رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

آخرین برف زمستان

نویسنده: فاطمه ایمانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شال دور گردنمو تا روی چونه ام بالا کشیدم ودستکش های چرمم رو به دست کردم.پله های دفتر خونه رو تند تند پایین اومدم ودرعین حال سعی کردم برای بند کیف سنگینی که همراهم بود،یه جای ثابت رو شونه ی راستم پیدا کنم.

صدای سلانه سلانه ی قدم هایی که بر می داشت، از پشت سرم می اومد.هوای راه پله خفه وفضا نیمه تاریک بود.یه نگاه به ساعتم انداختم.هشت وچهل وپنج دقیقه ی صبح رو نشون می داد واین نیمه تاریک بودن به چراغ سوخته ی راه پله و هوای ابری وخاکستری بیرون بی ربط نبود.

ـ یه لحظه وایسا باهات کار دارم...آیلین...آیلین با تو ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش عجیب اعصابمو خط خطی می کرد.داشتم تقریبا به طرف در خروجی پرواز میکردم که حس رها شدن وآزادی رو با همه ی وجودم احساس کنم و اونوقت اون داشت با آیلین گفتن هاش گند می زد به هرچی حس رها شدنه.

رو پاگرد اول ایستادم ودرحالی که سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم ولااقل این دم آخری تندی نکنم،نفسمو با حرص فوت کردم.به طرفش چرخیدم و یه نگاه ناچار ومعذب بهش انداختم.

ـ فرمایش؟

با آرامش تمام از پله ها پایین اومد وجلوم وایساد.مثل همیشه خونسرد واز خود مطمئن بود.دلم می خواست با کیف سنگینم چنان تو صورت مزخرف وبی خیالش بکوبم که دیگه واسه خونواده اش قابل شناسایی نباشه.واقعا درک نمی کردم این بشر به چیِ خودش اینقدر افتخار می کنه.

ـ این اون چیزی بود که می خواستی؟

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم وبا نفرت زمزمه کردم.

ـ یعنی تو نمی خواستی؟

دستی کلافه پشت گردنش کشید وبه حالت تاسف سر تکان داد.

- جواب خونواده هارو...

صدام بی اختیار بالا رفت.

ـ گور بابای همه شون.

ـ دیشب بلاخره به رهی همه چیز رو گفتم.

ـ اتفاقاً زنگ زدن ومراتب تبریکات واظهار خوشحالیشون رو با فحش های خوش آب ورنگ وشاخ وشونه کشیدن های بی سر وتهشون به عرض رسوندن.

ـ حالا می خوای چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو رو شونه جا به جا کردم ودر حالیکه سعی داشتم به درد عصبی ای که منشأش از معده وزخم اثنی عشرم بود ،بی توجه باشم،جواب دادم.

ـ زندگی کنم...یه نفس راحت بکشم.

ـ بر می گردی پیش پدر ومادرت؟!

پوزخند تلخی رو لبم نشست وبهش به دید یه آدم احمق و کودن زل زدم.یعنی واقعا فکر می کرد من بر می گردم؟اونم کجا...جایی بین یه مشت آدم از خود راضی و متعصب که براشون طلاق زن معنی نداشت؟پیش دَدِه (پدربزرگم)که بزرگ طایفه بود واینو ننگ واسه ایل می دونست؟یا پدرم که با وجود سی سال شهرنشینی هنوزم سرسپرده ی سنت های طایفه بود؟پیش مادرم که همه ی دنیاش تو یه چهاردیواری به اسم خونه خلاصه می شد وهمه ی فکر وذکرش تهیه ی سیسمونی واسه بچه ی آیناز بود وتنها دلخوشیش ادا کردن نذرهای هفتگی که هیچ وقت خدا تمومی نداشت؟یا برادرم رهی که یه زمانی همه جوره قبولش داشتم وحالا برام فقط دوست محمد،شوهر سابقم بود؟واژه ی سابق بدجوری به مذاقم خوش اومد.

بهم جرات داد جلوش وایسم ونه برای انتقام،برای اینکه بهش ثابت کنم دیگه اجازه نمی دم کسی برام تصمیم بگیره،جواب دادم.

ـ فکر می کنم این یه مورد دیگه به خودم مربوط می شه.

ازفک منقبض وابروهایی که می رفت تا تو هم گره بخوره ،کاملا پیدا بود که به هدف زدم.وبا این کار انگار قند تو دلم آب کردن.

باخشم مهارناپذیری جواب داد.

ـ آره به خودت مربوط می شه.منتها هرغلطی که می خوای بکنی باید اینو در نظر بگیری که از شانس مزخرف من سه ماه تو عده ای.می دونی؟...دلم نمی خواد کاری کنی که فردا من مجبور شم جوابگو باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معده ام از درد تیر کشید وراه نفسمو بست.با صورتی از درد مچاله شده نگاه ناامیدم رو به چند پله ی باقی مونده انداختم ولعنت فرستادم به هرچی دفتر خونه که اینهمه پله داره.دست بلند کردم وبا ته مانده ی نیرویی که داشتم،تخت سینه اش کوبیدم.

ـ خفه شو.

تکان مختصری خورد وچون عکس العملم غافلگیرانه بود یه قدم عقب رفت.دستمو به دیوار گرفتم وپله هارو پایین اومدم.مدام یه واژه تو ذهنم جولان می داد(عوضی...عوضی)

ـ صبرکن...آیلین می گم صبر کن.

با درد نالیدم.

ـ برو به درک آشغال.

ـ من منظورم...یعنی می دونی...خب عصبانی شدم،دست خودم نبود.

با بی حالی از دفتر خونه بیرون رفتم وبه محض خارج شدن با یه نفس عمیق هوای سرد ویخ زده ی زمستونی رو به ریه هام فرستادم و همزمان آب شدن چندتا دونه ی برف رو،روی صورتم حس کردم.سرمو بالا گرفتم وبا دیدن برفی که رقص کنان وخرامان می چرخید وپایین می اومد،بی اراده لبخند زدم.اولین برف زمستان همگام با یکی از بهترین روزهای زندگیم می بارید وشادی بی نظیری رو به وجودم تزریق می کرد.

صدای تلفن همراهم منواز فکروخیال بیرون کشید.هانا بود.صمیمی ترین دوستی که داشتم.مطمئن بودم الآن حسابی نگرانمه وفکر می کنه دارم یکی از سخت ترین وبحرانی ترین لحظات زندگیم رو تجربه می کنم.اما من خوشحال بودم.خوشحال وراضی.

مطمئن بودم این بهترین کاریه که تونستم برای اولین بار با تصمیم خودم انجامش بدم.حتی به اندازه ی روزی که دانشگاه و تورشته ی مورد علاقه ام قبول شدم یا موقعی که به خواست خودم به پسرعموم یاشار که خواستگار اولم بود،جواب رد دادم،هیچ وقت اینطور خوشحال نبودم.

با بدجنسی به تماس هانا جواب ندادم وخودخواهانه به این فکر کردم که نمی خوام حال خوشم با دلداری دادن های خواهرانه اش خراب شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی مچ راستم رو گرفت وکشید.

ـ مگه با تو نیستم یه لحظه صبر کن.

با نفرت عقب کشیدم.

ـ ولم کن...چی از جونم می خوای؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

- باشه عصبی نشو.نمی خوام اذیتت کنم...فقط...فقط می خواستم بگم متاسفم.

ناامیدانه نگاش کردم.اون حتی الآنم که دیگه هیچ صنمی با هم نداشتیم دست از مبادی آداب بودنش نمی کشید واصرار بی مورد داشت که یه جورایی همه ازش راضی باشن.

- ببین نمی خوام از این روز آخری یه خاطره ی بد واسه هردومون بمونه.موافقی بریم یه چیزی با هم بخوریم؟...بذار لااقل یه جدایی قشنگ داشته باشیم آیلین.باشه؟

سرمو با تاسف تکان دادم وبی خیال خندیدم.

ـ یه رابطه ی قشنگ،جدایی قشنگ داره.ما که...

باقی حرفمو خوردم وبهش خیره موندم.این یعنی باهاش بهشت که سهله یه قدم اونورترم نمی رم.

گوشیش زنگ خورد ولبخند رو لبمو پر رنگ تر کرد.

ـ الو نینا...ببین من جایی هستم که نمی تونم باهات صحبت کنم...حالا بعدا بهت می گم.

ـ دختر دایی عزیزتون احیانا نبودن؟...خب چرا بنده خدا رو اینقدر دلواپس نگه می داری؟بهش میگفتی همه چی تموم شده بذار خیالش راحت شه.

بدون اینکه توجهی به لحن تحقیرآمیز حرفام نشون بده گفت: بازم می ری خونه ی خاله ات؟

شالمو کمی بالاتر کشیدم.سوز هوا داشت کم کم به تنم نفوذ می کرد.

ـ ایرادی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونی که حرفای خوبی پشت سرش نمی زنن.

ـ چرا؟چون خودش واسه زندگیش تصمیم گرفته ونخواسته بسوزه وبسازه؟چون طلاق گرفته؟...خب منم گرفتم.به همین زودی فراموش کردی؟همین چند دقیقه پیش بود.

سرشو با ناراحتی تکان داد وبعد نگاه جدیش رو بهم دوخت.

ـ در مورد اون چک...مهریه ات رو میگم...اگه می شه فردا یکم دیرتر برای نقد کردنش اقدام کن.حسابم کمی کسری داره.البته صبح اول وقت می رم وجا به جاش می کنم اما الآن...

یه نگاه به ساعتش انداخت.

ـ راستش امروز اصلا فرصت نمی کنم.

با یادآوری اون برگه چک بهم ریختم وروز خوبم باحرفش به لجن کشیده شد.همه ی بدبختی من از اون چک ومبلغش که به عنوان مهریه ام بود،شروع می شد.تموم خاطرات یک سال قبل تند ومسلسل وار به ذهنم هجوم آورد ودهانمو تلخ کرد.اتفاقات روز خواستگاریم،چک وچونه زدن پدرهامون سر مقدار مهریه،چشم پشت نازک کردن های پوران خانوم که انگار می خواست بابت یه جنس بنجل همچین قیمتی رو بپردازه ،لودگی عمو ناصر که با خنده می گفت(حالا مهریه رو مگه کی داده وکی گرفته)و زیر لب ذکر گفتنهای مادرم که انگار میخواست با توسل به هرچیز مقدسی هرطور شده این وصلت سربگیره.تا مصیبت شوهرنکردن دختر بزرگش از سر بگذره.دختر بزرگی که فقط بیست ویک سال داشت وحالا به میمنت تلاش های اطرافیان شده بود یه زن مطلقه ی بیست ودو ساله.

با ناراحتی سرتکان دادم وخواستم از کنارش بگذرم که باز مانعم شد.

- می گم می شه این حلقه رو دستت کنی؟فقط واسه همین سه ماه...به خاطر خودت میگم.خواهش می کنم.

نگاهم به حلقه ی ازدواجم افتاد که هفته ی پیش اونو همراه بقیه ی طلاهای خرید عروسیم رو میز آرایشم جا گذاشتم واز اون خونه بیرون اومدم.

ـ فکر می کنی این حلقه برام مصونیت می یاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری لب ورچید.

ـ نمی خوام نگاه ناجوری روت باشه.

لبخند درد آوری رو لبم نشست.

ـ رگ غیرت ایلیاتی محمد خان عود کرده...یه نگاه به دور وبرت بنداز وچشماتو بیشتر واکن.تواین دوره زمونه که همه یه جورایی گرگ شدن، فرقی بین نگاه جوروناجور نیست.تو بهتره کلاه خودت رو محکم بگیری که باد نبره آقای ایل بیگی.نترس من هوای خودمو دارم.حواسم هست کاری نکنم که تو مجبور شی جوابگو باشی.درضمن اون حلقه ی لعنتی منو یاد مزخرف ترین روزهای زندگیم میندازه. روزهایی که منو با بالا ،پایین کردن چندتا سکه مث گوسفند به تو فروختن.پس بهتره پیش خودت نگهش داری وبندازیش دست گوسفند بعدی که بابات واسه سلاخیش پای معامله می شینه.

نگاهمو با نفرت ازش گرفتم وبه سمت ماشینم که یه پراید نقره ای بود،پاتند کردم.همینم از صدقه سری اون داشتم اما حاضر نبودم مث طلاهام جا بذارمش.همین که سندش به نام خودم بود واونو از اموال محمد جدا می دونستم برام کافی به نظر می رسید.

گوشیم دوباره زنگ خورد.اینبار خاله طرلان بود.با لبخند جواب دادم.

ـ سلام خوشگله چطوری؟

ـ سلام.چی شد بلاخره؟تونستی این دندون لق رو بکشی یا نه؟

سوار ماشین شدم وراه افتادم.

ـ آره بلاخره تموم شد.باور می کنی؟

ـ فکر نمی کردم اینقدر راحت کوتاه بیاد.

واسه پژویی که قصد داشت از یه فرعی وارد خیابون اصلی شه چراغ زدم وگفتم:اونم ازاین وضعیت خسته بود.می دونست چاره ی دیگه ای نداره.خودت که دیدی پیشنهاد طلاق رو هم اون داد...حالا می یام خونه در موردش حرف می زنیم.پشت فرمونم می ترسم افسر جریمه ام کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس که قطع شد دست پیش بردم وضبط ماشین رو، روشن کردم.با ریتم شاد آهنگی که پخش می شد رو فرمون ضرب گرفتم وسعی کردم تموم اتفاقات چند ساعت قبل رو فراموش کنم.

حدود چهل دقیقه بعد رسیدم.خودش در رو به روم باز کرد.انگشت های دست چپش رو از هم باز کرده بود وداشت رو ناخن هاشو فوت می کرد.یه لاک خوش رنگ کالباسی بهشون زده بود.

ـ جایی داری می ری؟!

درو نگه داشت تا من وارد شم.

ـ قراره با مهندس کامرانی ونماینده ی فروش محصولاتمون تو لبنان ناهار بخوریم.بیشتر یه قرار کاریه.آخه یه مشتری عرب خوب به تورمون خورده.می خوایم هماهنگی های نهایی رو انجام بدیم که هرطور شده طرف رو حفظ کنیم.

لپشو با خنده کشیدم.

ـ هماهنگی واسه چی؟کافیه مهندس تورو بندازه جلو.تو هم یکم ناز وعشوه بیا.مشکل حله دیگه.

درو بست وبه سمت کاناپه ی لیموییش رفت ونشست.سیگارشو گذاشت رو لبش ومشغول ور رفتن با ناخن هاش شد.

ـ این چرت وپرت ها چیه می گی...مث اینکه حالت اصلا خوش نیست.

ـ نه اتفاقا خیلی هم حالم خوبه.باور نمی کنی چقدر احساس سبکی می کنم.انگاریه بار بزرگ از رو شونه هام برداشته شده.دیگه می تونم یه نفس راحت بکشم.

با خستگی کیفمو رو جا کفشی گذاشتم وشالمو از دور گردنم باز کردم و رو زمین کشیدم.

ـ بیا بشین حرف بزن ببینم چیکار کردی.سرمهریه که کوتاه نیومدی؟

دکمه های پالتوم رو باز کردم ومقنعه امواز سرم کشیدم.

ـ نه بابا چه کوتاه اومدنی.بهش گفتم مهریه مو می خوام.اونم نه نیاورد.مثلا میخواست لارج بازی دربیاره فوری دسته چکشو بیرون کشید ومبلغ رو به روز نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خونواده اش خبر دارن؟

یله دادم به مبل و سرمو به طرفش کج کردم.

ـ چه می دونم.دختر داییش جلو دفترخونه باهاش تماس گرفت که اونم پیچوندش.احتمالا بدونن.

ـ همه یه طرف اون مادرشوهرت بفهمه می شه اسفند رو آتیش.خیلی خوشم اومد بد چزوندیش.

با یادآوری چهره ی پوران که همیشه ی خدا چشم دیدنم روناشت،پوزخند زدم.

ـ نه اتفاقا.اون الآن خوش خوشونشه.اونی که چزوندمش جهانگیر خان پدر شوهرمه.بیچاره اگه بدونه اون محمد بی عرضه تموم مهریه مو یه جا تقدیم کرده سکته که هیچ یه راست راهی اون دنیا می شه.آخه کم چیزی نیست.پونصد وچهارده تا سکه که اون چهارده تاشم به نیت چهارده معصوم بوده.فقط یاد این می افتم که سر همین چهارده تا بشه پنج تا چه بحثی بین منصور خان وجهانگیر خان درگرفت،خون خونمو می خوره.ولی بی خیالش.فعلا که همش جرینگی ریخته شد به حساب خودم.

خاله به نشونه ی تایید حرفام سر تکان داد.

ـ آره بابا مهم اینه تو الآن با این پول دیگه به هیچ کدومشون احتیاجی نداری.منو بگو وقتی از بابک داشتم جدا می شدم بی صفت یه تفم کف دستم نانداخت.اونم فقط واسه اینکه راضی شه بلاخره طلاقم بده.اگه عرضه ی الآن رو اونموقع داشتم هرگز تو این مورد سکوت نمی کردم.

کاملا پیدا بود از یادآوری گذشته دوباره اعصابش بهم ریخته.دستمو گذاشتم رو شونه اش ودلداریش دادم.

ـ بی خیال خاله.فرض کن نجابت به خرج دادی و نخواستی دستت به پولای کثیف اون بابک عوضی بخوره.

ته سیگارشو تو ظرفش خاموش کرد وبا پوزخند گفت:نجابت؟!آره نجابت به خرج دادم اونم زیاد.ولی نجابت بیش از حدعین کثافته.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسمو با یه حوله ی صورتی پیچیدم وبه سمت آشپزخونه رفتم.طبق معمول بوی گند سیگار خاله فضا رو پر کرده بود.به اجاق گاز نزدیک شدم و هود رو،روشن کردم.اما بی فایده بود.متنفر بودم از اینکه صبح ناشتا همچین بوی مزخرفی به دماغم بخوره.کمی پنجره رو باز کردم واز اون بالا به برفی که رو زمین نشسته بود خیره شدم.

ساکنین مجتمع تو رفت وآمد بودن.ساعت نزدیک هفت ونیم بود واحتمالا عده ای از اونها برای شروع یه روز کاری جدید راهی محل کارشون می شدن.اونم تو این هوای برفی ودرست مث خاله که یک ساعت قبل با این منظور خونه روترک کرده بود.

خرده های خمیر نون بربری رومیز ریخته بود.خم شدم ،با یه حرکت جمعشون کردم و رو لبه ی باریک پنجره ریختم.اینم از روزی کبوترهایی که تواین برف،شاید غذایی برای خوردن پیدا نمی کردن.هرچند خاله بارها تذکرداده بود این کار رو نکنم.چون کافی بود پاشون به اون پنجره باز شه تا اونجارو به لجن بکشن.

فضا تقریبا قابل تحمل شده بود واسه همین از ترس اینکه سرما بخورم،پنجره رو بستم واستکان خاله رو گذاشتم تو سینک.واسه خودم چایی ریختم وپشت میز نشستم.

نگاهم به بخاری که از چاییم بلند می شد خیره بود وبه این فکر می کردم که حالا من یه زن مطلقه ام.آزاد وبدون هیچ قید وبندی.دیگه سایه ای به اسم شوهر تو زندگیم نیست ومن می تونم با فراغ بالی دنبال برنامه ها وآرزوهایی که داشتم،برم.

باید تو اولین فرصت پیگیر کارهای فارغ التحصیلیم می شدم.تیر ماه بود که رسما درسمو تو رشته ی کارگردانی تموم کردم وتا الآن یه جورایی واسه خودم ول می گشتم.مریضیمم که عود کرد بی خیال گرفتن دفترچه ی ارشد شدم و خودمو مشغول درگیری های لفظی وقهر وآشتی های بچگانه ی زندگی مشترکم کردم.می خواستم محمد رو به ستوه بیارم که آوردم.اونم دست کشید البته بعد از اینکه حسابی دقم داد ورو اعصابم رفت.خودشم می دونست دیگه چیزی درست بشو نیست.خشت اول کج گذاشته شده بود و اون اگه می خواست ادامه بده چیزی جز اینکه زیر آوار سازه ی نامیزان زندگی مون بمونه،براش به همراه نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال دیر یازود پوران خانوم واسه اش آستین بالا می زد واینبار که زبون محمد هم به خاطر انتخاب اشتباهش کوتاه شده بود دست رو هر دختری میذاشت نه نمی آورد.دلم میخواست با یه نفرشرط بندی کنم که اون شخص کسی جز نینا برادرزاده اش نیست.

صدای تلفن همراهم با آهنگ بی کلام یکی از ترانه های دِمِت آکالین خواننده ی ترک،حواسم رو برگردوند به زمان حال.یه نگاه به شیشه ی بخار گرفته ی پنجره انداختم وگوشیم رو همزمان با بلند شدنم از رومیز برداشتم.

ـ الو سلام هانا خوبی؟

ـ سلام دختر.از دیروز صبح تا الان کجایی؟چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

ـ رو سایلنت بود.چی شده این وقت صبح زنگ زدی.نگفتی شاید خواب باشم؟

ـ برو بابا خوبه می شناسمت.می دونم سحر خیزی.حسابی نگرانت بودم.قرار نشد یه خبری بهم بدی؟

انگشتمو رو شیشه ی بخار گرفته به صورت مارپیچ حلزونی کشیدم.

ـ چه خبری؟چیزی نبود بگم.رفتیم یه چندتا برگه رو امضا کردیم وتموم.

ـ دیشب از بس نگرانت بودم که نتونستم جلو خودمو بگیرم.زنگ زدم به محمد.گفت خونه ی خاله اتی.مگه قرار نشد بیای اینجا؟

با یادآوری خونه ی دانشجویی هانا که همین امروزوفردا تصمیم داشت تحویلش بده و بعد تموم شدن درسش برگرده سنندج،به نشونه ی نفی سر تکان داد.

ـ نه اینجا راحت ترم.به هر حال تو هم همین روزا باید بری.

نفسشو با حرص تو گوشی فوت کرد.

ـ می گم خری نگو نه.مگه نگفتم تاپایان مرداد قرارداد دارم.خو من می رم تو جام بمون.این تو نبودی که می خواستی مستقل شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا هنوزم می خوام.منتها یکم این روزا ذهنم مشغوله.خودت که می دونی کلی کار نا تموم رو سرم ریخته.

ـ حالا هرچی.پاشو بیا اینجا،شقایقم داره می یاد.دور هم خوش میگذره.

کف دستمو رو طرحی که زده بودم کشیدم وسریع دربرابرش موضع گرفتم.

ـ تو چرا اصرار داری من حتما بیام اونجا؟نکنه محمد مغزت رو شستشو داده؟

ـ خب دروغ چرا.اونم بابت این موضوع یه گلایه هایی پیشم کرد اما من هدفم بیشتر اینه که تنها نمونی.

عصبی به دور خودم چرخی زدم ودوباره رو به پنجره به فضای محو بیرون خیره موندم.

ـ من نمی دونم این بشر از جون من چی می خواد.خوبه همین دیروز به استحضارشون رسوندم دست مبارکشواز سر کچل ما برداره.اصلا اینطوری که شد نمی یام.تنها هم نیستم.

فوری عکس العمل نشون داد.

ـ حالا عصبی نشو.ببینم دارو هات رو خوردی؟

به شیشه ی محتوی کپسول های امپرازولم که رو پیشخوان آشپزخونه قرار داشت نگاهی انداختم.

ـ آره صبح ساعت شیش خوردم.

ـ می خوام واسه ناهار لوبیا پلو درست کنم.می دونم خیلی دوست داری.پاشو بیا روحیه اتم عوض می شه.

ـ باور کن حالم از تو واون شقایق سرخوش بهتره.الآنم می خوام کم کم آماده شم برم بانک چک مهریه مو نقد کنم.

ـ ناز نکن دیگه.فکر کن ما دلمون برات تنگ شده.

ـ از پریروز تا حالا؟!...باشه میام ولی فقط واسه ناهار.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس روکه قطع کردم نگاهم به استکان چاییم که سرد شده بود خیره موند.با یادآوری اینکه طبق توصیه ی دکترنباید تو این مدت چایی بخورم محتوی لیوانمو تو سینک سر وته کردم واز خیر صبحونه خوردن گذشتم.دریخچال رو باز کردم وظرف عسل رو بیرون کشیدم.زیاد ازش خوشم نمی اومد ولی مجبور بودم که بخورمش.واسه معده ام خوب بود.

یه قاشق ازش برداشتم ،تودهانم گذاشتم وبا طعم زیادی شیرینش تلخ ترین خاطراتمو مرور کردم.از روزی که فهمیدم محمد دوست صمیمی رهی،خواستگارمه تا الآن که اینجا بلاتکلیف ایستاده بودم ومهر طلاق تو شناسنامه ام خورده بود.

یادم می یاد واسه تعطیلات بین ترم برگشته بودم اردبیل.سالها می شد که پدرم سکونت تو این شهر رو به زندگی میون عشایرِایل شاهسون تو دشت مغان ترجیح داده بود.

زندگیم تا اون روز خوب وظاهرا بدون هیچ تنشی به نظر می رسید.من دختر بزرگ خونواده ی پنج نفره مون بودم وارج وقربی داشتم که حتی با توجه به ازدواج خواهر کوچکترم،باز از بین نرفته بود.منصور خان پدرم اعتقاد داشت دختر باید تو خونه ی باباش بهش خوش بگذره که وقتی ازدواج کرد حسرت خیلی چیزا به دلش نمونه.این توجه رو ما از صدقه سری عمه ی فوت شده مون فرخنده داشتیم که نه دده در حقش پدری کردو نه شوهرش سایه ی بالا سرش شد و خوشبختش کرد.یه روزم خیلی ناغافل مریض شد و به پدرم که خاطرشو خیلی می خواست خبر دادن فوت کرده.از اون روز به بعد من وآیناز خواهر کوچیکترم بیشتر از رهی که بچه ی بزرگ خونواده بود مورد لطف ومحبت پدرانه اش قرار گرفتیم.

همون موقع دوتا قانون به نفعمون وضع کرد.یکی اینکه تا هرجا که دلمون می خواد و تو هر شهری امکانش باشه ادامه تحصیل بدیم ودوم اینکه به اولین خواستگار خوبی که در خونه رو زد این ما باشیم که جواب بدیم.

واسه همینم من تو رشته ی دلخواهم ادامه تحصیل دادم وآیناز سوم دبیرستان رو که تموم کرد از خیر درس خوندن گذشت.وبازمن به خواست خودم به یاشار پسرعموم،که اولین خواستگارم بود جواب رد دادم و دوسال بعد آیناز به پیشنهاد ازدواج اون جواب مثبت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب اینم نتیجه ی قانون های منصورخان بود که خواستگار سابق من حالا شوهر خواهرم می شد.گاهی از دست آیناز به خاطر این تصمیمش حرصی می شدم، ولی وقتی می دیدم زندگی خوبی داره ولااقل از یاشار راضیه سعی می کردم در مورد این قضیه با بی خیالی طی کنم.

تو اتاقم نشسته بودم وداشتم ناخن هامو می گرفتم که مادرم با خوشحالی در زد و وارد شد.از وقتی برگشته بودم مدام یه برق عجیب رو تو چشماش رصد می کردم ومطمئن بودم دیر یا زود خودش بدون اینکه چیزی بپرسم قضیه رو لو می ده.

اخماش با دیدنم تو هم رفت.

ـ اَه آیلین از دست تو.صدبار مگه نگفتم داری ناخن می گیری یه چیزی زیر دستت بذار؟نمی گی بریزه رو زمین فقر وفلاکت می یاره؟

امان از این تصورات خرافی مامان که هرگز ازشون دست نمی کشید.یه کاغذ از رو میزم برداشتم وزیر دستم گذاشتم.

ـ نترس مارال جون.ماشالله جیب آقا منصور مث دریاست.هرچقدرم که خشک بشه باز تا زانو آب داره.

بابام یه پاساژ کوچیک داشت که سالها می شد مغازه هاش رو اجاره داده بود واز پول اجاره ها اینجا واونجا سرمایه گذاری می کرد.

ـ زبونت رو گاز بگیردختر جون...خدا انشالله بیشترش کنه.

اومد وکنارم نشست وکمی این پا واون پا کرد.

ـ تو محمد، دوست رهی رو می شناسی؟!

مگه می شد نشناسمش.من ورهی اونقدر با هم صمیمی بودیم که ازجیک وپیک زندگی هم خبر داشتیم.اکثر دوستاش رو می شناختم ومیدونستم محمد صمیمی ترین دوستشه.پسر جهانگیر خان ایل بیگی که از اسم ورسم خونواده شون همه عالم وآدم خبر داشتن.

سرتکان دادم و اون با شوق اعتراف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازت خواستگاری کرده.

صورتم بااکراه جمع شد و زمزمه وار گفتم:چی؟!!

ـ گفتم ازت خواستگاری کرده.پدرش هفته ی قبل به آقا منصور زنگ زده وقرارش رو گذاشته.

نمی دونم چرا یهو با این حرفش هر ایده وتصوری که از محمد داشتم پرکشید وجاش یه تصویر محوومات موند.هرچی به ذهنم فشار می آوردم دقیقا چهره اش رو به یاد بیارم،بی فایده بود.واز اون بدتر حسی بود که از اومدنش داشتم.اگه بابام این دفعه بیفته رو دنده ی لج وبگه حتما باهاش ازدواج کنم چی؟باید با رهی درموردش حرف می زدم.

*****

فیش پُر وچک پشت نویسی شده رو گذاشتم رو پیشخوان و کارت ملی وبرگه ی نوبتمم روش.

ـ سلام آقا صبحتون بخیر.

متصدی بانک سری تکان داد ونگاهی به چک وفیش انداخت.

ـ می خوابونین به حسابتون؟

ـ بله.

حواسم دوباره پرت اتفاقات گذشته شد وروز خواستگاری و اون حرفایی که بین بابام وجهانگیر خان ردوبدل می شد رو به یادم آورد.رهی اونقدری مغزمو شستشو داده بود که بلاخره راضی شدم بیان وحرفای جدی زده شه.

ـ محمد پسر خوبیه.شناخته شده است.باور نمی کنی اگه بگم چقدر رنگ عوض کرد تا قضیه ی خواستگاری رو جلو من پیش بکشه.هیچ ریگی به کفشش نیست.از نظر مالی همه جوره تامینه.هم از طرف باباش و هم سرمایه ای که خودش جمع کرده. محمد یه کار گذار بورسه.می دونی یه کارگذار بورس باید چند صد میلیون سرمایه ی در گردش داشته باشه؟

طبق معمول باز بر اساس اون حس حسابگرانه اش که مختص شغلش بود همه چیز رو تحلیل می کرد.رهی یه کارمند بانک بود.یکی مثل همین آقایی که جلو روم نشسته ونگاهش به مانیتور جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بود.داشتم تفاوت ها وشباهت های رهی واین مرد روبررسی میکردم که لب هاش تکان خورد وبهم خیره شد.

ـ ببخشین چیزی فرمودین؟

ـ می گم این حساب کسری داره.چیکار کنم خانوم؟

اعصابم با این حرفش بهم ریخت.حدس می زدم بخواد با من اینجوری بازی دربیاره.مرد که تغییر ناگهانی صورتمو دید سریع واکنش نشون داد.

ـ آقای ایل بیگی از مشتری های خوبمون هستن.مطمئنا فراموش کردن.چون اختلاف حساب فقط چیزی در حدود سیزده یا چهارده میلیونه. اگه اجازه بدین باهاشون تماس بگیریم واطلاع بدیم هرچه سریع تر مشکل رو حل کنن.

عصبی وتند نفس می کشیدم و خون خونمو میخورد.

ـ احتیاجی نیست.خودم باهاشون تماس می گیرم.

چک رو ازش گرفتم واز بانک بیرون زدم.دلم می خواست ازته دلم جیغ بزنم وتموم گره های کور این بغض لعنتی رو یکجا باز کنم.چشمام ناخودآگاه تارشد،خیس شد ودیگه جلو پامو نمی دیدم.گوشام سوت می کشید وتموم حرفای بابا وجهانگیر خان تو سرم رژه می رفت.

ـ هشتصد تا آقا جهان.اونم چون شمایی.

ـ چه خبره بابا؟!هشتصد تا سکه ی تمام بهار آزادیه هاا!.مهریه عندالمطالبه ست باید این جوون داشته باشه بده یا نه.

ـ شما چقدر میگی؟البته یه چیزی بگوکه نه سیخ بسوزه نه کباب.

ـ سیصد وپنج تا.اون پنج تاشم به نیت پنج تن آل عبا.

حالت تهوع بهم دست داده بود.اینا مقدسات رو هم با حساب وکتاب هاشون به بازی گرفته بودن.

ـ نه دیگه نشد.دخترموکه از سر راه نیاوردم.خودت واسه دخترخانومت حاضری همچین مهریه ای رو در نظر بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب باشه.واسه روی گل شما هم که شده چهارصد تا ولی دیگه اون پنج تا رو روش نمی یام...من واسه عروس بزرگم،زن محمود رومیگم همش صد وپنجاه تا سکه مهر کردم.

ـ ماشالله آقا محمود سنی ازش گذشته.اون سالی هم که ازدواج کرده نرخ همین بود.منم اون یکی دخترمو پارسال شوهر دادم.خودتون که می دونین به بچه ی برادرم...ببین آقا ناصرم اینجاست.ازش بپرس چقدر مهر دخترم کردم.

عموناصر لبخند سیاستمدارانه ای زد وگفت:حالا مهریه یه چیز تشریفاتیه ولی خب ما واسه آیناز جان هفتصد وچهارده تا مهر کردیم. اینکه یاشار اینقدر سرمایه داشته باشه باید بگم نه نداره.ولی زیر بارش رفته.بذار پسرت قبول کنه.اینجوری قدر زندگیش رو بیشتر می دونه.

جهانگیر خان رو ترش کرد.

ـ حرفایی می فرمایید آقا ناصر.اومدیم واینا نتونستن باهم بسازن،تکلیف پسر بیچاره ی من چیه؟بیفته زندون؟؟

پوزخند پر رنگی رو لبم سبز شد ونگاه شماتت باری به چهره ی محمد که از شدت ناراحتی وعذاب سرخ شده بود،انداختم.پدر محترمشون از همین الآن آیه ی یاس میخووند ونگران جیب پسرش بود.

بابا کمی کوتاه اومد.

ـ باشه می کنیمش ششصد تا.دیگه قرار نیست مهریه دختر بزرگم از خواهر کوچیکترش اینهمه کمتر باشه.

پوران خانوم که منتظر وقت بود یه چیزی بپرونه ومجلس رو بهم بریزه،سریع جواب داد.

ـ خب وجداناً بخوایم بگیریم اگه آیلین از آیناز زودتر ازدواج کرده بود هم باز مهریه اش کمتر می شد مگه نه؟

طرف صحبتش مادرم بود وطعنه اش به خاطر دیر ازدواج کردن من.خاله ی بزرگم،جیران زیر لب استغفراللهی گفت ونگاهشو به زمین دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانگیر خان واسه ختم کار گفت:باشه پونصد وپنج تا.ولی دیگه منصور خان به جان خودت راه نداره.من واسه عروس دومیم که همش سه ساله با حمید ازدواج کرده خیلی کمتر از این درنظر گرفتم.دیگه لااقل مارو با عروس جماعت در نیندازکه متهممون کنن بینشون فرق گذاشتیم.

- باشه.منتها بکنش پونصد وچهارده تا به نیت چهارده معصوم.اینجوری ثوابشم بیشتره.

خداییش مث جوک می موند.از خنده ای که سعی در فروخوردنش داشتم،نفسم به تنگ اومده بود. نگاه تحقیر آمیزمو به محمد که زبون باز نمی کرد ولال شده بود، دوختم و از این سکوت چِندش آور و محجوبانه اش متنفر شدم.

ـ الو محمد کجایی؟

صداش مث همیشه آروم وبی هیجان بود.

ـ سر کارم.چیزی شده؟

ـ آخه لعنتی چرا اینقدر اذیتم می کنی؟مگه قرار نشد صبح اول وقت کسری حسابت رو درست کنی؟

ـ وای باز فراموش کردم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

ـ نه بابا.توگفتی ومنم باور کردم.هرکی نشناسدت من که خوب می شناسم.می دونم مث همیشه آزار داری ومی خوای سربدونیم.ولی کور خوندی.بهتره تا آخر ساعت اداری امروز حسابت پرشه وگرنه چکت رو فردا واسه همون مبلغ کم کسریش برگشت می زنم.

تماس رو قطع کردم و سوار ماشین شدم.مقصدم خونه ی هانا بود.ولی از الآن می دونستم اصلا امروز حوصله ی جمع روندارم.

در رو شقایق به روم باز کرد.

ـ بَه خانوم میلیونر.حال شما چطوره؟

کیفمو پرت کردم تو بغلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سر به سر من نذار که امروز از دنده ی چپ بلند شدم.

هانا از آشپزخونه اومد بیرون.یه بلوز وشلوار زرد پوشیده بود که حسابی پوست سبزه ی تنش رو به رخ می کشید.

ـ چته؟چرا پکری؟

برگه چک رو از تو جیب پالتوم در آوردم وبالا گرفتم.

ـ رسما گذاشت منو سر کار.

خنده های ریز و رواعصاب شقایق داشت حالمو بدتر می کرد.هانا با لبخند جواب داد.

ـ می دونستم این کارو می کنه.

ـ می خواد تحقیرم کنه.

ابرو بالا انداخت.

ـ نچ...میخواد آخرین دلیل ونقطه ی ارتباطتون رو حفظ کنه.

چک رو تا زدم وتو جیبم گذاشتم.

ـ غلط کرده.

شقایق با لودگی گفت:چیکارش داری بنده خدا رو؟اینا همه کار دله.

ـ یه دلی بهش نشون بدم اون سرش ناپیدا.هنوز منو نشناخته.کافیه بزنه به سرم اونوقت بیا وببین چه کارها که ازم بر نمی یاد.

هانا دست انداخت دور کمرم و منو به طرف آشپزخونه کشوند.

ـ حالا خونت رو با این حرفا کثیف نکن.دوباره درد معده ات شروع می شه ها.

با ناامیدی سر تکان دادم و همراهش رفتم.پشت میز که نشستیم،شقایق بی مقدمه گفت:برات سخت نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟!

ـ همین جداشدنتون دیگه.

پوزخندی رو لبم نشست.

ـ تو فکرکردی من ومحمد موقع ازدواج لیلی ومجنون بودیم؟نه جونم از همون اولشم هیچ علاقه ای بینمون نبود.منِ بدبخت از ترس اینکه رودست ننه بابام نمونم وتنها دختر ترشیده ی طایفه نباشم ازدواج کردم.

شقایق پقی زد زیر خنده.

ـ خیلی باحالی به خدا.

ـ تو فکر می کنی دارم باهات شوخی می کنم؟تو طایفه ی ما اولا اکثردختر ها زود ازدواج میکنن ثانیا به ترتیب.حالا حساب کن من با بیست ویک سال سن وداشتن یه خواهر کوچیکتر که تو هیجده سالگیش شوهر کرده بود باید چه موقعیتی می داشتم.نمیگم مجبور شدم نه.اتفاقا پدرم گفت(اگه دوست نداری جواب رد بده)منتها اونقدر مادرم چپ وراست رفت وتو گوشم خوند داره دیر می شه ودیگه خواستگار بهتر از محمد پیدا نیست واز این حرفا،منِ خر راضی شدم بیان ووقتی رهی برادرم تاییدش کرد بهش جواب مثبت دادم.خوب یا بد ازدواج ما از روی عشق نبود.یه ازدواج سنتی که پایداری و دوامش رو ظاهرا قرار بود سنت های ایل تضمین کنه اما نکرد.

هانا میون حرفم اومد.

ـ به نظرم ربطی به سنت نداره.گاهی خود سنت ها مانع پایداری یه زندگی می شن.نمونه اش همین زندگی من ولاوین.وقتی بعد به دنیا اومدن دخترم آوات دیگه نتونستم بچه دار شم مادرشوهرم به جرم نداشتن پسر،کلی نیش وکنایه بهم زد وحتی تهدیدم کرد برای پسرش دوباره زن می گیره.چرا؟چون داشتن پسر براشون یه ارزشه...هرکی ندونه شما ها می دونین من چقدر تو این مورد ناراحتی دیدم. منتها اونقدری با همسرم همراه و یک دل بودم که ناملایمات رو به خوبی پشت سر بذاریم وکارمون به طلاق نکشه.

شقایق ساده انگارانه جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب ازدواج شما از رو علاقه بود.

ـ تو سن سیزده سالگی؟من قبل ازدواج به لاوین عمو می گفتم.

حرفی که زد هیچ کدوممون رو به خنده نینداخت.از گذشته وزجری که هانا کشیده بود تا حدودی خبر داشتیم ومی دونستیم چه بار غمی پشت کلمه به کلمه اش هست.

واسه عوض کردن بحث گفتم:مسئله سر علاقه یا عدم علاقه نبود.بذار رک بگم من واون همدیگه رو نمی فهمیدیم.واسه زندگیمون هدف نداشتیم.باروز مره گی مون سر وکله می زدیم وخیال می کردیم مثلا ازدواج کردیم وزن وشوهریم.ولی در واقع ادای زن وشوهر هارو در می آوردیم...البته اون دید وخاطره ی بدی که از ازدواجم وجود داشت تو پیش اومدن همچین وضعی بی تاثیر نبود.هربار که فیلم عروسیم واون نگاه پراز کینه ونفرتم رو می دیدم،داغ دلم تازه می شد.احساس می کردم به خونواده ی ایل بیگی فروخته شدم.اونم با کلی چک وچونه زدن وبالا وپایین شدن قیمت.

شقایق خوشبینانه گفت:خب این موضوع همه جا وجود داره.معمولا دو طرف سر مهریه بحث می کنن تا به یه نتیجه ای برسن.

ـ اما واسه من این چیزا ملاک نبود.نمی تونستم حرف خونواده ام رو بفهمم.درک کردنشون برام مشکل بود.من از ازدواجم دنبال یه زندگی با کیفیت بودم.زندگی ای که بتونه منو از هر لحاظ بالا بکشه.دلم می خواست ازدواج بهم یه دید بهتر ویه درک بالاتر بده.اما خونواده هامون قصدشون از ازدواج ما یه زندگی با کیفیت نبود.چون اگه واقعا به فکرکیفیت بودن اینقدر به کمیت مهریه وجهیزیه ولوازم وامکانات بها نمی دادن.من دلم می خواست انتخابم چیزی بالاتر ازیه سطح ظاهری مث داشتن خونه وماشین وشغل خوب وتجملات وهزار کوفت و زهرمار دیگه باشه.اما نهایتش چی شد؟متاسفانه،تو محمد فقط همین هارو دیدم.اینه که نمی تونم بشناسمش ودرکش کنم.اونم همینطور...مطمئنم می دونه چقدر این کنار هم قرار گرفتن مون اشتباه بوده.

هانا از جاش بلند شد وسری به قابلمه ی غذاش زد ودرحالیکه از تو یخچال وسایل سالاد رو بیرون می آورد گفت:باز این دلیلی برای طلاق نبود.می تونستین با هم بشینین وحرف بزنین.من مطمئنم محمد اونقدرهام که میگی ناامید کننده نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سر تکان دادم.

ـ می دونی شناخت من از اون تو این مدت یک ساله ی ازدواجمون چقدر بوده؟!...هیچی...من حتی نمی تونم به اندازه ی پنج دقیقه در مورد اون و افکار وعقایدی که داره صحبت کنم.چون نمی شناسمش واین نشناختن دلیل داره.اون برام بیش از حد انتظار معمولی وپیش بینی شده بود.تحت تاثیرم قرار نمی داد که بخوام بهش توجه خاصی داشته باشم.من تجربه ی یه زندگی مشترک طولانی رو ندارم اما اینقدری می دونم که رابطه ی بین زن ومرد برپایه ی تاثیر پذیری وتاثیر گذاریه.ما هیچ کدوممون تواین موضوع موفق نبودیم.واسه همینه که نتونستیم با هم بمونیم.

هانا کاملا درک می کرد صحبت درمورد اینجورمسائل چقدر اعصابمو به هم می ریزه.واسه همین موضوع بحث رو عوض کرد.

ـ حالا از این حرفا بگذریم...واسه اون مستندی که تصمیم داری بسازی چه کارایی کردی؟

شونه بالا انداختم.

ـ فعلا که هیچی.اون مقالاتی که گفته بودی مطالعه کردم ودارم روش تحقیق میکنم.

ـ در مورد زندگی اون دختره سمیه؟!

اینو شقایق پرسید ومن به نشونه ی مثبت سر تکان دادم.البته هدفم زندگی شخص سمیه نبود بلکه زندگی زنانی از جنس سمیه بود که تو پنهانی ترین زوایای شخصیتشون دردهای ناگفته ی بسیار داشتند وفریاد عدالت خواهی شون رو به قیمت حجب وحیای زنانه وسنت های مردسالارانه به سکوت می فروختن.

سوال هانا باعث شد از فکروخیال بیرون بیام.

ـ تصمیم داری براش فیلم نامه هم بنویسی؟

ـ صد در صد.درسته این یه مستند براساس واقعیته ونیاز به فیلم نامه نداره اما فیلم مستند رو واقعیت شکل نمی ده بلکه چالش ودرگیری ما با واقعیت، فیلم مستند رو می سازه.

شقایق با کنجکاوی سوال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب الآن دقیقا تو چه مرحله ای هستی؟اصلا کار برای امسال کلید می خوره؟

صادقانه جواب دادم.

ـ نمی دونم.باید روند تحقیقم کامل بشه.فعلا که فقط در حد داشتن یه ایده هستم ویه چند خط هم پیش نویس فیلم نامه.همین.

هانا متفکرانه سر تکان داد.

ـ ولی من هنوزم فکرمی کنم این یه کار جنجال برانگیزه.یه جورایی مث راه رفتن رو لبه ی تیغه.باید خیلی مواظب باشی.

حرفاشو کاملا قبول داشتم اما این هدفی بود که از سال اول دانشگاه دنبالش بودم ودلم می خواست هرطور شده یه مستند از حقیقت زندگی سمیه بسازم.

اون روز ناهار رو سه نفری با شوخی وخنده خوردیم.دیگه از اون روحیه ی خرابی که صبح داشتم،خبری نبود.بعد از ناهار شقایق سیستم پخش موسیقی رو روشن کرد و اومد وسط وبه اسم رقصیدن کمی خودشوتکون داد.بعدشم یه آهنگ شاد آذربایجانی گذاشت و وادارم کرد براشون برقصم.خوب این دیگه واقعا چیزی بود که خودمم دوست داشتم واتفاقا خیلی تو بهتر شدن روحیه ام تاثیر داشت.

نوبت به هانا که رسید بهش گیر دادیم کردی برقصه و اون با روسری کوچیکی که تو دستاش تکان می داد واسمش ظاهرا چوپی بود،حرکات هماهنگ وریتم واری با پا انجام داد.وسط رقص تلفن همراهش زنگ خورد و اون دوان دوان به سمت گوشیش رفت.چشماش از دیدن تصویر رو صفحه برق زد.

ـ الهی فداش شم.شوهر جونمه.

با این حرفش شقایق به شوخی دستشوگذاشت رو دهانش وگفت:اووق.حالم بهم خورد...بپا از این همه اظهار عشق ومحبت نچایی.

هانا جوابی نداد وبا هیجان مشغول صحبت با لاوین شد.همسری که یازده سال ازش بزرگتر بود،پسر عموش بود و مجبورش کرده بودن تو سیزده سالگی باهاش ازدواج کنه.پسرعمویی که

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل ازدواج بهش عمو می گفت ومن برام همیشه جای سوال بود که چطور تونسته با اینهمه تفاوت کنار بیاد.شایدم این تفاوت های چشمگیر بود که اساس زندگیشون رو پایدار نگه میداشت.تفاوتی که من هرگز نتونستم توزندگیم با محمد درک کنم وبرام هیجان آور وقابل توجه باشه.

جلوی شعله ی گاز ایستاده بودم وداشتم کدو خورشتی ها رو تو تابه پشت ورو می کردم که نسوزن.طبق معمول هندزفری تو گوشم بود وهمگام با آهنگ زیر لب یه قسمت هایی رو که بلد بودم زمزمه می کردم.

یه ساعت پیش مامان باهام تماس گرفته وحسابی با حرفاش رو اعصابم رژه رفته بود.می گفت با تصمیم ظاهرا احمقانه ی ما فقط یه زندگی از هم نپاشیده،میون دو طایفه رو با این کار بهم زدیم.دده حالش اصلا خوب نیست وکسی هنوز جرات نکرده این خبر رو بهش بده.می گفت پدرم زده به سیم آخر وگفته دیگه دختری به اسم آیلین نداره.از تهدید های تکراری وخط ونشون کشیدن هاشون خسته بودم.سر وته حرفای مامان رو هم که می زدم فقط به یه دلسوزی مسخره می رسیدم که این روزا اصلا بهش نیازی نداشتم.

ای کاش می شد واسه یه چند روز شده از این زندگی مزخرف یه مرخصی استعلاجی می گرفتم ومی رفتم جایی که دست عالم وآدم بهم نرسه واونوقت اینقدر سر تموم بدبیاری هام هوار می کشیدم که شده کمی،آره فقط کمی سبک می شدم.

ضربه ای رو شونه ام خورد وهمزمان دستی هندزفری رو از تو گوشم بیرون کشید.

ـ سلام.کجایی؟

خاله طرلان بود.نگام به سمت برش های سرخ شده ی کدو چرخید وبا یه حرکت دوتاشون رو از تو روغن در آوردم.

ـ همینجام.

ـ تو فکری.

نگاش نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهرتون تماس گرفته بودن.

ـ مارال؟!

ـ آره طبق معمول یه بند از قضیه ی طلاق حرف زد وحتی نپرسید حالم چطوره.میگفت دده حالش بد شده وبیمارستان بستریه.مث اینکه جفت کلیه هاش از کار افتاده وقراره دیالیز شه.

در یخچال رو باز کرد ویه بوته کرم بروکلی بیرون کشید.

ـ خب سنی ازش گذشته.پیش اومدن همچین مسئله ای طبیعیه.نزدیک هشتاد سال داره.درسته؟

سر تکان دادم.

ـ آره ولی خب تا همین چند وقت پیش خوب بود.شهریور که با محمد رفته بودیم اردبیل دیدمش،سرپا وقبراق بود.مث اینکه یهو زمین گیر شده.طوریکه حتی نتونسته مث سالهای قبل موقع کوچ،با ایل باشه.

مشغول خورد کردن کلم شد.ظاهرا می خواست سالاد درست کنه.عادت نداشت واسه شام غذای سنگین بخوره.خیلی به روفرم بودن وسلامتیش اهمیت می داد.

ـ نمی دونم چرا اصلا از اون پیرمرد خوشم نمی آد.نه واسه اینکه بعد طلاقم مارال ومنصور رو مجبور کرد باهام قطع رابطه کنن نه.به نظرم کلا آدم یُبس وغیر قابل تحملیه.البته ببخش.یکم زیادی رک گفتم.به هرحال پدربزرگته.

راستش خودمم یه جورایی دده رو به خاطر رفتارهای زورگویانه ومستبدانه اش دوست نداشتم.

ـ راحت باش.

ـ برای تو هم سالاد درست کنم؟

ـ نه مرسی.معده ام رو اذیت می کنه.

باقی وسایل سالاد رو از یخچال بیرون آورد ویه ظرف زیتون هم گذاشت رو میز.

ـ سفارش دادم یکی از همکارای شمالیم برام بیاره.حتما بخور.برات خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب محبتش لبخند زدم.

ـ ممنون.این چند مدت واقعا مزاحمت شدم.شرمنده.

چپ چپ نگام کرد.

ـ باز داری پرت وپلا می گی؟

غذامو گذاشتم رو میز و روی صندلی نشستم.

ـ نه خداییش بابت این موضوع معذبم.تصمیم دارم هرچه زودتر مستقل شم.البته اگه بتونم اول چک اون مهریه لعنتی رو نقد کنم.

ریز خندید.

ـ پس خدا کنه نقد نشه که همینجا موندگار شی.

تو همین یه جمله ای که با خنده به زبون آورد یه حسرت بزرگ قابل لمس بود.حسرتی که ازدرد تنهایی ریشه گرفته بود.

ـ نه بابا دیروز که باهاش تماس گرفتم،تهدیدش کردم چک رو برگشت می زنم.قرار شد مشکل رو حل کنه.منتها امروز صبح باهام تماس گرفت وخواست که قبل نقد شدن چک حتما منو ببینه.نمی دونم باز چی تو سرشه.ولی هرچی که هست دیگه عمراً بذارم منو با کارهاش به بازی بگیره.قبول کردم فردا عصری یه سر تا دفتر کارش برم وببینم اینبار دیگه چه نقشه ای داره.

جفت دستاشو زیر چونه اش تو هم قلاب کرد.وبا لبخند بهم خیره موند.

ـ مث اینکه خودتم خوشت می یاد باهاش کل کل کنی وبه پر وپاش بپیچی.

از حرفی که زد جا خوردم.کمی خودمو عقب کشیدم.

ـ حالت خوشه خاله؟!من دنبال یه راهی هستم که هرچه سریع تر از شرش راحت شم اونوقت تو می گی می خوام به پروپاش بپیچم؟!

زیرکانه پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا بی خیال اون مهریه ی کذایی نمی شی؟بهم نگو به پولش احتیاج داری که باورم نمی شه.چون با اینکه این پول مقدار زیادیه وتو هم درحال حاضر دستت خالیه اما مطمئنم نیازی بهش نداری.تو دختر منصوری.از زیر سنگم شده خرج زندگیت رو می تونی دربیاری.دلیلت چیه؟

این اولین باری بود که بعد طلاقم تحت تاثیر سوالی که خاله پرسید،نیش اشک به چشمام نشست واحساس کردم یه بغض بد نشست رو گلوم وحالت خفگی بهم دست داد.با ناراحتی از جام بلند شدم.

ـ واسه اینکه اون پول حق منه.حق خراب شدن آینده ام،بازیچه قرار گرفتن احساساتم...من مث...مث یه دام پروار به محمد فروخته شدم واون با توهم اینکه جای شوهر چوپونمه،به هرطرفی که خواست منو کشوند.اما دیگه نمیذارم اینجوری شه.از اون پول متنفرم.برام یه جورایی مث حق خون می خونه.حق مثله مثله شدنم...هیچ دلخوشی ای از گرفتنش ندارم اما این کمترین بهاییه که دربرابر تموم اون چیزایی که از دست دادم باید ازش پس بگیرم.

۸۸

صبح که از خواب بیدار شدم،خاله پاشو تو یه کفش کرد که حتما ناهار اون روز رو با اون ورئیس شرکتش مهندس کامرانی وپسرشون باشم.راستش اصلا حوصله ی همچین برنامه ای رو نداشتم.کلی کار ناتموم رو سرم ریخته بود که باید سر فرصت یه فکری براشون می کردم.

خاله از صبح تا تا حالا تو اتاقم بست نشسته بود ویه ریز از مهندس وپسرش حرف می زد.

ـ خیلی تعریفت رو پیش شون کردم.واقعا مشتاقن ببیننت.

پوشه ی تحقیقاتمو بستم وبه طرفش برگشتم.

ـ این مهندس شمام یا خیلی بیکار تشریف دارن یا زیادی با جنابعالی احساس صمیمیت می کنن که اینطوری مشتاق دیدنم شدن.

خاله رو ترش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این چه حرفیه؟حالا ما یه تعریفی ازت کردیم واونم خواست تورو ببینه.چرا فلسفه بافی می کنی و واسه خودت می بری ومی دوزی؟یهو بگو نمی خوای بیای وخلاص.

صورتم با این حرفش آویزون شد.

ـ باور کن حرف از خواستن یا نخواستن نیست.نمی تونم بیام.کلی کار رو سرم ریخته.تازه عصری با محمد قرار دارم.باید برم شرکتش.

ـ یه ناهاره دیگه.خیلی بخواد وقتت رو بگیره دوساعته.باور کن اگه مهندس اینهمه اصرارنداشت منم سعی نمی کردم مزاحم وقت با ارزشت شم.

جمله ی آخرش رو با طعنه زد ومنو تو منگنه ی قبول درخواستش قرار داد.

ـ آخه خاله تو از چی من تعریف کردی که این آقا اینهمه مشتاق دیدنم شده؟نکنه قضیه ی خاله سوسکه ودست وپای بلوری بچه اشه؟

خاله که تو لحن صدام یه موافقت ظاهری رو حس کرده بود،لبش به خنده باز شد.

ـ ای بابا تو به این حرفا چیکار داری.فقط بیا،باور کن بهت بد نمیگذره.تازه پسر مهندس هم هست.جای برادر واقعا از همه لحاظ تعریفیه.خدارو چه دیدی شاید اینبار چشماتو خوب واکردی و تونستی یکی همفکر وهم پایه ی خودت رو پیدا کنی.

خودمو سریع عقب کشیدم.

ـ نه تورو خدا دیگه تا این حد قضیه رو جدیش نکن.اگه قراره همچین آشی برام بپزی از همین الآن بگم من نیستم.همون محمد واسه هفت پشتم کافیه.تازه تونستم از شرش خلاص شم تو می خوای منو اسیر یکی دیگه کنی.

ـ خب حالا توهم.جوگیر می شی اساسی...کی خواست شوهرت بده؟گفتم اگه شد...حالا می یای دیگه؟!

چیزی نگفتم و اون تو سکوتم رنگ موافقت دید که نه گذاشت ونه برداشت فوری با آقای کامرانی تماس گرفت و اطلاع داد که حتمامیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم خاله تو شرکت اون مرد،پست مهمی داره اما خب داشتن این پست می تونست باعث این نزدیکی وصمیمیت بیش از حد اون دوتا باشه؟اینو حتی وقتی حدود یک ساعت بعد،خود مهندس به دنبالمون اومد وخیلی گرم و دوستانه باهام برخورد کرد،باز بهش نرسیدم.

سوار ماشینش که شدیم،خاله جلو نشست وباهاش خیلی راحت دست داد.خب این تو جامعه ای که من توش بزرگ شده بودم چندان پذیرفته نبود با این وجود برام غیرعادی نیومد.گذاشتم پای صمیمیت اون دوتا که زیادی خلاف عرف بود.مهندس از آینه ی جلو نگاهی بهم انداخت وبا خنده گفت:از آشنایی باهاتون خیلی خوشوقتم.

لبخند معذبی رو لبم نشست.مرد واقعا خوش تیپی بود وچهره ی جذابی داشت.از اونا که ظاهرش بیشتر از اخلاق وخصوصیاتش تو چشم بود.

ـ منم همینطور.

خاله پرسید.

ـ کیوان نمی یاد؟

مهندس نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ چرا گفت حتما می یاد.منتها یه کاری داشت باید قبل اومدن تمومش می کرد.

رو به من سوال کرد.

- طرلان می گفت کارگردانی خوندی.درسته؟

از لحن زیادی صمیمانه اش واینکه خاله رو با اسم کوچیک صدا زده بود،جا خوردم.با این حال سعی کردم به روی خودم نیارم.

ـ بله یه چند ماهی می شه فارغ التحصیل شدم.

ـ فیلم هم ساختی؟

ـ یه چندتا مستند کوتاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله مداخله کرد.

ـ یکی از کارهاش جایزه ی بهترین فیلم مستند رو از دیدگاه منتقدین برده.توکدوم جشنواره بود آیلین جان؟

اومدم با بی میلی جوابش رو بدم که همزمان مهندس جلوی یه رستوران نگهداشت وگوشیم زنگ خورد.نگاهی به صفحه اش انداختم،محمد بود.از ماشین پیاده شدم.

ـ الو سلام.

ـ سلام کجایی؟

سعی کردم خونسرد باشم.

ـ باید برات توضیح بدم؟

از لحن تندم فهمید بازم خراب کرده.

ـ می شه امروز ناهار رو با هم باشیم؟من الآن جلوی درخونه ی خاله ات هستم.

چشمام از تعجب گرد شد.

ـ تو آدرس اونجا رو از کجا آوردی؟

سکوت کرد وچیزی نگفت.باحرص زمزمه کردم.

ـ هانا داد؟

ـ باور کن خیلی بهش اصرار کردم،ناچار شد.

صدای سلام کردن با جذبه ی شخصی نگاهمو به سمت خاله ومهندس کشوند.مرد جوون خوش سیمایی کنارشون ایستاده بود وبا کنجکاوی نگاهم می کرد.با خجالت سری تکان دادم و رو به محمد گفتم:به هرحال دیگه برام فرقی نداره.من خونه نیستم.

ـ با کی هستی؟

مطمئن بودم صدای پسر مهندس رو شنیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ با خاله هستم.

دروغ نگفته بودم اما دلم میخواست خیال کنه که راستشو نگفتم.سکوتش کمی دلمو خنک کرد ولی کافی نبود.

ـ به دعوت چندتا از دوستای خاله ناهار رو باهاشون هستم.می خوای آدرس بدم؟

از نفس های تند وعصبیش کاملا پیدا بود زدم به هدف.

ـ اون زن...لعنت به تو آیلین.چندبار بگم ازش فاصله بگیر.من به حرفایی که پشت سرش هست کاری ندارم.برای تو نگرانم.

لبخندی زدم وبا حرص گفتم:خب فعلا کاری نداری؟من باید برم.عصری می بینمت.

ـ آیلین...آیلین.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت وبه سمت مهندس وپسرش وخاله رفتم.

خاله با یه لحن خودمونی گفت:این آیلینه،خواهرزاده ی عزیزم.درموردش برات گفته بودم.

تونگاهش یه تمسخرغیرقابل انکار وجود داشت که بدجوری توی ذوق می زد.باپوزخند سر تکان داد.

ـ بله ذکر خیرشون که بسیار بوده منتها سعادت دیدار نبوده.

راستش من همیشه به داشتن یه زبون تند وتیز معروف بودم واز اونجایی که بدجوری اون پوزخندش رو نروم بود،گفتم:که خوشبختانه این سعادت هم امروز نصیبتون شد.

مهندس کامرانی قهقهه زد وخاله با یه لبخند تاکتیکی یه نگاه تیز واساسی بهم انداخت.اما کیوان بدون لبخند فقط بهم زل زد.با تعارف مهندس بی تفاوت از کنارش گذاشتم و وارد رستوران شدم.

سفارشمون رو که آوردن،مشغول شدیم.آقای کامرانی از کیوان پرسید.

- کار انجام شد؟

یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت وسر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره بوستانی مث اینکه اینبار تونسته مشکل رو حل کنه.

خاله قاشقش رو پایین آورد وبا تردید گفت:بوستانی؟!همونی که قرار بود سهام شرکت رو...

سکوت بی اختیاراون وسرتکان دادن مهندس وپسرش باعث شد واسه چند لحظه به فکر فرو برم.اسم بوستانی برام آشنا بود.مطمئن بودم جایی اینو شنیده بودم.خاله که فهمید حسابی ذهنم درگیر این اسم شده،زیر لب گفت:از همکارای محمده.یه کارگذار حقوقی تو بورس.

حالا یادم اومد این اسم رو چندباری از زبان محمد شنیده بودم.سرمو پایین انداختم وچون برام یه جورایی اوضاع گیج کننده به نظر می رسید خیلی عادی گفتم: می شناسمش.

یه لحظه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد.حسی بهم می گفت رودستی که زدم به هدف خورده اما خاله با یه خنده ی تصنعی گفت:خب معلومه که باید بشناسی.

رو به مهندس کرد وگفت:نمی دونم بهت گفتم یا نه.آقای ایل بیگی همسر سابق آیلین بوده.

کامرانی واکنش خاصی نشون نداد.انگار که این موضوع رو مدتهاست که می دونه اما کیوان دست از غذا خوردن کشید وسربلند کرد ومستقیم تو چشمام زل زد.منم بی تعارف بهش خیره شدم.بازم همون تمسخر لعنتی تو نگاش بود.نمی دونم چرا،شاید واسه اون لفظ سابق یا نام ایل بیگی که زیادی ناشناخته بود.اما مهندس با توضیحی که داد کمی باعث شد تو باورهام مردد شم.

ـ معلومه که می شناسمش.ایل بیگی مرد با نفوذیه.سابقه ی درخشانی که موسسه اش تو سرمایه گذاریهای کلان داره رو کسی نمی تونه منکر شه.

خاله لبخند کمرنگی زد ودرحالی که منو می پایید گفت:ظاهرا که چندان هم مرد با نفوذی نبوده ،وگرنه می تونست گنجینه ی با ارزشی مث آیلین رو برای خودش حفظ کنه.

مهندس حرف خاله رو با تملق گویی تایید کرد وپوزخند رو لب های کیوان با این کار پررنگ شد.نگاهی به ساعت انداختم وبا اینکه زمان زیادی نگذشته بود بی توجه به حرفاشون عصبی از جام بلند شدم.

ـ من واقعا عذر می خوام اما متاسفانه یه قرار کاری دارم وباید هرچه سریع تر برم.

کامرانی با تردید نگاهی به خاله انداخت ورو به من گفت:آخه اینجوری که نمی شه.ما هنوز...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو با بی تابی قطع کردم.

ـ باید برم.اگه ضرورتی نداشت سعی نمی کردم همچین مصاحبت دلنشینی رو از دست بدم.

موقع ادای این جملات منم پوزخند رو لبام بود.خاله گفت: پس چند لحظه صبر کن تا خودمون برسونیمت.

ـ نه خودم می رم.

کیوان از جاش بلند شد.

ـ منم باید کم کم برم.اگه بذارین خودم می رسونمشون.

اصلا دلم نمی خواست باهاش همراه شم.راستش واسه اولین برخورد، زیادی تو نگام نا امید کننده به نظر رسیده بود اما برقی که توچشمای خاله با شنیدن این پیشنهاد دیدم یکم مرددم کرد.پیش خودم گفتم خاله چه خیالاتی می تونه تو سرش از این پیشنهاد کیوان داشته باشه؟

ـ نه ممنون جایی که می رم زیاد با اینجا فاصله نداره.

کیوان پالتوش رو تنش کرد وسوئیچ ماشینش رو از تو جیب بیرون آورد.

ـ خوشحال میشم برسونمتون.

ـ آیلین جان باهاشون برو.اینجوری منم نگرانت نمی مونم.

یه لبخند معذب رو لبم نشست وبه نشونه ی موافقت سر تکان دادم.با اون مرد جوون همراه شدم وزیر چشمی نگاهی بهش انداختم.دریک کلام می شد گفت تیپ وظاهرو قیافه اش واقعا حرف نداشت.این یکی حسابی رو دست پدرش بلند شده بود واز اون نگاه مغرور وزیادی مطمئنش کاملا پیدا بود به این موضوع واقفه.

مث یه جنتلمن واقعی درو برام باز کرد وبا اینکه هنوزم تمسخرتو نگاش موج می زد خودشو کنار کشید تا سوار شم.

ـ کجا تشریف می برین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این سوالش از فکر بیرون اومدم.

ـ حوالی ظفر.

ابروهاش از تعجب بالا رفت.کاملا حس می کردم می دونه دقیقا کجا می خوام برم.واسه اینکه بتونم بیشتر ازاین سر از کار این پدر وپسر وعلاقه شون به آشنایی با خودم دربیارم،توضیح دادم.

ـ با همسر سابقم قرار ملاقات دارم.یه قرار کاری.

با پوزخند پرسید.

ـ شمام تو کار سرمایه گذاری هستین؟

گوشیم رو از حالت سایلنت درآوردم وبه پنج تماس بی پاسخی که رو صفحه اش بود،خیره شدم ولبخند زدم.همه شون از محمد بود.

ـ یه سرمایه گذاری یه ساله بود که به جای سودآوری فقط هزینه داشت.

نگاهش به جلو بود اما کاملا متوجه کنایه ام شد.

ـ درکتون می کنم.منم حدود سه سالی می شه از همسرم جدا شدم.با اینکه مدت زیادیه که از اون موقع میگذره اما هنوزم حس می کنم یه جورایی چنین چیزی حقم نبوده.

ـ دوستش داشتین؟

به طرفم برگشت وبا بهت نگام کرد.

ـ بله؟!

- همسرتون رو میگم.دوستش داشتین؟

ـ خب...خب چطور بگم؟صحبت در موردش آسون نیست.نه الآن که سه سال از اون اتفاق گذشته.نمی دونم شاید...شما چطور؟

اینوبا احتیاط پرسید ومنتظر بهم چشم دوخت.ای کاش می تونستم با قاطعیت سر تکان بدم وبگم آره.اما وقتی به قلبم رجوع می کردم می دیدم دیگه برای درک این حس خیلی دیر شده.محمد با

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارش،با تحمیل یه زندگی ناخواسته وبا اشتباهاتش هرگز فرصتی برای لمس این باورقشنگ بهم نداده بود.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم وسر تکان دادم.

- فکر نمی کنم...حتی با وجود اینکه فقط سه روز از این اتفاق میگذره.

صادقانه گفت:چه زود به همچین چیزی رسیدین.

دوست نداشتم برای این آشنای زیادی غریبه درد ودل کنم.واسه همین خیلی سرد زیر لب زمزمه کردم.

ـ از یه ازدواج سنتی وبدون شناخت وعلاقه ی کافی ،چنین چیزی بعید نیست.

از سکوت چند ثانیه ای که بینمون جریان داشت به نظر پیدا بود به هدف زدم واون دیگه سعی نمی کنه درمورد زندگی گذشته ام کنجکاوی کنه.اما با سوالی که پرسید گیجم کرد.

ـ پس اصرار طرلان برای آشنایی زود هنگام من وشما به خاطر این جدایی بدون علاقه بود؟

واسه چند لحظه تو چشمای به خود مطمئنش زل زدم.دلیلی واسه جواب دادن وجود نداشت.اون خودش همه چیز رو می دونست.این وسط فقط من بودم که باید موضعم رو با جوابی که می دادم روشن می کردم.

- آشنایی زود هنگام؟!اونوقت به چه منظوری؟

لب هاش به حالت پوزخند کش وقوس پیدا کرد وبا تمسخر بهم خیره شد.

ـ یعنی می خواین بگین تو جریان برنامه های این خاله ی زیادی مهربون نیستین؟

ابروهام تو هم گره خورد وجسورانه جواب دادم.

ـ من بیشتر از اون مایلم بدونم دلیل این صمیمیت بیش از حدشما با خاله ی من چیه؟چرا اون به جای خانوم پاشایی با سمت مدیر روابط بین الملل شرکت تون فقط طرلانه؟

پوزخندش پر رنگ تر شد ونگاهش رنگ شیطنت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا از خودش نمی پرسین؟

بند کیفمو رو شونه انداختم وبا اطمینان گفتم:حتما ازش می پرسم.ممنون من همینجا پیاده می شم.

نگاهی به اطراف انداخت وگفت:هنوز که نرسیدیم.

ابرویی بالا انداختم وبا کنجکاوی نگاش کردم.

ـ معلومه همسر سابقم رو خیلی خوب می شناسین.به نظرتون این شناخت یکم عجیب نیست؟

اینبار ابروهای اون بود که تو هم گره خورد.ظاهرا تو صحبتاش زیاده روی کرده بود که سعی کرد یه جوری سر وته قضیه رو هم بیاره.

ـ کسی که سهام موسسه اش مرتب تو بورس خرید وفروش می شه محاله آقای ایل بیگی رو نشناسه.

جلوی شرکت نگهداشت وبا لبخند دوستانه ای که چهره اشو جذاب تر هم می کرد گفت:از آشنایی باهاتون واقعا خوشحال شدم.می خوام اعتراف کنم شما خیلی بیشتر از تصورات من وتوصیفات طرلان خوبین.

شاید هر دختر جوون دیگه ای که به سن من بود،تحت تاثیر حرفای وسوسه کننده وچهره ی جذابش،قند تو دلش آب می شد.اما من لااقل اون روز واون لحظه فکرم به حدی درگیر روبروشدن با محمد بود که توجهی نشون ندادم وبا یه تشکر خشک وخالی ازش جدا شدم وبه سمت شرکت رفتم.ساعت کار اونجا از هشت صبح تا پنج عصر بود.نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که چهار وسی وهشت دقیقه رو نشون می داد.از پله ها بالا رفتم ودر باچشمی الکتریکی که روش نصب بود،باز شد.باید برای رسیدن به طبقه ی هفتم مجتمع از آسانسور استفاده می کردم.

به محض ورودم به شرکت با جنب وجوش آدمایی که تو رفت وآمد بودن وسرشون حسابی شلوغ بود،روبرو شدم.انگار نه انگار که تو آخرین ساعت کاریشون هستن وتاچند دقیقه ی دیگه می تونن مرخص شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بینشون چرخید رو سر در مدیریت ثابت موند.به سمتش رفتم وبا ضربه ی کوتاهی وارد شدم.منشی محمد با دیدن چهره ی آشنام از جاش بلند شدولبخند زد.

ـ سلام خانوم ایل بیگی.خوش اومدین.

از شنیدن اسم ایل بیگی که تنگ لقب خانوم چسبونده وتحویلم داده بود،خونم به جوش اومد.انگار نه انگار که همین چند روز قبل با هزار دنگ وفنگ از شرش خلاص شده بودم.این اشتباه لفظی رو گذاشتم پای اینکه شاید محمد طبق معمول وبنا به مصلحت تشخیص داده که در موردش لااقل تو شرکت حرفی نزنه.

ـ آقای ایل بیگی هستن؟

ـ بله البته...یه چند لحظه تشریف داشته باشین،الآن بهشون اطلاع می دم.

گوشی رو برداشت اما قبل از اینکه خبر اومدنم رو به محمد بده،خودش از اتاقش بیرون اومد وبا صورتی که از شدت خشم برافروخته وسرخ بود به منشیش توپید.

ـ پس این خبرنامه ی تحلیلی که قرار بود راس ساعت چهار تو سایت قرار بگیره کجاست خانوم شهسواری؟

هل ودستپاچه جواب داد.

ـ مهندس توکل تماس گرفت وگفت کمی طول می کشه.

ـ این کمی یعنی دقیقا چقدر؟قراره من جلوی مشتری های حقیقی وحقوقیم با این کم کاری ها بدنام شم؟..شاخص های منتخب روز چی؟

شهسواری نگاه کوتاهی بهم انداخت وبرای درامان موندن از خشم اون زیر لب گفت:خانومتون اینجا هستن.

اشاره کوتاهش به من کافی بود که نگاه محمد به سمتم بچرخه.

با تردید سر تکان دادم.

- سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش تکان خفیفی خورد اما دقیقا نفهمیدم چی گفت.دوباره به سمت شهسواری چرخید.

ـ به تو کل بگو تا پنج اگه خبرنامه رو سایت نباشه رسما اخراجه.به خانوم صمدی هم اطلاع بده فردا اول وقت کار پذیره نویسی اوراق بهاداری که صحبتشون بود رو کامل کنه.درضمن شما هم مرخصین فقط قبل رفتن لیست شاخص ها روی میز کارتون باشه.

منشی چشمی گفت واون با چهره ای جدی وغیر قابل انعطاف درو برام باز کرد وازم خواست وارد شم. از دیدن رفتار امروزش واقعا شوکه بودم.نه اینکه تا به حال خشم وعصبانیتش رو ندیده باشم ولی خب این اولین باری بود که می دیدم به خاطر رفتار من با دیگران چنین برخوردی داره.

ـ چرا به تماس هام جواب نمی دادی؟

بدون اینکه منتظر تعارفش باشم رو یه صندلی نشستم وپا روی پا انداختم.

ـ گوشیم رو سایلنت بود.

با طعنه گفت:مثل همیشه.

اهمیتی ندادم ونگاهی گذرا به دفترش انداختم.زیاد به اینجا رفت وآمد نکرده بودم اما تقریبا می دونستم از وقتی ازدواج کرده بودیم ،این اتاق همیشه به این سبک ودکوراسیون بوده.مث رفتارها وخصوصیات اخلاقی خاص محمد که ایمان داشتم هیچ وقت تغییری نمی کرد.

ـ قرار بود در مورد مهریه حرف بزنیم.

پشت میزش نشست وطلبکارانه بهم زل زد.

ـ باشه حرف می زنیم اما قبلش باید بهم بگی امروز با کی بودی؟

ـ من مجبور نیستم توضیحی بدم.

به جلو خم شد وبا خشمی که تو نگاهش نشست،جواب داد.

ـ چرا اتفاقا مجبوری.هیچ خوش ندارم این موضوع رو مرتب تکرار کنم اما تا وقتی تو عده ی منی باید بدونم کجا می ری وبا کی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید میذاشتم بفهمه حرفاش داره عصبیم می کنه اما سوزش چشمام ولرزیدن بی دلیل دستام ناخواسته رسوام می کرد.

ـ ازت متنفرم.

لبخند نامفهمومی رو لباش نشست.

ـ چه خوب.همش فکر می کردم این حس یه طرفه ست...جوابم رو ندادی، امروز با کی بودی؟

ـ با خاله طرلان ودوتا از دوستای نزدیکش.

ـ احتمالا این دوستای نزدیک آقا نبودن.

نه می تونستم زیرش بزنم ونه می خواستم این کارو بکنم.

ـ تو چی فکر می کنی؟انتظار نداری که بهت دروغ بگم؟

دستاش از خشم تو هم مشت شد.

ـ باید از همون اولش مجبورت می کردم تا تموم شدن مهلت عده تو خونه خودمون بمونی؟

با تمسخر زمزمه کردم.

ـ خونه ی خودمون؟!نه اونجا فقط خونه ی توئه.من هیچ حس تعلقی بهش ندارم.

می دونستم با این حرفا دارم حسابی اعصابشو بهم می ریزم.اما دست خودم نبود.

ـ درضمن محاله دیگه پامو تو اون خراب شده بذارم.

با نا امیدی سرتکان داد.

ـ هرگز فکر نمی کردم چنین دید وحشتناکی نسبت به خونه وزندگی مون داشته باشی.

ـ نداشتم، اما تو باهام کاری کردی که به چنین دیدی برسم.

از جاش بلند شد ودوسه قدمی بی دلیل تو اتاق راه رفت ودست به کمر جلوی پنجره ایستاد واز اون بالا به عبور ماشین ها وآدمای زیر پاش مغرورانه خیره شد.درست مث وقتی که از بالا بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کرد ومن هرگز جرات پیدا نمی کردم از خودم بگم.از خواسته هام،دنیای درونم وآرزوهایی که داشتم.امادرست زمانی که فهمیدم این مرد مغرور وخود رای فقط یه ستاره ی پوشالیه، تو نگاهم آسون شکست.اونقدر آسون وبی صدا که خودمم هرگز نفهمیدم کی به اینجا رسیدم.

ـ می دونی زن شدن یعنی چی؟همه ی وجود واحساست رو با مردی که فکر می کنی شریک زندگیته تقسیم کردن چه مفهمومی داره؟تو منو با یه پیش زمینه ی افتضاح از میون دنیای دخترونه ام بیرون کشیدی وبهم زندگی ای رو تحمیل کردی که حقم نبود.قبل اون با همه ی محدودیت هایی که خونواده ورسم ورسوم ایل برام ایجاد کرده بود،من یه دختر شاد وسرزنده بودم.نه به همه چیز اما به اون چیزایی که حقم بود ودلم می خواست می رسیدم،اما بعدش چی؟تو از من چی ساختی محمد؟یه زن افسرده و گوشه گیر...یکی که همه ی دنیاش،تو اون چهار دیواری ومابین کتابای درسیش خلاصه می شد.هرگز سعی نکردی منو بشناسی،هیچوقت تلاش نکردی علایق و خواسته هامو ببینی.خودخواهانه فقط به خودت فکر کردی وبرای خواسته های خودت ارزش قائل شدی.

برگشت ودستشو برای خاموش کردنم بالا آورد.

ـ صبر کن...صبرکن.یه طرفه به قاضی نرو.من تموم این حرفاتو از برم.تو مدتها از اینا برای کوبیدنم استفاده کردی.اونموقع واسه حفظ زندگی مون چیزی نمی گفتم وکوتاه می اومدم اما الآن که دیگه ظاهرا از هم جدا شدیم وچیزی واسه حفظ کردن وجود نداره،بذار منم حرف بزنم...تو از من چی می دونی؟چقدر تلاش کردی منو بشناسی؟واسه تو من پسر جهانگیر ایل بیگی بودم،پسر پوران که تو چشم دیدنش رو نداشتی،دوست رهی و داماد محبوب منصور خان.اما خودِخودم چی؟تو از زن شدنت می گی واز دنیایی که این رابطه ی مشترک برات ساخته،با اون پیش زمینه ی افتضاحی که منو بابتش مقصر می دونی اما...

ـ تو مقصر بودی.با اون سکوت مسخره همه چیزو خراب کردی،حتی اون دید روشنی که که رهی با حرفاش تو نگاه من نسبت به تو درست کرده بود.

صداش بی اختیار بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ انتظار داشتی وسط اون جمع چی کار می کردم؟خوبه که خودت از سنت های ایل با خبری.هر حرفی که می زدم به ضررم تموم می شد.من می خواستم این ازدواج سربگیره.

ـ به چه قیمتی لعنتی؟به قیمت به گند کشیدن وله شدن شخصیت من؟

ضربه ای به در خورد ومتعاقب اون خانوم شهسواری با یه سینی حاوی دوفنجون نسکافه وارد شد.

محمد عصبانی سرش داد زد.

ـ کی بهتون اجازه داد بیاین تو؟

منشی بیچاره با دستایی لرزون وچشمایی که از ترس دو دو می زد زمزمه کرد.

ـ من...من در زدم.

ـ من به شما اجازه ی ورود دادم؟اصلا کی ازتون خواست از ما پذیرایی کنین؟

اشک تو چشمای زن بیچاره حلقه زد.

- ببخشین منظور خاصی نداشتم.فقط خواستم...من دیگه می رم با اجازه.

درو با ناراحتی پشت سرش بست.محمد کلافه پوفی کرد وعصبی انگشت های کشیده اشو لای موهاش فرو برد.می دونستم به همین زودی بابت چنین برخورد تندی که با اون زن داشته پشیمونه.اصولا کم پیش می اومد کسی رو از خودش دلگیر کنه.اونم یکی که لااقل چهارده،پونزده سالی ازش بزرگتر بود.

با تاسف سرتکان داد ودوباره نگاهشو از پنجره به بیرون دوخت.

ـ صحبت از اتفاقاتی که هیچکدوممون نمی تونستیم مانع ازوقوعش بشیم،دیگه بی فایده ست.بهتره بحث رو عوض نکنی.تو منو متهم کردی که نمی شناسمت.منم ازت پرسیدم که تو از من چی می دونی؟خب بگو،خیلی مایلم بشنوم.

صادقانه اعتراف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی.ولی لااقل پیش وجدانم راضی ام که سعی در شناختنت کردم.اما تو چی؟من با وجود اینکه هرگز این موضوع حس خوبی بهم نداد اما تلاش کردم برات یه زن مطیع وخوب باشم.با خواسته های تحمیل شده ات کنار بیام واین زندگی رو با همه ی بد وخوبش تحمل کنم.

به خنده افتاد.یه خنده ی عصبی وهیستیریک.

ـ تحمل؟!...من از تو فقط جبهه گیری ومقاومت ولجبازی دیدم.دربرابر عقایدم،اظهارنظرهام،خواسته هام،علایقم وحتی عشقی که بهت ابراز می کردم.

ـ من کی بهت اعتراض کردم؟کی جلوت وایسادم؟کی دست رد به سینه ات زدم ودربرابر این ابراز عشقی که ازش حرف می زنی جبهه گرفتم؟

ـ خب قبول دارم که اون اوایل همه چیز خوب بود اما بعدش...

با نفرت حرفشو قطع کردم.

ـ بعدش رو این تو بودی که خراب کردی.با رفتارهات،باسکوت های بی جا واحمقانه ات،با تردید ها وبلاتکلیفی هات.

دوباره برگشت ودوسه قدمی به طرفم اومد.

ـ طوری حرف می زنی که که انگار این زندگی با اشتباهات من از هم پاشیده.خودت چی؟فکر می کنی یه همسر ایده آل ونمونه بودی؟

ـ نبودم.اما لااقل سعی کردم تو رابطه با تو کم نذارم.

پوزخند دردآوری زد وبا تمسخر نگام کرد.

ـ از نظر تو زن خوب بودن این بود که تو تختخواب بهم نه نگی...آره از این لحاظ هرگز سعی نکردی کم بذاری.

گوشام از چیزی که به زبون آورد سوت کشید.با بی پروایی فریاد زدم.

ـ تو هم از زن بودن من فقط همین جنبه اش رو می خواستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خشم وعصبانیت نفس نفس می زدیم وشوکه وناباور بهم خیره بودیم.شاید قبل از این جدایی هیچکدوممون حتی حدس هم نمی زدیم که یه روز اینطور وقیحانه تو چشمای همدیگه زل بزنیم ودرمورد مسائلی بحث کنیم که تو زندگی مشترکمون حتی از بیان کردنش شرم داشتیم.انگار حالا که همه چیز بینمون تموم شده بود،خیلی راحت تر می تونستیم حرمت ها رو زیر پا بذاریم.

از نگاه عصبی وانتقام جوش می خوندم که بدجوری تحت تاثیر حرفام قرار گرفته.چون سعی کرد بهم نزدیک شه.

ـ آفرین.خیلی از جوابت خوشم اومد.معلومه حسابی ازم شناخت پیدا کردی.

با خونسردی تصنعی ومتظاهرانه از جام بلند شدم وکیف سنگینمو برداشتم.

ـ مث اینکه قرار نیست با حرف زدن به جایی برسیم.من دیگه می رم.تو هم بهتره تا فردا حسابت پر باشه وگرنه...

دوباره بهم نزدیک شد.

ـ وگرنه چی؟داری فرار می کنی؟

یه قدم ازش فاصله گرفتم وبا صدایی که از شدت ترس می لرزید گفتم: وگرنه چک رو برگشت می زنم.

سرتکان داد وبا لحنی اغوا کننده گفت: خب بزن.فکر می کنی بعدش چی می شه؟میخوای با این تهدید ها منو بترسونی؟

یه قدم دیگه به سمت در برداشتم واون هم جلو اومد.حالا دیگه کاملا به دیوار چسبیده بودم وفاصله ی کمی باهاش داشتم.نفس های داغش به صورتم می خورد وباعث پیچ خوردن بی دلیل همه ی وجودم می شد.دستشو به سمت صورتم دراز کرد وبا تیز بینی تو نی نی چشمام زل زد.

ـ اما اونی که باید بترسه من نیستم،تویی...هیچ می دونی تو عده بودن یعنی چی؟

سکوتم باعث تفریحش شد واونو برای ادامه ی حرفاش جسورتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کافیه فقط اراده کنم،می شنوی؟فقط اراده کنم که بهت رجوع کنم.اونوقت اگه زمین وزمان رو بهم بدوزی باز نمی تونی کاری کنی.چون موظفی که برگردی.باورت نمیشه حتی نیاز به گفتن نیست.ببین...کافیه نوک همین انگشتام به بهونه ی نوازش به صورتت بخوره دیگه همه چی تمومه.

نیش اشک تو چشمام نشست وبا ناباوری بهش زل زدم.

ـ این بازی رو تموم کن.بذار برم.

دستم به سمت دستگیره ی در دراز شد اما اون با مشت محکمی که کنار سرم روی دیوار کوبید،باعث شد از ترس تو خودم جمع شم ونا خواسته جیغ بکشم.

در اتاق خیلی ناگهانی باز شد ونینا مات وبهت زده به من ومحمد که زیادی نزدیک بهم ایستاده بودیم، خیره موند.

ـ اینجا چه خبره؟

محمد بدون اینکه خودشو عقب بکشه با خشم سرش داد زد.

- برو بیرون.کی بهت اجازه داد بیای تو؟

ابروهای نینا بیشتر تو هم گره خورد وبدون اینکه از عصبانیتش بترسه،بهش تشر زد.

ـ بهتره این داد وبیداد هارو تمومش کنی.اینجا محل کاره نه خونه یا دادگاه خانواده.یه عده آدم کنجکاو وفضول اون بیرونن ومنتظرِ وقت که از رئیسشون یه نقطه ضعف وآتوی حسابی بگیرن.تو که نمی خوای اینقدر راحت توتصوراتشون بشکنی.

نگاهش به من اما طرف صحبتش دختردایی ریز نقش وزیبا اما جسورش بود.

- تنهامون بذار.

نینا با تاسف سر تکان داد واز اتاق بیرون رفت ودرو محکم بهم کوبید.محمد نیشخند تلخی زد ودوباره همه ی توجهش رو معطوف نگاه خیسم کرد.

- ترسیدن اصلا چیز خوبی نیست مگه نه؟اما من نمی خوام بترسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو عقب کشید وپوزخندی اعصاب خورد کن بهم تحویل داد.

ـ به سرمم نزده که بخوام بهت رجوع کنم.دلیل رفتار بد من،برخورد بدتر تو بوده.اینکه با سواستفاده از نبودنم تو زندگیت هرکاری که بخوای بکنی...آیلین از اون زن فاصله بگیر.این یه دستور یا تهدید نیست.فکر کن یه خواهشه.لااقل تو این سه ماه.

اشکام تند تند اومد پایین.

ـ لعنت به تو واون عده ی سه ماهه.

دستشو برای دلجویی دراز کرد اما من خودمو عقب کشیدم.

ـ برو به جهنم.

درو باز کردم ولی قبل از خروجم حرفی زد که باعث شد واسه چند ثانیه مکث کنم.

ـ من نمی دونم این زن چطور سر وکله اش تو زندگیت پیدا شد،به حرفایی که پشت سرشم هست اهمیتی نمی دم.فقط حس خوبی بهش ندارم همین...نمی خوام آسیبی بهت برسونه آیلین.خواهش می کنم از اون خونه بیرون بیا.مجبورت نمی کنم برگردی پیشم واین مدت رو تو اون خراب شده ای که ازش دل خوشی نداری بگذرونی اما لااقل برو پیش هانا.اینجوری منم خیالم راحت تره.

سرمو پایین انداختم وبی مقدمه پرسیدم.

- تو شخصی به اسم بوستانی می شناسی؟

شب سیاه چشماشو بهم دوخت وزمزمه وار گفت:رحیم بوستانی؟!

شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم.اما فکر می کنم یه کارگذار بورس باشه.

ـ خودشه...تو اونو از کجا می شناسی؟!

ـ اونطور که از صحبتای خاله ورئیسش فهمیدم تو فروش سهام شرکتشون نقش داشته.

با کنجکاوی سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب این چه ارتباطی با من پیدا می کنه؟

ـ مهندس کامرانی رئیس شرکت تو رو خیلی خوب می شناسه.

چشماشو ریز ومتفکرانه زمزمه کرد.

- کامرانی؟!...چقدر این اسم برام آشناست.

با بی تفاوتی گفتم:به هرحال همینجوری سوال کردم.من دیگه می رم.تصمیم دارم همین روزا مستقل شم.البته اگه بتونم اون چک رو نقد کنم.

با ناراحتی سر به زیر انداخت.

ـ نگران نباش.همین فردا نقد می شه...آیلین؟!

نگاش نکردم.

ـ بله؟

ـ از اون خونه بیا بیرون.فکر کن این آخرین خواهشیه که ازت دارم.می دونم از گذشته وهرچی که به من مربوط می شه متنفری اما فقط همین یه بار، باشه؟

تو صداش غمی بود که ناخواسته پای اراده مو سست می کرد. جوابی ندادم ومردد از اتاقش بیرون اومدم. اون لحظه ازش دلگیر بودم وگرنه حداقل یه چیزی می گفتم تا از این دلنگرانیش کم شه.

به محض خروجم با چهره ی برافروخته وناراحت نینا روبرو شدم.با دیدنم رو برگردوند وبه سمت اتاقش پاتند کرد.نمی دونم چرا هیچ وقت نسبت به حضور این دختر تو زندگی محمد حس بدی نداشتم.

***

۸۷

فیش پرداخت شده که رو پیشخوان قرار گرفت،نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

ـ مبلغ به حسابتون واریز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فیش رو بی فوت وقت برداشتم.

ـ ممنون آقا...روز خوبی داشته باشین.

ـ شمام همینطور.

از بانک بیرون اومدم ولبخند غمگینی رو لبم نشست.بلاخره نقد شده بود اما...خوشحال نبودم ونمی تونستم خوشحال باشم.حتی به اندازه ی ذره ای قلبم آروم نگرفته بود.سوز سرما رو پوستم نشست و منو آنی تو خودم جمع کرد.یه خاطره ی تلخ تو ضمیر خودآگاهم نقش بست وکم کم منو از زمان حال جدا کرد وبه اون روزها برد.

***

نگاهم به حلقه ای بود که تو انگشت کشیده وباریک دست چپم به بازی گرفته بودم وتموم حواسم پی فریاد ها وداد وبیداد دده بود.ساعتی می شد که از راه رسیده وکم وبیش یه چیزایی رو می دونست.

ـ غلط کرده دختره ی خیره سر.مگه ما آبرومون رو از سر راه آوردیم؟اون روزی که داشت به ایل بیگی ها جواب بله رو می داد باید فکر امروز رو هم می کرد.

بابا با استیصال جواب داد.

ـ شما بگین چیکار کنم؟زیر بار مراسم عروسی نمی ره.میگه اون عقدشم از سرش زیادی بوده.از پسره وخونواده اش هیچ دلِ خوشی نداره.میگه اگه پامو بذارم تو خونه ی محمد خودمو می کشم.

ـ خیلی بی جا کرده گیس بریده.بهش بگو اگه پاشو نذاره من می کشمش.

هیچ وقت دده رو اینقد عصبی وغیر قابل کنترل ندیده بودم.اون می خواست هرطور شده این ازدواج سر بگیره.پای منافع طایفه وسط بود.اما منم برای اینکه اینجا باشم وبگم نمی خوام زیر یه سقف با محمد زندگی کنم،دلایل موجه خودمو داشتم.

از زمانی که با اون دید بدی که نسبت بهش پیدا کرده بودم،سر سفره ی عقد نشستم وبانفرت بله رو به زبون آوردم تا به امروز اونقدر اتفاقات ناامید کننده وتاثربرانگیزبرام اتفاق افتاده بود که نمی تونست تغییری توی تصمیمم بوجود بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید عقدمون با پشت چشم نازک کردن های مدام وحرفای نیش دار وپراز کنایه ی مادرش همراه بود.واسه گرفتن نتیجه ی آزمایش هم که خود محمد نتونست بیاد واین موضوع رو به من محول کرد.از این نادیده گرفته شدن ها وبی اعتنایی ها عصبی بودم.انگار کم اهمیت ترین کار دنیا واسه محمد مراسم عقد وازدواجمون بود.مدام با دفترش تو تهران تماس می گرفت واز اینکه کارها اونجوری که اون می خواست پیش نمی رفت،عصبی بود.

با یکی از مشتری هاش درگیری حقوقی پیدا کرده و اون روزا کم حوصله تر از همیشه به نظر می رسید.

تاروزی که من ومحمد عقد کردیم حتی به اندازه ی یه جمله یا یه اشاره ی محبت آمیز بینمون رد وبدل نشده بود.نمی دونستم دردمو باید به کی بگم.نه تجربه ای تو اینجور مسائل داشتم ونه کسی رو می شناختم که بتونم ازش کمک بگیرم.فقط اون شب آخری که جیران خاله ی بزرگم برای حضور تو مراسم عقدم،خونه ی ما بود محض درد ودل واز اونجا که خاله همیشه با اینجور مسائل با یه دید باز وجوون پسند برخورد می کرد یه چیزایی رو گفتم واون به نکته ای اشاره کرد که شاید هرگز تو این مدت به چشم خودم نیومده بود.

بی تجربگی محمد، چیزی که تو رابطه مون کاملا خودشو نشون می داد.اون بارها اعتراف کرده بود اونقدر تو دنیای تحصیلات وکارش غرق شده که فرصت چنین مسائلی رو نداشته وفقط زمانی به خودش اومده که بنا به خواست خونواده تصمیم به ازدواج گرفته واز اونجا که دورا دور منو می شناخته،پیشنهاد خواستگاری از منو به خونواده اش داده واونام با این موضوع موافقت کردن.

خب با وجود دونستن چنین مسائلی اطرافیانم انتظار چه واکنشی از من داشتن.باید به خاطر چنین انتخابی خوشحال می بودم؟

با این حال،اون روز من سعی کردم بزرگتر از سنم وبا منطق برخورد کنم.لااقل تا لحظه ای که پدر محمد دوباره سر مهریه ام بازی در نیاورد...یعنی واقعا تفاوت بین پنج تا چهارده سکه اونقدری زیاد بود که کسی مث جهانگیر خان با اون مرغداری پیشرفته ی بزرگ وکشتارگاهی که داشت رو به تقلا بندازه؟به قول خاله جیران حرف سر تفاوت این تعداد سکه نبود.حرف سر این بود که بلاخره نظر کدوم طایفه به کرسی می شینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو حتی آماده کرده بودم که اگه بازم به توافق نرسن بدون هیچ اظهار پشیمونی جواب رد بدم.منم خون مغانلوها تو رگهام بود.پاش که می رسید منافع طایفه روبه منافع خودم ترجیح می دادم.وقتی رفتار جهانگیر خان رو می دیدم لجم می گرفت ودلم می خواست هرطور شده این ازدواج با مقدار مهریه ی پیشنهادی بابا سر بگیره.واسه همین با تنفر وبیزاری به محمد جواب بله رو دادم.تنفری که هرگز از ذهنم پاک نشد.

صدای فریاد دده باعث شد از ترس تکان سختی بخورم.

ـ این همش تقصیر توئه منصور.نباید بهت اجازه می دادم هرگز از ایل جدا شی.لیاقت دخترت داشتن چنین امکاناتی وتحصیل تو دانشگاه نبود.اون باید الآن تو یه اوبه با چهار یا پنج چادر زندگی می کرد و همه ی فکرش ریسیدن پشم گوسفند ها با دوک نخ ریسی بود.

ای کاش دنیای من به همون چادرهای نمدی وریسیدن پشم محدود می شد تا اینقدر به خاطر نرسیدن به باور هام تو محیطی که به قول دده تموم امکانات رفاهی برام فراهم شده بود،عذاب نمی کشیدم.

واقعا سهم من از زندگی این بود؟اینکه تموم عمرم رو با مردی سرکنم که تموم احساساتش تو دوسه جمله ای کوتاه ویه نگاه با محبت خلاصه می شد.باکلی حرف که برای نگفتن به هم داشتیم؟

سه روز بعد از عقدمون بود که پوران منو برای پاگشا خونه شون دعوت کرد.خب من تو مراسم پاگشایی که برای آیناز گرفته بودن،دیده بودم که زن عمو چه استقبالی از عروسش کرد.زیر پاش یه گوسفند قربونی کردن ویه سرویس طلای ظریف وزیبا بهش هدیه دادن.تازه عمو حتی ده درصد ثروت جهانگیر خان رو نداشت.

اون روز به محض ورودمون به خونه شون که از یه حیاط بلند با درخت های گیلاس شروع می شد وبه ساختمانی دوطبقه می رسید،مینا عروس بزرگ خونواده وحمیده تنها خواهرشوهرم که دوسالی هم ازم کوچیکتر بود به استقبالم اومدن.یه استقبال گرم وصمیمی که با وجود حضور نداشتن پوران وپدرشوهرم تا حدودی قابل قبول بود.من اونقدرها پی تشریفات اینجور مراسم ها نبودم.واسه همین وقتی چیزی هم زیر پام قربونی نکردن توجهی نشون ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مینا جاری بزرگم با یه کت ودامن پسته ای که اندام چاق ودرشتش رو پُر تر نشون می داد،جلو جلو راه می رفت.از اون روسری که قاب صورتش رو کامل گرفته بود وجوراب های مشکی ضخیمی که به پا داشت پیدا بود زن معتقدیه.حمیده یه ژیله ی سفید وطوسی با شلوار کتان مشکی به تن داشت.با اون موهای کاملا کوتاه،ظاهری پسرونه واسه خودش درست کرده بود.

پوران بالای پله ها متکبرانه وبا ابهت ایستاده وچشم به راه اومدنمون بود.محمد جلو رفت وصورت مادرش رو بوسید.به دنبال اون من قدم جلو گذاشتم تا به ببوسمش اما پوران با اکراه دستمو گرفت و صورتشوفقط برای یکبار بوسیدنم جلو آورد.جوسنگین وسردی بود.حمیده ومینا هم به نوعی تحت تاثیر این جو سکوت کرده بودن.هیچ وقت از این زن خودخواه که لقب مادرشوهرم رو یدک می کشید، خوشم نیومد.زنی که اخلاق تند وبدش،چهره ی نازیباش رو زشت تر هم نشون می داد.

با تعارف کوتاهی که کرد نگاه مرددی به محمد انداختم وبا تاییدش وارد خونه شدم.یه هال بزرگ ودلباز که دودست مبل راحتی فضای جادار اونجارو پر کرده بود.سمت چپ نزدیک در ورودی پله می خورد وبه طبقه ی بالا منتهی می شد.که احتمال می دادم اتاق خواب ها اونجا باشن.درست روبروی پله ها وسمت راست دربزرگی با کنده کاری های بسیار زیبا به سالن پذیرایی باز می شد.جایی که تفاخر با اون مبل های شیک ،پرده های بلند و خوش طرح وفرش های ابریشمین دستبافت دوازده متری به طرز تهوع آوری به آدم تحمیل می شد.

روی یکی از مبل های راحتی تو نشیمن نشستیم و حمیده با چایی وشیرینی بادومی که دستپخت مینا بود ازمون پذیرایی کرد.تموم مدت پوران با ابروهایی تو هم گره خورده من ومحمد رو که روی یه مبل دونفره نشسته بودیم،می پایید.حرفی نمی زد وهمین سکوتش اعصاب خوردکن بود.

ازوقتی وارد خونه شده بودم احساس معذب بودن حتی یه لحظه هم ازم دور نشد.خودمو عضوی از این خونواده حس نمی کردم ونمی تونستم بارفتارهای پوران کنار بیام.

محمد بعد از صرف چای باتماسی که باهاش از دفتر گرفتن از جاش بلند شد وبه حیاط رفت.مینا با لبخند مادرانه ای جاشو پر کرد.اختلاف سنی من واین جاریم چیزی حدود هفده سال می شد.ازش خوشم می اومد.مهربونی ومحبتش ذاتی بود.نه مث جاری دیگه ام فرزانه زن حمید که حتی لبخند هاشم از روی تظاهر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سوال بی ربط تو ذهنم نقش بست وهمونم به زبون آوردم.

- فرزانه خانوم اینام می یان؟

مینا جواب داد.

ـ آره منتها یکم دیر.

حمیده با ناراحتی گفت:فرزانه زیاد با خونواده ی ما راحت نیست.معمولا سعی می کنه ازمون فاصله بگیره.همیشه دیر می یاد وزود می ره.

تو دلم طلبکارانه گفتم(لابد بنده خدا حق داره.بااین مادرفولاد زره که جلوم نشسته واون جهانگیر خان طماع بایدم ازشون فاصله بگیره.)

پوران به حمیده تشر زد.

ـ حواست به غذاهای رو گاز هست؟

این یعنی نباید درمورد روابط بین اعضای خونواده جلوی من وارد جزئیات شه.اونم تو اولین برخورد وبه اصطلاح مراسم پاگشا.طفلی حمیده از این برخورد تند جا خورد وسریع خودشو جمع کرد.اون که از جاش بلند شد،پوران رو به مینا گفت:تو هم برو یه نظارتی بکن.این بچه زیاد وارد به کار نیست.

مینا بی چون وچرا بلند شد ودنبال حمیده رفت.خوب حس می کردم اون زن دنبال یه فرصت واسه تنها صحبت کردن باهام می گرده.

ـ من آدم رکی هستم.سعی نمی کنم چیزی تو دلم بمونه.درمورد تو همونطور که خودت می دونی انتخاب وسلیقه ی من نبودی.کس دیگه ای رو واسه محمد درنظر داشتم که اون قبول نکرد.برا همین به خودشم گفتم انتظار نباید داشته باشین خیلی راحت با این شرایط کنار بیام.سر ازدواج حمید با فرزانه من کم عذاب نکشیدم که بخوام با این اتفاق هم خوب برخورد کنم.همه ی اینا به کنار رفتارهای خودت وخونوادتم این روزا حسابی اذیتم کرده.به خواهش جهانگیر و محمد سکوت کردم وگرنه من کسی نیستم که کوتاه بیام.واسه همین هیچ خوش ندارم برخورد اشتباهی دیگه ازت ببینم تا اون کینه ی قدیمی رو که از تیره وطایفه تون دارم به یاد بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم تنم از حرفاش یخ زد ویه بغض سنگین رو گلوم نشوند.احساس غریب بودن به دلم چنگ انداخت وبا ناباوری به نگاه سرد وبی محبت پوران چشم دوختم.چیز زیادی از اون کینه ی چندین ساله نمی دونستم.مامان می گفت طایفه ی پدری این زن محاله بخوان وصلتی با طایفه ی ما داشته باشن.شاید اگر مناسبات وروابط خوب بین طایفه ی جهانگیر خان وما وجود نداشت این وصلت هرگز سر نمی گرفت.

۸۶

خاله دیشب خونه نیومد.میگفت واسه یه قرار کاری مهم باید بره اصفهان.هنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که باهاش حرف بزنم.صبح که ازخواب پا شدم یه دستی به سر وگوش خونه کشیدم.طرلان زن بی سلیقه ای تو این امور بود.جز اتاق خوابش که دوست داشت همیشه همونطور بهم ریخته باشه، باقی اتاق ها مرتب شد.واسه ناهارهم ته چین درست کردم.محمد این غذا رو دوست داشت.با تکان دادن سرم سعی کردم تصورات ناامید کننده رو پس بزنم وفکرمو از اون وحواشی زندگیش دور کنم.

یه سر به وبلاگم زدم ولباسایی که صبح تو ماشین لباسشویی ریخته بودم وحالا شسته شده بود، رو بندکس آویزون کردم.گوشیم زنگ خورد وتصویری از چهره ی خندون هانا رو صفحه اش نقش بست.

ـ سلام فدات شم خوبی؟

ـ سلام ممنون.توچطوری؟لاوین ودخترت آوات خوبن؟

ـ من خوبم.اونام خوبن.نمی یای اینورا؟

داشتم میز ناهارمو می چیدم.

ـ نه یکم سرم شلوغه.راستی اون کتابی که گفته بودی واسه تحقیقاتم حتما بخونمش چی بود؟

ـ گل صحرا، خاطرات واریس دیری.

گوشیمو مابین سر وشونه قرار دادم ودر یخچال رو باز کردم.یه لحظه به ارتباط سمیه وخاطرات زنی که قرار بود واسه تحقیقاتم حتما مطالعه شون کنم فکر کردم.چه ارتباطی میتونستن بیشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

این با هم داشته باشن که هردو یه خاطره ی مشترک سیاه داشتن که تا ابد رو زندگیشون سایه انداخته بود.

ظرف زیتون رو گذاشتم رومیز ویه لیوان آب واسه خودم ریختم.

ـ مال کدوم انتشاراته؟

ـ راستش الآن یادم نمی یاد.می گردم برات پیدا می کنم...چه خبر از محمد؟بلاخره قضیه ی مهریه حل شد؟

ـ آره دیروز رفتم چک رو نقد کردم.

ـ چیزی در موردش نگفتی.

ـ فرصت نشد.

باکمی مکث پرسید.

ـ حالا میخوای چیکار کنی؟

ـ باید هرچه زودتردنبال یه خونه بگردم.زندگی با خاله اونقدرهام آسون نیست.

ـ الآن اونجاست؟!

نگاه ناامیدی به دورتا دور خونه انداختم و گفتم:نه رفته اصفهان.

ـ باشه من مزاحمت نمی شم.فرصت پیدا کردی یه سر بهم بزن.

ـ حتما فعلا خداحافظ.

تماس رو قطع کردم ومایوسانه واسه خودم غذا کشیدم.

***

پوران هنوزم با دشمنی آشکاری بهم نگاه می کرد ودوست داشت تاثیر تک تک جملاتی رو که به زبون آورده بود تو چشمام ببینه.ناباورانه نگاهمو به فرش زیر پام دوختم وبه این فکر کردم که کدوم عروسی روز پاگشا اینطوری با حرفای مادرشوهرش سورپرایز شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر می کردم موقعی که دارم پا به این خونه میذارم نه عروس که به جای دختر این خونه ام.اما ظاهرا اشتباه می کردم.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت.

ـ دختر این خونه؟هنوز مسئله ی عروس این خونواده بودنت برام هضم نشده ست.تو که انتظار نداری اینقدر زود باچنین مسئله ای کنار بیام؟

صدای قدم های محمد که بهمون نزدیک می شد ،ناخواسته باعث شد سرمو بلند کنم.

ـ ببخشین یه تماس ضروری بود.

با اشکی که دیگه نمی تونستم مهارش کنم از جام بلند شدم.

- محمد بریم.

با بهت پرسید.

- کجا؟!

می خواستم بگم به جهنم،یه جایی غیر از اینجا، اما وقتی لبخند پیروزی رو، رو لبای اون زن دیدم منصرف شدم.من نباید کم می آوردم وکوتاه می اومدم.

- اتاق تو...باید لباسمو عوض کنم.اینجوری راحت نیستم.

اخمای پوران تو هم گره خورد.نگاه خیسمو به چشمای منتظر وناباور محمد دوختم وازش خواهش کردم راه رو نشونم بده.

از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق نورگیر ودلبازش شدیم.همه چیز از تمیزی برق می زد وبیش از حد تصورم اوضاع اتاق مرتب بود.درست مث اخلاق شسته ورفته ی محمد.

ـ چیزی شده؟!

باخشم بهش توپیدم.

ـ دیگه می خواستی چی بشه؟اومدیم اینجا که مادرت پاگشام کنه یا شخصیتمو زیر سوال ببره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط پرسید.

ـ باهات تندی کرده؟

ـ تندی؟!هرچی رسید بهم گفت.

با این حرف دوباره بغض کردم وباشونه هایی افتاده رو تختش نشستم.اشکام تند تند اومدپایین و واسه اولین بار حتی با حضور مردی که ادعا می کردم شوهرمه،احساس بی پناهی کردم.

خواست بهم نزدیک شه وبغلم کنه اما من با خشونت دستشو پس زدم واون به جای اینکه این مقاومت ناخواسته رو با اصرار بشکنه و منو تو آغوشش بگیره ودلداریم بده، سریع عقب نشینی کرد.

اون روزمدام یه مشت حرف رو به عنوان توجیه رفتار زشت مادرش بهم تحویل داد وعذرخواهی کرد.اما من به عذرخواهی اون نیازی نداشتم.

پدر شوهرم ،محمود شوهر مینا وتنها پسرشون سیاوش وحمید وزنش که اومدن مهمونی حالت رسمی تری به خودش گرفت. تو این فاصله تونستم کمی خودمو جمع وجور کنم واز اون حالت منقلب وناراحت بیرون بیام.

راستش از جوی که بین اعضای این خونواده وجود داشت اصلا خوشم نمی اومد.هرسه تا برادر مودبانه وبا احتیاط با پدرومادرشون صحبت می کردن.انگار کلاً رفتار وبرخوردشون با هم برپایه ی یه احترام افراطی و عاری از صمیمیت بود.این میون شاید فقط مینا با اون محبت خالصانه وحمیده به خاطر روحیه ی شاد وسرزنده ای که داشت جو رو تا حدودی متعادل می کردن.

معذب بودم ورفتار محمد معذب ترم می کرد.اونم وقتی که میون جمع خیلی کم باهام صحبت می کرد وجزء محالات بود اگه منو مستقیما وبه اسم،مخاطب قرار بده.داشتم از دست این برخوردهاش دیوونه می شدم.اون حتی نگاهمم نمی کرد.نمی دونم با این بی توجهی می خواست چی رو ثابت کنه.اینکه واسه بزرگترها حرمت قائله؟

قسمت ناامید کننده اش اونجا بود که محمود وحمید هم چنین رفتاری رو با همسرانشون داشتن.بهشون بی احترامی نمی کردن اما توجه خاصی هم نشون نمی دادن.مینا که عادی برخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

می کرد اما از چهره ی عصبانی فرزانه وپشت چشم هایی که گاه وبی گاه واسه حمید نازک می کرد،کاملا پیدا بود از این موضوع رنج می بره.

اون روز واسه پاگشام،جهانگیر خان برگه ی قولنامه ی یه خونه باغ هزار ودویست متری رو داد دستم که معلوم نبود مال کدوم روستاست.خونه باغی که حتی سندم نداشت وتازه بعد ها محمد برام روکرد که خودش اونجارو خریده.اینم از کرم ولطف پدرشوهرم که با اون همه ثروت ودارایی واسه پاگشای عروسش اینجوری مایه گذاشته بود.

۸۵

از دو روز پیش که چک رو نقد کردم،همش منتظربودم باهام تماس بگیره وشده یه کنجکاوی کوچیک به خرج بده وسردربیاره می خوام با این پول چیکار کنم اما تماس نگرفت.

خاله صبح زود رسیده بود وهنوز فرصتی پیدا نکرده بودم که باهاش صحبت کنم.یه جورایی سرقضیه ی آشناییم با کامرانی ها ازش دلگیر بودم.برام اصلا صورت خوشی نداشت که کیوان اونطور رک و وقیحانه بهم زل بزنه وبگه دلیل این کنارهم بودنمون خواسته ی طرلانه.

مقنعه ی سورمه ایم رو جلو آینه پوشیدم.این رنگ بهم می اومد وبه پوست روشنم جلوه ی بیشتری می داد.مثل اکثر زن های طایفه مو مشکی بودم.باقدی بلند که خصیصه ی مردان ایلم بود.هانا همیشه ادعا می کرد زیادی مغرور وبه خود مطمئنم.حرفاشو کاملا قبول داشتم،چون اینم جزء خصوصیات اخلاقی شاهسون ها به حساب می اومد.

کیفمو که طبق معمول همه ی دار وندارم توش بود به زحمت رو شونه جابه جا کردم وراه افتادم.امروز کلی کار داشتم.باید یه سر به چندتا معاملات ملکی می زدم تا بتونم خونه اجاره کنم.رفتن به دانشگاه هم بود،باید یه سری مدارک رو تحویلشون می دادم.واسه ناهار هم با هانا قرار داشتم.تازه اگه وقتی پیدا می کردم باید ماشین رو واسه معاینه ی فنی می بردم.

ازمجتمع که بیرون اومدم نگاهم به آژانس املاک آقای فرخی که همسایه ی خاله بود،افتاد.بدم نیومد جایی که میخوام اجاره کنم نزدیک به اینجا باشه.تصمیم به خرید خونه نداشتم.نه تا وقتی برآورد هزینه های ساخت مستندی رو که یه جورایی کعبه ی آمال وآرزوهام بود ،نکرده باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود آقای فرخی هم وقتی حرف به خرید خونه کشید، منو از تصمیم گیری سریع منصرفم کرد.

ـ دوست دارین همین حوالی خونه اجاره کنین؟

سر تکان دادم.

ـ بله،یه جایی نزدیک خونه ی خاله ام.

یه نگاه گذرا به پرینت مواردی که واسه اجاره داشت انداخت.

ـ چندجایی براتون سراغ دارم اما اینکه مورد پسند واقع شه یا نه...

میون کلامش اومدم.

ـ زیاد تو این مورد سخت گیر نیستم.بیشتر امنیت محیط برام مهمه.چون به هرحال قراره تنها زندگی کنم.

آقای فرخی ابرویی بالا انداخت ودستی به موهای کم پشت جلوی سرش کشید وبه اصطلاح مرتبشون کرد.

ـ خب اجاره ی خونه ی مجردی به همین آسونی هام نیست.هرصاحبخونه ای به راحتی این مسئله رو قبول نمی کنه.باید دلیل موجه داشته باشین.مثلا دانشجو باشین یا شاغل.

یه لحظه جا خوردم.این اولین موردی بود که بعد از جدایی از محمد به عنوان یه مشکل به چشمم اومده بود.نمی خواستم دروغ بگم، نه شاغل به حساب می اومدم نه دانشجو.من فقط یه زن مطلقه بودم که مقدار قابل توجهی پول داشت ویه هدف بزرگ که نمی دونست چطور باید بهش جامه ی عمل بپوشونه.

سکوتم باعث شد اون دوباره به حرف بیاد.

ـ فکر می کنم هیچ جا بهتر از مجتمع خودمون نباشه.

- واحد خالی داره؟

ـ داشتن رو که داره اما...چرا زودتر به ذهنم نرسید.واحد روبرویی خانوم پاشایی خالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- صاحبخونه اش چی؟راضی میشه به یه خانوم مجرد خونه اجاره بده؟

نگاه کنجکاو وخیره اش رو بهم دوخت.انگار اون بیشتر از صاحبخونه منتظر بود دلیل این تصمیم رو بدونه.خوشبختانه کسی از علت حضورم تو خونه ی خاله وگذشته ای که داشتم،خبر نداشت.همین بهم قوت قلب می داد وباعث می شد با جسارت اونجا بشینم و وانمود کنم یه دختر مجردم نه یه زن مطلقه.

روزی که جلوی محمد ایستادم وباشجاعت پیشنهاد جدایی رو قبول کردم پی همه چیزو به تنم مالیده بودم.اینکه دیگه جایگاهی تو خونواده نخواهم داشت وباید واسه اداره ی زندگیم فقط به اراده ی خودم تکیه کنم.اینکه یه زن مطلقه باشم و سرم رو تو جامعه ای که نگاه خوبی به امثال من ندارن،بالا بگیرم.

- صاحبخونه آشناست.نگران نباشین.

هیچ از عبارتی که به زبون آورد خوشم نیومد.برای چی باید نگران می بودم؟من که نمی خواستم دنبال کار زشت وناشایستی برم.

ابروهام تو هم گره خورد وکمی خودمو جمع وجور کردم.

ـ آشنا؟!

ـ مهندس کامرانی دیگه.مگه نمی دونستین واحد روبرویی هم مال ایشونه.

از چیزی که به زبون آورد چشمام گرد شد.

ـ یعنی واحد خاله هم مال آقای کامرانیه؟!!

اینبار ابروهای اون تو هم گره خورد.شاید انتظار نداشت من از این موضوع بی خبر باشم.جوابی به سوالم نداد وبه جاش پرسید.

ـ بلاخره چیکار کنم؟واسه اجاره ی اونجا باهاشون تماس بگیرم؟

بهت زده جواب دادم.

ـ تماس؟!...نه نه ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم.ذهنم مدام پی اتفاقات این چند وقت اخیر می رفت.باید ته توی قضیه رو در می آوردم.

خاله تو آپارتمان کامرانی زندگی می کرد.اون به عنوان رئیس،زیادی باهاش صمیمی بود ومحمد رو هم می شناخت.یه نفر این وسط به اسم بوستانی هم وجود داشت که ظاهرا فروش سهام شرکت کامرانی رو به عهده داشت ومحمد باهاش آشنا بود،خاله دنبال جور شدن یه رابطه ی صمیمانه بین من وکیوان می گشت،کیوان در مورد اون با طعنه حرف می زد ومن واقعا گیج بودم.نمی تونستم اینهمه برداشت وتصور متفاوت رو یه جا جمع کنم.

از خیر رفتن به دانشگاه گذشتم.باید هرچه زودتر با یکی حرف می زدم وتو این اوضاع کی بهتر از هانا که همیشه صبورانه به حرفام گوش می داد و راهنماییهاشم آگاهانه بود وصرفا برام دلسوزی نمی کرد.

جلو آپارتمانش که از ماشین پیاده شدم،در ورودی با یه تیک باز شد.مثل اینکه منتظر اومدنم بود.از پله ها بالا رفتم وسر راهم نگاه گذرایی به کاکتوس های طاهره خانوم صاحبخونه ی هانا انداختم.

در واحدش رو که به روم باز کرد،بلافاصله کیف سنگینمو تو بغلش گذاشتم.

ـ امروز به کل از تموم کار وزندگیم موندم...راستی سلام.

ـ سلام.حالت خوبه؟چیزی شده؟

ـ رفتم دنبال خونه بگردم،یه خونه همون اطراف.می خواستم نزدیک طرلان باشم.ولی بگو چی فهمیدم؟

ـ چطور مگه؟

کیفمو کنار تنها کاناپه ی تونشیمن گذاشت وجزوات وکتاب هاشو از رومیز جمع کرد.امتحاناتش هنوز تموم نشده بود.

بی توجه به سوالی که پرسید،گفتم:چند تا دیگه مونده؟

یه نگاه ناامید به کتاباش انداخت وگفت:یه دونه مونده.ولی باور کن همین آخری زجرکشم می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال خندیدم.

ـ نگران نباش بزرگ می شی یادت می ره.

ـ نگفتی چی فهمیدی؟

خنده ام نا خودآگاه جمع شد ومتفکرانه سر تکان دادم.

- برام شده یه علامت سوال بزرگ.یعنی خداییش خودمم چیزی ازش سر درنیاوردم.بگم هم باورت نمی شه.

ـ چرا اینقدر موضوع رو می پیچونی؟درست حرف بزن ببینم چی شده.

ـ خونه ای که طرلان توش زندگی می کنه،مال رئیسشه.

ـ خب؟

ـ خب همین دیگه.

چپ چپ نگام کرد.

ـ حالت خوبه آیلین؟داشتی می اومدی سرت به جایی نخورده؟همچین میگه یه چیزی فهمیدم که پیش خودم گفتم چی می تونه باشه.خب یه خونه از رئیسش اجاره کرده،اینکه مسئله ای نداره.

ابرویی بالا انداختم وبا تمسخر گفتم:نداره به شرطی که رابطه شون در حد یه رئیس وکارمند باشه.

چشماش از تعجب گرد شد.

ـ تو چیزی ازشون دیدی؟!

ـ فعلا نه اما حس می کنم یه خبراییه.قضیه ی دعوت خاله و اون حرفایی که پسر مهندس زد رو که برات تعریف کردم.حدس می زنم اونروز کیوان می خواست یه چیزایی رو به روم بیاره یا بهم بفهمونه.نمی دونم اما، دید خوبی نسبت به این موضوع ندارم.

ـ حالا میخوای چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز تصمیمی نگرفتم.یه جورایی گیجم.از یه طرف میگم همه چیزو به خاله بگم وازش توضیح بخوام،از اونطرف میگم فعلا حرفی نزنم تا ببینم چی پیش می یاد.

- به نظر من بهتره از اون خونه بیای بیرون.اینطوری طرلان هم نیاز به توضیح نداره.به هرحال هرکی زندگی خصوصی خودشو داره.

با بدجنسی گفتم:می بینم بدجور طرفدار حریم خصوصی دیگران شدی.این احیاناً در مورد زندگی من ومحمد که صدق نمی کنه؟

به شوخی اخم کرد وخندید.

ـ دقیقا.چون اون مث داداشمه وتو هم خواهر کوچیکمی.فقط ای کاش یکم زودتر بزرگ شی.

با این حرف دلخور نگاهمو ازش گرفتم.

ـ من بزرگ شدم.این شمایین که باور ندارین.

ـ اگه بزرگ شده بودی اینقدر راحت همه چیزو رها نمی کردی وزیر پا نمیذاشتی.

- تو تعریفت از همه چیز با اونی که تو ذهن منه زمین تا آسمون فرق داره.از نظر من دیگه چیزی برای حفظ کردن وزیر پانذاشتن نمونده بود.خودتم که دیدی محمد پیشنهاد طلاق رو داد.

با این حرف حسابی رو ترش کرد.

ـ تو هم که از خدا خواسته پیشنهادشو رو هوا زدی.گیرم اون احساسی تو این مسئله برخورد کرد.تو که ادعای بزرگ شدن داری چرا این تصمیم رو گرفتی.

ـ احساسی؟تورو خدا جوک نگو.اصلا من بچه،اون که بیست وهشت سالشه وظاهراً ازنظر تو خیلی هم عاقله چرا باید احساسی عمل کنه؟باور کن خودشم از این وضع خسته بود.

ـ اما...

دستمو جلو صورتش به نشونه ی سکوت بالا آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره شروع نکن.من باعثش نبودم،یا اگه بودم تنها مقصر این وضع به حساب نمی یام.اونم کوتاهی کرد و خودشو عقب کشید.

ـ وقتی به دلایل طلاقتون فکر می کنم خنده ام می گیره.شما اگه مشکلات من ولاوین رو داشتین چیکار می کردین؟حتما همون روزای اول فاتحه ی این ازدواج خونده بود.

خوشبینانه بود اگه فکر می کردم بدون داشتن حتی شرایط هانا زندگی مون از همون اول شکل میگرفت. اگه خواست دده واجبارش نبود،اگه پای منافع طایفه به میون نمی اومد،اگه حتی اصرار خود محمد نبود که یه جورایی باورم شه دوستم داره،هیچ وقت پامو تو خونه اش نمیذاشتم.

با ناامیدی سر تکان دادم وپوزخند دردآوری رو لبم نشست.

ـ تو این شهر هر روز حدود نود زوج از هم طلاق می گیرن.فکر می کنی چه تعداد از اینا دلایلشون منطقی وقابل پذیرشه؟اصلا چرا باید دنبال دلیل منطقی گشت وقتی بحث ودعوا هاشون سرمسائل جزئی شروع می شه واونقدر ادامه پیدا میکنه تا به اون نقطه برسن که من ومحمد رسیدیم.جایی که دیگه نسبت به حضور هم بی تفاوت وبی اعتنا بودیم.حتی دلیلی هم واسه دعوا نداشتیم.یه زندگی کسالت آور و بی هدف.ما داشتیم اون اواخر همدیگه رو فقط تحمل می کردیم.

دستش رو با محبت دور شونه هام حلقه کرد وبا اون حس مادرانه ای که نمی تونست پنهونش کنه منو تو بغلش گرفت.ازم فقط پنج سالی بزرگتر بود اما من این روزا به اون وحرفاش بیشتر از مارال که مادرم بود،احساس نیاز پیدا می کردم.

ـ وقتی یه سالم بود بابام ناغافل مریض شد و فوت کرد.مادرم که زن جوونی بود، من وساوان داداشمو که اونموقع پنج سال داشت به عموم سپرد ودنبال زندگی خودش رفت.بعضی از اطرافیانم می گن خونواده اش مجبورش کردن اما زن عمو که تا هشت سالگیم فکر می کردم مادرمه، می گفت سر وگوشش از همون اولم می جنبید.اینارو خودتم تا حدودی می دونی.قصدم از گفتنش فقط اینه که تورو بیشتر با سختی هایی که پشت سر گذاشتم آشنا کنم.

لاوین پسرعموم بود ویازده سالی ازم بزرگتر.بهش عمو می گفتم وبراش احترام زیادی قائل بودم.تو اون خونه بعد ساوان به اون اعتماد داشتم.عمو که معمولا تو مسائل خونه سرک نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید ودخالتی نمی کرد،زن عمو هم گاهی اذیتم می کرد وسر به سرم میذاشت اما درکل آدم بدی نبود.فقط گاهی بهم حسادت می کرد.باورت می شه؟اون خودشو با یه دختر بچه مقایسه می کرد ودربرابر هرمحبتی که به من تو اون خونه می شد فوری موضع می گرفت وانتظار داشت نسبت به اونم این مسئله رعایت شه.

واسه همین اخلاقش،کم کم ازش دور شدم و اون برام از مادر به زن عمو وبعد هم یه غریبه تبدیل شد.با این فاصله گرفتن من به ساوان ولاوین نزدیک تر شدم.هر حرفی یا احتیاجی که داشتم رو با اونا در میون میذاشتم.ساوان همزمان با رفتن به دبیرستان دنبال کار رفت وحسابی مشغول شد.نمی خواست زیاد زیر دین عمو بمونیم.راستش اون روزا اوضاع اقتصادی خونواده ی عمو چندان رو به راه نبود.یه از خدا بی خبر تو معامله ای سرش کلاه گذاشته بود وچک های عمو مرتب برگشت می خورد.طوری که بنده خدا سکته کرد وزمین گیر شد.از اون به بعد حاکم مطلق وبلامنازع خونه،زن عمو شد ونیش وکنایه هاش هر روز به جان من وساوان بیشتر.واسه همین برادرم تصمیم گرفت هرطور شده جایی پیدا کنه تا از اون خونه بریم.لاوین که اون روزا تازه مشغول به کار شده بود وبه اصطلاح دستش تو جیب خودش می رفت وزیر بار حرف زن عمو نبود،با التماس و خواهش مانع از رفتنمون شد.می گفت خودش کم کم اوضاع رو مرتب می کنه.

پسرهای بزرگ عمو که هرسه شون ازدواج کرده ومستقل شده بودن به کمک لاوین بدهی پدرشون رو دادن و همه چیز به روال قبل برگشت.البته فقط از لحاظ اقتصادی وگرنه زن عمو هنوزم تنها کسی بود که تو خونه تصمیم می گرفت واظهار نظر می کرد.نه اینکه لاوین بترسه ونتونه جلوش دربیاد.بیشتر به خاطر احترام به مادرش چیزی نمی گفت.

با حرص گفتم:درست مث محمد.اونم فقط با این بهونه سکوتش در برابر پوران رو توجیه می کرد وسرم شیره می مالید.ولی خب منم کوتاه نمی اومدم.

با تاسف سر تکان داد.

- من نمی گم اون کارش درست بوده اما می شد اینقدر صریح وبدون فکر جلوی رفتارش موضع نگرفت.شما مدت زیادی نمی شد که با هم ازدواج کرده بودین.هنوز اون اعتماد وباور لازم رو نسبت به طرف مقابلتون نداشتین.خب مسلمه اینجوری هرکی به سمت خونواده ی خودش گرایش داره وحق رو هم به خودش می ده.تو این شرایط انتقاد وزیر سوال بردن کسایی که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

همسرت عزیز و مهم هستن بدترین راهکاره.چون اینطوری اونو متوجه اشتباهش نمی کنی و به جاش خودت ازش دورتر می شی.

حرفاشو قبول داشتم اما حالا که دیگه همه چیز بین من ومحمد تموم شده بود،گفتنش مثل آب تو هاون کوبیدن بود.

ـ بگذریم،داشتم چی می گفتم؟

ـ از گذشته ی خودت ولاوین می گفتی.

متفکرانه به صحبتش ادامه داد.

ـ من ازهمون اولشم استخون بندی درشتی داشتم.واسه همین از ده،یازده سالگی برام خواستگار می اومد.زن عموم هم هربار به یه دلیل نا مشخصی جواب رد می داد.این برام جای سوال بود که چرا مخالفه حالا نه اینکه دوست داشتم ازدواج کنم،فقط دلم می خواست لااقل دلیلش رو بدونم.

دلیلی که دونستنش با یه ماجرای خنده دار و تکان دهنده همراه شد.این رو هیچ وقت روم نشد برات بگم.دوازده سالم بود که ساوان واسه آوردن جنس قاچاق با یه عده رفته بود اون ور مرز.از کارش اصلا راضی نبودم،ولی چاره چی بود... واسه یه پسر هفده ساله کار بهتری که در آمدش هم مث این خوب باشه،پیدا نمی شد.اذیت وآزار های زن عمو تو نبود ساوان بیشتر وبیشتر شده بود وسر یه برخورد تند که حتی به کتک خوردنم کشیده شد،باهاش قهر کردم.

چند روزی بود زیر دلم درد می کرد و واسه اولین بار دچار اون سیکل ماهیانه شده بودم.بدبختانه در مورد این موضوع کسی باهام حرفی نزده بود و توجیه نشده بودم.خیال می کردم دارم می میرم.

با این حرف لبخند تلخی رو لبش نشست.

ـ ساوان هم نبود ومن از لحاظ روحی بهم ریخته بودم.هرشب تو رختخواب گریه می کردم وتصورم این بود که داداشم رو ندیده می میرم.عقلمم نمی رسید به یکی بگم لااقل منو ببره دکتر.خلاصه سرت رو به درد نیارم رفتم پیش لاوین وبا گریه وزاری ازش خواستم بره دنبال ساوان.بنده خدا از این حال پریشونی که من داشتم حسابی ترسیده ودست وپاشو گم کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.وقتی علتشو پرسید، گفتم(عمو دارم می میرم).اون بیچاره از رو بی خبری صادقانه دلیلش رو خواست ومنِ دیوونه همه چیز رو راست کف دستش گذاشتم.یهو دیدم لاوین از خجالت وشرم سرخ شد وسرشو پایین انداخت.نمی دونست باید چطور بابت این موضوع دلداریم بده.فقط گفت نگران نباشم و اون هرطور شده این مشکل رو حل می کنه.

بلافاصله از خونه بیرون رفت وحدود یه ساعت بعد با دختر عموی بزرگم تریفه که چهارسالی می شد ازدواج کرده بود، برگشت.برام یه چیزهایی هم خریده بودن.بادیدنشون سلام کردم ولاوین واسه اولین بار سرشو پایین انداخت ومحجوبانه جوابم رو داد.

اونروز بعد از اینکه لاوین از خونه بیرون رفت،تریفه همه چیز رو برام توضیح داد ومن از خجالت آب شدم.مخصوصا وقتی گفت نباید این مسئله رو با پسرها ومردهای دور وبرم در میون بذارم واین یه موضوع زنونه است.بعدشم با مادرش سر پنهون کردن این موضوع از من،بحث و دعوا کرد.اون روز به محض رفتنش زن عمو بازم کتکم زد واز اینکه به جای اون،قضیه رو به لاوین گفته بودم حسابم رو رسید.

تازه بعد این ماجرا بود که فهمیدم چرا اون راضی به شوهر دادنم نبود.چون بعدش هر خواستگاری که می اومد کلی به جون عمو و ساوان ولاوین غر می زد که دیگه نمی شه این دختر رو تو خونه نگهداشت وباید امانتی که دستمونه به یه نفر دیگه بسپریم.می بینی شرایط من واسه ازدواج از مال تو هم مسخره تر بود.حالا که فکر می کنم می بینم زن عمو چشمش از حضور من ولاوین تو خونه اش اونم اونطور جوون ومجرد،ترسیده بود اما این ترس،احمقانه به نظرمی رسید.چون لاوین هنوزم به چشم من یه عمو بود ومن براش یه دختر عموی کوچولو.

سیزده سالم بود که یکی از عمه هام منو واسه پسرش خواستگاری کرد.زن عمو بهم فشار می آورد که حتما بهش جواب مثبت بدم.سَرکو پسرعمه ام فقط هیجده سال داشت.حتی سربازی هم نرفته بود ویکم که چه عرض کنم حسابی سر به هوا بود.عمه میخواست مثلا با این کاراونو پابند خونه وخونواده کنه تا مث برادرش لاابالی وسرکش بارنیاد که بخواد سرخود واسه ازدواج اقدام کنه.می دونستم اینبار دیگه هیچ راه فراری ندارم.عمه با ساوان هم حرف زده بود وخیالش رو از بابت من با وعده و وعید هایی که داد،راحت کرده بود.همه ی چشم امیدم به لاوین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمو انتظاری نداشتم چون می دونستم کاری ازش بر نمی یاد.تو مجلس خواستگاری هرچی منتظر لاوین شدم که بیاد ومخالفت کنه،خبری نشد.اون یه سالی می شد همراه دوستش تو سنندج یه مغازه ی فروش دستگاههای صوتی وتصویری باز کرده بود وهمیشه آخر هفته ها مسافت یک ساعته ای که با شهرمون داشت طی می کرد وبه خونه بر می گشت.زن عمو هم که این قضیه رو می دونست خواستگاری رو واسه وسط هفته گذاشته بود وبله برون رو هم پنج شنبه.عمه اون روز یه انگشتر نشون بهم هدیه داد ودر ظاهر همه چیز بدون پرسیدن نظرمن ختم به خیر شد... محمد موقعی پا تو زندگی تو گذاشت که همه جوره شرایط ازدواج رو داشتی.حالا درسته که اصرار وتمایل اطرافیانت برای سرگیری این ازدواج توتصمیمت بی تاثیر نبوده اما لااقل آخرش این توبودی که به محمد بله رو گفتی.اما من چی...

سنی نداشتم اما اونقدری می فهمیدم که عاقبت خوشی از زندگی با سرکو ندارم.اونم یکی لنگه ی برادرش بودوعمه می دونست دست رو هر دختر دیگه ای بذاره،جواب نه می گیره.واسه همین منو برای پسرش نشون کرد.یه دختر سیزده ساله رو که هنوز درک درستی از ازدواج نداشت.

مراسم بله برونم با اومدن لاوین همزمان شد و اون وقتی اشکای من وخوشحالی مادرش رو به خاطر این موضوع دید،زد به سیم آخر ومجلس رو بهم ریخت.گفت به هیچ وجه نمیذاره سرکو با من ازدواج کنه.زن عمو از ترس راه افتادن خون وخونریزی بهش التماس کرد کوتاه بیاد اما لاوین به هیچ وجه راضی نشد.جلو همه شون واسه من سینه سپر کرد وگفت اختیارم دست اونه.این حرفش واسه بقیه هزارتا معنی داشت.دیگه با این ادعاش همه سکوت کردن وعمه که دید لاوین سر این قضیه نرم نمیشه،عقب نشست ونشون رو پس گرفت.ظاهرا همه چیز تموم شده بود اما فردای اون روز دوباره همه خونه ی عمو جمع شدن و ادعا کردن حالا که لاوین اختیار دارمن شده،یعنی دست روم گذاشته ونشونم کرده.پس باید بهش محرم شم.همه مون از این موضوع شوکه بودیم.زن عمو رو کارد می زدی خونش در نمی اومد.من ولاوین هم که جای خود داشتیم.نمی خواستیم زیر بار این مسئله بریم اما...

با لبخند گفتم:نشد که نشد...بیچاره لاوین اومد ابرو رودرست کنه زد چشم رو کورکرد.

ـ آره یادش بخیر.نمی دونی اون اوایل چه اوضاع خنده داری داشتیم.یه بار خونه ی یکی از اقوام دعوت بودیم ومن چون هنوز به شرایط جدید عادت نداشتم مث همیشه تو جمع اونو عمو صدا

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم وباعث خنده ی اطرافیانم شدم.اونا بابت این قضیه کلی سربه سرمون گذاشتن.اونروز که برگشتیم خونه،لاوین واسه تنبیهم حسابی گوشمو پیچوند و وادارم کرد از اون به بعد به اسم کوچیک صداش بزنم.

خب دست خودم نبود تامی اومدم به حضورش به عنوان شوهر عادت کنم اون پا می شد می رفت سنندج و منو با زن عمویی که چشم دیدنمو نداشت و ازتحصیل منعم کرده بود،تنها میذاشت.چه روزایی داشتیم.یادمه واسه اولین بار وقتی لاوین منو بوسید،زدم زیر گریه وکلی سرزنشش کردم.خیال می کردم داریم کار زشتی می کنیم اما اون کلی خندید وسربه سرم گذاشت.بعدشم منو سپرد دست تریفه تا تو این موردم روشنم کنه.

باور کن این نوع زندگی اصلا راحت نبود.من از مسائل زناشویی وانتظاراتی که یه شوهر می تونه از همسرش داشته باشه اطلاعی نداشتم واونم نمی دونست بایه دختر بچه که تازه به بلوغ رسیده،چطور باید برخورد کنه.تازه از همون اولشم منو به عنوان یه همسر قبول نداشت. قهر وآشتی هامون احمقانه بود ودخالت های زن عمو ومشکلات مالی که داشتیم حسابی بهمون فشار می آورد.

پونزده سال داشتم که آوات رو به دنیا آوردم.بعدشم که دکترم گفت نمی تونم دیگه بچه دار بشم،زن عمو پاشو کرد تو یه کفش که هرطور شده باید لاوین دوباره زن بگیره تا بتونه پسردار شه.چیزی که من نمی تونستم هرگز به شوهرم بدم.اما اون زیر بار نرفت.خیلی هم که مادرش اصرار کرد، دست من وآوات رو گرفت وبرد سنندج.نمی دونی اون اوایل چقدر سختی کشیدیم.ماحتی مجبور شدیم واسه جور شدن کرایه ی خونه و خرج خورد وخوراک،حلقه هامونم بفروشیم.اما با این حال هیچ وقت از حمایت همدیگه دست برنداشتیم.اون منو تشویق کرد درس بخونم وتا الآن که دارم ترم آخر گرافیک رو دور از اون ودخترم تو تهران میگذرونم،هنوزم بزرگترین حامی ومشوقمه.

ابرویی بالا انداختم وطلبکارنه نگاش کردم.

ـ به قول شقایق شما عاشق همدیگه بودین.تو می دونستی هرچقدرم که بینتون فاصله بیفته باز اون بهت علاقه داره ،اما من چی...بعد هربار بحث ودعوا مطمئن بودم حتی اگه دوباره آشتی کنیم خیلی چیزارو از دست دادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت کتری حواس جفتمون رو پرت کرد.

می رم یه چایی دم کنم،الان برمیگردم.

احساس میکردم تو چشماش یه علامت سوال بزرگ وجود داره.چون نامطمئن نگاهشو ازم گرفت وبلند شد وبه سمت آشپزخونه رفت.کیفمو کشیدم جلوی پام وپوشه ی تحقیقاتمو از توش در آوردم ورو میز گذاشتم.

هانا با یه ظرف میوه ی خشک مثل برگه ی زردآلو وانجیر وآلو برگشت.سربلند کردم وبالبخند تشکرکردم.ظرف رو پیش کشید.

ـ بخور نوش جونت، می دونم دوست داری.چایی هم الآن دم می یاد.

بی اختیار بغلش کردم واونو به سمت خودم کشیدم.

ـ چرا اینقدر مامان بودن بهت می یاد دختر؟

ـ نمیدونم شاید چون با این حس بزرگ شدم.

یه برگه زردآلو برداشتم وبامزه مزه کردن طعم ترش وشیرینش،گفتم:آدم باورش نمی شه تو با بیست وهفت سال سن یه دختر دوازده ساله داشته باشی.خیلی دلم میخواست اونموقع که تازه آوات رو به دنیا آورده بودی،می دیدمت.به نظرم باید مامان کوچولوی بامزه ای بوده باشی.

ریزوبا نمک خندید.

ـ بی خیال آیلین.این چیزا به حرف خنده داره.وقتی آدم خودش درگیر چنین مسائلی باشه اصلا جالب به نظر نمی رسه...گاهی فکر میکنم واقعا لاوین صبر ایوب داشته که تونسته من وآوات رو باهم بزرگ کنه.

باحسرت زمزمه کردم.

ـ عشق ودوست داشتن خیلی از مسائل رو حل می کنه.به نظرت یه زن چه چیز با ارزش تر وبزرگتری جز دوست داشته شدن وعشق از همسرش می خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عشق وعلاقه ی صرف می تونه پایداری یه زندگی رو تضمین کنه؟نه آیلین جان...من ولاوین هم حتی گاهی با این علاقه ی زیاد به ته خط می رسیدیم.اما خب صبوری به خرج می دادیم.گاهی کوتاه می اومدیم واز خودمون وخواسته هامون میگذشتیم تا این زندگی حفظ شه.

ـ حرفاتو قبول دارم ولی مطمئن باش اگه علاقه ای نبود این فداکاری ها وکوتاه اومدن هام نبود.یعنی یه چیزی مث زندگی من ومحمد.اون هیچوقت کاری نکرد که باورش کنم.من تو زندگی باهاش احساس خلاء می کردم.همش ترس اینو داشتم که یه روزی همه ی احساس وعلاقه مو پای این رابطه بذارم واز این علاقه ضربه بخورم.می دونی چرا؟

بغض بدی رو گلوم سنگینی می کرد.اشک تو چشمام جمع شده بود وهانا با ناراحتی تو نی نی چشمام خیره بود.این اولین باری بود که داشتم به حقیقتِ رسیدن زندگی مون به چنین نقطه ای اشاره می کردم. تو این لحظه اصلا دلم نمی خواست گریه کنم وبه غم بزرگ روی دلم بها بدم.

- هیچ وقت درست وحسابی نگفت دوستم داره...هرگز بهم احساس امنیت نداد...خوب حس می کردم که اون میخواد با دور موندن از این جو احساسی،شرایط رو کنترل می کنه اما این فاصله گرفتن همه چیز رو بیشتر بهم می ریخت ووضع رو بدتر می کرد.

بغلم کرد وزیر گوشم آهسته گفت:آروم باش آیلین جان.می دونم چی می گی.

هق هق گریه مو تو سینه ی مهربونش خفه کردم.

- من...من فقط می خواستم که دوستم داشته باشه،بهم اینو بگه وازم بخواد که باورش کنم...اما اون هیچوقت کاری نکردکه بتونم بهش اعتماد کنم.هربار گفت دوستم داره،به فاصله ی کمی رفتاری کرد که همه ی دوست داشتنش رو زیر سوال برد.موقعی که مجبور شدم با تهدید های دده پا به خونه اش بذارم سعی کردم گذشته ها رو فراموش کنم.من آدم کینه ای نیستم هانا.اما اون باهام کاری کرد که تموم اون گذشته عین آینه ی دق مدام جلو چشام باشه.نمی گم تو این اوضاع مقصر نبودم.نه اتفاقاً اشتباهات زیادی داشتم اما اون با من بد کرد...با من بد کرد.

اشکایی که تند تند می اومدن پایین رو با خشونت پس زدم وسعی کردم یه نفس عمیق بکشم.من نباید گریه می کردم.مگه چی ازدست داده بودم؟چرا باید عزادار گذشته ای می شدم که حالا با

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر گذاشتنش شاد بودم؟...من شاد بودم؟از زندگی ای که الآن داشتم احساس رضایت می کردم؟

صدای زنگ در باعث شد به خودم بیام ودست از اشک ریختن بردارم.هانا هم که پابه پای من گریه می کرد به سختی از جاش بلند شد وبه سمت آیفون رفت.

ـ شقایقه.ازش خواسته بودم بیاد تا ناهار رو دور هم باشیم.بهتره خودت رو جمع وجور کنی.فکر نمی کنم بخوای واسه اونم شرح ماوقع داشته باشی.

لبخند نامطمئنی رو لبم نشست وسر تکان دادم.این درک بالاش همیشه تحت تاثیرم قرار می داد.با اینکه سابقه ی دوستی من وشقایق به واسطه ی هم رشته ای بودن طولانی بود، اما من با هانا احساس صمیمیت بیشتری می کردم.آشنایی ما با وجود رشته های متفاوت تحصیلی مون به هم خوابگاهی بودن تو ترم های اول بر می گشت.اون روزایی که من تازه وارد دانشگاه شده بودم و هنوز محمد واتفاقات مربوط به ازدواجمون رو زندگیم سایه نینداخته بود.

شقایق با دیدن چشمای سرخ جفتمون،مردد پرسید.

ـ اتفاقی افتاده؟!

دختر ساده ومهربونی بود.حتم داشتم اگه براش از این درد ناگفته بگم حتی بیشتر از من وهانا منقلب می شه. اما من نمی خواستم اونو که درک درست وتجربه ای تو اینجور قضایا نداشت با حرفام دچار بدبینی ودلسردی نسبت به ازدواج ومسائل غیرقابل اجتنابش کنم.واسه همین نگاهمو به پوشه ی تحقیقاتم دوختم.

ـ نه چیزی نیست.

دکمه های پالتوی شتری رنگش رو باز کرد وشالشو برداشت...نگاه پر از تردیدش بین من وهانا واون پوشه می چرخید.

ـ بازم قضیه مربوط به سمیه است؟

سکوت کردم وترجیح دادم اون همین برداشت رو داشته باشه.

ـ کار مستند به کجا کشید؟پیش نویس فیلم نامه رو تموم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلا یکم سردرگمم.نمی دونم اصلا باید از کجا شروع کنم.

ـ ای بابا پیش نویس که این حرفارو نداره.یه طرح کلی بزن که بتونی باهاش از انجمن سینمای جوان یا حوزه هنری مجوزبگیری.بقیه اش رو خدا بزرگه.

با این پیشنهادش از اون حال وهوای ناراحت کننده بیرون اومدم وخیلی جدی گفتم:کلی اطلاعات وتحقیق رودستم مونده.باید اینا یه جوری به خورد فیلم بره یانه؟به هرحال من باید هرطور شده اول فضا وجایگاه وزندگی فیلمیک این اطلاعات رو پیدا کنم تا بعد برسم به نوشتن پیش نویس. چارچوب که مشخص شد دیگه ارائه ی طرح وکاغذ بازی های اداری بعدش کاری نداره.

هانا با یه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد.

ـ چرا اینقدر پیچیده اش می کنی؟مگه همه چیز به مسئله ی سمیه بر نمی گرده؟

ـ چرا اما خب باید یکم دیدمون کلی نگر باشه.تو که بهتر از من می دونی این یه موضوع خیلی حساسه.مطمئنم با دست گذاشتن فقط رو اون مسئله نمی تونم مجوز واسه ساختش بگیرم.خیلی احتمالش زیاده یه مستند ترکیبی ارائه بدم.

ـ حالا این یعنی چی؟

ـ خب همه چیزمحدود به اون مسئله نمی شه.زندگی مردم اون منطقه وفرهنگ جامعه وباورهاشونم در برمیگیره.اینطوری هم می تونم مجوز بگیرم وهم از حساسیت موضوع کم کنم.

هانا متفکرانه سر تکان داد ودیگه چیزی نگفت.صحبت از مشکل سمیه کارساده ای نبود.اولین باری که خودش وماجرای زندگیش توجهمو جلب کرد،سه سال پیش بود.من وهانا واون تو خوابگاه هم اتاقی بودیم.اون یه دختر جنوبی واز اهالی بندرکنگ بود.زیاد در مورد خودش وخونواده اش حرف نمی زد اما اونطوری که از لابلای صحبتاش فهمیده بودم ظاهرا پدر پیری داشت که فوق العاده از اون وهدفش حمایت می کرد وامکان تحصیلش اونم تو این شهر رو مدیون پدرش بود.چون مادرش وبرادرهاش اصلا راضی به ادامه تحصیل سمیه نبودن.

آشنایی زیادی از فرهنگ وخصوصیات مردم اون منطقه از ایران نداشتم.اما خوب درک می کردم که اونام مثل مردم منطقه ی من پایبند سنت ها وفرهنگی بودن که گاهی غیرمنطقی،مردسالارانه

رمان بازار
romanbazar.ir

وعذاب آور می شد.وتازه دردش اونجایی برای یه زن مثل سمیه یا حتی من بیشتربود که این سنت های غلط رو به دین گره می زدن وبه اسم دستورات دینی واحکام الهی بهمون تحمیل می کردن.

موقع امتحانات میان ترم بود ومن مبانی تدوین داشتم.استادمون آقای فخرایی سختگیر بود ومی دونستم امتحان مشکلی رو درپیش دارم.تو خوابگاه بودم ومثل بقیه ی بچه ها رو تختم نشسته وسرم تو کتاب وجزواتم بود.با صدای هانا حواسم پرت شد ونگاهمو به چهره ی وحشت زده اش دوختم.با رنگی پریده به پشت سرم وتخت سمیه چشم دوخته بود.سریع به عقب برگشتم وازدیدن چهره ی سبزه ی سمیه که حالا به کبودی میزد وازدرد به خودش می پیچید،جاخوردم.عرق های درشتی رو پیشونیش نشسته ولبهای برجسته اش رو به دندون گرفته بود.با این کار سعی داشت درد زیادی رو که داره، یه جورایی تحمل کنه.

خیز برداشتن من وهانا به سمتش همزمان شد با بسته شدن چشم ها وافتادنش روی تخت.سمیه اون روز از شدت درد بیهوش شد.مسئول خوابگاه سریع با اورژانس تماس گرفت وبا اومدن آمبولانس من وهانا هم لباس پوشیده وآماده از خوابگاه بیرون زدیم. نمی خواستیم تواین وضعیت تنهاش بذاریم.تو بیمارستان همراه خانوم علیپور مسئولمون،چشم به راه اومدن دکتری که سمیه رو معاینه می کرد،نگران به در اتاقش خیره بودیم.

اینطور که فهمیدیم علت بیهوشی سمیه درد غیرقابل تحمل ناحیه ی شکمی بود.

با اومدن دکتر هرسه به طرفش قدم تند کردیم واون برای آروم کردنمون سرتکان داد.

ـ نگران نباشین مشکل خاصی نیست.ما مشکوک به آپاندیس بودیم اما ظاهرا با توضیحات بیمارتون بعد به هوش اومدنش شک ما هم کمتر شده.با این حال براش سونو نوشتم.

خانوم علیپور با نگرانی پرسید.

ـ پس مشکل چی بوده ؟

دکتر که زن میانسال خوش چهره ای بود،عینکشو رو بینی جابه جا کرد ومتفکرانه واز سر تاسف سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی می تونم بگم جز اینکه واسه اولین بار با نمونه ی واقعی چیزی که قبلا فقط شنیده بودم،ازنزدیک روبرو شدم.متاسفانه این خانوم رو تو کودکی شون ختنه کردن و...

گوشام از چیزی که شنیده بود،سوت کشید.این اولین باری بود که با همچین مسئله ای روبرو می شدم.اصلا باورم نمی شد چنین چیزی هم وجود داره.دیگه متوجه حرفای دکتر نبودم وبا ناباوری به چهره ی متاثر خانوم علیپور وزیادی خونسرد هانا خیره شدم.انگار اون میدونست این قضیه دقیقا از چه قراره.

با سوالی که خیلی جدی پرسید حواسم جمع صحبت هاشون شد.

ـ شما فکرمی کنین این درد وناراحتی به خاطر اون مسئله باشه؟!

ـ نمی شه به این موضوع بی ربط هم دونست.به هرحال خودش که میگه هربار موقع عادت ماهیانه اش دچار چنین درد وشوک هایی می شه.امیدوارم که فقط همین باشه چون با وجود تاخیری که تو عادتش هست احتمال جمع شدن خون قاعدگی تو شکم زیاده.درهرصورت باید سونوگرافی بشه تا نظر دقیق بدم.

با دور شدنش بهت زده به سمت هانا چرخیدم و اون اونروز برام از حقیقت تلخی حرف زد که من فکر می کردم اگرم یه روزی این سنت بوده باشه باید به عصر جاهلیت بر می گشت نه الآن و توقرن بیست ویکم وحتی تو ایران خودمون.تازه بعدش وقتی فهمیدم تبعات این رسم وآیین ضد بشری چقدر گسترده است احساس کردم دربرابر چنین زن هایی من هرگز نمیتونم ادعا کنم قربانی خشونت واستبداد عشیره وطایفه بودم.

فهمیدن مشکل سمیه مارو بهم نزدیک تر کرد. وبرای هم دوستای خوبی شدیم.بهش قول داده بودم اگه حتی یه روز به زندگیم مونده باشه اون روز با ساختن فیلمی از زندگیش وجنایاتی که درحق واون زنای دیگه میشه، حق دوستی رو در موردش به جا می یارم.ظاهرا اون از این سکوت جنون آور و خفه خون گرفتن در برابر اجبار ها خسته بود.

سمیه سال بعد فارغ التحصیل شد ودرست همزمان با گرفتن مدرکش،پدرشو از دست داد.انگاراون پیرمرد مهربون اونقدری این زندگی رو تاب آورد که بتونه موفقیت دختر کوچیکش رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد برگشتنش به کنگ،برادراش دیگه بهش اجازه ی ادامه تحصیل ندادن ومجبورش کردن پای سفره ی عقد یه مرد پنجاه ودوساله وبه عنوان همسرسومش بشینه.حتی فکرکردن بهش دیوونه کننده بود.این خبرهارو هم من دور از چشم برادراش و شوهرش گاهی با تماس های مخفیانه ی تلفنی خودش یا کوچیک ترین عروسشون عایشه بدست آورده بودم.می دونستم سمیه تو خونه ی اون مرد داره با شکنجه زندگی میکنه.چون نه تنها از بابت شرایط وامکانات مادی تامین نیست که از لحاظ روحی وفکری هم تو عذابه.شوهرش تمام کتابهاشو دور ریخته بود وبهش اجازه ی استفاده از مدرکش وشاغل شدن حتی با عنوان معلمی رو هم نمی داد.واین برای کسی که تویه محیط بزرگ ذهنش روشن وباورهاش بارور شده بودن کار آسونی نبود.

بعضی اتفاق ها تو زندگی مون مستقیما مارو درگیر خودش می کنه وآینده مون رو تحت تاثیر قرار می ده مثلا درمورد خودم یه چیزی مثل ازدواجم با محمد،بعضی شونم به طور مستقیم باهامون کاری ندارن ولی رو زندگی ما تاثیر میذارن مثل همین مشکلات اقتصادی،بعضی اتفاق هام نه تو زندگی ما جایی دارن ونه مارو درگیر خودش میکنن فقط از دونستنش متاثر می شیم.مث حقیقت زندگی سمیه ودرد بزرگی که از خاطره ای وحشتناک تو کودکیش ریشه گرفته وسالها آزارش داده.اما این بار من می خواستم هر طور شده از این درد بگم حتی اگه به جرم زن بودن، زبان سمیه برای بیان این درد کوتاه بود.

۸۴

ماشینم رو سپردم دست شقایق،بهش نیاز داشت واز طرفی می تونست دنبال معاینه فنیش هم بره.من که حسابی با دونستن قضیه ی خونه ی خاله و سوالاتی که تو ذهنم جولان می دادن فکرم مشغول بود و وقت این کار رو نداشتم.

اون شب خونه ی هانا موندم.باید به خودم فرصتی برای درست تصمیم گرفتن می دادم.

فردای اون روز موقعی که رسیدم خونه،طرلان حموم بود.رفتم تو اتاقم ولباسمو عوض کردم.جلوی آینه ایستادم ودستی به زیر چشمای خسته ام کشیدم.سردرگمی وتردید این روزا بیشتر از همیشه تونگام موج می زد وعقیق درخشان جفت چشام بی فروغ تر از همیشه بود.لبخند غمگینی رو لبم نشست وبه یادم آورد که محمد همیشه مدعی بود رنگ چشمهام هم طیف

رمان بازار
romanbazar.ir

عقیقه.سعی کردم افکار ناامید کننده رو پس بزنم ودوباره تو جلد آیلین شاد وپرانرژی روزهای گذشته فرو برم.

یه سر به آشپزخونه زدم وچایی دم کردم.نگام به ظرف سوهانی افتاد که رو میز غذا خوری بود وبه نظر سوغاتی می اومد.بی اختیارپوزخند زدم.خاله ورفتن به شهرهای زیارتی؟

ـ چایی دم کردی؟

دستمو رو قلبم گذاشتم وهین بلندی کشیدم...به سمتش برگشتم.

ـ وای ترسوندیم.

بی خیال خندید.

ـ سلام کی اومدی؟

نگاهموازش گرفتم ودوباره به ظرف سوهان دوختم.

ـ یه نیم ساعتی می شه.

مسیر نگاهمودنبال کرد وبی مقدمه گفت:سوغاتی پریسا خانوم همسر مهندسه.از قم آورده...بنده خدا مریض احواله ودیگه این اواخر متوسل شده به اون بالایی ها...تند تند می ره زیارت بلکه حاجتشو بگیره.

با این حرف خنده ی چندش آوری کرد وچون همراهی منو ندید ازم رو برگردوند وبه سمت اتاقش رفت.

ـ می رم لباس بپوشم.لطف کن با دوتا چایی بیارش بخوریم.

دستام بی اختیار مشت شد وبا تنفر نگاهمو به ظرف سوهان دوختم.نمی دونم چرا از توضیحی که داد حس بدی پیدا کرده بودم.

به ناچار چایی ریختم وبا ظرف سوهان رو میز گذاشتم.درحالیکه داشت به موهای مجعد وپرپشتش ماسک مو می زد به طرفم اومد.نشست کنارم ودست دراز کرد یه فنجون برداره.عادت داشت چاییش رو داغ داغ بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ظرف سوهان رو باز کن.

بی حرف چیزی که خواسته بود، انجام دادم.خم شد ویه تیکه برداشت.

- چه خبر؟من نبودم تنهایی بهت بد نگذشت؟

سرمو پایین انداختم وبا ناخن هام ور رفتم.

ـ من به تنهایی عادت دارم.

حرفم با طعنه بود اما اون با دونستن گذشته ی من، اینو به خودش نگرفت.چون تو زندگی با محمد زیاد این تنها بودن رو تجربه کرده بودم.هرچند منظور من از تنهایی چیز دیگه ای بود...اینکه تواین خونه با وجودش به عنوان یه همخون،یکی که مثلا خواهر مادرم وخاله ام بود باز احساس بی کسی می کردم.

توسکوت مشغول نوشیدن چاییش بود که پرسیدم.

ـ اصفهان خوش گذشت؟

ـ بد نبود.

به طرفم برگشت ولبخند زد ودر همون حال تکه ای از موهاشو از جلوی چشماش کنار زد وبه پشت گوشش برد.نگام بی اختیار به گردن کشیده وسفیدِمثل بلورش افتاد واز دیدن یه کبودی کوچیک روش،حال بدی بهم دست داد.سریع سر تکان دادم وسعی کردم فکر های بد رو پس بزنم.

ـ چرا چاییتو نمی خوری؟

با سوالش به خودم اومدم وفنجونم رو برداشتم وکمی از محتویاتش رو مزه مزه کردم.

ـ با سوهان بخور.

ـ تلخ بیشتر دوست دارم.

ـ چیزی شده آیلین؟!احساس می کنم از موضوعی ناراحتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موشکافانه بهش چشم دوختم وسعی کردم نگام رنگ سرزنش نگیره.من باید می فهمیدم تو زندگی این زن چی میگذره.اینو به خودم وتموم باورها وذهنیتی که ازش داشتم،مدیون بودم.

ـ آره ناراحتم.ازدست تو...

جاخورد وسریع واکنش نشون داد.

ـ از من؟! آخه واسه چی؟!

ـ سرقضیه ی دعوتت به اون ناهار دوستانه وآشنا کردنم با کیوان کامرانی.نگو اینطور نبوده که باورم نمی شه.خودکیوانم بهش اعتراف کرد.

عصبی خندید.

ـ دستش درد نکنه.منو بگو که میخواستم یه لطفی درحقش بکنم.

رنجیده جواب دادم.

ـ چه لطفی خاله؟میخواستی منو بهش پیش کش کنی؟!

سعی کرد دستمو بگیره.

ـ این حرفونزن آیلین جان...من فقط می خواستم به هردوتاتون شانس این آشنایی رو بدم. چون اطمینان دارم بهم می یاین.

نفسمو با حرص فوت کردم ودستشو پس زدم.

ـ تورو خدا بس کن خاله.تو با این کارت نه تنها منو کوچیک کردی که خودتم پیش اون زیر سوال بردی.کیوان اون روز در موردت اونقدر با طعنه حرف می زد که منو هم به شک انداخت.

چشماشو با بدبینی ریز کرد.

ـ منظورت چیه؟!یعنی اون از من پیش تو بدگویی کرده؟

ـ نه اما هدفش هم جز این نبود.

لباشو با حرص جمع کرد وتند وباخشم نفس کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم باهاش چیکار کنم.حالا دیگه واسه من دور بر می داره.خودم می نشونمش سر جاش.

بهت زده نگاش کردم.

ـ حالت خوبه؟! اون مگه پسر مهندس کامرانی رئیست نیست؟اونوقت تو جرات همچین کاری رو داری؟!

از سوالاتی که به زبون آوردم،علناً جا خورد وکمی عقب نشینی کرد.

ـ خب نه...نه من نمی تونم همچین کاری کنم...یعنی می دونی؟...اصلا ولش کن.منو بگو که میخواستم برای آشنایی بیشتر مهمونی آخر هفته تو ویلای مهندس وبا دعوت خانومش روقبول کنم هرچند...

به حالت تدافعی دربرابرش موضع گرفتم وسریع از جام بلند شدم.

ـ اصلا حرفشم نزن.من دیگه قاطی این برنامه ها نمی شم.مث اینکه فراموش کردی همش شش روز بیشتر نیست که از محمد جدا شدم.الان تو عده ی اونم و تو بهتر از هرکسی می دونی عده یعنی چی.دوست ندارم به خاطرش با محمد درگیر شم.پس این بازی رو تموم کن.

ـ باشه حرفاتو قبول دارم.دیگه هم اصرار نمی کنم به اون پسر نزدیک شی ولی حالا که فکر می کنم می بینم باید این مهمونی رو بریم وبا بی اعتنایی مون به اون پسره ی احمق نشون بدیم هیچی نیست.باشه؟

ـ هرگز...من زیر بارش نمی رم.

ـ به خاطر من!

نگاهش رنگ التماس گرفت.نگاهی که دیگه به چشمم بی گناه وپاک نبود.شاید داشتم مثل بقیه چشم بسته وبی دلیل قضاوت می کردم اما اینبار از این قضاوت،احساس عذاب وجدان نداشتم.

ـ نمی یام واگه بازم اصرار کنی از اینجا می رم.هرچند این تصمیم رو از خیلی وقت پیش گرفتم وهمین روزا شرّمو کم میکنم.

ـ یه لحظه صبرکن آیلین.بذار برات توضیح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف اتاقم رفتم وبی توجه به اصرارش درو به روش بستم وبا اعصابی متشنج تو اتاق قدم زدم.صدای زنگ گوشیم حواسمو پرت کرد.با تردید به سمتش رفتم وبادیدن شماره ی خاله جیران بی اختیار دستم رو گوشی لغزید وتماس برقرار شد.

ـ الو سلام خاله.

ـ سلام عزیزم خوبی؟

تو لحن صداش یه نگرانی مادرانه موج می زد.گوشی رو دست به دست کردم وجلوی پنجره ی اتاقم ایستادم.

ـ آره خوبم.شما چطورین؟عمو لطفی خوبه؟

ـ ما هم خوبیم.

واسه چند لحظه مکث کرد وبعد پرسید.

ـ مادرت امروز صبح باهام تماس گرفته بود ودرموردت یه چیزایی می گفت.ببینم حقیقت داره؟

نفسمو با درماندگی فوت کردم.

ـ آره خاله داره.من ومحمد نزدیک یه هفته ست که از هم جدا شدیم.

ـ آخه چرا؟!

ـ یعنی مامان نگفت؟

ـ نه والله.اونقدر پشت تلفن گریه کرد که من متوجه نشدم.

از تصور گریه وزاری مامان بی اختیار ابروهام تو هم گره خورد.نمی گم به خاطر من ناراحتی نمی کرد اما مطمئن بودم بیشتر این بی تابی هاش واسه آبروی خونواده وحرفایی بود که پشت سرم زده می شد.

ـ خود محمد خواست از هم جدا شیم.نمی تونستیم کنار هم زندگی کنیم...حرف هم رو نمی فهمیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه اینتقدر زود؟شما همش یه سال زیر یه سقف زندگی کردین؟

توذهنم شروع به محاسبه کردم.چهارماه تو عقد بودیم وبعد عروسی گرفتیم.حدود هشت ماهی هم مثلا زندگی کردیم.اگه اون چهار ماه رو درنظر نمی گرفتم،حتی به اندازه ی یه سال هم با هم زندگی نکرده بودیم.

ـ نه خاله نکردیم.چون از اون اولشم لقمه ی هم نبودیم.

آهی که خاله کشید از سر افسوس وحسرت بود.

ـ حالا کجایی؟

یه لحظه موندم چه جوابی بدم وبعد با تصور اینکه مامان حتما همه چیزو کف دستش گذاشته،سعی کردم راستشو بگم.

ـ خونه ی طرلانم.

ـ بعد از اینکه با مامانت صحبت کردم،رهی باهام تماس گرفت.اون گفت که کجایی اما...

گوشام از شنیدن اسمش بی اختیار تیز شد.آخرین باری که باهاش حرف زده بودم شب قبل از طلاقم بود.اون شب حس نمی کردم دارم با برادرم حرف می زنم، به چشمم بیشتر دوست محمد اومد که از قضا نمی خواست زندگی بهترین رفیقش خراب شه.

ـ آیلین جان ازخونه ی طرلان بیا بیرون.رهی خواست که باهات حرف بزنم واینوازت بخوام.منتها باور کن این فقط خواسته ی اون نیست.تو می دونی که هیچ کسی بهتر از من طرلان رو نمی شناسه.چون خودم بزرگش کردم.اما دلم نمی خواد تو اونجا بمونی.این به خاطر حرفایی نیست که پشت سرشه.من ذات اونو مث کف دستم می شناسم،می دونم تو از جنس اون نیستی پس از خونه اش بیا بیرون.نذار تورو هم یکی مث خودش کنه. یه آدم نمک نشناس که به واسطه چهارتا توپ وتشر وتهدید به همه ی خونواده اش پشت کرده. منصور ومادرت هرچقدرم عصبانی باشن باز دوست دارن ونمی خوان ناراحتیت رو ببینن.از خونواده ات اینطوری دور نشو.اشتباهی که طرلان بعد طلاقش کرد رو، نکن.

ـ یعنی شما می گین برگردم خونه؟اینو رهی ازتون خواسته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هم اون خواسته وهم من می گم.

با ناامیدی نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم.

ـ من نمی خوام برگردم.چون برگشتنم مساوی با اینه که تو اون خونه زندونی شم.تو این مملکت کسی به یه زن مطلقه با دید خوب نگاه نمی کنه.من مطمئنم بابا ورهی هم همینطورن.اینهمه درس نخوندم وتلاش نکردم که برم کنج خونه بشینم.من کلی فکر تو سرمه،یه عالمه هدف برای خودم دارم،می خوام رو پای خودم وایسم.با برگشتن به خونه به کدوم یکی شون می تونم برسم؟

سعی کرد آرومم کنه.

ـ باشه تو حق داری.اما لااقل دیگه تو خونه ی طرلان نمون.اونجا برای موندنت مناسب نیست.

ـ شما بگین کجا برم؟تنها کسی که تو این شهر دارم یه دوست شهرستانیه که اونم همین روزا فارغ التحصیل می شه وبه شهرش بر می گرده...به هرحال نگرانم نباش،دارم دنبال خونه می گردم. البته به همین آسونی هام نیست،کمی طول می کشه.

خیلی بی مقدمه گفت:خب برو پیش محمد بمون.

چشمام از تعجب گرد شد.

ـ چی می گی خاله؟فراموش کردی؟همین الان گفتم ازش طلاق گرفتم.

ـ می دونم ولی تا سه ماه که موردی نداره.اتفاقا تو قرآنم اومده که زن مطلقه بهتره تو اون مدت خونه ی شوهر بمونه.بلکه مهرشون به دل همدیگه بیفته وبه هم رجوع کنن.

با این حرفش قلبم بی اختیار فشرده شد.اگه خاله جیران رو نمی شناختم ونمی دونستم این حرفاش از سر خیرخواهی واون مهربونی ذاتیشه،الآن حسابی آتیشی می شدم و تو روش می ایستادم.

ـ دیگه هرگز نمی خوام بهش رجوع کنم.

به حدی سرد این جمله رو به زبون آوردم که خاله رو ناامید از بیان پیشنهادش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه هرطورکه خودت می خوای.ولی بازم میگم تو این اوضاع هیچ جا برات امنیت خونه ی محمد رو نداره.حداقل تا موقعی که کمی پا بگیری و...

میون حرفش اومدم.

ـ خونه ی اون برام از همه جا نا امن تره.

اینو واسه این گفتم که مطمئن بودم با همچین حماقتی اونو برای رجوع به وسوسه میندازم.سکوت خاله باعث شد واسه خداحافظی پیش قدم شم وازش بخوام نگرانم نباشه.

من آیلین مغانلو بودم.یه مغانلو هیچوقت تو سختی ها جا نمی زد.تصمیم گرفته بودم روی پای خودم بایستم واینو به همه یا لااقل به خونواده ام ثابت کنم که یه زن می تونه، حتی اگه مطلقه وبی پشت وپناه تو یه شهر غریب با هزاران هزار مشکلی باشه که جلوراهش سبز می شه.

صبح که از خواب بیدار شدم،خاله رفته بود.اینبار بدون خوردن صبحونه.چون روی میز غذاخوری نه اثری از خورده های نون بود نه استکان چاییش.نگاهی از پنجره به بیرون انداختم ،ردی از برف هفته ی قبل رو زمین دیده نمی شد وهمه جا ظاهرا خشک بود.

واسه خودم یه چایی ریختم ونشستم پشت میز.از تو جیب ژاکتی که گهگداری تو خونه می پوشیدم،گوشیمو بیرون آوردم.یه تماس بی پاسخ از محمد ویه پیامک از هانا.

(سلام کتابی که دنبالش بودی،مال نشر چشمه است.دوتا خانوم هم ترجمه اش کردن.شهلا فیلسوفی وخورشید نجفی.چاپ اولشم پاییز هشتاد وسه بوده)

به شوخی تو جوابش نوشتم.

(توکه لطف کردی این اطلاعات رو بدست آوردی یه زحمتی هم می کشیدی وخود کتاب رو برام تهیه می کردی.)

گوشیم بلافاصله زنگ خورد.فکر کردم هاناست اما شماره ی محمد روش افتاد.

ـ الو سلام.

ـ سلام آیلین خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش یه زنگ خاصی داشت ومن مطمئن بودم موقعی که استرس داره اینطوری می شه،واسه همین بی مقدمه پرسیدم.

- اتفاقی افتاده؟

ـ امروز بلاخره فهمیدم کامرانی کیه.

ـ خب؟

باهیجان شروع کرد به توضیح دادن.

- حدود شش ماه پیش یه سرمایه گذار خارجی برای خرید سهام کارخونه ی کامرانی یا رقیبش بهم مراجعه کرد وازم مشاوره خواست.

با بهت زمزمه کردم.

ـ مگه کامرانی کارخونه داره؟!من فکر میکردم سرجمعش یه شرکت داشته باشه.

ـ نه اتفاقا کارخونه داره.تولید کننده ی تجهیزات ساختمونیه.خلاصه اینکه اون سرمایه گذار ازم مشاوره میخواست ودر صورت تایید یکی از اون دوتا مایل بود من پای میز مذاکره برای خرید سهام مورد نظر بشینم.ظاهرا کامرانی هم از خیلی وقت پیش دنبال جذب این سرمایه گذار بود.خب من شروع کردم به تحقیق ومتوجه شدم ارزش سهام کارخونه ی کامرانی اون ثبات لازم رو نداره واین برای شروع کار یه ریسک بزرگ به حساب می اومد.واسه همین پیشنهاد دادم با شرکت رقیب قرار داد بسته شه.سر همین قضیه پای کامرانی به موسسه ی من باز شد وبا چندین بار برو بیا سعی کرد منصرفم کنه اما نتونست.آخرشم یه جورایی تهدیدم کرد که این کارم بی جواب نمی مونه.با این جور تهدید ها معمولا زیاد روبرو میشم منتها نمی دونم چرا همون موقع هم نسبت بهش حس خوبی نداشتم.

ـ خب این چه ارتباطی به من پیدا میکنه؟

ـ هنوز سر در نیاوردم.

یه چیزی تا زیر زبونم اومد اما واسه گفتنش کمی مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میخواد با نزدیک شدن به من آزارت بده؟

عصبی جواب داد.

ـ نمی دونم.بیشتر شبیه یه تهدید می مونه اما اینکه الان چرا به فکرش افتاده برام گیج کننده ست.اون می دونه که من رو تو حساسم شاید...

از جام بلند شدم و میون حرفش اومدم وبدون فکر گفتم:اون ازکجا باید اینو بدونه؟

صداش بی اختیار بالا رفت.

- به لطف خاله طرلانت که از جیک وپیک زندگی ما خبر داره...مگه نگفتی کامرانی رئیسشه؟

معده ام تیر کشید وصورتم از درد جمع شد.

ـ نه خاله همچین کاری نمی کنه...اصلا کامرانی با تهدید کردنت میخواد به چی برسه؟اون که هنوز چیزی ازت نخواسته.

زیر لب گفت:اما به زودی میخواد.فقط کافیه بهونه ی لازم رو دستش بدیم...آیلین از اون خونه بیا بیرون.نمی خوام اون مردک احمق هیچ جوره بهت نزدیک شه.

آب دهانمو به سختی قورت دادم وبه این فکرکردم که من الآن تو خونه ی همون مَردم.ولی مطمئن بودم که جرات گفتن این حقیقت رو به محمد ندارم.دستمو رو میز ستون کردم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم.ذهنم حسابی مغشوش بود وتواون لحظه واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم.

به ناچار از محمد خداحافظی کردم وتوسکوت به چاییم که سرد شده بود وبنا به تجویز پزشک نبایدم می خوردمش،زل زدم.حرفای محمد مدام ذهنمو قلقلک می داد.به حضور کامرانی تو زندگی اون وخاله تو زندگی خودم حسابی فکر کردم.درست از چهارماه پیش بود که طرلان ظاهرا خیلی اتفاقی شماره ی خونه مو از یکی از اقوام بدست آورده وباهام تماس گرفت.اون روزا به حدی تو زندگیم احساس تنهایی می کردم که حضورش رو یه نعمت دونستم وحتی با آشنا شدن به نحوه ی زندگیش به نوعی این جسارت رو پیدا کردم که به طلاق فکر کنم.چون اون درنظرم یه زن مطلقه ی موفق بود،پس منم می تونستم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد معده ام شدت پیدا کرد وبه پشتم وقفسه ی سینه ام زد.احساس خفگی بهم دست داد،طوری که داغون وخراب به سمت نشیمن رفتم ورو کاناپه ی لیمویی رنگ طرلان دراز به دراز افتادم.

***

رهی داشت خودشو توجیه می کرد ودده اینو خوب می دونست.واسه همین بهش تشر زد.

ـ بسه دیگه نمی خوام بشنوم.با این حرفا نمی تونی خودتو بابت این اشتباه مقصر ندونی.توبودی که پای این پسره رو به خونواده ی ما باز کردی.خودتم بانی سرگرفتن این وصلت شدی...مگه تو زیر پای آیلین نشستی وراضیش نکردی؟

ـ آره من بودم،الانشم مطمئنم بهترین تصمیم روگرفتم.آیلین داره اشتباه می کنه.منم مث شما موافق جداشدنشون نیستم.

پوزخند تلخی رو لبم نشست وتو قلبم یه قدم دیگه از برادری که باهمه ی وجودم باورش داشتم،دور شدم.چطور می تونست اینقدر راحت چشم رومن وزجری که کشیده بودم ببنده وخودخواهانه از تصمیم خودش دفاع کنه؟اون که می دونست من همه ی تلاشمو کردم،حتی بعد اون پاگشای مسخره.

اون روز وقتی برای راهی شدن به تهران،از خونواده ی محمد خداحافظی می کردیم مادرش با کینه نگام می کرد.وقتی باهاش دست دادم وخم شدم صورتشو ببوسم،خودشو عقب کشید.می دونستم امید بهتر شدن رابطه مون رو باید به گورببرم.چون اگه پوران زن مغرور ویکدنده ای بود،من از اون هزار برابر مغرورتر ویکدنده تر بودم.

این اولین باری بود که با محمد بعد عقدمون به تهران بر میگشتم.هنوزم بابت رفتارهای پوران و واکنش اشتباه محمد،ناراحت بودم.طوری که چندباری که منو مخاطب قرار داد به سردی جوابش رو دادم.اونم فهمید و عقب کشید.شاید نمی خواست با توضیح خواستن بابت این رفتار،دوباره بحث ودلخوری پیش بیاد.

به محض رسیدنمون،منو جلوی خوابگاه پیاده کرد وبا یه خداحافظی کوتاه ازم جدا شد.از دست این رفتارهاش کلافه بودم اما با حرص شونه بالا انداختم وسعی کردم بی تفاوت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون موقع زیاد با رهی در تماس بودم.اون مدام بهم دلگرمی می داد وراهنماییم می کرد.ازم خواسته بود منتظر بمونم تا خود محمد برای آشتی پیش قدم شه و اون شد.درست دو روز بعد اومدنمون.

باهام تماس گرفت وازم خواست اون روز رو با هم باشیم.هانا که کم وبیش درجریان اتفاقات زندگیم بود،ازم خواست باهاش راه بیام تا بینمون اون صمیمیت لازم ایجاد شه.اون روز با سلیقه ی خودم یه شلوار جین آبی روشن ویه بلوز یق شل آجری پوشیدم.کمی به خودم رسیدم وحتی آرایش مختصری هم کردم.روبلوزم یه مانتوی سورمه ای پوشیدم وبه پیشنهاد هانا شال سفید سرم گذاشتم.اواخر زمستون و هوا چند روزی می شد که بهاری بود.حوالی ظهر اومد دنبالم وبه گرمی باهام سلام واحوالپرسی کرد.انگار نه انگار که بینمون قهر ودلخوری پیش اومده.

نگاه خریدارانه ای بهش انداختم،اونم حسابی به خودش رسیده بود.

محمد یه چهره ی معمولی داشت.قدش بلند واستخون بندیش درشت بود.منتها یکم به چشمم لاغر می اومد.مطمئن بودم اگه بره باشگاه وکمی به خودش برسه،حسابی رو فرم می یاد.البته اونم به این نظر من رسید ولی کمی دیر،درست اون موقعی که همه چیز یه جورایی بینمون تموم شده بود واون انگار برای جلب توجه وحرص دادن من تصمیم گرفته بود کمی بیشتر به خودش برسه.

اون روز ناهار رو تو یه رستوران سنتی خوردیم وبعد سری به شرکتش زدیم.واسه اولین باری بود که پا به محل کارش میذاشتم واز نزدیک با همکاراش برخورد داشتم.اون صمیمیانه منو بهشون معرفی کرد وشیرینی ای که از قبل خریده بود داد که یکی بینشون پخش کنه.بعدش با محبت منو به دفتر کارش راهنمایی کرد.جایی که حالا بعد تقریبا یکسال هنوزم مثل روزهای اوله.

یه میز بزرگ سمت چپ اتاق قرار داشت که پشتش صندلی بلند وراحت محمد قرار می گرفت وبیش از حد ابهت وغرور صاحبش رو به رخ می کشید.پنجره ی بزرگ و نورگیری وسط اتاق رو به در ورودی بود که اون عادت داشت جلوش بایسته واز بالا به آدم ها نگاه کنه.چندتا تابلوی بزرگ تبلیغاتی از شرکت های معروف هم رو دیواربود که نشون می داد طرف حساب این موسسه هستن ودو سه تایی هم دیپلم افتخار داخلی وخارجی که هیچ وقت سعی نکرده بودم توجهی به متنشون داشته باشم.یه گلدون دیفن باخیا هم گوشه ی راست اتاق بود وظاهرا از رشد خوبی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت،پیدا بود بهش مرتب رسیدگی می شه. یه دست مبل هم درست روبروی میز قرار داشت که برای مراجعین بود.

راستش اتاق کار محمد چیزی نبود که انتظار دیدنش رو نداشته باشم.معمولی،درست شبیه تصوری که از اونجا تو ذهنم بود.اصولا پیش بینی ظاهر زندگی محمد با توجه به اون پیش زمینه ای که ازش داشتم،کار چندان مشکلی نبود وشاید این همیشه درست حدس زدن،دلیلی شد که حضورش برام خیلی زود خسته کننده وبی تاثیر شه.

من آدم زیاده طلبی نبودم اما رفتار اون کاری کرد که روبه روز توقعم از زندگی مشترکمون بالا وبالاتر بره ومدام اونو با چیزی که همیشه میخواستم ودنبالش بودم،مقایسه کنم تا در نهایت به پوچی برسم.

حدود یک ساعتی رو تو دفتر بودیم وبعد راهی خونه شدیم.یه آپارتمان صد وبیست متری تو سئول که چیدمان خیلی ساده وانگار موقتی داشت.واینو خود محمد هم توضیح داد.

ـ تازه اینجارو خریدم.هنوز فرصتی بدست نیاوردم برم دنبال طراح وخرید وسایل.

یه نگاه مالکانه به خونه انداختم.سه تا اتاق خواب بزرگ که یکی شون سرویس بهداشتی مجزا داشت.یه آشپزخونه ی جادار با ویوی زیبا ونشیمنی بزرگ ونورگیر.ورودی خونه یه راهروی کوچیک بود که به نشیمن وآشپزخونه ختم می شد.سمت راست انتهای نشیمن اتاق خواب ها وسرویس بهداشتی با سه پله از فضای کلی خونه مجزا می شدن.در اول سمت راست، اتاق خوابمون شد.چون از همه بزرگتر وجادارتر بود.همون اتاقی که سرویس بهداشتی هم داشت.

اون شب تو ذهنم اون خونه رو باذوق چیدم وکلی برای خودم برنامه ریزی کردم.این درست که بابت اتفاقات پیش اومده نسبت به شروع زندگی مون بدبین شده بودم اما هرگز تا آخرین لحظه تسلیم این بدبینی نشدم وسعی کردم برای حفظ داشته هام تلاش کنم.

دستای محمد ناغافل از پشت دور بدنم حلقه شد وته دلم تکون خورد.

ـ وای ترسیدم.

سرشو خم کرد ودم گوشم آهسته گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم رودستش رو نوازش کردم وبه طرفش چرخیدم.نگاهم مات چشمای سیاهش شد وآشتی جویانه به روش لبخند زدم.همین لبخندم بهش جسارت داد تا رو صورتم خم شه ویه بوسه عاشقانه ونرم از لبام بگیره.خون به زیر پوست تنم دوید وگُرگرفتم از حس قشنگی که اون با این بوسه بهم بخشید.

اون شب شام رو خودش درست کرد،یه سالادماکارونی خوشمزه.

درکنار هم باسکوتی که گهگداری با یکی دوکلمه از جانب من یااون شکسته می شد،شام رو صرف کردیم.بعد از شام تازه سر صحبتمون باز شد و اون از خودش،از آینده ای که برای زندگیش متصور بود وبرنامه هایی که داشت،حرف زد.من هم گفتم،اما چیزی که باعث شد کمی از حرفاش جابخورم ومایوس شم این بود که آینده اش فقط هدف های اونودر بر میگرفت وچیزی تحت عنوان ما وجود نداشت.

یه جورایی تصوراتش خودخواهانه بود اونم وقتی که مدت زیادی از ازدواجمون نمی گذشت و اون قاعدتاً نباید فقط منم منم می کرد.حتی انتظار بیهوده ام واسه صحبت در مورد هدف های مشترکمون به جایی نرسید واون فقط از خودش گفت،از برنامه ی کاریش که از همون روزای اول حس می کردم یه جورایی برام مث هوو می مونه ومحاله بتونم باهاش کنار بیام.

از اون به بعد دیدارهامون بیشتر وصمیمیتمون هم بیشتر شد.من زود به زود به خونه ی محمد رفت وآمد می کردم وحتی یه سری از وسایلم روبه اونجا منتقل کرده بودم.چیزی که برام از همون اول وحتی بادیدن رفتارهای ناامید کننده ی محمد،ارزش داشت این بود که سعی نمی کرد بدون ایجاد پیش زمینه ومحکم تر شدن پایه های رابطه مون،تموم حریم ها رو بشکنه.همین خود داریش،قابل احترام بود وباعث می شد در مورد بقیه ی مسائل هم چشم پوشی کنم.مخصوصا وقتی می دیدم تلاش می کنه بیشتر وبیشتر به خواسته هام توجه نشون بده.

اون بهم قول داده بود تا تموم شدن درسم که حدود یه ترمی ازش مونده بود،مراسم عروسی رو عقب بندازه وحتی با شرایط شغلیم ودردسر هایی که می تونست برامون داشته باشه،کناربیاد.دیگه بیشتر از این چی می تونستم بخوام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک عید وکلاس ها تق ولق بود.تنها درسی که استادش واسه حضورمون یکم سخت گیری می کرد ومایل بود حتی یه جلسه هم به تعویق نیفته،درس مدیریت تولید بود ومن مجبور بودم برای حضور در کلاسش تا بیست وهفت اسفند تهران بمونم.

هانا وخیلی دیگه از دوستام به شهر خودشون برگشته بودن و محمد هم تصمیم داشت با من برای تعطیلات عید به اردبیل برگرده.قرار بود اینبار سری به ایل بزنیم وچند روز رو هم میون طبیعت بگذرونیم.کلی واسه ش برنامه ریزی کرده بودیم.محمد می خواست یه کومه ی قشنگ برام درست کنه ومن قول داده بودم براش فطیر(نون محلی) بپزم.با اینکه هیچ کدوممون از اینجور کارها سر در نمی آوردیم اما چون ذوق وشوق داشتیم،زیر بار انجامش رفته بودیم.

تو حال وهوای رفتن به تعطیلات بودم که محمد خبر داد پوران تصمیم داره به تهران بیاد.ظاهرا قرار دکتر داشت.از آخرین باری که دیده بودمش حدود دوماهی میگذشت ومن هنوز نمیدونستم باید در برابرش چه رفتار وبرخوردی داشته باشم.سعی کنم فاصله مون رو حفظ کنم یا نه همه چیز رواز یاد ببرم وبا صداقت برای آشتی پیش قدم شم.

تصمیم گرفتم لااقل تا مطمئن نشدن از اون راه دوم رودر پیش بگیرم ورسم مهمون نوازی رو به شیوه ی مردم ایلم به جا بیارم.رفتم خونه ی محمد ویه دستی به سروگوش خونه اش کشیدم.اتاق خواب محمد رو که مجهز تر از جاهای دیگه بود برای اقامت پوران در نظر گرفتم ووسایلش رو به اتاق خواب اصلیمون که فقط با یه موکت پوشیده شده بود وچیزی نداشت،منتقل کردم.خب اونجا یه خونه ی مجردی بود وامکانات زیادی نمی تونست داشته باشه.من حتی مجبور شدم برم وبیشتروسایلم رو از خوابگاه بیارم وهمینم بهونه ای شد که دیگه واسه همیشه تو خونه اش موندگار شم.

اون روز که پوران رسید،برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کرده بودم.خب بااون برخورد سردی که تولحظه ی ورودش داشت،انتظار نداشتم از غذام تعریف کنه اماوقتی خیلی رک اعتراف کرد زرشک پلودوست نداره وبرنج خوب قد نکشیده ومرغ هم درست نپخته،دلم می خواست سرشومحکم به میز غذاخوری بکوبم.چون ازاشتهای زیاد محمد که دوبار غذا کشیدوکلی هم تعریف کرد و خودم که با دقت خوردم تا ببینم چیزی از قلم افتاده یا نه،خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب موقع خواب هم وقتی دید من قراره بمونم وبا محمد تو یه اتاق بخوابم،باوقاحت تمام توصورت جفتمون زل زد وگفت:اینجور که پیداست خیلی وقته با هم همخونه شدین.خب شما که قراره تودوران نامزدی هم همش با هم باشین دیگه چرا عروسی نمی گیرین؟

باحرص ناخن هامو کف دستم فشار دادم وبا دلخوری بهش چشم دوختم.اون به چه حقی اینطور مارو بازخواست می کرد؟

ـ بهتره تا این همخونگی کار دست جفتتون نداده،دست بجنبونین ودنبال تدارک عروسی باشین.

محمد از خجالت سرخ شد وسرشو پایین انداخت.هاج و واج به نگاه طلبکار ووقیح پوران زل زدم و اون نه تنها از رو نرفت که بادیدن این حال من پوزخند زد.دلم می خواست اون زبون تند وتیزش رو از حلقومش بیرون بکشم .لعنتی زبون که نبود،نیش مار بود.

ـ خب نظرت چیه؟

سوالش باعث شد محمد بی اختیار اخم کنه وعصبی به چهره ی مدعی ومنتظر مادرش زل بزنه.انتظار داشتم الآن توروی پوران بایسته وبگه اجازه نمی ده تو زندگی مون دخالت کنه اما اون سرشو پایین انداخت وبا حرص زیر لب زمزمه کرد.

ـ اتفاقا خودمونم همچین تصمیمی داریم.

ـ محمد؟!!

با ناباوری اسمشو به زبون آوردم ونیش اشک به چشمام دوید.نمیخواستم به خودم بقبولونم که اینقدر راحت جلوی مادرش کوتاه اومده وحاضر شده زیر بار حرفش بره.

عید سال قبل بواسطه ی همین اتفاق یکی از بدترین عید های عمرم بود.طبق معمول با محمد قهرکردم وحاضر نشدم با چهارتا حرف که واسه توجیه به زبون آورد،آشتی کنم.این قهر هم تنها سلاحی بود که داشتم ومیتونستم باهاش گاهی حرفمو به کرسی بنشونم.هرچند همیشه هم کارساز نبود،چون محمد رو برای عملی کردن حرفی که جلومادرش زده بود،مصمم تر کرد.خیلی جدی افتاد دنبال برگزاری مراسم عروسی ومنو روز به روز از خودش دورتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بازگشتمون به تهران اوضاع از اینم بدتر شد.محمد خیلی راحت از زیر بار اومدن به مراسم اختتامیه ی تئاتری که جمعی از بچه های دانشگاه اجرا کرده بودیم وبه مدت دوهفته رو صحنه رفته بود،شونه خالی کرد.اونم وقتی که می دونست به بچه ها قول دادم بلاخره همسرمو باهاشون آشنا کنم.

بعدشم که من برگشتم خوابگاه و به خاطر آلرژی فصلی یه سرمای سخت خوردم .تو اون روزا این هانا بود که همه جوره هوامو داشت وبا اینکه دو ترمی، می شد خونه اجاره کرده واز خوابگاه رفته بود،مرتب بهم سر می زد ومراقبم بود.اونقدری حالم بد شده بود که قرار روز یکشنبه رو واسه خرید حلقه فراموش کردم و همینم باعث شد اون بهم زنگ بزنه وبه جای احوالپرسی ازم وپرسیدن دلیل این کارم،داد وبیداد به راه بندازه.

بعد هم رفت وهمه چیز رو کف دست رهی گذاشت و اون مامان رو واسطه کرد که مثلا منو ازخرشیطون پایین بیاره تا با محمد راه بیام.وقتی گفتم این روزا مریض بودم وچه بلاهایی که سرم نیومده،همه حق رو به من دادن و آقا از اینکه زود قضاوت کرده بود،پشیمون شد.

من اما ازش دل چرکین بودم.نمی تونستم به همین آسونی ها ببخشمش.تازه بیشترم عصبی می شدم وقتی می دیدم به زور منووادار میکنه باهاش دنبال خرید عروسی وبرنامه هاش باشم.تواون خرید ها فقط باهم بحث ودعوا می کردیم.نشد یه چیزی رو با دلخوشی بخریم...من نمیخواستم زیر بار این مراسم برم،دوست داشتم تو این فاصله شناخت بهتری ازش بدست بیارم واون نمی خواست زیر حرفش بزنه ومراسم رو شده به خاطر من، عقب بندازه.

***

۸۲

مدارکمو تحویل دفتر امور فارغ التحصیلان دادم وبعد یه صحبت کوتاه با کارشناس گروهمون آقای ضیایی از دانشکده بیرون زدم.

هوا اونروز کمی مساعد تر بود واز اون سرمای سخت هفته ی قبل خبری نبود.داشتم از محوطه بیرون می رفتم که بی اختیار نگام به سمت پوستری که روی بردها نصب می کردن،کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد.فراخوان همایش ایلات وعشایر ایران با هدف آشنایی هرچه بیشتر به آداب زندگی ورسم ورسوم وپوشش اونها بود.

حسابی رفتم تو فکر واز خودم پرسیدم من به عنوان یه ایلیاتی از فرهنگ مردم وجامعه ام چی می دونم؟ازوقتی یادم می یاد یه زندگی شهرنشینی رو تجربه کرده بودم ومحض تفریح، گاهی ایام تعطیلات با خونواده به دشت مغان ومیون ایل می رفتم.

ـ خانوم مغانلو؟!

صدای آشنایی چرت فکری مو پاره کرد.برگشتم وبرای دیدن مرد جوونی که کنارم ایستاده بود،سربلندکردم.لبخند آشنایی رو لبم نشست وبا شوق سر تکان دادم.

ـ سلام آقای اینانلو.حالتون چطوره؟

ـ خوبم ممنون.می بینم فراخوان همایش فکرتون رو درگیر خودش کرده.

به چهره ی جذابش دقیق خیره شدم وپرسیدم.

ـ کارشماست مگه نه؟

باخنده سرتکان داد وعمیقا بهم خیره موند.بی اختیار یاد اولین روز آشنایی مون افتادم.کلاس مبانی هنرهای نمایشی واستاد مهران.قرار بود ما وبچه های گرایش تدوین مشترکاً سر این کلاس بشینیم.کم وبیش بچه های تدوین رو می شناختم.اما اونو اولین باری بود که می دیدم.وقتی استاد به خاطرهم وزن بودن نام خونوادگی مون توجهش به ما جلب شد،اون توضیح داد که در واقع ما هردو از یه ایلیم با دوریشه ی فرهنگی متفاوت.چون طایفه ی اینانلو به عشایر قشقایی فارس می رسید وطایفه ی من به عشایر منطقه ی دشت مغان.ولی در اصل هردومون شاهسونی بودیم.

همین توضیح،باب آشنایی رو بین من وبهنام اینانلو باز کرد وبا اینکه حتی گرایشمونم با هم متفاوت بود، این ارتباط رو حفظ کردیم.

ـ کم پیدا شدین.

نگاه دستپاچه وبی دلیلی به ساعتم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اومدم دنبال کارهای فارغ التحصیلیم.

ـ تبریک میگم.

کوتاه جواب دادم.

ـ ممنون.

ـ خونواده چطورن؟خوبن؟

اشاره اش به محمد بود ونگاهش به جای خالی حلقه تودستم.اون لحظه نه می خواستم ونه می تونستم بگم از همسرم جدا شدم.دستامو تو جیبای پالتوم فرو بردم وفقط لبخند زدم.

به پوستر اشاره کرد وگفت:نمی خواین باهامون همکاری کنین؟

ـ چرا اتفاقا دوست دارم.اما چه کاری از من بر می یاد؟

ـ راستش می خوایم یه سری چادر تومحوطه ی دانشگاه برپاکنیم.بچه های زیادی اعلام آمادگی کردن.همین الآنش واسه ایلات بختیاری وقشقایی نماینده از چند استان داریم.واسه منطقه شما هم که یکی از دوستان تبریزی قول داده چادر ایلات منطقه ی ارسباران رو برپاکنه.می مونه ایل شما.حاضرین چادرشو برپا کنین؟

اون حس غرور وافتخاری که نسبت به ایل و طایفه ام داشتم وادارم کرد بدون فکر قبول کنم.

ـ حتما... رو منم حساب کنین.

ـ همایش تو دهه ی فجره.باید هشت بهمن کارها تموم شده باشه.می تونین برسین؟

لبخند دوباره رو لبم سبز شد.

ـ همه ی سعیمو می کنم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین دعوای من ومحمد مربوط به روزی می شد که برای انتخاب کارت دعوت عروسی، رفته بودیم.حسابی از دست این کوتاه اومدنش در برابر دخالت های خونواده اش دلخور بودم.اونا حتی روز مراسم رو هم خودشون تعیین کرده بودن.

ـ به نظرت کدومش بهتره؟

به دوتا کارتی که رو پیشخون قرار داشت،اشاره کرد.دستامو توهم قلاب کردم ورومو برگردوندم.

- من نمی دونم.خودت انتخاب کن.

نگاش رنگ سرزنش گرفت وصداشو پایین آورد.

ـ چرا لج می کنی؟خب اگه خوشت نمی یاد میگیم یه مدل دیگه بیاره.

باحرص زیر لب گفتم:خوشم بیاد یا نیاد مگه فرقی هم می کنه؟توکه آخرش تصمیم خودت رو می گیری.

ابروهاش توهم گره خورد ونگاهشو باخشم ازم گرفت.

ـ آقا لطف کنین حدود چهارصدتا از این کارت آماده کنین.

بغض روگلوم نشست وراه نفسمو بست.طاقت نیاوردم اونجا وایسم وشاهد خودخواهی هاش باشم.از اون فروشگاه بیرون اومدم وبی هدف توپیاده رو قدم زدم.چنددقیقه بعد هم اون خودشو رسوند ودعوای شدیدی بینمون در گرفت.

ـ تو یه دختر کوچولویی که هنوز وقت شوهر دادنت نبود.منتها مامانت ترس برش داشت که دیگه احمق تر از محمد نمی تونه پیدا کنه تا دخترلوس وننرش روبهش ببنده.همه چیز رو تا موقعی می تونی تحمل کنی که به کامت باشه.وگرنه عین بچه ها قهر می کنی وزمین وزمان رو با قهرت بهم می ریزی.با این رفتارهات منو از انتخابت ناامید کردی.

با این حرفای ناجوانمردانه دقیقا غرورمو هدف گرفته بود.انگشت اتهامم رو به سمتش گرفتم ودرحالی که سعی داشتم گریه نکنم گفتم:تو هم یه پسر کوچولوی بی دست وپایی که هنوز مامان جونش براش تصمیم میگیره چی بخوره،چی بپوشه،چیکار کنه،چی بگه،چی فکر کنه.اتفاقا تو هم وقت زن گرفتنت نبود.تویی که حتی نمی تونی بی اجازه ی خونواده ات دماغتم بالا بکشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستمو گرفت ومحکم فشرد.دردم گرفته بود اما آخ هم نگفتم.نمی خواستم جلوش کم بیارم.از چهره ی برزخی وصورت سرخ شده اش کاملا پیدا بود به هدف زدم.

ـ آخه تو چی از احترام به خونواده می فهمی؟

ـ به این احترام نمیگن،دخالت میگن. راستی میشه بپرسم شما توخونواده تون کی به سن قانونی میرسین؟ اینجورکه پیداست هیچ وقت.

فشار دستش بیشتر شد.

ـ اگه فکرمیکنی با این سرتق بازی ها من پاپس میکشم وبه میل خانوم راه می یام کور خوندی.

ـ این هاروهم مامان جونت بهت تفهیم کرده؟بهتره به جای اینکه جلومن وایسی روحرفت وایمیستادی.ببینم این تو نبودی که می گفتی حاضری تا تموم شدن درسم صبرکنی؟

ـ هرچیزی لیاقت می خواد.تو لیاقت این صبوری رو نداشتی.

پوزخند زدم وبا لحن حرص درآری جواب دادم.

ـ ربطی به لیاقت نداره.جراتشو نداشتی رو حرف پوران جونت حرف بزنی.

بحث میونمون حسابی بالا گرفت وطوری شد که من بدون توجه به خط ونشون کشیدنش سوار تاکسی شدم وخودمو به خوابگاه رسوندم.تموم وسایلم رو جمع کردم و چون فرجه ی امتحاناتم شروع شده بود،به خونه ی خودمون برگشتم وگفتم بمیرم هم حاضر نیستم پامو تو خونه ی محمد بذارم.

آره! افتاده بودم رو دنده ی لج ولجبازی، اما حق داشتم.اون با بحث ومجادله های بی نتیجه اش اعصابمو بهم ریخته و ازم یه آیلین عصبی ولجوج ساخته بود که دلش می خواست جلو همه بایسته ومنطقی یا غیر منطقی حرف خودش رو بزنه.

داشتم میز ناهار رو می چیدم وهمزمان به پیشنهاد هانا فکر می کردم.اون آخر این هفته می رفت واز قرار معلوم باید خونه رو هم تحویل می داد.منتها با صاحبخونه اش طاهره خانوم صحبت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که من به جاش اونجارو اجاره کنم.از اون خونه خوشم می اومد.یه سوییت نقلی وجمع وجور،که به درد کارمم می خورد.

دیشب که با هم حرف می زدیم بهش قول دادم رو پیشنهادش فکر می کنم.طرلانم که شاهد گفتگوی تلفنی مون بود کم وبیش یه بوهایی برد واخماشو پایین انداخت.

ظرف سالاد شیرازی رو گذاشتم رومیز وصداش زدم.

ـ خاله بیا ناهار آماده ست.

با بی میلی ازجاش بلند شد وسر راهش تلویزیونم خاموش کرد.هنوزم باهام سر سنگین بود.یه صندلی براش عقب کشیدم ودیس برنج رو جلوش گذاشتم.

ـ تصمیم داری واقعاً بری؟

سوال بی مقدمه اش منو که هنوز درست رو صندلیم ننشسته بودم،غافلگیر کرد.

ـ خب...خب قرار نبود همیشه مزاحم شما باشم.

دستاشو تو هم قلاب کرد وبا ناامیدی گفت:می دونم همش به خاطر پسر کامرانیه.بابتش از دستم دلخوری.

کلافه نگاهی به غذا که داشت سرد می شد ،انداختم وجواب دادم.

ـ نه اینطور نیست.

ـ خب پس چرا داری می ری؟من که دیگه نخواستم تو اون مهمونی شرکت کنی.

به طرفش نیم خیز شدم وخیلی جدی تو چشماش زل زدم.

ـ ببین خاله مسئله اصلا پسر کامرانی نیست.من از همون اولشم همین تصمیم رو داشتم.می خوام مستقل زندگی کنم.در ضمن...

کمی مکث کردم وبا تیزبینی عکس العملش رو دربرابر چیزی که می خواستم بگم،زیر نظر گرفتم.من باید می فهمیدم اون دقیقا از من وزندگیم چی می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قرار آخر هفته رو کنسل نکنین.شاید بهتر باشه تومهمونی شون شرکت کنیم وپوزه ی اون پسره رو به خاک بمالیم.

نامطمئن نگاهشو بهم دوخت.انگار باور نداشت یهو اینجوری تصمیمم عوض شده.اما من اون لحظه از همیشه مصمم تر بودم.باید سر از کارهای خاله وکامرانی وپسرش در می آوردم.

بعد از ناهار نشستم سر تحقیقاتم وکتاب پیشنهادی هانا رو که دیروز بعد بیرون اومدن از دانشگاه خریده بودم،به دست گرفتم.به حدی نگارش وفضا سازی خوب وگیرا بود که نفهمیدم چطور تموم بعد از ظهرم پای اون کتاب گذشت.

طرلان اما هنوز با تردید به این تغییر صد وهشتاد درجه ایم نگاه می کرد وگاهی که برای پرسیدن بی دلیل چیزی به اتاقم می اومد،دقیق توچشمام خیره می شد تا بتونه از علت این تغییر سردربیاره.آخرشم نتونست ساکت بشینه وخیلی بی مقدمه سوال کرد.

ـ تو جدیداً با محمد در ارتباط بودی؟!

جاخوردم،حتی باوجود اینکه احتمال می دادم شاید اینو بپرسه.

ـ آره.بهت که گفته بودم اون روز بعد جداشدن از تو ومهندس،رفتم سرقرار و اون چی گفت.

اخمامو پایین آوردم وبا یادآوریش خودمو عصبی نشون دادم.نمی خوستم فعلا تا رونشدن قضیه آتویی دستش بدم.

ـ پسره ی احمق...هروقت که یاد رفتار توهین آمیز اون روزش می افتم دلم می خواد سرشو به طاق بکوبم.

نشست روتختم ودست راستش رو زیر چونه اش ستون کرد.صاف توچشمام زل زد وخیلی جدی گفت:نه منظورم بعد اون قراره.

با تعجب سرتکان دادم.

ـ نه...باید می دیدمش؟!

خب من که باهاش قرار حضوری نداشتم.پس حرفم یه جورایی دروغ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع خودشو جمع وجور کرد.

ـ بی خیال،همینجوری پرسیدم.

خودکاری که دستم بود لای کتابم گذاشتم وبستمش.به طرفش برگشتم ودستامو توهم قلاب کردم.

ـ خاله چیزی شده؟احساس می کنم همش دوست داری یه چیزی روبپرسی اما مرددی.

نگاهشو ازم دزدید وکمی این پا واون پا کرد.

ـ خب تو سه روز پیش سر نرفتن به خونه ی مهندس کلی داد وبیداد کردی وخط ونشون کشیدی.اونوقت امروز میگی بیابریم.خودت بودی فکرای عجیب غریب به سرت نمی زد؟

با لبخند سرتکان دادم.

ـ حق داری ...راستش بعد اون بحثی که با هم داشتیم ،من خیلی فکرکردم.اینکه کیوان اون چرت وپرت هارو پشت سرت گفته دلیل نمیشه من اینجوری بهم بریزم.به هرحال تو خاله ی منی.باید اول تورو باور داشته باشم نه یه غریبه رو که اصلا نمی شناسمش.کیوان جوری حرف می زد که انگار می خوای هرطورشده منو بهش قالب کنی واین وسط یه چیزیم بهت برسه.واقعا اون روز از دست جفتتون عصبانی بودم اما حالا می بینم نباید درمورد توهمچین قضاوتی می کردم.واسه همین هرکی هرچقدرم که بخواد پشت سرت حرف بزنه ومتهمت کنه،من باور نمی کنم.چون امکان نداره تو بخوای به خاطر منافعت بهم ضربه بزنی.مگه نه؟

اینبار من بودم که صاف توچشماش زل زدم واونو با سوالم غافلگیر کردم.کاملاپیدا بود دستپاچه شده.

ـ خب معلومه...این چه حرفیه؟!اصلا از ارتباط تو وکیوان چی به من می رسه؟

شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم. اون ازم خواست اینو از خودت بپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب قبول دارم که حرفای اون روز من وکیوان اینطوری نبود.من ازش درمورد صمیمیت شون با خاله پرسیده بودم و اون این جواب رو داده بود.ولی حالا باکمی سر وته کردن موضوع عین جمله رو تحویل طرلان داده بودم ومی دیدم که چهره اش از شدت خشم وناراحتی سرخ شده.

ـ من نمی دونم این پسر، چه پدرکشتگی با من داره.حس می کنم بهم یه جورایی حسودیش می شه که اینهمه مورد تایید واعتماد پدرش هستم و تواون شرکت دست راستش محسوب می شم.

بازم گفت شرکت وحرفی از کارخونه نزد.اون چرا داشت همچین چیزی روازم پنهون می کرد؟تنها حدسی که می تونستم بزنم این بود که شاید نمی خواد حوزه ودامنه ی کاریش اینقدر به چشمم بزرگ بیاد وشغلش مهم جلوه کنه.

داشتم از رو کتاب گل صحرا یه سری نکته برداری می کردم که گوشیم زنگ خورد و شماره ی محمد روش افتاد.بی برو برگرد می دونستم هانا همه چیزو کف دستش گذاشته.

آخه امروز صبح بعد رفتن طرلان،باهاش تماس گرفتم ودر مورد اینکه چی توسرم میگذره وچه نقشه ای دارم،همه چیزو باهاش درمیون گذاشته بودم.فقط خدارو شکر قرار آخر هفته رو نگفتم که اگه اونم لو داده بودم الآن محمد عین اجل معلق بالا سرم بود ودمار از روزگارم درمی آورد.

ـ الو سلام آیلین.

لحن صداش کلافه بود وکاملا پیدا که حسابی از لحاظ جسمی وروحی خسته ست.

ـ سلام خوبی؟

اینوواسه خالی نبودن عریضه پرسیدم.

ـ ممنون.یه سوال داشتم.تواین پودر ماشین لباسشویی رو کجا میذاری؟هرچی می گردم،پیداش نمی کنم.

به سختی جلو خنده ام رو گرفتم ونگاهمو به سقف اتاق دوختم.می دونستم همه ی اینا بهونه ست. یعنی بعد سه هفته که از اون خونه بیرون اومده بودم،اینم پرسیدن داشت؟

یه نفس عمیق کشیدم وجواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه کمد سفید تو رختکنِ حموم بزرگه هست که من همه ی مواد شوینده رو تو اون میذارم.برو یه نگاه بهش بنداز،اگه اونجا نباشه لابد تموم کردیم.

با این حرف ناخودآگاه هردومون سکوت کردیم.اونم مث من از چیزی که به زبون آوردم،جاخورده بود.دلم میخواست خودمو بکشم.لعنتی...یه جوری حرف زده بودم که انگار هنوزم دارم تواون خونه زندگی می کنم.

ـ خب دیگه کاری نداری؟

داشتم مثل همیشه فرار می کردم واون اینو نمی خواست.

ـ چرا دارم.هانا یه چیزایی میگفت.

دستمورو سرم گذاشتم وبا درماندگی به میز مطالعه ام تکیه دادم.

ـ چه چیزایی؟!

ـ مگه من با تو صحبت نکرده بودم؟مگه ازت نخواستم از اون مرد دور بمونی؟اونوقت تو...

ـ اونوقت من چی؟ببین محمد!اگه فکرمی کنی این موضوعیه که فقط به تو مربوط می شه،باید بگم کاملا در اشتباهی.من به اون کامرانی وکارخونه اش وچیزی که می خواد،کاری ندارم.طرف حساب من طرلانه.باید برام روشن شه چرا این بازی روباهام شروع کرده.

ـ داری تند می ری آیلین.موندن تو اون خونه به صلاحت نیست.من نمی خوام به خاطر مسائلی که به کارم مربوط می شه،به تو آسیب برسه.

باناباوری به حرفاش فکرکردم.یه زمانی کارش بزرگترین رقیبم بود.بارها ازش شکست خوردم ومحمد اونو به من ترجیح داد وحالا...

ـ حواسم جمعه.نگران نباش.

باکمی مکث،دلخور جواب داد.

ـ پس مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب خداحافظی کردم ودرحالیکه تموم سعیم این بود که توجهش رو به پس زمینه ی خودآگاه ذهنم بفرستم،دوباره مشغول کارم شدم.

یه سری آمار وارقام زیر دستم بود که با خوندنش مغز آدم سوت می کشید.اینکه حدود صدو چهل میلیون زن درجهان وحال حاضر ختنه شدن وهرساله سه میلیون نفر به آمارشون اضافه می شد. اونوقت حدود شصت سالی بود که مدافعین حقوق بشر علیه این خشونت غیر انسانی مبارزه می کردن وحتی ششم فوریه روز جهانی مبارزه با این آفت فرهنگی بود.

تو ایران ویه سری از مناطق حاشیه ایش هم ما این معضل رو داشتیم. آمار می گفت حدود هفتاد درصد زنان بندرکنگ ختنه می شن واین قضیه به خودش جنبه ی دینی گرفته.من حتی از این لحاظ هم تحقیق کرده بودم.

ختنه کردن از نظر علمای شیعه حکمش بنا به جماع واتفاق،واجب نبود وحکم مستحب داشت.از نظر علمای سنی هم حکمش عدم وجوب بود.اونوقت مابابد اینجا واونجا می خوندیم که روزانه صدها دختر رو تو جای جای دنیا ختنه می کنن وبه نام دین وسنت اونو واجب الاجرا می دونن.

در حالی که ریشه ی این رسم جاهلانه تو مذهب نبوده وتوفرهنگه.یه کنکاش تاریخی کافی بود تا مسئله رو حل کنه.این رسم خیلی پیش تر از آیین اسلام بوده وربطی به دین هم پیدا نمی کرده.دراصل مربوط به فرهنگ آفریقایی تبار ها بود.

رسمی که کودکی سمیه،سلامت جسمی وروحیش واحساس خوب زن بودنش رو گرفته وازش یه موجود افسرده وبیمار ودر خود فرورفته ساخته بود.یکی که زندگی نمی کرد؛ فقط نفس می کشید وزنده بود.

اونقدر خودمو غرق موضوع مستند وتحقیقم کرده بودم که حتی متوجه نشدم خاله کی به خونه برگشته.ضربه ای که به در زد،باعث شد حواسم پرت شه.

ـ سلام.کجایی؟

ـ همینجا...داشتم فکر می کردم.

ـ لابد در مورد مستندت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه گذرا به نوشته هام انداختم وکتاب رو بستم.

ـ آره...چه خبر؟

شونه بالا انداخت.

ـ هیچی.بیا واسه ناهارمون کوبیده گرفتم.

به بدنم کش وقوسی دادم واز جام بلند شدم.

ـ دستت درد نکنه.امروز اصلا فرصت نکردم پامو تو آشپزخونه بذارم.

ابروهاش تو هم گره خورد.

ـ یعنی صبحونه هم نخوردی؟

سر راهم بسته ی قرصام رو از رومیز برداشتم ودرحالیکه از اتاق بیرون می اومدم،گفتم:نه صبحونه، نه دارو.

ـ می خوای خودتو به کشتن بدی؟

بی خیال خندیدم.

ـ بزرگ می شم یادم می ره.

رفتیم تو آشپزخونه و اون دستاشو تو ظرفشویی شست وبدون اینکه لباسشو عوض کنه،پشت میز نشست.

ـ راستی مهندس مهمونی فردا رو بازم امروز یادآوری کرد.ببینم توهنوزم سر حرفت هستی؟

چشمکی حواله اش کردم و روصندلیم نشستم.

ـ معلومه که هستم.چی خیال کردی...ولی خودمونیم ها این کیوان کامرانی هم بد مالی نیست.

یه تیکه کباب با چنگالش جدا کرد گذاشت تو دهانش وچپ چپ نگام کرد.

ـ مث اینکه بدتم نیومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جدا از اون قیافه گرفتن هاش وچرت وپرت هایی که گفته،درکل خوبه.

برام پشت چشم نازک کرد.

ـ می خوام صد سال سیاه نباشه...دیگه ازش واقعا بدم اومده.

سرمو پایین انداختم وباغذام مشغول بازی شدم.

ـ منم همینطور.

۷۹

واسه آخرین بار نگاهی به خودم تو آینه انداختم وچرخی زدم.یه کت بلند نوک مدادی با شلوار هم طیفش پوشیده بودم که دقیق روی تنم نشسته بود.یه روسری ساتن مشکی نقره ای هم سرم گذاشته بودم که با لباسم همخونی داشت.تصمیم گرفتم کفش پاشنه بلند مشکیم رو بپوشم.نمی دونم چرا همیشه حس می کردم با این کفشا اعتماد به نفسم بیشتر می شه.خاله صدام زد ومن مجبور شدم دست بجنبونم.کیفمو برداشتم وسر راهم پالتوی مشکیم رو تنم کردم.

خاله هم حسابی به خودش رسیده وجلوی در آسانسور منتظرم بود.یه نگاه گذرا به محتویات کیفم انداختم وبرای پیدا کردن گوشیم اونارو زیر و رو کردم.

ـ ای داد وبیداد.گوشیم نیست.فکر کنم جا گذاشتمش.

در آسانسور رو باز کرد ودرحینی که سوار می شد گفت:خوب بگرد شاید تو همون باشه.

ـ نه نیست که نیست.

سرموبلند کردم وبه اون که منتظر نگام می کرد با شرمندگی لبخند زدم.

ـ فکر کنم باید برگردم برش دارم.تو برو پایین منم الآن می یام.

ـ باشه فقط زیاد منتظرم نذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش جدا شدم ودوباره به خونه برگشتم.گوشیم زیر کوهی از لباس های رو تختم،داشت زنگ می خورد وطبق معمول رو سایلنت بود.اینو از روشن و خاموش شدن صفحه اش فهمیدم.احتمال دادم طرلان باشه که با تماس گرفتن می خواد من سریع تر پیداش کنم.

اما شماره ی محمد بود.یه لحظه از دیدنش جاخوردم.نکنه از قضیه بویی برده باشه؟

ـ الو سلام!

با خشم غیر قابل مهاری فریاد زد.

ـ آیلین تو کجایی؟

بی اراده خودمو عقب کشیدم وصورتم جمع شد.

ـ چطور مگه؟

ـ خونه ی اون مردک هستی مگه نه؟

جواب ندادم واین سکوت عصبیش کرد.

ـ چرا رفتی اونجا؟مگه نگفتم ازش دور بمون؟

ـ می شه اینقدر داد نزنی...درست بگو ببینم چی شده؟

ـ دیگه چی میخواستی بشه؟رفتی خونه اش که اون بخواد با اینکارت به ریش من بخنده؟

ـ بهت حرفی زده؟!

ـ اول بگو ببینم چرا اونجایی؟

نفسمو با حرص فوت کردم وسر تکان دادم.نمی تونستم بگم هنوز نرفتم.اینجوری حداقل یه روزنه ی امیدی واسه بدست آوردن جواب سوالام وجود داشت.

ـ باید سر در بیارم قضیه از چه قراره.

دوباره جوش آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار من برات بگم.کامرانی تورو وسیله ی باج خواهی از من قرار داده.دست گذاشته رو بزرگترین مشتریم که یه موسسه ی خصوصی به اسم رایدر تو آلمانه وسرمایه گذاری هاش میلیاردی...امروز باهام تماس گرفت وازم خواست سهام اون کارخونه ی خراب شده اش رو که هر روز خدا ارزشش تو بورس درحال سقوطه برای اون موسسه بخرم.ودر ازاش...

صداش دوباره اوج گرفت وبا خشم فریاد زد.

ـ اونا بی خیال تو بشن.

تموم انرژیم به یکباره ته کشید.نشستم رو تخت وبا ناباوری به کوه لباسام زل زدم.

ـ تو بهشون چی گفتی؟!

با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ گفتم ازت جدا شدم وهرچیزی در مورد تو دیگه به من مربوط نمی شه.اینوگفتم که دست از تهدید کردنم برداره اما اون بهم یه دستی زد وگفت خوشحال میشه با تو یه نسبت فامیلی نزدیک پیدا کنه مخصوصا حالا که تو تصمیم گرفتی از نزدیک باهاشون آشنا شی وبه خونه شون بری...دلم میخواست جلو روم بود ومن با همین دستام نفسشو می بریدم.مردک آشغال...از همون موقع دارم باهات مرتب تماس میگیرم.چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

به سختی اعتراف کردم.

ـ رو سایلنت بود.

رنجیده گفت:بازم؟...حالا برنامه ات چیه؟

زنگ خونه به صدا در اومد.احتمال دادم طرلان باشه واسه همین دستپاچه گفتم:ببین من نمی تونم دیگه صحبت کنم.نگران نباش خطری تهدیدم نمی کنه.حواسم هست.

ـ باشه فقط...

ـ من باید برم.خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع تماس رو قطع کردم واز جام بلند شدم.باید می رفتم.اگه یه درصدم شک داشتم حالا صد در صد مطمئن بودم که باید برم.می خواستم به چشم خودم ببینم خاله به بهای داشتن یه زندگی مستقل وظاهراً موفق تا کجا سقوط کرده ومن چه کسی رو الگوی داشتن چنین زندگی ای قرار دادم.

با ماشین خاله که یه مگان نقره ای بود،رفتیم وبه محض رسیدن کیوان درو به رومون بازو به گرمی ازمون استقبال کرد.خونه ی کامرانی یه دوبلکس ویلایی تو یه حیاط پر از دار ودرخت بود.از شمشما د های مرتب وسرسبز که مثل دیوار،باغچه های کوچیک وبزرگ رو از فضای سنگفرش حیاط جدا می کردن کاملا پیدا بود یه با غبون ورزیده وماهر دارن.

خاله ماشین رو با کمی فاصله از ساختمون پارک کرد وهر دو پیاده شدیم.از ماشین های پارک شده وسرو صدایی که می اومد ظاهرا ما تنها مهمون های این خونواده نبودیم.

با ورودمون مهندس وهمسرش پریسا که زن زیبایی بود به استقبالمون اومدن.اصلا حس خوبی نداشتم وتو همون لحظه ی اول ورود از بودنم تو اون خونه پشیمون بودم.

ـ سلام خوش اومدین.

نگاهمو به چهره ی مظلوم پریسا خانوم که تنها آرایش صورتش ابروهای مداد کشیده وخط چشمش بود،دوختم.اثرات شیمی درمانی کاملا تو چهره اش پیدا بود.از مهندس بزرگتر نشون می داد واین بی شک به خاطر بیماریش بود.

باهاش دست دادم وتشکر کردم.خاله لباسش رو عوض کرد وروسریش رو برداشت.یه بلوز حریر یشمی با شلوار سفید تنش بود. و رژلب جیغ قرمزش وسایه ی دودی پشت پلکاش اونو از همیشه دلربا تر نشون می داد.

ترجیح دادم با همون کت وشلوار وروسری بمونم.آدم زیاد معتقدی نبودم اما واسه خودم همیشه یه حریمی داشتم که دلم نمی خواست هرکسی این جسارت رو داشته باشه که بهش نزدیک شه.خب همه ی مهمون هام مث خاله کشف حجاب نکرده بودن واین کارمنو راحت تر می کرد.

مهمونی ظاهرا به خاطر بهبود نسبی حال همسرمهندس بود اما صحبت اکثر جمع به مسائل کاری کشیده می شد.خاله هم به جمع اونها ملحق شده وتنهام گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه خودم نشسته بودم وبه در ودیوار پر از تجمل خونه ی کامرانی ها نگاه می کردم که کیوان کنارم نشست.

ـ حوصله تون که سر نرفته؟

ـ هنوز نه.

تو چشمام دقیق شد ولبخند زد.هنوزم مغرورانه نگام می کرد اما اون پوزخند اعصاب خورد کن رو لباش نبود.

ـ فکر نمی کردم که بیاین.

متعجب به طرفش چرخیدم.

ـ چطور؟خاله چیزی گفته؟

برگشت نگاه متاسفی به طرلان انداخت وسر تکان داد.

ـ نه خودم اینطور تصور می کردم.

ـ چطور مگه؟

سرشو پایین انداخت وزیر لب زمزمه وار گفت: پدرم وطرلان احمقن اگه فکر کنن تو باهاشون راه می یای.

بهت زده اعتراف کردم.

ـ من چیزی از حرفاتون سر در نیاوردم.می شه واضح تر توضیح بدین؟

نرم خندید ودوباره نگاهشو تو نی نی چشمام دوخت.

ـ همسر سابقت باهات تماس نگرفت؟نگفت قضیه از چه قراره؟ اینکه بابام تهدیدش کرده و...

باقی حرفشو خورد وبا نزدیک شدن پدرش از جاش بلند شد.من هم به نشونه ی احترام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از اینکه کامرانی بهمون برسه،کیوان زیر لب گفت:اون می دونه که تو از همه چیز خبر داری.بهتره خودتو به اون راه نزنی.چون زرنگ تر از این حرفاست.

مهندس با خنده رو به پسرش گفت:می بینم حسابی با آیلین خانوم گرم گرفتی.فقط حواست باشه ایشون هواخواه زیاد داره ها.

کاملا مشخص بود اینو با طعنه گفته.کیوان پوزخندی زد وجواب داد.

ـ اون که بله.منتها کسی که چشم بد به ایشون داره باید حواسش روجمع کنه نه من.مگه نه؟

اینو از من پرسید و بدون اینکه منتظر جواب باشه رو به پدرش گفت:جای آقای ایل بیگی توجمعمون واقعا خالیه.

مهندس نگاه تیزبینش رو به من دوخت ومنتظر عکس العملم شد.

ابروهام تو هم گره خورد وخیلی جدی گفتم:اصلا شوخی قشنگی نبود.

کیوان محتاطانه جواب داد.

ـ عذر میخوام اگه ناراحتتون کردم.

خودمو زده به اون راه.

ـ نه ناراحت نشدم.چون بین من وآقای ایل بیگی چیزی وجود نداره.

ریز خندید ودستی به شونه ی پدرش زد.

ـ اینطور نفرمایین با این حرفا مهندس رونا‌امید میکنین.

کامرانی با خشم لودگی پسرش رو زیرنظر گرفته بود ومن گیج بودم.هیچ از رابطه ی این پدر وپسر وهدفی که هرکدومشون پشت این ظاهر فریبنده داشتن،سر در نمی آوردم.

ـ بهتره تمومش کنی کیوان.

با اخطار مهندس،اون سعی کرد خنده شو کنترل کنه.پریسا خانوم همه رو برای ناهار سرمیز غذا دعوت کرد وصحبتمون همونجا نیمه کاره موند.بعد از ناهار من فرصتی پیدا کردم تا با همسر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهندس از نزدیک صحبت کنم.عده ای از مهمون ها رفته بودن وجمع حالت صمیمانه تری به خودش گرفته بود.مهندس وخاله ویه دوسه تایی از همکاراشون تو حیاط بودن ویه چندتا دختر وپسر جوون هم دور بر کیوان که با فاصله ی کمی از ما کنار شومینه ایستاده بود،می پلکیدن.

ـ از چهره تون پیداست کم سن وسالین.

به روش لبخند زدم.

ـ بیست ودو سالمه.

نگاهش غمگین شد.

ـ چقدر جوون...راستش من دورادور یه چیزایی درمورد زندگی تون شنیدم و...

سرمو با ناراحتی پایین انداختم.

ـ درست شنیدین...از همسرم جدا شدم.

ـ متاسفم.

با دستای سردش سعی کرد دستامو بگیرم.منم مانعش نشدم.

- ممنون.

هیچ حس بدی نسبت به این زن نداشتم حتی با وجود اینکه همسر کامرانی ومادر کیوان بود.واسه اینکه بحث رو عوض کنه با یه لبخند مضحک که به ناچار رو لبش سبز شده بود،گفت:تو هم لابد در مورد من یه چیزایی شنیدی.اینکه از این دنیا دیپورت شدم ورفتنی ام.

شوخیش اصلا خنده دار نبود.صادقانه جواب دادم.

ـ از شنیدنش متاثر شدم.اما مطمئنم که اینجا ته خط نیست.شما نباید امیدتون رو از دست بدین.

با غمی که نمی تونست تو چشماش پنهون کنه نگاهشو به دستامون که تو هم گره خورده بود،دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهار ساله دارم باهاش مبارزه می کنم.اما دیگه خسته شدم.نمی خوام باهاش بجنگم.اون با اینکه همه ی زیبایی وطراوت وجوونی مو ازم گرفته خیلی کمتر از سرطانی که سی و دو سال توهمه ی وجودم ریشه دووند وزندگیم وعشقم وباورمو ازم گرفت ،بهم آسیب رسونده.

دستمو کشید وبلندم کرد.

ـ با من بیا.

باهاش همراه شدم واون منو به سمت پنجره ی بزرگی که رو به حیاط بود،برد.کامرانی وخاله ویه مرد تقریبا مسن کنار هم ایستاده بودن وصمیمانه صحبت می کردن.

پریسا خانوم به مهندس اشاره کرد.

ـ این اون سرطان سی ودوساله ست.خیلی دیر متوجهش شدم.اونقدر دیر که دیگه نتونستم اونو از ریشه تو خودم بسوزونم.

با بهت نگام بین کامرانی وهمسرش می چرخید.نمی دونستم باید چی بگم.

ـ من واقعا متاسفم.

لبخند درد آوری زد.

ـ لطفا نباش.

ـ چرا اینارو دارین به من می گین؟!

دستشو بالا گرفت وصورتمو به آرومی نوازش کرد.

ـ چون مطمئنم که از جنس اونا نیستی ونباید بشی.کیوان ازت یه چیزایی بهم گفته.اینکه حتی نمی دونی چطور وارد این بازی خطرناک شدی.اما اینبار من نمیذارم اونا به هدفشون برسن.فقط ازشون دوری کن وتن به بازی شون نده.باشه؟

با ناباوری زمزمه کردم.

ـ متوجه منظورتون نمی شم.این حرفا یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوموگرفت ومنو به طرف پنجره چرخوند.

ـ خوب نگاه کن تا متوجه بشی.

دست کامرانی از پشت رو کمر طرلان نشست وبه آرومی نوازشش کرد. اونم برگشت وبا علاقه بهش لبخند زد.نفسم تو سینه حبس شده بود وچشمام دو دو می زد.نمی تونستم باور کنم...نه این غیر ممکن بود.

ـ هنوزم دوست داری علت این صمیمیت رو بدونی؟

اینوکیوان پرسید ودرحالیکه دستشو دور شونه ی مادرش حلقه می کرد،منتظر بهم چشم دوخت.

آب دهانمو به سختی قورت دادم وپرسیدم.

ـ اینجا چه خبره؟!چرا یکی دقیقا بهم نمی گه چی شده؟

خم شد وپرده ی حریر جلوی پنجره روکشید.شاید نمی خواست تو دیدشون باشیم.

ـ خب من بهت می گم.خاله ی عزیزت با مهندس ما دستش تو یه کاسه است.

پریسا خانوم با تاسف سر تکان داد.

ـ دلم براش می سوزه.به چیزی دل خوش کرده که عینهو سرابه...کثیف تر از کامرانی به عمرم ندیدم.اون منو که همسر دائمیش ومادر تنها پسرش بودم بعد سی ودو سال کنار زد، وای به حال طرلان که موقته.

لب هام تکان خفیفی خورد.یه چیزی سریع به ذهنم خطور کرد وچون نمی خواستم باورش کنم،از پرسیدنش منصرف شدم.

اما کیوان نذاشت.

ـ طرلان همسر موقت پدرمه.با یه صیغه ی شش ماهه.

احساس کردم با این حرف اتاق دور سرم چرخید.بی اراده دستمو به دیوار ستون کردم که نیفتم.

ـ حالت خوبه دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم رو اولین صندلی تو تیررس نگاهم بشینم.کیوان ومادرش هم کنارم نشستن.سرمو بین دستام گرفتم ونالیدم.

ـ من باور نمی کنم.ممکن نیست طرلان این کارو بکنه.

پریسا خانوم دستمو گرفت ورو به پسرش گفت:برو یه لیوان آب براش بیار.

کیوان سریع بلند شد ورفت.با بغض توچشمای مادرش زل زدم وگفت:از کی تا حالا اینومی دونین؟

ـ حدود یه سالی میشه.می خواستم بعد اومدن همسرم از یه سفر کاری که به ترکیه رفته بود،خبر مثبت بودن روند درمانمو بدم واین موضوع رو با هم جشن بگیریم که یکی از دوستام خیلی اتفاقی اون وطرلان رو با هم تو آنتالیا دید وبهم خبرشو داد.اینکه مث یه زوج خوشبخت برای ماه عسلشون اونجا بودن وداشتن تفریح می کردن.با فهمیدن این موضوع کیوان روتحت فشار قرار دادم تا بگه دقیقا جریان چیه و اون اعتراف کرد پدرش با یکی از کارمند هاش ازدواج کرده.یه ازدواج موقت که هر شش ماه به شش ماه تمدید می شه.گفت سر این موضوع یه دعوای خیلی بد با پدرش داشته اما به خاطروضعیت من به ناچار کوتاه اومده.چون کامرانی تهدیدش کرده بود اگه کوتاه نیاد همه چیزو خودش کف دستم میذاره واونوقت هربلایی که سرم بیاد مسئولیتش با کیوانه.

نفس عمیقی کشید وبه نقطه ای کور خیره شد.

ـ وقتی فهمیدم طرلان با چه شرایطی تو زندگیشه دلم به حال جفتمون سوخت.از اون به بعد سعی کردم به زندگی شون نزدیک شم.خودمو به حماقت زدم تا بتونم به وقتش بزرگترین ضربه رو بهشون بزنم.می دونی چرا؟چون لیاقت جفتشون همینه.طرلان هم یکی مث کامرانیه.اما تو...

با اومدن کیوان واسه چند لحظه سکوت کرد وبعد زمزمه وار گفت:اونا تصمیم دارن هرطور شده تورو بازیچه ی رسیدن به خواسته شون قرار بدن.چه تو بخوای چه نخوای...از کامرانی چیزی بعید نیست.اون حتی واسه اینکار کیوان رو هم طعمه قرار داده.می خواست از این طریق حواس تورو پرت کنه که نشد.

کیوان میون کلامش اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نخواستم قاطی بازی شون شم.همش خیال می کردم توهم یکی مث طرلانی اما وقتی که دیدمت فهمیدم نمی تونم همچین بازی ای رو باهات شروع کنم.از خاله ات بدم می اومد این درست،اما حق تو نبود اینجوری باهات معامله شه.واسه همین میخواستم جا بزنم وبگم نیستم که ماما ن نذاشت. قرار شد همه چیزو با دعوتت به این مهمونی بهت بگیم قبل از اینکه اونا بازی رو شروع کنن، اما خیلی دیر شده بود.اونا بدون اینکه دستمونو بخونن زرنگی کردن وبا آقای ایل بیگی تماس گرفتن تا تهدیدش کنن.

ـ پس محمد حق داشت.

ـ باهات تماس گرفته بود؟

با بی حالی سر تکان دادم ونگاهمو به دستای تو هم گره خورده ام دوختم.ای کاش همه ی اینا یه خواب وکابوس شبانه بود.چطور می تونستم باور کنم خاله طرلانی که اینهمه قبولش داشتم می خواد بهم ضربه بزنه،ازم سو استفاده کنه،منو به بازی بگیره ویه عروسک دست آویز واسه رسیدن به خواسته هاش کنه.

ساعتی بعد تقریبا همه ی مهمون ها رفته بودن وطرلان وکامرانی به جمعمون اضافه شدن.از نگاههایی که بینشون رد وبدل می شد و جوسنگینی که وجود داشت،مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه کامرانی می ره سر اصل مطلب و همه چیز رو،رو می کنه.اما اینکه بعدش ازم چی بخواد وچه انتظاری داشته باشه،اصلا چیزی به ذهنم نمی رسید.

خانوم میانسالی که تنها خدمه ی خونه بود،برامون قهوه آورد وکامرانی برای گرفتن تماس با شخصی از جاش بلند شد.نگاه نا مطمئنی به کیوان ومادرش انداختم.همزمان سینی حاوی فنجون های قهوه،جلوی دستم پایین اومد وبا استرس ودلواپسی سرتکان دادم.

ـ نه ممنون میل ندارم.

درواقع نبایدم قبول می کردم.برام خوب نبود.

ـ داروهاتو خوردی؟

اینو طرلان با یه لحن دلسوزانه اما تهوع آور پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه یادم رفت بیارمش.

ـ اصلا به فکر خودت نیستی عزیزم.

نگاه سرزنش گرمو اونقدر بهش دوختم که بلاخره از رو رفت وسرشو پایین انداخت.با اینکه خیلی چیزا دستگیرم شده بود اما هنوزم نمی دونستم تو این معامله چی به طرلان می رسه ومنو به چقدرفروخته.

ـ ببخشید عذر می خوام.

کامرانی بود که برگشت وعصبی فنجون قهوه اش رو از رومیز برداشت.کاملا پیدا بود از تماس تلفنی ای که داشته چیز خوشایندی دستگیرش نشده.

ـ باید با هم حرف بزنیم.

اینو خیلی بی مقدمه گفت ونگاهشو از خاله وکیوان گرفت وبه من دوخت.پریسا خانوم از جاش بلند شد.

ـ من می رم کمی استراحت کنم.

کامرانی با ملاطفت ظاهر فریبانه ای گفت:عزیزم این یه صحبت کاریه وخیلی زود تموم می شه.خواهش میکنم زیاد تنهامون نذار.

پریسا خانوم پوزخندی زد وجواب داد.

ـ واسه امروز واقعا خسته شدم.باشه تا شما حرفاتون رو بزنین،می رم وبر می گردم.

نمی دونستم ازاین کنار کشیدن چه هدفی داره.شاید نمیخواست کامرانی خیلی زود دستشو بخونه.

با رفتنش،مهندس شروع به صحبت کرد.

ـ شرکتمون...یا بهتره بگم کارخونه ای که من اداره اش می کنم در حال حاضر با یه بحران بزرگ رو برو شده.این بحرانم مال یکی دوروز پیش نیست.الان بیشتر از هشت ماهه که داریم باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست وپنجه نرم می کنیم.یه برنامه هایی برای خروج از این وضع داشتم اما آقای ایل بیگی با تصمیمی که گرفت همه چیزو بهم ریخت و اوضاعمون وخیم تر شد.

نگاهشو صاف به من دوخت ومنتظر نگام کرد.انگار می خواست بفهمه من تا چه مقداریش رو می دونم..سکوتم مطمئنش کرد که چندان بی خبرم نیستم.

- ببین دخترم من نمی خوام به تو بی احترامی کنم یا آسیبی برسونم.طرف حساب من همسر سابق توئه اما...

حتی این ملایم ونرم صحبت کردنشم نتونست حایلی بشه رو نگاه حریصش تا بهم به چشم یه طعمه ی کارآمد نگاه نکنه.نمی تونستم خودمو به اون راه بزنم.کیوان از قبل بهم اخطار داده بود که پدرش زرنگ تر از این حرفاست.

- شما از من چی میخواین؟

یه لبخند تاکتیکی رو لبش نشست وکمی از محتویات فنجونش رو چشید.

ـ طرلان بهم گفته علاوه بر فیلم سازی،بازیگر خوبی هم هستی...می خوام فقط کمی برام فیلم بازی کنی.همین.

ـ واگه نکنم؟

حماقت محض بود این سوال که از دهانم پرید.چشمای کامرانی گرد شد وابروهاش تو هم گره خورد.

ـ اونوقت من مجبور می شم اونو جور دیگه ای تهدید کنم.

این" جور دیگه ای"، هزارتا معنی داشت ومطمئناً اول از همه منو هدف قرار می داد.

ـ چرا فکر می کنین اگه من این کارو بکنم،همسر سابقم باهاتون راه می یاد؟

ـ اینو دیگه باید از طرلان بپرسی.به هرحال اون بیشتر باهات مراوده داشته وهمسرت رو بهتر می شناسه.

نگاه تندی به خاله انداختم واون سعی کرد خودشو جمع وجور کنه.با دلخوری زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باید چیکار کنم؟

این سوال جنبه ی تسلیم شدن نداشت وکامرانی رو هم راضی نکرد.

ـ ببین مطمئن باش کسی باهات کاری نداره.حتی اگه همکاری خوبی داشته باشی،حاضرم یه پاداش بزرگ برات کنار بذارم.تو فقط باید کاری کنی اون مطمئن شه هیچ کدوم از حرفاشو در مورد من باور نکردی وحتی به کیوان که ظاهرا قصد فریبت رو داره،علاقه مندی...

طرلان میون کلامش اومد.

ـ مطمئنم با این روش بلاخره کوتاه می یاد.یه ایلیاتی سرشو به باد می ده اما غیرتشو، نه.

با این حرفش قلبم بی اختیار فشرده شد.اینکه من دستاویزی باشم واسه تسلیم شدن محمد، برام از هر شکنجه ای دردناک تر بود.

کامرانی که حسابی زیر نظرم گرفته بود،پی به احساس درونیم برد وگفت:می دونم با اینکه ازش دلِ خوشی نداری اما حاضرم نیستی مجبورش کنی تن به این کار بده.ولی فقط یه لحظه به این فکر کن با این کمکت یه کارخونه با چهارده خط تولید وهشتصد وبیست کارمند وکارگر رو نجات دادی.کافیه توسط سرمایه گذاری که میخوایم،حمایت شیم.اونوقت همه مون نجات پیدا می کنیم...ایل بیگی تنها فرصتی که داشتیم رو از ما گرفت وبهمون ضربه زد.حالا زمانش رسیده که اینو جبران کنه... ببینم منصفانه نیست؟

با خودم گفتم(چرا هست.منتها وقتی که محمد بزرگترین مشتریش رو خرج خواسته ی خودخواهانه تون کنه)

ـ باشه به فرض که من پیشنهادتون رو قبول کردم،اونوقت اگه بازم زیر بار نرفت چی؟

فنجونشو رو میز گذاشت ودستاشو تو هم قلاب کرد.

ـ اینطوری لااقل مطمئنیم همه ی تلاشمون رو کردیم.

با ناباوری گفتم:همین ؟!

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین.

حاضر بودم قسم بخورم این قصه به "همین"ختم نمی شه.از این مردک می ترسیدم.یه جورایی برام غیر قابل پیش بینی بود.

دیگه نه من حرفی از همکاری زدم ونه اون توضیح اضافه ای داد.قرار شد در موردش خوب فکر کنم وهرچه سریع تر نظرمو بگم.

تو راه برگشت خاله سکوت کرده بود وگهگداری با احتیاط نگام می کرد.نم نم بارون،هوای زمستونی غروب تهران رو لطیف تر کرده بود وآدم می تونست بعد مدتها یه نفس عمیق بکشه. اما با چیزایی که به چشم خودم امروز دیده بودم،نفسی برام نمونده بود واحساس خفگی می کردم.

ای کاش می تونستم بگم نگه داره تا پیاده بشم...برم وازش دور شم.اونقدر دور که بتونم یه دل سیر برای تموم بدبیاری هام گریه کنم...آخرین باری که اشک ریخته بودم کی بود؟

در پارکینگ رو با ریموت باز کرد و وارد شد.به محض نگه داشتن،از ماشین پیاده شدم.نمی دونم از دود اگزوز ماشین تو فضای بسته ی اونجا بود یا حالت تهوع آور نگاهش که احساس می کردم دارم بالا می یارم.

جلوی در آسانسور منتظرش ایستادم واون خودشو بهم رسوند.تا خود خونه یه سکوت سرد وناامید کننده بینمون جریان داشت.درو باز کرد وعقب رفت تا وارد شم.منتظر تعارف واین حرفا نموندم.رفتم داخل خونه وکفشامو در آوردم.

داشتم به طرف اتاق خوابم می رفتم که صدای نحسش متوقفم کرد.

- آیلین وایسا. باید با هم حرف بزنیم.

دستام بی اختیار مشت شد.نه هنوز وقت اون نبود که این خشم غیر قابل مهار،سر ریز شه.به طرفش برگشتم وخیلی خونسرد گفتم:منتظرم باش الآن می یام.

وارد اتاقم شدم واولین کاری که کردم،بیرون کشیدن چمدونم از زیر تخت بود.سریع لباساموا‌ز تو کمد بیرون آوردم و توش چپوندم.کتابامو ریختم تو کوله ی کوهنوردیم،همونی که اوایل ازدواج محمد برام خریده بود.آخه خودشم عاشق کوهنوردی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند وسایلمو از اینجا واونجا جمع کردم و وقتی مطمئن شدم دیگه هیچ اثری ازم تو این خونه نمونده،چمدونم و کوله ام رو تا کنار در کشیدم وبا یه آرامش خاطر واطمینان قلبی عجیب،از اتاق بیرون اومدم.

ـ خب من منتظرم بگو.

برگشت ویه نگاه به سرتا پام انداخت.هنوز پالتوم تنم بود واین یعنی رفتنم تواتاق به یه بهونه ی دیگه بوده.

ـ ببین عزیزم می دونم از دستم ناراحتی اما باور کن من نمی خواستم بهت دروغ بگم.

دستامو تو هم قلاب کردم وطلبکارانه بهش زل زدم.

ـ اما حقیقت رو هم نگفتی.نشستی دودوتا چهارتا کردی تا ببینی چقدر می تونی از من استفاده ببری...اینجوری می خواستی ازم حمایت کنی؟

دستاشو با استیصال روسرش گذاشت.

- مجبور شدم.کارخونه داشت ورشکست می شد،همه مون از لحاظ موقعیت شغلی توخطر بودیم،محمد همه ی کارها رو خراب کرده بود ودیگه هیچ امیدی به پیدا کردن سرمایه گذار نداشتیم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

- خب به من چه...چرا از من مایه گذاشتی؟

آروم زیر لب گفت:چاره ی دیگه ای نداشتم.

ـ من خواهرزاده ات بودم،همخونت بودم...چطور تونستی؟

سعی کرد با مشت کردن دستاش،لرزشش رو پنهون کنه.

ـ من هرگز نخواستم بهت آسیبی برسونم.با کامرانی طی کردم،گفتم از اول باید همه چیز رو بهت بگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم.

ـ خیلی هم که گفتین...اصلا از کجا می دونستی که من باهاتون همکاری میکنم؟تو که دیدی من چقدر تو زندگیم عذاب کشیدم،چطوری راضی شدی باهام همچین بازی ای رو شروع کنی؟فکر می کردی واقعا زیر بار حرفاتون می رم؟ از محمد هرچقدرم بدم بیاد هرگز حاضر نمی شم بهش با نقشه های کثیف شما ضربه بزنم.من با بی عفتی،غیرتشو به بازی نمی گیرم. مطمئن باش.

اومدم برگردم تواتاق و وسایلم رو بردارم که گفت:کامرانی راحت از این قضیه نمیگذره.بهتره باهاش همکاری کنی.

خندیدم.یه خنده ی عصبی وهیستریک.

ـ لازم نکرده.همون که تو باهاش همکاری می کنی،واسه هفت پشتمون بسه...مخصوصا با اون ننگ همسر موقت بودنت.

چشماش از چیزی که به زبون آوردم گرد شد.مطمئن بودم حتی حدس نمی زد من اینو فهمیده باشم.

ـ یه روزی ادعا می کردی درسته یه زن مطلقه ای وهمه ی ایل وطایفه بهت پشت کردن اما یه زن موفقی.روی پای خودت وایسادی وبه هیچ مردی تکیه نمی کنی.اونقدر عرضه داری که زندگیت رو خودت بسازی.یه زندگی که همه حسرتشو داشته باشن.اما ...دروغ میگفتی.تموم حرفات یه مشت مزخرف بیشتر نبود.هرگزنمی بخشمت.تو منوبا این ادعا هات بیچاره کردی.

اشک تو چشماش حلقه زد وبا خشمی که نمی تونست پنهونش کنه ،فریاد زد.

– هنوزم یه زن موفقم.خونه زندگی مو نمی بینی؟ماشین زیر پام،حساب بانکیم...اگه طلاق نمی گرفتم یا حتی اگه بعد طلاق برمی گشتم به اون خراب شده،اینارو داشتم؟

نگاه متاسفی بهش انداختم وسر تکان دادم.

ـ به چه قیمتی؟اینکه تو خونه ی اون مردک باشی وهر شش ماه به شش ماه این حقارت روتمدید کنی؟!یه زن صیغه ای باشی؟

با ناتوانی جیغ کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهت اجازه نمی دم با این حرفا تحقیرم کنی.من واسه اینکه اینجا باشم خیلی زجر کشیدم.اونوقت تو یه الف بچه می خوای منو زیر سوال ببری؟تویی که منصور ومارال لوس بار آوردنت و دودستی تقدیم شوهری کردن که با اینکه دوستش نداشتی همه جوره نازت رو کشیده؟تویی که تا دوبار آبغوره گرفتی طرف راضی به طلاقت شد وبعد همه ی مهریه تو با کمال میل تقدیم کرد؟اما من چی... با عشق پاموتو زندگی بابک گذاشتم وهمه ی وجودمو وقف زندگی مون کردم.اون یه روزی ادعا می کرد تموم دنیا رو به یه تار موم نمی ده اما وقتی ورق برگشت واون روی دیگه شو بهم نشون داد،منو به خاطر همون تار مو که توغذاش بود به قصد کشت کتک زد...عذاب رو من کشیدم نه تو.وقتی از خونه اش بیرون اومدم کسی حمایتم نکرد.همه شون انتظار داشتن برگردم تو اون سگ دونی و جون بکنم.تا گفتم طلاق ،زدن تو دهنم وگفتن بی جا می کنی.منم جلوشون وایسادم.به همه شون پشت کردم که اینجا باشم. آره الآن یه زن صیغه ایم اما چیزی نمونده به اونی که میخوام برسم.

تلخ خندیدم.

ـ با مرگ زن کامرانی؟!

ـ این دیگه به تو ربطی نداره.

بهش پشت کردم و وارد اتاقم شدم.کوله رو به سختی رو شونه ام جابه جا کردم وچمدونم رو به واسطه ی چرخاش روزمین کشیدم.باخروجم از اتاق سرشو بلند کرد.

ـ می بینم شال وکلاه کردی.

ـ دارم می رم تا دیگه هیچ چیز نحسی درمورد تو به من ارتباطی پیدا نکنه.

با تمسخر نگام کرد وپوزخند زد.

ـ دختره ی لوس ونر...برو ببینم تا چند روز می تونی دووم بیاری.

ـ اگه فکرکردی بر می گردم وتن به بازی کثیف تو و اون حرومی می دم.کور خوندی.

با نفرت فریاد زد.

ـ هرچه زودتر از جلو چشام گمشو...دیگی که واسه من نجوشه،بهتره توش کله ی سگ بجوشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه بیرون اومدم وبا تموم قدرتم درو به هم کوبیدم.

چمدونم رو با ته مونده ی انرژیم به طرف در آسانسور کشیدم وبا حواس پرتی تو کیفم دنبال سوئیچ ومدارکم گشتم.فقط خدارو شکرمیکردم که ماشین رو همون روز که از دانشگاه بر میگشتم،از شقایق پس گرفته بودم.قلبم تند تند می زد ودستام می لرزید.با پا رو زمین ضرب گرفتم ونگاهمو به نشانگر کنار درآسانسور دوختم.صدای باز شدن در خونه ی خاله همزمان شد با اومدن آسانسور.سریع درو باز وچمدونم رو داخلش پرت کردم.اومدم برم که صداش رعشه به تنم انداخت.

ـ کجا می خوای بری؟دیگه هیچ جا برات امنیت نداره.فکر می کنی کامرانی خیلی راحت بی خیالت می شه؟مطمئن باش کاری میکنه که دیگه منصور خان وپدرش نتونن به خاطرت، تو طایفه سرشون رو بالا بگیرن.

اشکی که از ترس تو چشمام جمع شده ودیدم رو تار کرده بود،پس زدم ووارد آسانسور شدم وبه طرفش برگشتم.

ـ محاله دستش بهم برسه.نمیذارم ازم سوء استفاده کنه.تو هم باید به خواب ببینی که تونستی با آبروم بازی کنی.

در بسته شد وآسانسور حرکت کرد.دستمو به اطاقکش گرفتم وسرخوردم.تاب ایستادن نداشتم...تموم تنم داشت زیرسنگینی باری که رو قلبم بود،مچاله می شد.

نفهمیدم با چه حالی چمدونم رو گذاشتم تو ماشین وسوار شدم.نگاهی به ساعتم انداختم.هشت وبیست دقیقه ی شب بود.راه افتادم و حین اینکه از یکی از فرعی ها وارد بزرگراه می شدم با هانا تماس گرفتم.باید می رفتم پیشش...حالا دیگه تو این شهر جز اون کس دیگه ای رو نداشتم.حس بی کسی بغض رو نشوند رو گلوم وحالم رو بدتر کرد.

ـ الو سلام آیلین جان.

ـ سلام.

صدام اونقدری گرفته وغمگین بود که هانا بلافاصله تشخیص داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی شده؟!حالت خوبه؟!

با بغض نالیدم.

- نه...می خوام بیام پیشت.

ـ باشه...باشه من منتظرم.

تماس رو قطع کردم ونگاهمو دوختم به مسیر.ای کاش می شد می رفتم یه جایی که دست هیچ کسی بهم نمی رسید.باورم نمی شه چطور تونستم اینقدر راحت فریب حرفای خاله رو بخورم؟چه جوری بهش اعتماد کردم؟...دلم می خواست خودمو به خاطر اینهمه حماقت بکشم.

صدای زنگ تلفن همراهم حواسمو پرت کرد.با دیدن شماره ی ناشناس رو گوشیم،بی دلیل اخم کردم.

ـ سلام من کامرانی هستم.

حتی اگه نگفته بود هم می شناختمتش.صداش بم وتاثیر گذار بود.از اونا که اگه می خواست فریاد بکشه وبا تحکم حرف بزنه،ترس رو خیلی راحت وبی دغدغه به آدم تحمیل می کرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

ـ شناختمتون اما از همین الآن می گم که به هیچ وجه حاضر نیستم باهاتون همکاری کنم.

ـ آخه چرا؟!

ـ برام مهم نیست چه بلایی سر شما واون کارخونه می یاد.من محمد رو به کاری مجبور نمی کنم؟.شما هم نمی تونین همچین توقعی رو از من داشته باشین.

لرزش تو صدام داشت داد می زد که ترسیدم.اینو کامرانی هم خوب فهمیده بود.

ـ ببین دخترم.

عصبی فریاد زدم.

- من دختر شما نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس العملم اونو هم عصبانی کرد.

ـ باشه حالا که اینطور می خوای حرفی نیست.من نمی خواستم به تو آسیبی برسه اما مثل اینکه خودت بدجوری اینومی خوای.

ـ دست از سرم بردار.با این تهدید ها نمی تونی منو بترسونی.

خنده ی زشت واعصاب خورد کنی کرد.

ـ اما ترسیدی خانوم کوچولو.

اشکایی که تو چشمام نشسته بود با پشت دست پاک کردم ویه نفس عمیق کشیدم.

ـ چرا باید بترسم؟مگه تو کی هستی؟

ـ من کسی نیستم اما اگه بخوای با این بچه بازی ها نقشه هامو خراب کنی تورو هم نیست ونابود می کنم.

ـ خیلی جالب شد...معلومه فیلم زیاد نگاه می کنی.

با لحن آرام وخونسردی که مو به تن آدم راست می کرد،جواب داد.

ـ تو هنوز کامرانی رو نشناختی.اگه می بینی برات همه چیزو از اون اول رو کردم از حماقتم نیست.من می دونم چطور باید بازی کنم...نمی خوای همکاری کنی؟ باشه ایرادی نداره.از اولم گفتم طرف حساب من تونیستی.محمد ایل بیگیه.اما باید خیلی حواست به خودت باشه.شاید همین روزا مجبور شم واسه تسویه حساب با شوهر سابقت،تورو خرج کنم.

خون تو تنم با این حرفش یخ بست.با بهت ماشین رو کنار کشیدم وپامو رو پدال ترمز گذاشتم.دستم بی اختیار تماس رو قطع کرد و موبایلمو وحشت زده رو صندلی کناری پرت کردم وبه تاریکی شب وچراغ های روشن شهر،چشم دوختم.

من چطور قاطی این ماجرا شدم؟چرا همه چیز به اینجا کشید؟... می خواستم بعد از این با آرامش زندگی کنم.آرامشی که حالا با حرفای کامرانی پوچ وبی معنی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کی خودمو به خونه ی هانا رسوندم.زنگ رو که زدم،در بی معطلی باز شد.قبل از اینکه خودمو به در سوئیتش برسونم،هانا پله هارو دوتا یکی کرد واومد پایین.با دیدنم ،نگران ودستپاچه منو تو بغلش گرفت.

- عزیزم چی شده؟

چمدونم رو از دستم گرفت.اینجوری تونستم نفسی تازه کنم.با بی حالی زمزمه کردم.

ـ بریم بالا برات توضیح می دم.

همه چیزو مو به مو براش گفتم.از حرفای محمد گرفته تا اعترافات پریسا وکیوان و تهدید های کامرانی.اونم مث من ترسیده بود.

خب ترس هم داشت.نمی شد این مردک رو دست کم گرفت.کسی که با نقشه جلو اومده واینهمه خودشو به زندگی من ومحمد نزدیک کرده بود،خیلی راحت هم می تونست بهمون ضربه بزنه.فقط چیزی که این میون برام شده بود آینه ی دق وفکر کردن بهش اعصابمو بهم می ریخت،نقش خاله وسط این ماجرا بود.

اینکه چطور بعد بوجود اومدن اون اختلاف ها میون کامرانی ومحمد،حاضر شده زندگی وآبروی منو به خطر بندازه.حتی تصور اینکه اون بخواد با این کار منو هم جلو خونواده ام وبه خصوص دده زیر سوال ببره،غیر قابل تحمل بود.اما حالا باور داشتم که یه جورایی انتقام از خونواده ی مغانلو،چاشنی نقشه ای بوده که تو سرش داشته.اینطوری هم به یه پولی می رسید، هم کامرانی رو برای خودش حفظ می کرد وهم منو مث خودش بد نام می کرد.

معده ام از درد تیر کشید.دست دراز کردم واز توکیفم شربت آلومینیوم ام جی با طعم نعنا رو بیرون کشیدم.لعنتی مزه ی دوغآب می داد.اما درد مو خیلی زود برطرف می کرد.

هانا با چهره ی گرفته وناراحتی پرسید.

ـ چیزی می خوری برات بیارم؟

نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم.ده ونیم بود.

ـ نه میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای کاش زودتر از اون خونه ی لعنتی بیرون می اومدی.بهت که گفتم بی خیالش شو.

بهت زده سر تکان دادم.

- هنوزم گیجم.یعنی باورش برام سخته.دیگه به کی می شه تو این دور و زمونه اعتماد کرد؟

آرومو پشتمو نوازش کرد.

ـ حالا خودت رو ناراحت نکن.برات جا انداختم.برو بخواب.استراحت برات لازمه.اینجوری از پا می افتی ها.

حقیقتاً دیگه نایی واسه نشستن نداشتم.سرم منگ بود و چشمام از بی خوابی وخستگی می سوخت.بی حرف از جام بلند شدم وبه طرف اتاق خوابش رفتم.اونم دنبالم اومد.نگاه کوتاهی به دور تا دور اتاق انداختم وبا دیدن چمدونش که آماده کنار در بود،جا خوردم.

ـ می خوای برگردی سنندج؟

کلافه نگاهی بهش انداخت وسر تکان داد.

- قرار بود فردا برگردم اما...

کاملا به طرفش چرخیدم.

ـ به خاطر من نمی خوای بری؟!

ـ خب درست نیست تو این اوضاع تنهات بذارم.

خیلی سریع واکنش نشون دادم.

ـ حرفشم نزن.من حالم خوبه.از اون مردک هم نمی ترسم،هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

راستش دروغ می گفتم.اصلا آمادگی تنها موندن روندانشتم ولی درستم نبود اونو از کار و زندگیش بندازم.خب هانا هم حق داشت که بعد مدتها بره وخونواده اش رو ببینه.

وارد اتاق شد وعکسی که با لاوین ودخترش آوات گرفته بود،برداشت ورو زمین نشست.

ـ می خواستم نمره هامو بگیرم وبعد برم اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی سربلند کرد وتو چشمام خیره موند.

ـ لاوین حالش خوب نیست.

کنارش نشستم وبا درماندگی دستشو تو دستام گرفتم.

- چرا بهم زودتر نگفتی؟!

اشک تو چشماش حلقه زد.

ـ فکر نمی کردم چیز مهمی باشه.ظاهرا یه سرماخوردگی وعفونت ریه بود که خیلی دیر خوب شد.قضیه مربوط به یک سال وهفت ماه قبله.اما مدتهاست که داره عذاب می کشه.راستش یه جورایی ترس برم داشته بود.سفارش کردم بره پیش یه متخصص داخلی خوب.اونم به حرفم گوش کرد ورفت اما...مثل اینکه مسئله خیلی جدی تر از این حرفاست.دکتر براش یه سری آزمایش نوشته واون منتظره که من برگردم تا دنبالشون بره...وای دارم دیوونه می شم آیلین.اگه بلایی سرش بیاد من می میرم.باورکن.

وحشت زده دست دور شونه اش انداختم واونو به خودم فشردم.

ـ عزیزم.

ـ برامون دعا کن باشه؟

زیر گوشش آهسته گفتم:اون چیزیش نیست مطمئن باش...داره مث بچه ها خودشو واسه خانومش لوس میکنه.همین.

لبخند تلخی رو لباش نشست.

- ای کاش اینجوری باشه که تو می گی.اونوقت تا دنیا دنیاست نازشو می خرم.

به شوخی هلش دادم وگفتم:اَه برو بابا.تو هم با این احساساتت حالمو بهم زدی.

پا به پام خندید وچیزی نگفت. اشکاشو پس زد واز جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه بگیر بخواب.تو این خونه جات امنه.بهتر همینجا بمونی تا برگردم.دیوونه بازی وحماقتم نداریم.دور طرلان رو هم یه خط قرمز بکش ودیگه بهش نزدیک نشو.باشه؟

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم وهانا بعد بوسیدنم چراغ رو خاموش کرد واز اتاق بیرون رفت.خوابم نمی اومد اما اونقدری ذهنم خسته بود که ترجیح دادم چشمامو ببندم وبه هیچی فکر نکنم.

۷۸

صبح هانا بعد برداشتن وسایلش وسفارش من به طاهره خانوم صاحبخونه اش،راهی سنندج شد.خودم اونو به ترمینال رسوندم وبا کلی فکر وخیال که دست از سرم بر نمی داشت،به خونه برگشتم.واسه اینکه ترس دوباره سراغم نیاد،نشستم سر تحقیقاتم وخاطرات سمیه که با تماس های گاه وبیگاهمون ازشون یادداشت برداری کرده بودم رو مرور کردم.

(پدرم مخالف شدید این قضیه بود.همین ختنه کردن وقطع عضو...تا شش سالگیم خیلی محکم وقاطع رو حرفش موند ونذاشت مادرم به سنت عمل کنه ومنو دست نعیمه که پیرزنی زشت وبداخلاق واز قدیم کارش این بود،بده.رسم بر این بود دخترها رو تو چهل روزگی شون ختنه می کردن.هرکی هم که می موند تو چهار یا پنج سالگی این عمل روش انجام می شد.خب حساب کن رسیدن من به شش سالگی واسه مادرم چقدر نگران کننده بود.ترس از حرف مردم،انگ بی آبرویی که واسه همیشه رو من می موند وترس از ازدواج نکردنم.چون کمتر مردی حاضر می شد با زنی که ختنه نشده،ازدواج کنه.واسه این کارهم دلایل احمقانه ی خودشون رو داشتن.فکر می کردن از لحاظ بهداشتی مفیده واتفاقا به سلامتی کمک می کنه،یا روح زن پاک می شه واین عمل باعث زیبایی بدن دختره.خیال می کردن اینطوری تمایلات ج/ن/س/ی دخترها رو تا قبل از دواج کنترل می کنن وباکره گی شون حفظ می شه والبته رسم ورسوم گذشته به قوت خودش پابرجا می مونه.اما از نظر من مهم ترین دلیلش تامین لذت ج/ن/س/ی مردها بوده وبس.اونا با ختنه،یه زن رو تا پایان عمرش از دریافت لذت ج/ن/س/ی محروم می کردن که یه مرد شب زفاف با خیال راحت به حجله بره وزن با ترس به عذابی فکر کنه که تواون رابطه نصیبش می شه)

۷۷

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم خاموش بود.یعنی بعد از اینکه مطمئن شدم هانا سلامت به مقصد رسیده،خاموشش کردم.صبح یه سر به طاهره خانوم زدم.به هرحال درست نبود تو این مدت که اینجام اون بی خبر باشه.اتفاقا خیلی هم گرم باهام برخورد کرد وحتی ناهار امروزم رو مدیون دستپخت خوب وخوشمزه ی اون بودم.

تا حوالی غروب رو تنها کاناپه ی تو نشیمن دراز کشیدم ونگاهمو به سقف دوختم.دست ودلم به کار نمی رفت و مرور گذشته واتفاقاتش،مدام ذهنمو درگیر خودش می کرد.

از کجا به کجا رسیده بودم؟

این سوالی بود که باید براش یه جوابی پیدا می کردم،وگرنه دیوونه می شدم.

***

دده عصاش رو دوبار به زمین زد.این یعنی محاله از تصمیمش بگذره.

ـ همین که گفتم یا زیر بار این مراسم می ره وبا دعای خیر ودلخوشی پا تو خونه ی محمد میذاره یا با من می یاد و واسه همیشه قید درس ودانشگاه رو می زنه.چون اینجور چیزا لیاقت می خواد.واسه کسی که لایقش نیست همون بهتر که تو حسرتش بمونه.

دیگه نتونستم تحمل کنم.این روزا کم از رهی وبابا حرف نخورده بودم که بخوام زور گفتن وتهدید دده رو هم تحمل کنم.از اتاق اومدم بیرون وخیلی محکم تو روش وایسادم.

ـ من با محمد عروسی نمی کنم...اصلا طلاق می خوام.

دده انگشت تهدیدش رو به طرفم گرفت.

ـ تو خیلی بی جا می کنی.مگه ازدواج بچه بازیه که تا دیروز می گی می خوام وامروز می گی نه؟کسی مجبورت نکرده بود بهش بله بگی.خودت خواستی،حالام پای خواستنت وایسا.

نگاه سرزنشگرم به رهی بود وداشتم با جسارت این حرفا رو تحویل دده می دادم.

ـ خودم نخواستم اما اونقدر تو گوشم خوندن که راضی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بچه که نیستی.اتفاقا به موقعش ادعاتم می شه کلی عاقلی وهمه چیزو می دونی،پس نباید با دوتا حرف این واون خام می شدی.

حرفاش منطقی بود ومن نمی تونستم ردش کنم.ولی خب بهش چی میگفتم؟اینکه از روظاهرش قضاوت کردم؟دیدم موقعیتش خوبه وهمه راضی هستن ورهی خوشحاله،گفتم قبول؟با اونهمه ادعا مث خیلی های دیگه گول اسم و رسمشون رو خوردم؟که محمد رو هیچ وقت نشناختم وحالا که دیر شده بود،فرصت میخواستم بشناسمش؟

ـ خب حالا می گین چیکار کنم؟بسوزم وبسازم؟ددہ قبول کن دیگه دور وزمونه ی این سخت گیری ها گذشته.اگه ما اینجوری بریم زیر یه سقف دووم نمی یاریم.همش بحث،همش دعوا.اون حرف خودش رو می زنه،من به ساز خودم می رقصم...به خدا دیگه نمیتونم این وضع رو تحمل کنم.

نگاه خاکستری دده مث سنگ،سخت وغیرقابل نفوذ به چشمای خیسم دوخته شد.

ـ باشه حرفی نیست.طلاق می خوای بگیری،بگیر.اما قبلش وسایلت رو جمع کن بریم پارس آباد.جای تو دیگه اینجا نیست.

مامان به گریه افتاد،بابا اعتراض کرد اما مرغ دده یه پا داشت.شده با کتک هم منو اون روز همراه خودش می برد.راستش یه جورایی خودمم افتاده بودم رو دنده ی لج ومی خواستم هرطور شده حرفم پیش بره.به هرحال دده چقدر می تونست منو اونجا نگهداره.یه ماه؟دوماه؟یه سال؟...مطمئن بودم خیلی زودتر از اینا خسته میشه ودست از سرم بر می داره.

رفتم تو اتاقم و وسایلمو جمع کردم.نگام دوباره به حلقه ی تودستم افتاد.خواستم درش بیارم اما...نمی دونم چرا دلم نیومد.حرف از وابستگی وعلاقه واین حرفا نبود،یه تعهد قلبی این میون وجود داشت که می دونستم حتی اگه سرم بره،زیرش نمی زنم.نه تا وقتی که اسم محمد تو شناسنامه ی منه.

اون روز بعد از ظهر به طرف پارس آباد حرکت کردیم.ایل کوچش رو شروع کرده بود وحالا طایفه تو منطقه ی «یازلیخ» یا همون ناحیه ی بهاره بودن.وقرار بود به سمت ییلاق (ناحیه ی تابستونی)برن که شامل ارتفاعات اهر ومشکین شهر واطراف اون می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دده با عابیش(عبدالله) ولندروور درب وداغونش اومده بود دنبالم.عابیش یکی از اقوام دورمون وگله دار دده بود.یه مرد اخمو وکم حرف.از اونا که باید خودت رو میکشتی تا دوکلمه حرف از دهانش بشنوی.اون تو سکوت به جاده چشم دوخته بود ودده گهگداری چیزی می گفت.از شخم خوردن «ایل راه » به دست روستایی ها،کم شدن شیر دام،خشکسالی ونبود مراتع کافی گرفته تا مراسم عروسی خواهرزاده ی عابیش وپسری از تیره ی «رضابیگلو»ها که می گفتن دکتره وتازه از خارج برگشته.

مسیر صحبتش به کم بودن تسهیلات و وام عشایر کشیده شده بود که رسیدیم.هوا دیگه تقریبا تاریک اما آلاچیق دده چراغونی بود.اون یکی از بزرگترین اوبه های طایفه رو داشت.نزدیک به بیست خانه وار باهاش یک جا زندگی می کردن وهمه شون سرسپرده ی تصمیماتش بودن.

آلاچیق دده با نمد سفید پوشیده شده بود وسر درب ورودیش رو با منگوله های آویزون تزئین کرده بودن.به محض نزدیک شدنمون گوهر بی بی، خواهر دده با لباس زیبایی که به تن داشت جلو اومد وبا علاقه منو تو آغوشش گرفت.فکر کنم نزدیک هفتاد سال سن داشت اما نرم وفرز قدم بر می داشت وصورت آفتاب سوخته اش بشاش بود.

دده بعد خوش وبش با اون وبقیه که واسه استقبال اومده بودن،منو دست گوهر بی بی سپرد وگفت:فکر نکن آیلین اینجا مهمونه، نه اتفاقا اومده که موندگار شه.پس حسابی به کارش بگیر ویادش بده یه زن ایلیاتی چه هنری داره.

دروغ بود اگه می گفتم از این حرفش جا نخوردم.هاج و واج وایسادم وبهش زل زدم.فکر اینجاشو دیگه نمی کردم.یعنی واقعا حماقت به خرج دادم که دده رو اینطوری دست کم گرفتم.

چی فکر می کردم وچی شد.

اون شب گوهر بی بی منو به آلاچیق خودش برد.اون بیوه زنی بود که دوتا دختر ویه پسر با کلی نوه ونتیجه داشت.تو ایل جوون ها زود ازدواج می کردن پس بعید نبود همین روزها حتی نبیره اش رو هم ببینه.راستش از اینکه باید اینقدر نزدیک ومدام تو چشم این زن دقیق وتیزبین باشم،حس خوبی نداشتم.من توخونه ی پدری هم زندگی خصوصی ولااقل اتاق خواب خودم رو داشتم اما اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تاریک روشن صبح،بی بی بیدارم کرد.

ـ پاشو دختر تا نمازت قضا نشده،نمی خوای امروز قبل از همه به خدا سلام کنی؟

حرفش بی اختیار تکانم داد و توذره ذره ی وجودم رسوخ کرد.طوری که بی هوا چشمام باز شد ونگام به سقف مدور آلاچیق خیره موند.نماز می خوندم اما نه همیشه.به قول رهی دو نوبت در سال سجاده ام رو زمین پهن می شد.یکی ماه رمضون واون یکی هم فصل امتحانات.

بی بی بادیدن چشمای بازم به روم لبخند زد.

ـ پاشو عزیزم.

نیت کرده بودم لااقل اینجا که هستم نمازم رو بخونم. خسته و کوفته از سفری که دیروز داشتم،تو جام نیم خیز شدم.دلم یه دوش آب گرم می خواست اما اینجا از این خبرها نبود.واسه حموم کردن کلی دنگ وفنگ ومکافات داشتیم.

روسری مو سرم گذاشتم واز آلاچیق بیرون زدم.هوای سرد صبح گاه وزوزه ی سگی که بی بی می گفت قراره زایمان کنه،خواب رو از سرم پروند.به طرف منبع کوچیک آبی که تو چند قدمیم بود،رفتم وبا لرزی که تو تموم تنم افتاده بود کمی آب به صورتم پاشیدم و وضو گرفتم.

نمیدونم این چه حسی بود که وقتی تو دامن طبیعت واین دشت بلند و وسیع قرار می گرفتم،پر از انرژی می شدم و خودم رو به خدا نزدیک تر حس می کردم.

با اینکه دندونام از شدت سرما به هم می خورد،نفسی عمیق کشیدم وبوی علف تازه روییده وخاک خیس از شبنم صبحگاهی رو به مشام فرستادم.می دونستم این وقت سال بنفشه ی وحشی تو دشت بیداد می کنه ومن مثل همیشه بی تاب بوییدن وچیدنش بودم اما باید کمی بیشتر دندون رو جیگر میذاشتم.لااقل این وقت صبح جنون محض بود که به صحرا بزنم.

نمازمو که سلام دادم،بی بی بساط صبحونه رو راه انداخت.تو یه سینی بزرگ هم واسه دده چایی و فطیر و کره وپنیر گوسفندی گذاشت.

ـ بیا اینو ببر واسه عیسی خان.عادت داره حتما صبحونه اش رو زود بخوره.اگه دیر شه سر درد می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو با درماندگی فوت کردم واز جام بلند شدم.سینی رو گرفتم وسلانه سلانه به طرفم آلاچیق دده رفتم.اون کنار لندروور عابیش ایستاده بود وداشت یه چیزایی رو بهش یادآوری می کرد.با دیدنم اشاره کرد سینی رو به درون آلاچیق ببرم.بی حرف گوش کردم واونم چند دقیقه بعد وارد شد.

ـ عابیش رو فرستادم دنبال دامپزشک.می خوام امسال معاینه ی دام ها رو یکم جلو بندازم.بارسیدن به ییلاق کلی کار رو سرمون می ریزه واینجوری معاینه شون عقب می افته.

دده همیشه نسبت به دام هاش توجه وحساسیت نشون می داد.البته این قضیه فقط به اون مربوط نمی شد وچنین توجهی تو خون مغانلو ها بود.همه ی ایل می دونستن طایفه ی مغانلو ها با داشتن بیست تیره وکلی اوبه وخانه وار بیشتر از همه ی طوایف تو پرورش دام سلیقه وشهرت دارن.

به سینی صبحونه اشاره کرد.

ـ بیا بشین باهام یه چیزی بخور.

عکس العملی نشون ندادم.اونقدری بابت رفتار زورگویانه اش دلخور بودم که نتونم دلمو باهاش صاف کنم.باگفتن نوش جان از آلاچیقش بیرون زدم.

صبحونه رو که با بی بی خوردم،جارو به دستم داد تا آلاچیق رو تمیز ومرتب کنم.بعدشم چون چندان از کارم راضی نبود،ابروهاش تو هم گره خورد وکلی به جونم غر زد.تازه جارو رو زمین گذاشته بودم که ازم خواست تو ساختن تنور بهش کمک کنم.ظاهرا تازه به این منطقه رسیده بودن و اون هنوز وقت نکرده بود تنورشو برپا کنه.

خنده دار بود،من یه دختر نازپرورده با کلی ادعا که مثلا خودمو تحصیلکرده وبا کمالات می دونستم حالا در کنار وپا به پای بی بی داشتم واسه دیواره ی تنورش گل می گرفتم.

بی بی کمی موی بز قاطی گل کرد وبه دیواره زد.با تعجب پرسیدم.

ـ واسه چی اینکارو کردین؟!

یه لبخند محو وگذرا رو لبش نشست وجواب داد.

ـ اینطوری دیواره محکم تر می شه وترک بر نمی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو به گودالی که جلوم قرار داشت وارتفاعش به یک ونیم متر می رسید،دوختم.کار گل مالیدن که تموم شد،بی بی مقداری دوغ به دهانه ی تنور پاشید و توش آتیش روشن کرد تا گلِ خام،پخته شه.

برای ناهار اون روز آبگوشت بار گذاشت وپنیری که دیروز درست کرده بود،برش زد و توکوزه ی بزرگی که برای این منظور داشت،ذخیره کرد.

دیگه تقریبا از کارهای قبل از ظهر فارغ شده بودم و می تونستم کمی با خودم خلوت کنم.نگاهی به گوشیم که فقط یه خط شارژ داشت انداختم.اینجا وسایلی که نیاز به برق داشتن زیاد به کار نمی اومد.واسه همین باید کم کم منتظر خاموش شدنش می شدم.هیچکی باهام تماس نگرفته وجالب اینجا بود که تا اون لحظه از روز خودمم زیاد حواسم پی گوشیم نبود.اینجا زمان به کل فراموش می شد وذهن آدم به تسخیر سکوتی در می اومد که دشت رو فراگرفته بود.سکوت سنگینی که انگار کر کننده بود.

رفتم تو دشت ودور خودم چرخیدم.سرمو بلند کردم وبه آسمون آبی ویک دست بالای سرم خیره شدم.ذرات نور تو مردمک چشمام ریخت وباعث شد پلک هام رو هم بیاد.اینطوری خیلی بهتر بود.می تونستم تمرکز کنم وتو این سکوت وهم آور صداهای گاه به گاهی که به گوش می رسید رو تشخیص بدم.

صدای عبور باد،وز وز زنبورهایی که تموم بنفشه های دشت رو فتح کرده بودن،صدای جرینگ جرینگ زنگوله هایی که به گردن بره ها بود،خنده های شاد وکودکانه ی سولمازنتیجه ی بی بی و فریاد دده.

ـ آیلین خوابت برده؟چندبار باید صدات بزنم تا جواب بدی؟

نگام به طرفش چرخید واخمام خودبه خود تو هم رفت.خسته بودم نه از کار کردن زیاد،نه از سکوت سنگین دشت،نه از بی خبری محض...از فشاری که تو این مدت کوتاه از اومدنم روم بود،از شنیدن تبریکاتی که تموم اهل اوبه بادیدنم به زبون می آوردن ومن نمی دونستم باید دربرابر این سیل ابراز احساسات چه واکنشی نشون بدم.بگم همه چی تموم شد و تبریک بی تبریک؟یا نه خودمو بزنم به اون راه وبی خیال فقط با یه لبخند مضحک تشکر کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلا که راه دوم رو درپیش گرفته بودم.چون سهل الوصول تر ودروغ گفتن وتظاهر راحت تر بود.

۷۶

شب قبل رو ،روی کاناپه گذروندم.گوشیم هنوز خاموش بود ونمی شد به همین حال رهاش کنم.مطمئنا هانا یا شقایق تماس می گرفتن وبا خاموش بودنش،نگران می شدن.

نمی خواستم به ذهنم اجازه بدم مسیر فکریش به سمت شخص سومی برگرده که دو روز پیش،قبل از رفتنم به خونه ی کامرانی ها باهام تماس گرفت وابراز نگرانی وناراحتی کرد. آره اونم نگرانم بود،حتی اینبار خیلی بیشتر از آینده ی شغلیش وخواسته ی نا به جای اون مردک...اون نگران خودِ خودِ من بود.

افکارمو سرسختانه پس زدم واز جام بلند شدم.شیر تو آشپزخونه خراب بود وچکه می کرد وبرخورد قطرات آب به سینک تنها صدایی بود که تو فضای سنگین خونه جریان داشت.

بی دلیل دور خونه چرخی زدم وپاهام به طرف پنجره کشیده شد.پرده رو کمی کنار زدم ونگاه گذرایی به بیرون انداختم.کوچه خلوت وماشینم سرجای همیشگیش پارک بود اما...

چشمامو ریز کردم وبه برگه ی سفیدی که زیر برف روب وجلوی شیشه مث یه برگ جریمه بهم پوزخند می زد،مات شدم.تپش قلبم بی اختیار بالا رفت ودهانم خشک شد.

دستام بی اختیار شروع کرد به لرزیدن وپرده رو با وحشت کشیدم.نه من جرات نداشتم برم پایین...اگه این پیام از طرف کامرانی بود چی؟

انرژیم به یکباره تحلیل رفت وپاهام از شدت ضعف تا خورد.یادم اومد از دیروز بعد از ظهر تا حالا چیزی نخوردم.این ضعف رو به افت قند خونم ربط دادم وسعی کردم همه ی افکار دلهره آور رو از ذهنم پس بزنم.

تو اون لحظه تنها چیزی که آرومم می کرد،یه لیوان کافی میکس بود و گور بابای دکتری که می خواست منو از خوردنش منع کنه.

سریع یه لیوان واسه خودم دست وپا کردم .با خوردنش قند خونم یکم بالا اومد وتپش قلبم منظم شد.به خودم جراتی دادم واز جام بلند شدم.دوباره به سمت پنجره رفتم.اینبار با احتیاط بیشتری

رمان بازار
romanbazar.ir

به کوچه نگاه کردم.یاد داشت سرجاش بود وقلبم خودش رو باز هم بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید.

نمی دونم حس کنجکاوی بود یا خلاص شدن از این برزخ بی خبری که مجبورم کرد از جام بلند شم ومانتوم رو با بی حالی تنم کنم وبه طرف در برم.

ساعت حدود یازده صبح بود وآفتاب ملایمی تو کوچه و رو در ودیوار خونه ها سرک کشیده بود.درو باز کردم ومحتاطانه نگاهی به دور وبرم انداختم،کسی نبود.پاتند کردم وتقریبا به طرف ماشین دویدم.تو یه حرکت سریع وشتابزده یاداشت رو برداشتم وقبل از باز کردن و خوندنش دوباره وارد خونه شدم ودر رو عصبی وبا شتاب بستم.

صدای ناهنجاری که ایجاد کرد باعث شد چشمامو ببندم ولبمو گاز بگیرم.نمی خواستم طاهر خانوم بابتش بهم تذکر بده.خوشبختانه خونه نبود واین خیالم رو راحت می کرد.

یادداشت رو باز کردم وبا دیدن دست خط آشنایی که جلو چشمام بود،نگام رو کاغذ دوید.

(سلام...از دیروز که هانا تماس گرفت وهمه چیز رو گفت عصبی وپریشونم.دیگه نمی تونم بی خیال از کنار این قضیه بگذرم.نمی دونم چرا گوشیت رو خاموش کردی اما خواهش میکنم به محض خوندن این پیام باهام تماس بگیر.باید حرف بزنیم.)

حتی اگه پایین یاد داشت اسمش رو که مث همیشه شکسته ومیم دوم روهم کشیده نوشته بود،نمی دیدم باز هم بی برو برگرد مطمئن بودم از طرف محمده.

اما چرا پیام گذاشته وزنگ در رو نزده؟با یاد آوری اینکه هانا گفته بود طاهره خانوم خوشش نمی یاد پای آقایون چه محرم ونامحرم به این سوئیت باز شه واحتمالا محمد هم اینو میدونست لبخند رو لبم نشست.

یه نفس آسوده کشیدم وبا خیال اینکه کامرانی هنوز به سراغم نیومده،قلبم آروم گرفت.برخلاف نظر هانا من مطمئن بودم اینجا جام امن نیست.چون خاله این خونه رو خیلی خوب می شناخت ودلیلی نمی دیدم که نخواد آدرسش رو به رئیسش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم به خودم مسلط باشم وعاقلانه رفتار کنم. رفتم بالا ولباس پوشیدم.گوشیم رو روشن کردم وبرای خرید نون وموادغذایی مورد نیازم از خونه بیرون رفتم.

داشتم پاکت خرید ها رو تو ماشین میذاشتم که صدای زنگ گوشیم،حواسمو پرت کرد.با بی توجهی همه ی خرید هارو،رو صندلی رها کردم و گوشیمو از توجیب پالتوم بیرون کشیدم.بادیدن اسم محمد،بلافاصله جواب دادم.

ـ الو سلام.

صدای فریادش باعث سوت کشیدن گوشم شد.بی اراده گوشی رو از خودم دور کردم.

ـ توکجایی آیلین؟چرا این لعنتی رو خاموش کرده بودی؟

به سختی جواب دادم.

ـ مجبور شدم...خیلی ترسیده بودم.

همین دو جمله شد آب رو آتیش و اونو خاموش کرد اما آروم نه...چون داشت تند وعصبی نفس می کشید وبا برخورد نفس هاش به گوشی صورتم بی دلیل گُر می گرفت.می دونستم عصبانیه اما چون هیچ وقت برای آروم کردنش عکس العملی نشون نداده بودم،الآنم کاری ازم بر نمی اومد.پس سکوت کردم و گذاشتم خودش،خودش رو آروم کنه.

ـ اون مردک آشغال ازت چی می خواست؟

خشمی که هنوز تو صداش بود باعث شد بی اختیار بغض کنم وبترسم.نه از اون وخشمش،از تصوری که نسبت به تهدیدهای کامرانی داشتم.با ته مونده ی جسارتی که هنوز تو وجودم غلیان داشت،لب باز کردم وحرف زدم.از همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم تا به الآن.

یک آن به خودم اومدم ودیدم دارم با گریه از ترس هام می گم واون می خواد صبورانه آرومم کنه.

ـ نترس.نمیذارم حتی سایه شم اونورا آفتابی شه چه برسه به خودش.اون شاید بدونه داره چیکار می کنه وبا دست گذاشتن رو نقطه ضعفم بخواد منو تو منگنه قرار بده اما هنوز محمد ایل بیگی رو نشناخته.دودمانش رو به باد می دم اگه یه تار مو از سرت کم شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به حرفاش گوش دادم.یعنی این محمد بود که داشت این حرفا رو می زد؟من نقطه ضعفشم؟ یادمه یه روزی براش اونقدر بی ارزش شده بودم که دیگه منو نمی دید و امروز اون نمی خواست حتی یه تار مو از سرم کم شه؟

بارون سیل آسا وبی وقفه به تن خسته ی آلاچیق ها شلاق می زد ودده اصرار داشت هرطور شده زیر بارون شیر گوسفند ها رو بدوشیم.

آره من بعد یک هفته که از بودنم تو دشت می گذشت، درست مثل یه زن ایلیاتی می تونستم شیر بدوشم.این وظیفه ی من نبود اما دده مجبورم کرده بود بهش تن بدم ومن راضی بودم بدون اینکه دلیلش رو بدونم.

عابیش گوسفند ها رو تو «کوز»که در اصل مکان رو بازی برای نگهداری بره ها بود ودیواره ی سنگ چین داشت،جمع کرده ودونه دونه بیرون می فرستاد تا من وزنش وبی بی وچندتایی از دخترهای اوبه،شیرشون رو بدوشیم.

این کار هر روزه ی گله دار ها بود.دوشیدن هر گوسفند دو تا سه دقیقه طول می کشید ودر اصل خونواده ی چوپان یا گله دار مسئولش بودن.اما اون روز به خاطر بارون و وضعیت نامساعد آب وهوایی والبته اصرار دده برای به کار گرفتن من،همه رو به نوعی مجبور کرد تو این قضیه همکاری کنن.

کارمون که تموم شد،بی بی تو کومه ی کنار آلاچیقش بساط آب گرم وحموم رو به راه انداخت واون حموم بعد چنین کار سختی وزیر بارون که صداش ریتمیک به سقف کومه می خورد،حسابی خستگی رو از تنم بیرون کرد.

بعد حموم،بی بی خودش موهامو شونه زد واز دو طرف بافت.اون یه دست لباس سنتی ای رو هم که یادگارمراسم عروسیش بود و رو جلیقه اش سکه دوزی شده بود،گذاشت جلوم تا بپوشم.می دونست چشمم خیلی وقته دنبالشه وآرزوم شده یه بار اونو تنم کنم.

با خوشحالی بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم.با پوشیدن لباس چرخی دور خودم زدم وبرای نشون دادنش به بقیه از کومه بیرون دویدم.دیگه کمتر کسی از این لباس ها می پوشید وخب دیدنش تو تن من ناخواسته باعث اومدن لبخند به لب دده ودیگرون می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با دویدنم میون علفهای خیس،جیپ مشکی سرپوشیده ای از دور پیدا شد و همه رو از آلاچیق هاشون بیرون کشید.بارون هنوزم می بارید،منتها آروم ونم نم.جیپ کنار آلاچیق دده توقف کرد وبا پیاده شدن مسافرینش که دونفر بودن،نگام به نگاه آشنایی که باشوق مابین جمعیت اوبه دنبال من می گشت،گره خورد.

محمد اومده بود ومن اون لحظه واقعا نمی دونستم باید از اومدنش خوشحال باشم یا ناراحت.همیشه در موردش دچار این حس سردرگمی می شدم.وشاید حق داشتم بگم نمی شناسمش چون هرگز نتونستم یه نگاه ودید ثابت بهش داشته باشم.

بی بی وچندتا از زن های مسن اوبه با نزدیک شدنش کل کشیدن و ورودش رو خوش آمد گفتن.به هر حال کم حرفی نبود،پسر یکی از بزرگان طایفه ی «قوجابیگلو» باهاشون وصلت کرده بود.

صدای محمد رسا وپر ابهت ودر عین حال با احترام بود.

ـ سلام عیسی خان.حالتون چطوره؟

دده دستاشو رو شونه های پهن اون گذاشت ولبخند خوش آمد گویانه ای زد.

ـ سلام پسرم.صفا آوردی.

ـ ببخشید باعث زحمتتون شدیم؟

این الان اشاره اش به حضور من تو اوبه بود دیگه نه؟اخمامو خیلی سریع پایین آوردم وچپ چپ نگاش کردم.

دده گفت:رحمتین پسر جان.هم تو هم تازه عروست که نوه ی عزیز خودمه.

چشمام از جوابی که دده داد،برق زد.لبخند نشست رو لبای محمد وبا علاقه دوباره به جستجوم میون جمع پرداخت.ظاهرا هنوز منو نشناخته بود.دده برگشت و بهم اشاره کرد جلو برم ودر همون حال به مرد جوونی که همراهش بود تعارف زد وارد آلاچیق بشه.

نگاه محمد ازدده واون مرد گذشت ومات من شد.حتی با پراکنده شدن مختصر جمع هم ازجاش تکان نخورد.مطمئن بودم دیدنم تو این لباس وبا اون صورت گل انداخته،حسابی متحیرش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیلین خودتی؟!

من حالا باید بهش چی می گفتم؟هنوزم خاطره ی اون آخرین دعوامون توخیابون از یادم نرفته بود.اینکه چطور از هم جدا شدیم،الآن تو دیدار مجددمون تاثیر نمیذاشت؟اونم بعد از رسیدن خبر درخواست طلاقم به گوشش که بی برو برگرد رهی کف دستش گذاشته بود.

حرفی نزدم وسکوت کردم.شاید تو این اوضاع این بهترین واکنش بود.وقتی هنوز نمی تونستم حدسی نسبت به حضورش تو ایل داشته باشم پس باید چیزی نمی گفتم و منتظر عکس العمل اون می موندم.

لبخند دوباره رو لبش سبز شد وآهسته زمزمه کرد.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

جا خوردم.این اون چیزی نبود که من انتظار شنیدنش رو داشته باشم.اونم بعد اونهمه اتفاق بد وتصمیم جدیم برای جدایی.حلقه مو تو انگشتم چرخوندم وسرمو پایین انداختم.

ـ واسه چی اومدی اینجا؟

جا خورد،حتی خیلی بیشتر از من. شاید اونم انتظار نداشت اینقدر سرد جوابش رو بدم.

ـ باید با هم حرف بزنیم.

اعتراض کردم.

ـ من حرفی...

دستشو گذاشت روبینیش ودعوت به سکوتم کرد.حق داشت، اینجا و جلوی چندین جفت چشم،جای بحث ودعوا نبود.

ـ بعداً...الآن نه.

حرفی نزدم واون که دید کوتاه اومدم،سرخم کرد وبه درون آلاچیق رفت.منم به بی بی ملحق شدم تا تو تدارک بساط شام کمک حالش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذای اون شب خوراک گوشت بره وبرنج بود.ایلیاتی جماعت ساده سفره پهن می کرد اما غذا بی برو برگرد پربار بود.به مناسبت حضور داماد عیسی خان تو اوبه،همه دعوت بودن وزن ها ودختر ها به من وبی بی تو پذیرایی کمک می کردن.

شام که صرف شد،دده از شمی(شمس الله) پسر بی بی خواست فردا صبح زود به سراغ عاشیق بایرام که نوازنده ی دوتار و خواننده ی ترانه های فولکلور بود،بره و اونو برای جشنی که به افتخار حضور محمد برگذار می شد،دعوت کنه.

تصمیم دده برای گرفتن این جشن فقط یه دلیل داشت،اونم وادار کردن من به رفتن زیر یه سقف با مردی بود که اسمش تو شناسنامه ام بود.

بعد از خوردن چای ومیوه،کم کم اهالی پراکنده شدن ودده از بی بی خواست جای خواب مناسبی برای مرد جوون همراه محمد توآلاچیقش درست کنیم.تدارک ندیدن جای خواب محمد پیش دده واون مرد فقط یه معنی داشت...شب رو به خواست دده باید کنار هم میگذروندیم.اما کجا؟

بی بی بهترین رخت خوابی رو که داشت تو آلاچیقش واسه مون پهن کرد وبا بوسیدن صورت خجالت زده وگلگونم،برای خواب به کومه ی یکی از دخترهاش رفت.با درماندگی کنار رختخواب سفید ومرتب که یه لحاف دونفره ی بزرگ روش پهن شده بود،نشستم وبه طرح های پارچه ای هزار تکه ی اون که با سلیقه بهم دوخته شده بودن،خیره موندم.دلم می خواست واسه پیش اومدن این وضع ناخواسته جیغ بکشم وگریه کنم.

محمد با کمی تاخیر وارد آلاچیق شد ونگاه گذرایی به حال خراب من ورختخواب پهن شده انداخت.

ـ بارون دیگه قطع شده،می یای بریم تو دشت کمی قدم بزنیم؟

نا امیدانه نگاهی به بیرون انداختم وهمزمان با شنیدن پارس سگ های گله،جواب دادم.

- این وقت شب؟!

ـ زیاد دور نمی شیم.همین دور واطرافیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام پا شدم.نه حوصله ی جر وبحث داشتم و نه می خواستم تو این وضعیت باهاش توآلاچیق تنها بمونم.

هوا سرد ودشت زیر نور ماهی که از پشت ابرها سرک می کشید،نیمه روشن بود.صدای پارس سگ ها باعث شد نا خودآگاه خودمو به محمد نزدیک تر کنم.دستش بلافاصله روی کمرم قرار گرفت.

ـ نترس با ما کاری ندارن.

ـ زیاد از اوبه دور نشیم.

سر تکان داد وچون ترس روتو نگام دید،دعوتم کرد کنار جوی باریک آبی که از اون حوالی می گذشت،رو سنگ ها بشینیم.با اینکه بعد اون بارون شدید همه جا خیس بود،قبول کردم وبی خیال نشستم.اونم با کمی فاصله نشست ونگاه دقیق بهم انداخت.

ـ هوای اینجا بهت ساخته وآب زیر پوستت رفته.این لباسام خیلی بهت می یاد...خوشگل شدی.

تو مودی نبودم که بابت تعریف هاش قند تو دلم آب شه و خوشم بیاد،واسه همین رو ترش کردم وبهش توپیدم.

ـ مسلما منونیاوردی اینجا که ازم تعریف کنی.

دلخور نگام کرد.

ـ رهی بهم گفته طلاق می خوای.آره؟!

نگاه سنگینش روتاب نیاوردم وسرمو به سمت جوی آب ونهال کوچیکی که کنارش روییده بود،دوختم.از سنگ که نبودم،خب حرف زدن، اونم اینقدر رک در مورد طلاق کار آسونی نبود.ما چندان خاطره ی مشترک قشنگی تونامزدی مون نداشتیم.اما به حرمت همون لحظات کوچیک وخوب نمی تونستم مستقیم تو چشماش زل بزنم وبگم«آره طلاق می خوام».

صداش گرفته وناامید به گوشم خورد.

ـ فقط بگوچرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار من دلخور نگاش کردم.

ـ تازه می پرسی چرا؟! انتظار داشتی بعد اون برخوردهای تند الآن جلوت بشکن بزنم وآذری برقصم؟

ـ همه ی این قهر کردن ها وطلاق خواستنت واسه زود برگزار شدن مراسم عروسیه؟

تند وعصبی جواب دادم.

ـ آره.

ـ تودوست نداشتی بریم سر خونه وزندگی مون؟!

اینوبا تردید پرسید ومنتظر نگام کرد.کلافه سر تکان دادم.

ـ معلومه که دوست داشتم.اما حرف من سر برگزاری مراسم نیست.سر اینه که تو نتونستی رو قولت بمونی وبه خاطر خونواده ات همه چیزو زیر پا گذاشتی.

سرشو پایین انداخت وبا اخم دستاشو مشت کرد.

ـ مجبور شدم.

ـ نمی خوای بگی چرا؟!یعنی اینقدر تحت تاثیر ونفوذ پدر ومادرت هستی؟

سربلند کردوعصبی نگاهشو به نقطه ی کور روبروش دوخت.

ـ من تحت تاثیر ونفوذ هیچ کسی نیستم. اما...

ـ اما؟!

به طرفم برگشت وتو نی نی چشمام خیره موند.

ـ تو از اختلاف سنی زیاد من وحمیده با دوتا برادرام خبرداری.از وقتی یادمه اونا سعی می کردن جلوی مامان وبابا مراعات کنن واحترامشون رو نگهدارن.خب الگوی من واسه برخورد با والدینم اونا بودن.هیچ وقت ندیدم محمود یا حمید رو حرف یکی شون حرف بزنه وبی احترامی کنه.تو خونه ی ما تا بوده،همین بوده.واین برای منی که پسر کوچیک خونواده هستم، استثناء

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...خب منم از خواسته های اونا که جنبه ی دخالت تو زندگی مون داشته باشه،راضی نیستم.هرگزم نخواستم اونا به جام تصمیم بگیرن.شاید واسه همینم خودم شغل ومکان زندگی وهمسر آینده مو انتخاب کردم.اما نمیخوام وقتی درخواست کوچیکی مث برگزاری جشن رو دارن،جلوشون وایسم.نمی تونم بهشون بی احترامی کنم.

نیش اشک به چشمام نشست.

ـ داری خودت رو توجیه میکنی.این یعنی باید انتظار داشته باشم همیشه اونارو به من ترجیح بدی.

با ناامیدی اعتراض کرد.

ـ نه باور کن اینطور نیست.اصلا بهونه ی منم واسه سرگرفتن هرچه زودتر مراسم،جداشدنم از خونواده بوده.

رنجیده وناراحت نالیدم.

ـ اما تو به من قول داده بودی.

کاملا به طرفم برگشت ودستامو گرفت وفشرد.

ـ قبول دارم بدقولی کردم اما این به نفع هردومونه...ماکه داشتیم با هم زندگی می کردیم، دیگه چه فرقی می کرد مراسم جلو یا عقب بیفته...بیا برگردیم وجشن روبرگزار کنیم باشه؟جات تو خونه خیلی خالیه آیلین.

دستامو کشید وباعث شد بی هوا تو بغلش بیفتم.تن یخزده ام تو گرمای تب آلود تنش ذوب شد.

سرمو رو سینه ی ستبرش گذاشتم وناگزیر به تپش رمزآلود قلبش که بی دلیل آرومم می کرد،گوش دادم.بوسه ی نرمی رو سرم گذاشت ومنو بیشتر تو بغلش فشرد.عطر آشنای تنش روبا یه نفس عمیق،حریصانه به مشام کشیدم وپیش خودم برای اولین بار اعتراف کردم دلم براش تنگ شده بود.

اولین رابطه ی نزدیک زناشویی من ومحمد تو اون شب نیمه ابری بهاره وزیر آلاچیق رقم خورد ومن پا به دنیای ناشناخته وحیرت آور زن بودن گذاشتم.دنیایی که رویاهای دخترونه مو با مردی

رمان بازار
romanbazar.ir

تقسیم می کرد که هنوز باورش نداشتم.که اگه تن به خواسته اش دادم فقط از سر تعهد واون علاقه ی کمی بود که تو قلبم سوسو می زد.که به خودم لااقل تواون لحظه اطمینان داشتم ومی دونستم از زندگیم چی میخوام.هرگز به اون شب وخاطره ی قشنگش بادیده ی تردید نگاه نکردم.

راضی شدم باهاش برم.موندن چاره ی کار نبود.حالا که خوب فکر می کردم می دیدم خواستن فرصت برای بدست آوردن شناخت اونم بعد ازعقد یه جورایی بی فایده ست.من ازدواج نکرده بودم که بلافاصله طلاق بخوام. یه امید وآینده ای برای این تصمیم داشتم ومی دونستم همه چیز نمی تونه به میل من باشه.

فردای اون روز باجشن بزرگی که دده برگزار کرد وحتی از اوبه های اطراف هم مهمون اومد،اون با خوشحالی بعد از کلی صحبت ونصیحت من ومحمد رو دست به دست هم داد وکوچکترین نوه ی بی بی،یاروِرَن که پسر پونزده ساله ای بود به کمرم شال طلایی بست وبنا به رسم ایل راهی مون کردن.

به محض برگشتمون به اردبیل،مراسم عروسی هم اونطور که خونواده ی ایل بیگی می خواستن برگزار شد وچون همه چیز با عجله اتفاق افتاده بود،بابا هزینه ی خرید یه جهیزیه ی دهان پرکن وآبرومند رو به خودمون داد تا با سلیقه ی هردو،وسایل خونه رو بخریم.وآخ که اون خرید دونفره چقدر خوب بود وخاطره اش برام همیشه دلنشین وعزیز.

زندگی مون با تفاهم شیرینی تو آپارتمان محمد که حالا متعلق به هردومون بود،آغاز شد.با اینکه مشغله کاری اون ودرس من اون روز ها فرصت زیادی برای باهم بودن به ما نمی داد اما همین حضورکمرنگ هم غنیمت بود.لااقل می دونستیم چه هدفی از این کنار هم بودن داریم.

***

۷۵

همه چیز از پیامکی شروع شد که طرلان برام فرستاد.

(بی صبرانه منتظر روزی هستم که دست از پا دراز تر به سمتم برگردی واین چندان دور نیست.)

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس برم داشته بود.نه از اینکه به همین زودی پشیمون شم ومجبور باشم به اون خونه ی کذایی برگردم.از تهدیدی که تو تک تک کلماتش حس می شد،کاملا درک می کردم که چیز خوبی در انتظارم نیست.

از صبح هر واکنش پیش بینی نشده ای رو به خودم مربوط می دونستم.گذر موتوری با صدای اعصاب خورد کن،به هم خوردن محکم در ورودی ،پارک شدن ماشین ناشناسی جلوی ساختمون وحالا دعوای طاهره خانوم وشوهرش.

داشتن در مورد شخص سومی بحث می کردن ومن گوشام رو تیزکرده بودم که هر لحظه مابین حرفاشون اسم خودم رو بشنوم.صدای تلفن همرام حواسمو پرت کرد...شقایق بود.

ـ سلام دختر پس تو کجایی؟چرا این وامونده همش خاموشه؟

حسابی عصبانی وطلبکار بود.با استرسی که هرلحظه بیشتر گریبانمو می گرفت،نفس عمیقی کشیدم وگوشی رو تو دستای یخ زده ام فشردم.

ـ هانا بهت چیزی نگفت؟

یه لحظه سکوت وبعد با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ چرا یه چیزایی می گفت.واسه همین نگرانت شدم.

ـ من خوبم!

چندان مطمئن نبودم اما نمی خواستم بی دلیل اونو هم بترسونم.

ـ تو بهنام اینانلو رو که از بچه های گرایش تدوین بود،یادته؟

ـ آره چطور مگه؟

ـ دیروز تو دانشکده دیدمش،در به در دنبالت می گشت و شماره ات رو می خواست.ببینم تو قول همکاری در مورد کاری رو بهش داده بودی؟

صدای طاهره خانوم حالا بلند تر ونزدیک تر به گوش می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

(می رم باهاش حرف بزنم،تو کاریت نباشه آقا).

حواس پرت ونگران جواب دادم.

ـ آره منتها مربوط به ساخت فیلم نیست.یه همایش ایلات وعشایره که قرار شد منم یه کارایی براش بکنم.حالا شماره ام رو بهش دادی؟

ـ نه شماره اش رو ازش گرفتم وگفتم بهت می رسونم.

به درخونه نزدیک شدم واز چشمی به بیرون نگاهی انداختم.

ـ کار خوبی کردی.

ـ حالا شماره اش رو بعدا با پیامک برات می فرستم.

صدای قدم برداشتن سنگین ونفس نفس زدن های طاهره خانوم تو راه پله شنیده می شد.اون داشت به سمت سوئیت می اومد.

ـ باشه فعلا کاری نداری شقایق جان؟

ـ نه اما می یام بهت سر می زنم.خونه ای دیگه.

با ناامیدی زمزمه کردم.

ـ فعلا که هستم.

خداحافظی وقطع تماس همزمان شد با صدای زنگ در ومن مجبور شدم بلافاصله درو باز کنم.تونگاه ناراضی وعصبانی طاهره خانوم چیز خوبی نمی دیدم.

ـ سلام اتفاقی افتاده؟!

بدون تعارف کنارم زد و وارد شد.

ـ تومطلقه ای؟!

چنان تحقیر آمیز این موضوع رو عنوان کرد که یه لحظه توصورتش مات شدم وچیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بی اختیار بلند شد.

ـ هانا حرفی در این مورد بهم نزده بود.من اگه می دونستم اینجوری هستی،عمرا راضی می شدم.

نیش اشک به چشمام نشست.

ـ چه جوری هستم طاهره خانوم؟...جذام دارم؟

نگاهشو ازم دزدید وحق به جانب جواب داد.

ـ من قبلا باهانا طی کرده بودم.قرار نبود تو این خونه از این خبرا باشه.

ـ چه خبری؟کارخطایی ازم سر زده؟رفتار زشتی دیدین؟

ـ من دوتا پسر مجرد تو خونه دارم.نمی خوام...نمی خوام با وجود تو،تو این خونه سر وگوششون بجنبه.

پوزخند درد آوری رو لبم نشست.

ـ مطمئنین بی حضور من سرو گوششون نمی جنبه؟...اگه حرف سر بی اعتمادی به منه، باشه از این خونه میرم.اما اگه حرف سر بی اعتمادی به پسراته،این تقصیر من نیست.

ـ من به این فلسفه بافی ها کاری ندارم،به زن مطلقه هم خونه اجاره نمی دم.بهتره دنبال یه جای دیگه برای خودت باشی.

دستامو مشت کردم وبا حرص سرمو پایین انداختم.

ـ باشه فقط یکم بهم مهلت بدین.

ـ بیشتر از یه هفته نمی تونم این وضع رو تحمل کنم.

به سختی سر تکان دادم.

ـ باشه... فقط...

داشت از در خونه بیرون می رفت که با اکراه به طرفم برگشت ونگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط چی؟!

ـ کی این موضوع رو بهتون گفته؟!

نیشخند چندش آوری رو لبش نشست.

ـ یه بنده ی خیرخواه خدا.یکی که دلش به حال زندگی جفتمون سوخته ونخواسته ببینه داری بیراهه می ری...مادرشوهرت.

یه لحظه مغزم هنگ کرد وبا ناباوری ماتِ نگاه پیروزش شدم.مادرشوهرم؟!یعنی پوران؟این امکان نداره.اون هیچ وقت دست به چنین کاری نمی زنه.اون همه ی تلاشش رو میکنه که من رواز محمد دور نگهداره نه اینکه با آواره کردنم باعث شه به محمد نزدیک تر شم.

طاهره خانوم با تمسخر پرسید.

ـ چی شد ماتت برد؟انتظار نداشتی نه؟زن بیچاره چقدرم که ازت گله داشت.می گفت با اینکه هنوز تو عده ی شوهر بیچاره تی و تو خونه اش زندگی میکنی اماسر وگوشت اینجا واونجا می جنبه. حالام چهار روزه از خونه اش فرارکردی وآبروی کل ایل وتبارت رو با اینکار بردی.

چهار روز؟!یه چیزی مث برق از خاطرم گذشت.ذهنم فعال شد وشستم خبردار که قضیه از کجا آب می خوره.

ـ مادرشوهرم؟!خانوم شما می دونین همسر سابق من اصالتاً کجاییه؟مادرش کجا زندگی میکنه؟

ردی از تردید تو نگاهش نشست.

ـ تهران دیگه؟!خودش می گفت...

باقی حرفشو خورد وبه من که با تاسف سر تکان می دادم،نگاه کرد.یه لحظه بلاتکلیف دور خودم چرخیدم وبا یادآوری گوشیم،سریع به طرفش دویدم.نمیذاشتم کسی با خراب کردن من به هدفش برسه.

ـ یه نگاه کن ببین این زن مادرشوهرم نبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس طرلان رو جلوش گرفتم.یه عکس که متفکرانه پشت میز غذا خوری چهار نفره اش تو آشپزخونه نشسته بود وداشت سیگار می کشید.

ـ چرا خودشه.

رنجیده ودلخور جواب دادم.

ـ این مادرشوهرم نیست.کسیه که میخواد تیشه به ریشه ی آبرو وحیثیتم بزنه.

کمی خودشو جمع وجور کرد وبا اخم گفت:به هرحال هیچ فرقی تو اصل ماجرا نداره.تومطلقه ای ومن به زن مطلقه خونه اجاره نمی دم.

از خونه خارج شد وپله هارو اردک وار وتاتی کنان پایین رفت.درو با بی حالی بستم وخودمو به زحمت به کاناپه رسوندم.حالا خیلی بهتر معنی اون تهدید رو تو پیامک طرلان که دیگه عارم می اومدم خاله خطابش کنم،درک می کردم.

***

همه چیز خوب بود.یا لااقل تا موقعی که قضیه ی جشنواره ی فیلم کوتاه اصفهان پیش نیومده بود،من حس می کردم همه چیز خوب ودر آرامشه.

واسه پروژه ای که داشتم تصمیم به ساخت یه مستند از زندگی پسربچه ای به اسم سپهر گرفته بودم که پدرش نابینا بود وخود سپهر ودو خواهر وبرادردیگه اش هم از مشکل بینایی رنج می بردن.دیدن نگاه مصمم اون پسر بچه که با عینک ته استکانی ولبخند پر از انرژی که دندون های نامرتبش رو یکجا به نمایش میگذاشت و تو گرمای تابستون داخل یه قالب یونولیت بستنی میذاشت وبه بچه های در وهمسایه و محلشون می فروخت،وادارم کرد یه فیلم نامه ی حساب شده براش بنویسم واین سوژه ی واقعی رو تبدیل به فیلمی کنم که از نظر استادم خانوم نعمت اللهی حقش بود تو اولین جشنواره ای که در پیشه به نمایش دربیاد.که اونم مصادف شد با جشنواره ی فیلم کوتاه اصفهان.

ثبت نام وشرکت فیلم تو بخش مسابقه اونم تو بحبوحه ی امتحانات پایانیم،قوت قلب بزرگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این اتفاق به حدی برام ارزش داشت که حتی کوچکترین جزئیات و خبرهاش رو با محمد در میون میذاشتم.تصمیم گرفته بودم در صورت برنده شدن فیلم که امید زیادی بهش بود،وجه نقدی رو که در قالب جایزه دریافت می کردم دراختیار خونواده ی سپهر قرار بدم تا برای بازسازی خونه ی نیمه ساخت شون استفاده کنن.من حتی اینارو به محمد گفته بودم وشب ها که موقع خواب فرصت بیشتری برای صحبت با هم داشتیم،از این رویای شیرین وحس خوبی که به دنبال داشت حرف زده بودم.

اون می دونست این جشنواره وبرنده شدن فیلمم چه ارزشی برام داره.می دونست این برهه از زندگی حرفه ایم می تونه سکوی پرتاب برام باشه.می دونست چقدر برای رسیدنش لحظه شماری کردم ومنتظرش بودم اما...

امتحانام تموم شده بود وطبق قراری که یه عده از همکلاسی هام گذاشته بودن،تصمیم گرفتیم همگی باهم بریم اصفهان.هم به خاطر جشنواره ودیدن فیلم ها،هم یه سفر تفریحی که خاطره ی آخرین سال تحصیلمون باشه.دوسه تا از اساتید هم قرار بود بیان.

محمد اونموقع سرش حسابی شلوغ بود.نمی خواستم به مشغله ی فکری که داره،قضیه ی جشنواره رو هم اضافه کنم.واسه همین پیشنهاد دوستامو باهاش در میون گذاشتم وازش خواستم اجازه بده باهاشون برم.اما محمد چندان از این برنامه استقبال نکرد.وقتی هم که خیلی اصرار کردم،اخماشو پایین آورد وگفت:نمی شه عزیز من.

ـ محمد؟!...ناسلامتی جشنواره ست ها!

نفسشو کلافه فوت کرد ونگاهشو ازم گرفت.

ـ من خوشم نمی یاد زنم با یه عده پسر ودختر راه بیفته بره مسافرت.

با دلخوری لب ورچیدم وزیر لب زمزمه کردم.

ـ استادمون می گفت شانس برنده شدنم زیاده...من دلم می خواد موقع اهدای جوایز اونجا باشم.

نگاه ناراحتمو که دید کمی کوتاه اومد.

ـ باشه حالا ببینم چی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به طرفش خیز برداشتم وبا التماس بازوشو گرفتم.

ـ محمد تورو خدا بذار برم.من خیلی دوست دارم تو مراسمش شرکت کنم.خودتم که شنیدی فیلمم نامزد دریافت جایزه شده...بهشون زنگ بزنم بگم می یام؟

بازم اخم کرد.

ـ نه گفتم که بااونا نباید بری.

ـ پس چی؟

با همون جذبه ی آیلین کش،یه لبخند محو رو لبش نشست وگفت:خودم می برمت.

چشمام از شنیدن این حرف برق زد ومث دختر بچه ها پریدم تو بغلش و صورتشو بوسیدم.لبخند رو لباش پر رنگ شد ومشتاقانه منو تو آغوشش فشرد.

از همون اولشم می دونستم با پیشنهاد تنهایی سفر کردنم مخالفت می کنه.اون با وجود تحصیل تو دانشگاه وزندگی تو یه محیط بزرگ باز هم دست از تعصبات ایلیاتیش بر نمی داشت.اما لااقل خوب بود که واسه خواسته ی منم ارزش قائل شده بود ومی خواست هرجور شده راضی نگهم داره.

***

۷۴

با نون سنگکی که تو دستام بود،وارد ساختمون شدم واز پله ها بالا رفتم.رو پاگرد اول یه نگاه گذرا به کاکتوس های طاهره خانوم وبعد در واحدش انداختم وچهره ام بیشتر دمغ شد.حالا خونه از کجا گیر می آوردم؟مگه می شد یه هفته ای جای مناسب پیدا کرد؟

زیر لب یه فحش درست ودرمون نثار طرلان وکامرانی کردم وبه مسیر خودم ادامه دادم.صدای کشیده شدن دمپایی وپایین اومدن شخصی از پله ها،باعث شد سرمو بلند کنم ودر حین بالا رفتن خودمو کنار بکشم.دلم نمی خواست واسه اهالی ساختمون حرف وحدیثی بذارم.راستش از وقتی طاهره خانوم اون مزخرفات رو تحویلم داده بود،یه جورایی دچار وسواس فکری شده بودم که نکنه واقعا حضورم باعث مسموم شدن ذهن مردای این ساختمون میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام آیلین خانوم.

صدای خش دار وبلند آقا نصیر صاحبخونه ی هانا وشوهر طاهره خانوم تو راه پله پیچید.

خیلی معذب وخجالت زده جواب دادم.

ـ سلام.حالتون خوبه؟

ـ ممنون.شما چطورین؟

نمی دونم تو لحن حرفاش بود یا برق چشماش که یه حس بد ومشمئزکننده وجود داشت.دلم می خواست فقط هرچه سریع تر ازش دور شم.

ـ خوبم.

اومدم یه پله برم بالا که دستشو به نشونه ی ممانعت جلو آورد.

ـ یه لحظه صبر کنین،می خواستم باهاتون حرف بزنم.

دلشوره ی عجیبی افتاد به جونم ودهانم تلخ شد.هیچ از این موقعیتی که توش گیرافتاده بودم،خوشم نمی اومد.

ـ بفرمایین.

صداشو به طرز تهوع آوری پایین آورد.

ـ دیروز طاهره خیلی آتیشش تند بود.می دونم اومد بالا ویه حرفایی زد که شما رو ناراحت کرده.فقط می خواستم بابتش ازتون عذر خواهی کنم وبگم نگران توپ وتشرهاش نباشین.تا من هستم کسی جرات نداره شمارو از این خونه بیرون کنه.شما هرچقدر که بخواین میتونین بمونین...اینجا خونه ی خودتونه.

به حدی اون جمله ی آخررو با منظور بدی به زبون آورد که ناخواسته اخمام تو هم گره خورد وحالت تدافعیم دربرابرش بیشتر شد.

- ممنون اما به هرحال دیگه جای من اینجا نیست.همین روزا رفع زحمت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واینستادم به چرت وپرت هایی که می گفت،گوش بدم.پله هارو دوتا یکی کردم ودرحالیکه تموم تنم از بابت حرفای این مردک می لرزید خودمو داخل سوئیت انداختم ودرو بستم وقفل کردم. به هیچ عنوان دیگه تو این خونه احساس امنیت نداشتم.من باید هرچه سریع تر از اینجا می رفتم.

ترس بدجوری تو همه ی وجودم ریشه دووندە بود وداشت ازدرون داغونم می کرد.رفتم تموم پرده ها رو کشیدم وچراغ هارو، روشن کردم.نشستم رو کاناپه وبی هدف تحقیقاتمو از نظر گذروندم.تو این چند روزه هیچ پیشرفتی نداشتم،حتی نشد به اندازه ی دوپلان از فیلم رو ذهنی طراحی کنم.

اضطراب داشتم ومدام نگاهم به درخونه میخکوب می شد.همش منتظر بودم یکی ناخودآگاه درو باز کنه ووارد شه.تو چشمای آقا نصیر چیز خوبی ندیده بودم واز پسراشم می ترسیدم.چون وقتی مادرشون اینطورنگران دست از پا خطاکردنشون بود،چرا من نباشم.

فکر وخیال و وهم وتصورات نا به جا با گذر زمان وتاریک شدن هوا بیشتر وبیشتر شد.خواب به چشمام نمی اومد ومعده ام از فشار استرس وگرسنگی آروم وقرار نمی گرفت.بلند شدم وکمی راه رفتم...نه اینجوری نمی شد.دوباره تموم درها وپنجره هارو چک کردم وکاناپه رو به طرف دراصلی هل دادم وجلوش گذاشتم.دستم بارها به سمت شماره ی شقایق رفت وهربار منصرف شدم.اونم گرفتاری های خاص خودش رو داشت،نمی تونستم مزاحمش بشم.دور هانا رو هم که باید یه خط قرمز می کشیدم.لاوین حالش اصلا خوب نبود و تو این چندروز هربار که باهاش صحبت کردم بغض داشت ونمی تونست شرایط رو خوب توضیح بده.دلم گواهی بد می داد وذهنم باترس همه رو پس می زد.

۷۳

اون شب هرطور بود به خیر گذشت،بااینکه یه اعصاب داغون ویه روحیه ی کسل ویه جسم بی خواب برام گذاشت.

کله ی سحر قبل از بیدار شدن اهالی ساختمون،زدم بیرون ورفتم سراغ چندتا بنگاه تومنطقه ای که مد نظرم بود.نمی شد همینطوری دست رودست بذارم که هرکی از راه نرسیده بخواد تنمو بلرزونه.باید خودمو واسه این آماده میکردم که همیشه یه قدم از کامرانی وطرلان جلوتر باشم.این دفعه دیگه نمیذاشتم منو با نقشه های کثیفشون غافلگیرکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر کلی این ور واونور دنبال خونه گشتم و واسه ناهارم ساندویچ خوردم.می دونستم اینجور چیزا برام مثل سم می مونه اما ازبس این روزا بامشکلات بزرگ ترسرو کله زده بودم که این دربرابرش هیچ بود.

یه سر به دانشگاه هم زدم.اینانلو و دوستاش کار رو شروع کرده بودن ومن هنوز حتی تصمیمی درمورد چادری که قرار بود واسه عشایر منطقه ی ما برپاشه،نگرفته بودم.باید می رفتم دنبال لباس،یه سری بروشوراز طبیعت منطقه ویه چندتا گلیم به اسم «ورنی» که مخصوص شاهسون ها وذوق وهنر زن های ایل بود ونقشه وطرحش رو از طبیعت منطقه الهام گرفته بودن.درکنارش محصولات دامی وغذایی وحتی پخت فطیر هم به ذهنم رسید.نمی دونستم تو این اوضاع می تونم همه ی این نقشه هارو پیاده کنم یا نه اما تصمیم داشتم با مشغول کردن خودم کمی از فشار روحی که روم بود،کم کنم.

عصری به محض رسیدنم به خونه،محمد باهام تماس گرفت.مطمئن نبودم باید درمورد کاری که کامرانی برای بیرون انداختنم از این خونه کرده بود،حرفی بزنم یا نه.

ـ چه خبر؟!طرلان باهات تماس نگرفت؟!

ـ نه.

ـ اونجا راحتی؟کسی مزاحمت نمی شه؟

یاد حرفای طاهره خانوم وشوهر رذلش نصیر افتادم وبغض بدی رو گلوم نشست.

ـ اینجا راحتم وحالم خوبه...نگران نباش.

یه مکث چند ثانیه ای ومن مطمئن بودم اون حرفامو باور نکرده.

ـ فکرم مدام پیش توئه.از اون مردک کامرانی،هیچی بعید نیست.

با خوش خیالی مضحکی جواب دادم.

ـ اون فقط بلده تهدید کنه.خودشم می دونه اگه بلایی سرمن بیاد،توکاری براش نمی کنی.

نفسشو با درماندگی فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم فکرمیکنم شاید بهتر باشه درمورد خرید سهام کارخونه اش با شرکت رایدر یه مذاکره ای داشته باشم.

وحشت زده عکس العمل نشون دادم.

ـ چرابابد جلوش کوتاه بیای؟تو چیزی به اون مردک بدهکارنیستی ومن نمی خوام به خاطرم مجبور به کاری شی.اونم تو این موقعیت که دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم.

قبول داشتم یکم تند رفته بودم اما لازم بود.می دیدم که بعد از طلاقمون و تواین چندروز اخیر وخصوصاً با اتفاقا ت پیش اومده خودشو نزدیک تر وصمیمی تر از گذشته نشون می ده ومن اینو اصلا نمی خواستم.طلاق نگرفته بودم که دوباره برگردم سرجای اولم ،که دوباره اون روزهای ناامید کننده تکرار شه ومن ذره ذره له شدن احساساتم رو به چشم ببینم.

با لحن ناراحت وکلافه ای جواب داد.

ـ اما تو به خاطر من تو این مخمصه افتادی،حتی اگه خودتم نخوای من نمی تونم بی خیالت شم.

ـ تو همیشه میخوای نقش یه حامی رو برام داشته باشی.این خیلی خوبه اما برای حامی بودن دیگه دیر شده.

با حسرت زمزمه کرد.

ـ من همیشه دیر می رسم نه؟

سکوت کردم واین سکوت،چندثانیه ای بینمون جریان داشت.وقتی دوباره شروع به صحبت کرد دیگه از اون حسرت وناراحتی چنددقیقه قبل اثری نبود.

ـ واسه یه قضیه ای مجبورم برم اردبیل.حداکثر چهارروز کارم طول میکشه امامن همه ی تلاشم رو میکنم که کمتر از این زمان ببره.با این حال نمیتونم نگرانت نباشم.می شه ازت خواهش کنم تو نبود من،خونه بمونی وجای خاصی نری؟

نمی تونستم نگرانش کنم.نه الآن که با حرفام بهش فهمونده بودم دقیقا چه جایگاهی تو زندگیم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه سعیم رو میکنم.

ـ ممنون...مواظب خودت باش.

اینو با یه دلتنگی خاص که تو صداش موج می زد به زبون آورد و منوناخواسته وادار کرد بگم:

ـ تو هم همینطور.

اون روز غروب دوباره نشستم سر حرفای سمیه وتحقیقاتم.باید دیگه کم کم طرح اولیه ی کار رو می زدم ومی رفتم دنبال گرفتن مجوز ساخت.

(هنوزم که هنوزه اون روز لعنتی رو خوب یادمه.پدرم لنج داشت و واسه صید ماهی به دریا زده بود.همیشه قبل از رفتن،منورو پاهاش می نشوند وکلی ناز ونوازشم می کرد.تنها دخترش بودم واین باعث عزیز تر شدنم بود.اون روز که رفت،مادرم سریع چادرشو سر کرد و دست منو گرفت واز خونه بیرون زد.بهم گفت داره منو می بره خونه ی عمو که با رویا،دخترعموم بازی کنم.اون همبازی دوران بچگیم بود ومن همیشه به بهانه ی دیدنش،مشتاقانه به خونه ی عمو می رفتم.

کوچه های تب دار وگرما زده ی شهر رو یک به یک پشت سر گذاشتیم تا به خونه شون رسیدیم.مادرم بهم گفت اگه دختر خوبی باشم واذیتش نکنم برام موقع برگشت به خونه،بستنی می خره.ومن چقدر ساده بودم که خیلی زود زیر بار اون قول به ظاهر شیرین رفتم وبعد دیدم تهش فقط یه تلخی محض بود.

باز شدن در خونه ی عمو همزمان شد با جیغ های جگرسوز رویا.مادرم فوری درو از پشت بست وترس رو همه ی وجودم آوار شد.یکی از زن های همسایه و دختر عموی بزرگم بلافاصله دستهای منو گرفتن وبه طرف خونه کشوندن.درست مث مجرمی که به پای چوبه ی دار فرستاده می شه.قلب کوچیکم مث یه پرنده که خودشو به قفس می کوبه،تند تند می زد وداشت از سینه ام در می اومد.دهنم خشک شده بود وچشمام دو دو می زد.

درهال رو که باز کردن ونگام به صورت چندش آور ودستای خونی ننه نعیمه خورد،همه ی دنیا برام تیره وتار شد ونفسم به شماره افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامید ودرمونده جیغ کشیدم وبا التماس به سمت مادرم برگشتم که نگاهشو ازم دزدید.زن ها مرتب دلداریم می دادن ومی گفتن ترسی نداره اما مگه می شد ترسی نداشته باشه.

زن عمو دستای رویا رو محکم گرفته بود واون بی پناه ومظلوم تو آغوش مثلا مهربون مادرش زار می زد.نگام به یه تیکه گوشت خونی تو کاسه ی مسی افتاد وسرم گیج رفت.

یه پیراهن آبی روشن با گل های ریز نارنجی و زرد تنم بود که دامنش از اون چین هایی داشت که من خیلی دوست داشتم وشلوار پسرونه ای هم پام بود.

خواهر زن عموشلوارمو پایین کشید ومن با داد وفریاد مادرمو صدا زدم.به ناچار جلو اومد وشلوارمو ازتنم در آورد.ازم خواست لباس زیرمو هم در بیارم.خجالت زده تو خودم جمع شدم واشک چشمام وآب بینیم با هم مخلوط شد.با وجود عرقی که رو پیشونیم نشسته بود،تموم تنم مث یه تیکه یخ سرد بود.ضجه می زدم وباالتماس از مادرم میخواستم نذاره اون پیرزن اذیتم کنه.اما انگار اشک ها والتماس هام تو قلبش که مث سنگ شده بود،نفوذ نمی کرد.

اون می خواست هرطور شده راه مادر ومادر بزرگ گمراهش رو ادامه بده...می خواست من تن به تیغ سنت وفرهنگ غلط جامعه ام بدم...که دیگه سرکش نباشم،شیطان صفت نباشم وروح پلیدم پاک شه.

وندید که اون روز چطور به رسم عصر جاهلیت با تصورات باطلش زنده به گورم کرد.

دوباره همون زن ودختر عموم دستامو گرفتن واینبارکه دیگه باهاشون همراهی نکردم ،منو رو زمین کشیدن وبه سمت ننه نعیمه بردن.مادرم با پاهای سست ونگاه غمگین وافسرده اش به سمتم اومد وبا تشرِ ننه نعیمه،دامنو بالا زد.

نگاه اشکیم رو به چشمای اون کفتار کثیف دوختم وبوی الکل تو مشامم پیچید وباعث شد همه ی وجودم به لرزه بیفته.یاد مطب دکتر فتوحی واون بوی الکل اتاق تزریقاتش افتادم که همیشه از رفتن به اون مکان و آمپول زدن وحشت داشتم اما اینبار زجری رو با تن کوچیک وخسته ام تحمل کردم که هزار بار دردناک تر وشکنجه اش غیر قابل مقایسه با اون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه نعیمه لبه های تیغی رو که در ظاهر مخصوص تراشیدن ریش مردها بود،با پنبه به الکل آغشته کرد و از دوتا زن دیگه خواست پاهامو از دوطرف بگیرن.مادرمم از پشت دستامو گرفته بود واجازه ی حرکت کردن بهم نمی داد.

با همه ی وجود جیغ می کشیدم وترسیده وناباور به سقف اتاق چشم دوخته بودم وهمه ی امیدم تواوج ناامیدی به اومدن پدرم بود.اما اون نیومد...اون نیومد که ببینه سمیه کوچولوش،عزیز دردونه اش،تنها دخترش اون روز به دست یه عده زن جاهل وگمراه قربونی شد.اون صدای جیغ وفریاد های از ته دلم رو نشنید،گریه هامو ندید،دردی که زیر بارش شونه های کوچیکم خم شد رو لمس نکرد.سمیه اون روز تموم شدومُرد ...زندگی برام دیگه هیچ وقت مث بازی های کودکانه با رویا لذت بخش نبود ومزه اش به کامم مث بستنی شیرین نشد.

تیزی تیغ ودرد نفسگیری که تو تنم نشست وچهارستون بدنم رو به لرزه در آورد رو چشمها ودلهای کور اون چندتا زن دید وبه رحم نیومد،خدا دید وبه دادم نرسید... ومن، به آخر خط رسیدم.)

۷۲

از صبح دنبال دیدن تدارک واسه همایش بودم وذهنم به حدی مشغله داشت که دیگه فرصت فکرکردن به چیزای دیگه رو نمی داد.

با خاله جیران که به خاطر اصالت عمو لطفی وشغلش سالهای سال بود که تو گیلان زندگی می کرد،تماس گرفتم و اون بهم قول داد حتما در مورد لباس و ورنی های مورد نظرم روش حساب کنم.

همیشه زن دل زنده ای بود و آدم از بودن با اون سیر نمی شد.وقتی درمورد همایش باهاش حرف زدم،اونقدر راهکارهای جالب بهم داد که حتی خودمم به ذهنم نرسیده بود.

عصری نشستم سر فیلم نامه وطرح اصلی رو زدم.با اینکه رو ی لوکیشن وفضای کار تسلط وآشنایی چندانی نداشتم اماتصمیم گرفتم ذهنی یه تصویر سازی کلی با حرفای سمیه وتوضیحات

رمان بازار
romanbazar.ir

زن برادرش عایشه داشته باشم، تا از فردا همزمان با پیدا کردن خونه یه سر به حوزه ی هنری هم بزنم.بعدشم که مجوز حاضر شد،یه برآورد هزینه می کردم ودنبال تجهیزات وعوامل می رفتم.

شب خسته از این همه فعالیت وترسی که دیگه یه جورایی ریخته بود،رفتم تواتاق هانا ورختخوابم رو پهن کردم.سرم به بالشت نرسیده چشمام رو هم افتاد وخوابم برد.

نیمه های شب از صدای ضربه هایی که آروم به در می خورد وزمزمه هایی که نامفهوم به گوشم می رسید،بیدار وتوجام نیم خیز شدم.چون هنوز به طور کامل هشیار نشده بودم،درک درستی ازاوضاع ودنیای اطرافم نداشتم.واسه همین بی هوا بلند شدم وبه طرف در خونه رفتم.زمزمه ها حالا واضح وبهتر به گوش می رسید.

ـ آیلین خانوم...بیدارین؟!

به خاطر تاریک بودن راهرو چیزی از چشمی در دیده نمی شد.اما صدای آقا نصیر ولحن ملتمسش موبه تنم راست می کرد.

ـ خانوم خانوما نمی خوای جوابمو بدی؟باطاهره حرف زدم وگفتم حق نداره تورو این وقت سال از خونه بیرون کنه.گفتم تو، تواین خونه و رو سرمون وتو دل ما جا داری.

تموم تنم به یکباره لرزید ونگام به در که زیر ضربه های آرومش تکان می خورد،مات شده بود.

ـ یه چیزی بگو دیگه...داری ناز میکنی؟

ریز وتهوع آور خندید.

ـ ما نازتم می خریم.توفقط این درو باز کن.

نگاه مستاصلم به طرف کاناپه چرخید.تودلم هزار بار به خودم فحش دادم که چرا اینو شب،قبل از خواب جلوی در نذاشتم.

ـ میدونم اونجایی عسلم...صدای پات رو خودم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر حالش هیچ خوش نبود واز لحن کشدار ونامفهوم صداش کاملا پیدا بود که یه چیزی خورده.هق هقم روتو گلو خفه کردم وبا چشمایی که تند تند پر از اشک می شد،رو زمین زانو زدم وبه در چشم دوختم.

نزدیک به یک ساعت تموم پشت در خونه نشست والتماس کرد،وعده وعید داد،تهدید کرد وحتی به گریه افتاد.دلم می خواست اونقدری تاب وتوان داشتم که اونو زیر پام له کنم.

۷۱

تا صبح همونجا نشستم وگریه کردم.دیگه هیچ انرژی ای واسم نمونده بود.آفتاب نزده بلند شدم و وسایلمو جمع کردم واز سوئیت بیرون زدم.من باید می رفتم.اینجا وتواین خونه ی لعنتی دیگه جام نبود

به محض خروجم از خونه،سریع سوار ماشینم شدم وراه افتادم.اونقدر ترسیده بودم که احساس میکردم همش یکی دنبالمه.وقتی تونستم به حد کافی از اونجا دور شم واحساس امنیت کنم،کنار خیابون ماشین رو نگهداشتم وسرمو گذاشتم رو فرمون وچندتا نفس عمیق کشیدم...بلاخره نجات پیدا کرده بودم.

ضربه ایی به شیشه خورد وباعث شد ازجام بپرم ووحشت زده به سمت شخصی که منتظر نگام می کرد،بچرخم.بادیدن کیوان حسابی جا خوردم.انتظار دیدنش رو اصلا نداشتم.

- ترسوندمتون؟!

چشمامو بستم وسرمو با بی حالی تکان دادم.

ـ شما اینجا چیکار میکنین؟

لبخند دوستانه ای زد وبا شیطنت گفت:داشتم تعقیبتون می کردم.الآن دوروزه جلو در خونه تون کشیک می دم.

راستش هنوزم یه جورایی بهش اعتماد نداشتم،حتی با اینکه دست پدرش وطرلان رو برام رو کرده بود.

ـ آخه واسه چی؟!اتفاقی افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه فقط نگرانتون بودیم...منظورم من ومادرمه.

ـ حالشون چطوره؟خوبن؟

به نشونه ی مثبت سرتکان داد ونگاهی به چمدونم که رو صندلی عقب قرار داشت،انداخت.

ـ دارین جایی می رین؟

ـ نگین که از نقشه ی پدرتون وطرلان خبر ندارین...حسابی این دفعه از خجالتم در اومدن و رسما آواره ام کردن.

باناراحتی وتاسف نگام کرد.

ـ بی خبر هم نبودم اما اونا این روزا زیاد بهم اعتماد ندارن.می دونن یه جورایی زیر آبی می رم ودارم نقشه هاشونو خراب میکنم.

باحرص زمزمه کردم.

ـ فعلا که همه چیز اونجوری داره پیش میره که اونا میخوان.

ـ حالا تصمیم دارین کجا برین؟

نگاه مستاصلم رو ازش گرفتم وبه روبروم دوختم.

ـ نمی دونم.

وحقیقتاً نمی دونستم.چون جایی رو واسه موندن نداشتم واز طرفی مطمئن نبودم اگه جایی هم پیدا شه، می تونه برام اون امنیت لازم رو داشته باشه یا نه.

ـ اگه بخواین میتونم کمکتون کنم.

سری تکان دادم.

ـ نه ممنون.خودم حلش میکنم.

زیاد اصرار نکرد.لابد می دونست باوجود اون پدر مزخرف وپیش زمینه ی بدی که واسه آشنایی مون بوده،حتما دست رد به سینه اش می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه هرطور که راحتین.فقط...

دست دراز کرد وکارتی رو به طرفم گرفت.

- مطمئنم نمی خواین روم حساب کنین اما خوشحال میشم اگه بتونم یه جوری اشتباه پدرمو جبران کنم و...

باقی حرفشو خورد و توچشمام زل زد.بی اختیار سرخ شدم وسرمو پایین انداختم.هرم نگاهش داشت ذوبم می کرد ومن اصلا راحت نبودم.

ـ مواظب خودتون باشین.

اینو گفت وبدون اینکه منتظر جوابم باشه،ازماشین دور شد.

تا تاریک شدن هوا تو خیابون ها چرخ زدم وباز هم تلاشم برای اجاره ی خونه بی نتیجه موند.

ساعت حدود یازده شب بود که شقایق باهام تماس گرفت. ووقتی قضیه رو فهمید حسابی جوش آورد.

ـ تو از صبح تا الآن آواره ی خیابون هایی؟خب مگه من مُردم که توبخوای شب رو بیرون بمونی؟بیا اینجا...درسته خونمون کوچیکه اما دلمون که بزرگ هست.مامان وبابام رو هم که می شناسی ومی دونی چقدر دوستت دارن.

همه ی اینارو خوب می دونستم اما مسئله برادر شقایق بود.اون اعتیاد داشت وبا مشکلات روحی، روانی دست وپنجه نرم می کرد.شبی نبود که با خونواده اش درگیر نشه وصداشو تواون آپارتمان هشتاد متری بالا نبره.نمی خواستم جلوی من به پدر ومادرش بی احترامی کنه.ازطرفی خودمم اونقدر درگیری ومشغله ی ذهنی داشتم که دیگه تحمل اینجور استرس ها کار من نبود.

ـ مسئله سر امنیته نه جا.وگرنه تا دلت بخواد جا برای موندن دارم.

طبق معمول داشتم با دروغ اون حس دل نگرانی رو از طرف مقابلم دور می کردم.نمی خواستم به خاطر شرایط نامساعدی که توخونه دارن،خجالت بکشه.

ـ یعنی میگی خونه ی ما امنیت نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چشمای خسته ام رو مالیدم.

ـ چرا اتفاقاً خیلی هم امنیت داره اما من نمی خوام به خاطر حضورم خونواده ات رو به دردسر بندازم.تو کامرانی رو نمی شناسی...روش اصلا نمی شه حساب کرد.

ـ مگه مملکت قانون نداره که اون هرغلطی خواست بکنه؟

ـ فعلا که می بینی داره حسابی جولون می ده وخوب می تازونه.

دیگه نذاشتم بیشتر از این اصرار کنه وبا یه خداحافظی کوتاه،تماس رو قطع کردم. واسه خلاص شدن از این همه فشار روحی،تصمیم گرفتم کمی موسیقی گوش بدم.یه موسیقی سنتی یا کلاسیک که آرومم کنه.داشبورد رو باز کردم و توش دنبال سی دی مورد نظرم گشتم.دستم خورد به جاکلیدیم که یه عروسک جوجه تیغی روش آویزون بود وچیزی مث برق از ذهنم گذشت.کشیدمش بیرون وبه کلید های خونه ی محمد که تو تاریک وروشن فضای داخل ماشین برق می زد،چشم دوختم.

پیش خودم گفتم فقط همین امشب می رم اونجا تا صبح شه وبعد می گردم حتما یه جا واسه خودم پیدا می کنم.محمد که نبود،پس نمی فهمید ومن می تونستم یه شب رو با امنیت وآرامش سپری کنم.از این تصمیم عذاب وجدان داشتم اما نمی تونستم به وسوسه ی یه خواب راحت بعد از چند شب متوالی بی خوابی،غلبه کنم.

حوالی ساعت دوازده ونیم،یک بود که ماشین رو نزدیک آپارتمانش پارک کردم وپاورچین وبی سر وصدا وارد شدم.واحدش طبقه ی پنجم بود.

به محض ورودم به خونه،فضای گرم ومطبوعش صورت یخ زده از سرمامو نوازش کرد.ته دلم کلی از محمد قدردانی کردم که حداقل موقع رفتن سیستم گرمایشی خونه رو خاموش نکرده.

تنها مکان روشن،راهروی ورودی ولامپ کم مصرفش بود.وارد نشیمن شدم ونگاه گذرایی به وضعیت خونه انداختم.همه چیز از موقعی که پامو از این خونه بیرون گذاشته بودم،مرتب بود وانگار مدت زیادی نمی شد که اینجارو ترک کردم.با خودم گفتم«یعنی ممکنه کار خود محمد باشه؟»چشمم آب نمی خورد.اون تو کارهای خونه زیادی بی استعداد بود.بارها ظرف شستن وتمیز کردن اجاق گاز و کفپوش سرامیک خونه رو ازش دیده بودم وهربار دور از چشمش دوباره همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز رو تمیز ومرتب کرده بودم.خب به هرحال مرد بود وغرور داشت.نمی شد به روش بیارم که تو اینجور کارها خیلی بی سلیقه است.

یه لحظه از اینکه تمیزومرتب بودن اینجا کار یه خانوم باشه،چیزی ته دلم تکان خورد.نباید به این موضوع اهمیت می دادم.اما شاید اون زندگی مشترک تقریبا یکساله این حق رو به من می داد که کنجکاوی نشون بدم وحتی یه جورایی برام گرون تموم شه.ما همش بیست روز بیشتر نبود که از هم جدا شده بودیم.

بی اختیار پام به سمت اتاق خوابمون رفت.نباید می رفت اما دست خودم نبود.هیچ زنی با این مسئله راحت کنار نمی یاد.حتی اگه از همسرش متنفر بوده باشه.یاد روز طلاقمون واون حال خوب وشادی غیر قابل وصفم افتادم.اخمام تو هم گره خورد وبه این فکرکردم که اگه اون روزم تصور الآنم رو داشتم شاید اینقدر شاد وخوشحال نمی شدم.

از پله ها بالا رفتم وبا تردید در اتاق رو باز کردم.نگام رو تخت دونفره ی بلوطی رنگمون سُر خورد.از رو تختی بادمجونی با گل های روبان دوزی شده گذشت ورو جای خالی بالشم مکث کرد.قلبم بی اختیار فشرده شد.یعنی اینقدر ازم متنفر بود که نتونه حتی اونو تحمل کنه؟

سریع نگاهمو از تخت گرفتم وبه میز آرایشم دوختم. خبری ازسرویس جواهراتم وطلاهایی که به مناسبت های مختلف هدیه گرفته بودم،رومیز نبود.

همه چیز باز به طرز عجیبی مرتب بود واین بهم اصلا حس خوبی نمی داد.برای جلوگیری از هجوم خاطرات زیادی که از این اتاق داشتم،درو فوری بستم وبه طرف دوتا اتاق دیگه رفتم.اتاق روبرویی خالی بود،مثل همیشه.اون اوایل که در موردش صحبت می کردیم،تصمیم گرفته بودیم اونجا رو برای ورود یه بچه به زندگی مون بچینیم.بچه ای که شاید هنوز زود بود پا به این دنیا بذاره.

اتاق کناری هم،مکان خواب مهمان ودر واقع اتاق کار محمد بود.چون هرروز با کلی پرونده وکارهای نیمه تموم به خونه بر میگشت وتا دوساعت تو اون اتاق خودش رو حبس می کرد.خواستم یه نگاه هم به اونجا بندازم،واسه همین با احتیاط درو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدیدن چیزی که بلافاصله جلو چشمام نقش بست،قلبم تکان سختی خورد وچیزی به قدرت جریان برق از تنم گذشت.بالشم رو اون تخت بود واز وضع اتاق کاملا پیدا که دیگه مدتهاست اتاق خواب محمد شده.

اینبار سعی نکردم نگاهمو بدزدم.با دقت به جزئیات اتاق چشم دوختم واز دیدن قاب عکسی از من با لباس عروس که قبلا رو کنسول تونشیمن قرار داشت وحالا رومیزمطالعه ی اون دَمر شده بود،ناراحت سرمو پایین انداختم واز اتاق بیرون اومدم.

واسه فرار از افکار ناامید کننده یه دوش آبگرم گرفتم وبعد از خوردن قرص هام رو کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز کشیدم وبه خواب رفتم.خوابی که اونقدر سنگین شد که حتی نفهمیدم چندساعت گذشته.

باحس کشیده شدن پتویی رو تن یخ زده ام چشمام نیمه باز شد.از نور آفتاب که به درون خونه می تابید کاملا پیدا بود،صبح شده.گیج ودرمانده نگاهی به دور وبرم انداختم و توصورت خندون وچشمای سیاه متعجش مات شدم.

صداش مثل یه لالایی آروم و خواب آور تو ذره ذره ی وجودم نفوذ کرد.

ـ نترس منم.تازه از راه رسیدم...بگیر راحت بخواب،من دارم می رم سر کار.

توهمون حال هم کلی به خودم فحش وبد وبیراه دادم که چرا قبل اومدن به اینجا یه خبری ازش نگرفته بودم.اصلا دلم نمی خواست اینجوری ضایع شم.ولی خب چیزی که نباید می شد،حالا شده بود.واسه همین دست از سرزنش خودم برداشتم ودوباره به خواب رفتم.

اینبار که چشم باز کردم ساعت حدود یازده رونشون می داد.هنوز بی خوابی های چند شب قبل جبران نشده بود اما دیگه فرصتی برای خوابیدن نداشتم.باید می رفتم اونم هرچه سریع تر.تو جام نیم خیز شدم وبا دیدن برگه یاد داشتی روی میز،مکث کردم.

(سلام.اول اینکه باید بگم خیلی خوشحالم که اینجایی.اومدنت به خونه بهترین تصمیم بود.اینطوری خیال منم راحت تره...ودیگه اینکه می دونم الآن از قرار گرفتن تو این موقعیت معذبی.اما خواهش میکنم عجله نکن.لااقل اونقدری به من فرصت بده تا برگردم ودر این مورد با هم حرف بزنیم.باشه؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد داشت رو مچاله ورومیز پرت کردم.ازجام بلند شدم وبلاتکلیف دور خودم چرخیدم.نه اینجوری نمی شد.نمی تونستم بمونم.به اندازه ی کافی اومدنم به این خونه سوال برانگیز بوده،دیگه نمی خواستم محمد بیشتر از این رو بودنم حساب باز کنه.

خیز برداشتم به سمت پالتو وشالم وبا تصور اینکه جلوی محمد با این تی شرت تنگ وشلوار راحتی وموی باز خوابیدم،اعصابم بهم ریخت.ما از هم جدا شده بودیم واین قضیه خیلی چیزها رودر ارتباط با ما تغییرمی داد.

باید حتما قرص هامو می خوردم.نگاهی به پاکت حاوی داروهام انداختم وپوزخند زدم.روزی دوازده قرص تو سه وعده ی چهارتایی می خوردم.اینم از صدقه سری زندگی با محمد نصیبم شده بود.داروهایی که به شدت ضعیف وبی اشتهام کرده بودن.

وارد آشپزخونه شدم تا یه لیوان آب بردارم اما ازدیدن میز صبحونه ای که مفصل چیده شده بود،آه از نهادم بلند شد.اون انگار همه چیز رو زیادی جدی گرفته بود.

***

چمدونم رو بسته بودم وبا هیجان منتظر محمد بودم که بیاد وبه طرف اصفهان حرکت کنیم.نشستم جلوی میز آرایشم ودستی به صورتم کشیدم.کمی رژ گونه،ریمل ویه رژ کالباسی مات.گوشیم زنگ خورد وبادیدن شماره محمد،شاد وپرانرژی جواب دادم.

ـ جانم؟!

کمی مکث وبعد صدای جدی وناراحتش غم عالم رو به دلم ریخت.

ـ نشد آیلین...نمیتونیم بریم.اینجا اوضاع حسابی بهم ریخته.قرار بود برای یکی از مشتری هام تسهیلات اعتباری از یکی از بانک ها بگیرم که ظاهرا بانک طرف مذاکره با وثیقه ی گذاشته شده موافق نیست.باید برم دنبال کارشناس وارزیابی وثیقه.اگه این وام تا آخر هفته جور نشه،مشتریم وشرکتش تو بد مخمصه ای می افتن.

رنجیده خاطر وعصبی نالیدم.

ـ پس تکلیف من چی می شه؟تو بهم قول دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیتونم عزیزم.گفتم که باید بمونم.این دست خودم نیست.

ـ باشه اشکالی نداره اما حداقل بذار من با دوستام برم.اونا هنوز حرکت نکردن.

خیلی عصبی وپیش بینی نشده واکنش نشون داد.

ـ چندبار باید بگم از این جور برنامه ها خوشم نمی یاد؟نه حق نداری با اونا بری.

کلافه گفتم:خب پس برام بلیط بگیر تنهایی برم.

فریاد بلندش ته دلمو خالی کرد.

ـ یعنی تا این حد اون جشنواره ی مسخره برات مهمه که می خوای هرطور شده تواین اوضاع پاشی وبری؟

بغض راه نفسمو بست واشک به چشمام دوید.

ـ چرا داد میزنی وتحقیر میکنی؟اگه کارت برای تواینقدر مهمه،خب کار منم واسه من اهمیت داره.بهت اجازه نمی دم اونو اینجوری زیر سوال ببری.تو به من قول داده بودی محمد.قول دادی با شرایط کاری من کنار بیای.

ـ منظورت از شرایط کاری سفر به اینجا واونجا بدون منه؟

اشکامو پس زدم وخیلی محکم جواب دادم.

ـ بله اینم میتونه باشه.من اگه ببینم مشغله ی کاریت نمیذاره باهام تو این سفرها همراهی کنی،مزاحمت نمی شم اما خودم می رم.

ـ به به حسابی سر خود شدی واسه خودت تصمیم می گیری.بفرما برو ببینم چطور می تونی بدون اجازه ی من بری.

ـ خیلی خودخواهی محمد...خیلی خودخواهی.

تماس رو قطع کردم وبا گریه خودم رو روی تخت پرت کردم.اون دومین قولش رو هم زیر پاگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون به بعد من شدم یه آدم دوبخشی.مثل اسمم که دوبخش داشت.آی ـ لین،مث نقشم تو زندگی محمد که دوبخش بود،هم ـ سر.آره به دوبخش تقسیم شدم.یه بخشم احساساتم بود که گهگداری تحت تاثیر توجهات ومحبت های گذری محمد جون می گرفت وریشه می دووند وبخش دیگه ام باورهام که هر روز آماج برخوردهای ناامید کننده وقولهای زیر پا گذاشته ی محمد قرار می گرفت وزمین می خورد.اما هربار قوی تر ومنسجم تر از جاش بلند می شد وایستادگی می کرد.

***

چمدونم رو،روی زمین کشیدم وبدون اینکه نگاه دیگه ای به خونه بندازم درو باز کردم وبیرون رفتم.جلوی آسانسور ایستادم ومنتظر اومدنش شدم.نمی تونستم بمونم.هرچقدرم که دلم راضی به موندن می شد باز عقلم بهم این مجوز رو نمی داد.من کم از این باهم بودن ها ضربه نخورده بودم که حالا چشم رو همه چیز ببندم وبرگردم سرجای اولم.

با اومدن آسانسور کیف سنگینمو رو شونه ام جا به جا کردم.درباز شد ومن ناباورانه یه قدم عقب رفتم.نگاه محمد از چمدون گذشت ورو من وچهره ی معذب وغافلگیرم،ثابت موند.کم کم رنگ دلخوری تونی نی سیاه چشماش نشست وزیر لب گفت:خیر باشه.جایی داشتی می رفتی؟

نفسمو کلافه فوت کردم.

ـ ببین محمد من بابت دیشب واقعا متاسفم.نباید می اومدم اینجا،حالام دارم می رم؛پس لطفا فراموشش کن.

ـ یعنی برات به اندازه ی دادن یه فرصت ده دقیقه ای ارزش واعتبار ندارم؟

نگاهمو ازش دزدیدم.

ـ چیزی عوض بشو نیست.اینو تو هم خوب می دونی.بذار برم.

اومدم یه قدم به سمت در آسانسور بردارم که بازومو گرفت.

ـ اما من هنوزم اون فرصت رومی خوام.

سعی کردم جدی باشم وعقب نکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه فکر میکنی باحرفات راضی می شم اینجا بمونم،سخت در اشتباهی.

ـ پس بذار امتحانش کنیم.

یک قدم بهم نزدیک شد وعطر سرد وملایمش مشامم رو تحریک کرد.ناخواسته نفس عمیقی کشیدم وبا درماندگی سر تکان دادم.

ـ ما از هم جدا شدیم.تورو خدا اینودرک کن.

ـ درسته از هم جداشدیم.اما یه چیزایی هنوز من وتو رو به هم مربوط می کنه.قضیه ی کامرانی رو که فراموش نکردی؟

سعی کردم دستمو ازمیون انگشت های قوی ومصممش که دور بازوم حلقه شده بود،بیرون بکشم.با تندی جواب دادم.

ـ نه فراموش نکردم.اما اگه بذاری به طور کامل از زندگیت برم بیرون،اون قضیه هم خود به خودحل می شه.

صاف تو چشمام نگاه کرد وبا خشم گفت:نمیتونم بذارم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

ـ می دونستم.از همون اولشم می دونستم که همه ی هدفت از دادن پیشنهاد طلاق وجداشدنمون بهونه ست.تومحاله دست از سرم برداری،محاله سایه ی نحست رو از رو زندگیم بکشی...ازت متنفرم.

بازومو عصبی فشرد وباعث شد دردم بگیره.

ـ یه لحظه آروم باش.چرا همه چیزو با هم قاطی می کنی.

ـ فقط بذار برم.نمی خوام چیزی بشنوم.

منو با خشونت به سمت خونه کشید وسرسختانه جلوی مقاومت وسرباز زدنم،ایستاد.

ـ باید به حرفام گوش بدی.مطمئن باش بهت اجازه نمی دم با لجبازی جونت رو به خطر بندازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

درخونه رو که پشت سرش بست،گره دستاش شل شد.باخشم بازومو بیرون کشیدم و موهامو که براثر تقلا جلوی دیدم رو گرفته بود،پس زدم.یه لبخند پیروزمندانه رو لباش بود وداشت ازدیدن نفس نفس زدنم وچهره ی داغون وبازنده ام،لذت می برد.

به روی خودم نیاوردم وطلبکارانه بهش توپیدم.

- زود حرفت روبزن میخوام برم.

بدون اینکه توجهی نشون بده،چمدونم رو برد و روپله های منتهی به هال کوچیکی که اتاق خواب ها وسرویس بهداشتی رو شامل می شد،گذاشت.

ـ یه چند لحظه بشین نفسی تازه کن تا بگم.

ـ احتیاجی نیست...بگوهمینجوری می شنوم.

اومد ورو کاناپه ای که دیشب روش خوابیده بودم،نشست.نگاهی به برگه ی یاد داشت مچاله شده ی رو میز انداخت و اخم کرد.

ـ یه برنامه ی اساسی وحساب شده واسه کامرانی دارم.با یکی از دوستام که دادستانه هم صحبت کردم.نمی شه ازش شکایت کرد چون تهدید هاش به نوعی نامحسوس وحساب شده است.باید یه جور دیگه دستش رو توحنا بذارم.

بهش تند وعصبی توپیدم.

ـ حالا این چه ارتباطی با من پیدا می کنه؟

ـ تو باید حتما جات امن باشه.نمی خوام تا موقعی که کاری نکردم،اون بهت آسیبی برسونه.

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

ـ نترس من حواسم به خودم هست.

خیلی بی مقدمه پرسید.

ـ پس چرا از خونه ی دوستت بیرون اومدی؟نگو همینطوری که باور نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم وبا نوک پا رو زمین ضرب گرفتم.

ـ طرلان اومده یه سری چرت وپرت از من تحویل صاحبخونه ی هانا داده واونم عذرم رو خواست.

ـ همین؟!تو هم سریع دست به کار شدی وبدون پیدا کردن جای مناسب از اون خونه بیرون زدی؟!

انگار باور نداشت...نمی تونستم بهش دروغ بگم.

ـ از شوهرش وپسراش می ترسیدم.اونا قضیه ی طلاقمو فهمیده بودن و...

تو جاش نیم خیز شد ومیون کلامم دوید.

ـ اذیتت کردن؟

نگام به دستای از خشم مشت شده اش افتاد وسریع واکنش نشون دادم.

ـ شوهرش اومد پشت در خونه ویه سری مزخرفات گفت ورفت.منم ترسیدم ونتونستم بیشتر از این اونجا بمونم.

زیر لب فحش نامفهومی به اون مردک داد وخودشو رو کاناپه پرت کرد و سرشو بین دستاش پنهون کرد.

از موقعیت سوءاستفاده کردم وپرسیدم.

ـ حالا می تونم برم؟

چنان با خشم به طرفم برگشت که شانس آوردم ازترس خودموخیس نکردم.دیگه تلاشی واسه نجات خودم از این وضعیت نشون ندادم ورفتم وکنار چمدونم رو پله ها نشستم.کمی که گذشت و اون تونست رواعصابش تا حدودی مسلط شه،به طرفم برگشت وخیلی جدی والبته منطقی وآروم گفت:مطمئنا برای تو،تو این شهر خونه ی امن وبا آرامش زیاده.اینم می دونم که خوشت نمی یاد زیاد باهام روبرو شی.اما حالا که این مشکل مال هردومونه بذار با هم حلش کنیم.باشه؟

صادقانه پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو از من می خوای اینجا بمونم؟!

سرتکان داد وبا اطمینان تو چشمام زل زد.

ـ تا این قضیه رفع ورجوع شه.

ـ اما ما از هم طلاق گرفتیم.این اصلا درست نیست.

کلافه پوفی کرد ودستی لای موهای کنار شقیقه اش کشید.

ـ می دونم ولی موندنت ،مشکل شرعی ودینی نداره.تو تا حدود هفتاد روز دیگه تو عده ی منی.

ابرویی بالا انداختم و بدبینانه با خودم گفتم.« چه خوبم حساب روزهاشو داره.»

ـ مشکل شرعی به کنار،من و تواصلا می تونیم با هم زیر یه سقف باشیم؟من نمی خوام یکی همش کنترلم کنه وبهم بگه چیکار کنم یا چیکار نکنم.

سعی کرد به خودش مسلط شه ونسبت به حرفام واکنش تندی نشون نده.

ـ اگه قول بدم کاری به کارت نداشته باشم وبذارم زندگی مستقل خودت رو داشته باشی چی؟سعی می کنم زیاد جلو چشمات آفتابی نشم.اصلا فراموش کن داری اینجا وبا من زندگی میکنی.باشه؟

نمی تونستم باورش کنم. فکر کردن به گذشته منو از قبول این شرایط می ترسوند.اما من آیلین مغانلو بودم که همیشه از شرایط ناخواسته وپیچیده استقبال می کردم.با توجه به شرایطی که داشتم ونبود یه مکان امن،خب موندن تو خونه ی محمد یه فرصت استثنایی بود.می تونستم حداقل واسه چندروز که دنبال خونه می گردم،اینجا بمونم ویه بارم شده امتحانش کنم ببینم سرحرفش می مونه یا نه.

امتحانش که ضرر نداشت...داشت؟

ـ به دو شرط.

مشتاقانه بهم خیره شد ومن سریع خیز برداشتم وقرآن کوچیکش رو که همیشه بعد از نماز چندآیه ای ازش می خوند رو از روی میز عسلی گوشه ی نشیمن برداشتم وبه طرفش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستت رو بذار روش وقسم بخور که نه بهم کاری داشته باشی ونه تو کارهام دخالت کنی.

لبخند مطمئنی رو لبش سبز شد.

ـ باشه به شرطی که قضیه به کامرانی ارتباط پیدا نکنه.

لبخندش رو با یه لبخند آشتی پذیر جوابگو شدم.

ـ قبوله.

قول وقرارمون رو که گذاشتیم،اون بلند شد وچمدونم رو برداشت.

ـ بهتره تا اینجایی از اتاق خواب بزرگه استفاده کنی.بیشتر وسایل خودتم که اونجاست.تازه سرویس بهداشتی هم داره وتواز این لحاظ معذب نمی شی.

کلمه ی معذب ذهنم رو قلقلک داد.شنیدنش اونم فقط زمانی که بیست روز از این جدایی می گذشت ودوتا امضای پای برگه ی طلاق تضمینش می کرد،عجیب نبود؟

نه عجیب نبود واین کشمکش درونی یه جورایی بی اساس به نظر می رسید.من اون ماههای آخر هم معذب بودم.اینو محمد هم خوب به یاد داشت.اصلا همین معذب بودنم وادارش کرد بگه:«باشه بیا همه چیز رو تموم کنیم.»

داشتم پشت سرش می رفتم وحسابی تو فکر بودم.چمدون رو کنار تخت گذاشت وبه طرفم برگشت.چرت فکریم پاره شد ومن با هینی که کشیدم یه قدم عقب رفتم.

ـ مثل اینکه اصلا حواست اینجا نیست.

سعی کردم از نگاه کردن به تخت ویادآوری خاطراتی که حالا دیگه به کام جفتمون تلخ بود،فرار کنم.احساس می کردم تو اون لحظه وزیر نگاههای کنجکاو ودقیق شده اش،نفس برای کشیدن کم آوردم.

ـ می شه من از یه اتاق دیگه استفاده کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت ونگاه گذرایی به تخت انداخت ولبخند غمگینی زد.

ـ چرا؟!اینجا که از اون دو تا اتاق دیگه بهتره.

ـ آخه...

حرفمو خوردم وسرمو پایین انداختم.

زیر لب زمزمه وار گفت:می دونم برات سخته اما تحمل کن.باشه؟

آب دهانمو به سختی قورت دادم ونگاهمو ازش دزدیدم.

ـ نمی تونم محمد.ای کاش میذاشتی از اینجا برم.

چشماشو بست وسعی کرد یه نفس عمیق بکشه.

ـ مطمئن باش خیلی زود تموم می شه.

از کنارم گذشت ورفت بیرون تا من کمی با خودم خلوت کنم.سرمو بلند کردم ودوباره نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم.دیگه جای خالی بالشتم رو تخت،توی ذوقم نمی زد اما نمی خواستم محمد بابت نبودش مجبور به دادن توضیح بشه.توضیحی که مطمئناً شنیدنش اونم الآن که همه چیز بینمون تموم شده بود،چندان خوشایند نبود.

من نمی تونستم دوباره به گذشته برگردم.این دست خودم نبود،وگرنه کور نبودم که دلواپسی ها،محبت های گاه وبی گاه وحتی بودن بالشت وقاب عکسم روتواتاقش نبینم وبه علاقه و دوست داشتنش ربط ندم.

علاقه ودوست داشتنی که خیلی کم و انگشت شمار به زبون آورده شد وخدا می دونه تو اون یه سال زندگی مشترکمون،برای منی که یه زن جوون وبی تجربه بودم،بیان شدنش چقدر لازم بود.مث دادن یه تعهد کتبی،یه تایید همه جانبه ویه اطمینان خاطر بزرگ به حساب می اومد وافسوس که نه محمد اینودرک کرد ونه حتی من به زبون آوردمش.این سکوت هم ریشه توتربیت خونوادگیم داشت.پدر ومادرم هرگزبهم یاد ندادن احتیاج ها ونیاز هامو به زبون بیارم،چون یا نگفته برآورده می شد یا باید برای حفظ غرور وعزت نفسم گفته نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ای به در خورد ومجبورم کرد به طرفش برگردم.جعبه ی صدفی رنگ جواهرتم رو بالا گرفت.

ـ راستش یه خانومی واسه تمیز کردن خونه هر هفته می یاد اینجا.اون ازم خواست چیزای قیمتی وبا ارزش رو تا جایی که ممکنه جلوی چشم نذارم تا بابت گم شدنش،جوابگو نباشه.واسه همین اینا تو گاو صندوق بود.گفتم حالا که اینجایی به خودت برگردونمش.

با بی تفاوتی جواب دادم.

ـ بهتره پیش خودت بمونه.من دیگه بهشون احتیاجی ندارم.

جعبه رو پایین آورد ومردد نگاهشو به زمین دوخت.

ـ اما اینا مال توئه.بیشترشون هدیه ست.آدم که هدیه رو پس نمی ده.

کلافه نگاهش کردم و واسه اینکه جو رو عوض کنم با یه لبخند مضحک به لب های برجسته ام کش وقوس دادم.

ـ باشه بذارشون رومیز.اگه لازم شد ازشون استفاده می کنم.

کاری که گفتم،انجام داد وحین خارج شدن از اتاق گفت:من باید برم شرکت.اومدنم این وقت روز به خونه هم بیشتر به خاطر این بود که می دونستم سعی می کنی قبل برگشتنم بری.حالام باید برگردم سرکارم.فقط توروخدا این بار دیگه زیرش نزن.

با بی حالی سرتکان دادم وبه جای خالی بالشتم خیره شدم.اونم مسیر نگاهمو دنبال کرد وآنی غافلگیر شد.

ـ راستش...راستش...

گیج ودرمونده نگاهش بین من وتخت سرگردون بود ونمی دونست چی باید بگه.سعی کردم نخندم.آخه هل شدنش خیلی بامزه بود.

ـ نیاز به توضیح نیست.من از یه بالشت دیگه استفاده میکنم.

سرشو پایین انداخت وزیر لب خداحافظی کرد ورفت.از صورت سرخ ونگاه گریزونش کاملا پیدا بود حسابی خجالت کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کردم خودمو با جابه جا کردن موقت وسایلم مشغول کنم.دوباره لباس هاموبه چوب رختی های داخل کمد آویزون کردم ورومیز آرایشم دوسه تا کرم ولوازم آرایش مختصرم وچندتا عطروادکلنی که داشتم،چیدم.

کوله ی کوهنوردیم رو هم باز کردم وکتاب ها وپوشه ی تحقیقاتم روبیرون کشیدم.لپ تاپم روگذاشتم رو تخت ونشستم جلوش.یه چندتا مقاله در مورد موضوع مورد تحقیقم به زبان اصلی دانلود کرده بودم که باید ترجمه شون می کردم.نمی خواستم هیچ جوره ،رو این کار کم بذارم.من به سمیه قول داده بودم.

اونقدر خودمو غرق کار کردم که نفهمیدم چطور زمان گذشت ومحمد به خونه برگشت.حوالی پنج عصر بود ومن هنوز ناهار نخورده بودم.

با ضربه ی آهسته ای که به در خورد،تازه یاد میز صبحونه افتادم که جمع نشده بود.ضربه ی آرومی به پیشونیم زدم وسعی کردم اصلا به روی خودم نیارم.

ـ بله بفرمایین.

در باز شد ومحمد با همون پیراهن چهارخونه ای که تلفیقی از رنگهای آبی تیره وآجری وخاکستری بود به همراه شلوار جینی که از صبح به تن داشت،توچهارچوب در ظاهر شد.کت اسپرتشو رو دستاش انداخته بود وخستگی از سر وروش می بارید.از تیپ راحت وته ریشی که داشت کاملا پیدا بود امروز قرار کاری مهمی نداشته.

ـ داری کار میکنی؟

نگاه گذرایی به برگه های زیر دستم که رو تخت پخش وپلا شده ونتیجه ی ترجمه ی مقاله بود،انداختم ویه نفس عمیق از سر خستگی کشیدم.

ـ آره حسابی مشغول بودم.

ـ این همون مستندیه که درباره ی دوستت می خواستی بسازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب وشگفت زده لبخند زدم وسرتکان دادم.نمی گم در این مورد چیزی بهش نگفته بودم اما خب فکر نمی کردم به ذهنش مونده باشه.مگه اینکه هانا بهش یادآوری کرده بود که این چندان بعید به نظر نمی رسید.

با این فکر ابروهام مختصر توهم گره خورد اما از دید اون پنهون موند.

ـ ظاهراً از صبح تا حالا هم چیزی نخوردی.

حنجره مو صاف کردم وجواب دادم.

ـ وقت نشد.

یه چند لحظه سکوت وبعد چون حرف دیگه ای برای گفتن نداشتیم،اون عقبگرد کرد وقبل از بستن در زیرلب زمزمه وار گفت:می رم یکم به کارهام برسم.فعلا.

حرفی نزدم ودر سکوت بدرقه اش کردم.

درکه پشت سرش بسته شد با حرص روسریمو که قبل اومدنش سرکرده بودم،پایین کشیدم.نمی دونم چرا بی دلیل عصبی بودم واین نزدیکی وتوجه رونمی خواستم.لعنت به طرلان وکامرانی که اینطوری گند زده بودن به زندگیم ومنودرگیر مسائلی کرده بودن که حتی به خواب هم نمی دیدم.

***

فیلم مستندم با عنوان «لبخند شیرین» برنده ی جایزه ی بهترین فیلم از نگاه منتقدین جشنواره ی اصفهان شد وشقایق جایزه ام رو درغیابم گرفت.خدا می دونه که اون روز چقدر از نبودن تو مراسم غصه خوردم وته دلم، محمد رو به خاطر تعصبات بی جا وبی اهمیت جلوه دادن کارم،سرزنش کردم.

بخش باورهام بدجوری ضربه خورده بود ونمیتونست به همین زودی خودش رو جمع وجور کنه وبخش احساساتم درگیر محبت های کاملا برنامه ریزی شده ی محمد قرار گرفت که این روزا حسابی تو نگاهش عذاب وجدان وشرمندگی می دیدم.

بخش باورهام نیاز داشت اون ازم به خاطر این اتفاق دلجویی وشده حتی لفظاً ناراحتیش رو بابت برخورد تند وغیر منطقیش ابراز کنه امااون دربرابرش سکوت کرد.به جاش بابت این اتفاق خوبِ

رمان بازار
romanbazar.ir

تو زندگیم،منو به رستوران برد وبه یه شام دونفره ی رمانتیک مهمون کرد.تتمه ی این لطفش هم یه دستبند ظریف وقشنگ بود که بهم هدیه داد.

من زن زیاده خواهی نبودم وبا همون واکنش که احساساتم رو درگیر کرد،چشم رو اتفاقات اخیر بستم وسعی کردم همه چیز رو فراموش کنم.چون زندگیمو دوست داشتم ونمی خواستم به خاطر این مسائل حاشیه ای از هم بپاشه.واصلا خاصیت زن بودن همینه،گذشتن از خواسته هات برای حفظ داشته هات.

دوستام وچندتا از اساتید به محض بازگشت از اصفهان یه دورهمی ترتیب دادن ومن ومحمد که اونموقع تازه روابطمون بهتر وصمیمانه تر شده بود،توش شرکت کردیم.دورهمی ای که بواسطه ی حضور بچه ها از هرقشر وفرهنگ واعتقادی با پوشش متفاوت همراه بود وبرای محمد ی که سخت با این مسائل کنار می اومد،یه جورایی گرون تموم شد.

یه قضاوت ظاهری ودرنهایت خیلی بی مقدمه ورک ازم خواست دور این جمع ها رو خط بکشم.خب من با اینجور چیزا راحت کنار نمی اومدم.نمی تونستم قبول کنم اون با من وقدرت تشخیصم مث یه بچه برخورد می کنه ودرنهایت برام تصمیم می گیره.انگار که بهم اعتماد نداره دوستام رو خودم انتخاب کنم.وخب اگه واقعا اونا جز ظاهرشون که با معیار های محمد متفاوت بود مشکل دیگه ای داشتن،من حتما به توصیه اش عمل می کردم ودورشون رو خط می کشیدم.

ولی نکشیدم واینبار جلوش وایسادم.کارم،محیطش وآدم هاش روبرو شدن با همچین قشری رو طلب می کرد ومن نمیتونستم به صرف تفاوت ظاهرشون با خودم از اونها دوری کنم.آدم آنچنان معتقدی نبودم وپوششم هم تا یه حدودی معقول بود.پس چندان با اون آدما متمایز ومتفاوت نبودم.اینو محمد قبول نمی کرد ونوع پوششون رو مبنای طرز تفکر ومنش ورفتارشون می دونست.

همین ایستادگی من ومخالفت اون باعث شد دوباره همه چیز برگرده سرجای اولش.مث فیلمی که ساختش هرگز کلید نخورده بود وما حتی یه پلان درست وحسابی هم ازش نگرفته بودیم.

روابط بینمون سرد شد،رفت وآمدم رو محدود کرد،خونه نشین شدم ، تو خودم فرور رفتم،ازش دور شدم و اون هربار برای درست کردن این وضع یه قدم اشتباه دیگه برداشت.شروع کرد به رشوه دادن بهم مخصوصا با خرید اون پراید نقره ای،مشغول کردنم به چیزهایی که مورد علاقه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود ومن ازشون خوشم نمی اومد که یکیش همون برنامه ی کوهنوردی با دوستاش بود ودر نهایت روابط عاطفی مون که هربارب‌ه جای نزدیک کردن ما به هم از لحاظ روحی،به تختخواب می کشیدوفرصت گفتگووشناخت رو ازمون می گرفت.

***

برگه های زیر دست وپام رو جمع کردم وپشت پلک های خسته ام دست کشیدم.معده ام از گرسنگی به قار وقور افتاده بود. واز طرفی دلم نمی خواست برم تو آشپزخونه وچیزی برای خودم درست کنم.هنوزم معذب بودم.ای کاش می شد هرچه سریع تر یه جای مناسب پیدا می کردم ومی رفتم.

ـ آیلین بیا شام بخوریم.

صداش باعث شد تکانی به خودم بدم وازجام بلند شم.با حرص نفسمو فوت کردم واز اینکه اون اینطوری فعل ها رو جمع می بست ومنو وادار به مشارکت تو برنامه هاش می کرد،عصبی بودم.می دونستم آخرش اینجوری می شه.

درو باز کردم واز پله ها پایین رفتم.دوتا جعبه پیتزا و نوشابه وسالاد فصل رو میز جلوی کاناپه چیده شده بود ومحمد با لبخند منتظرم بود.

کلافه نگاهمو از میز که انگار داشت به شیکم خالیم چشمک می زد،گرفتم وخیلی خونسرد وخشک به محمد دوختم.یه جورایی ته دلم راضی به این کار نبود اما لازم بود جلوش محکم بایستم واز جمع شدن این من وتو ها جلوگیری کنم.

ـ فکرمیکنم یکی همین چند ساعت قبل یه قول هایی داده بود.قرار شد بهم کاری نداشته باشی درسته؟این یعنی اینکه بهتره دیگه تواین مدت منتظرمن نمونی وخودت غذات رو بخوری.درضمن به خاطر وضعیت داغون معده ام نمی تونم هیچ کدوم از چیزایی که لطف کردی ورومیز چیدی رو بخورم.با این حال ممنون که به فکرم بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات وبهت زده بهم زل زده بود وچیزی نمی گفت.خب لابد انتظار نداشت بعد اینهمه محبت ولطف اینطور ناسپاس وتند جوابش رو بدم.کم کم ابروهاش توهم گره خورد ودلخور نگاهشو به میز دوخت.

ـ من که کاری بهت ندارم.فقط خواستم گرسنه نمونی.

کلافه جواب دادم.

ـ ممنون اماواقعا لازم نیست اینهمه به فکرم باشی.بذار منم تو این خونه احساس راحتی کنم.

خیلی سرد وناامید کننده زیر لب زمزمه کرد.

ـ هرطور راحتی.

جعبه ی پیتزاش رو جلو کشید ومشغول شد.مردد جلوی ورودی آشپزخونه ایستاده بودم ونمی دونستم چیزی که به ذهنم رسیده رو باید به لب بیارم یا نه.

ـ من می تونم یه لیوان شیر بردارم؟

بلافاصله برگشت وباچشم هایی که ازخشم درشت شده بود،نگام کرد.تیکه ی پیتزا رو تو جعبه انداخت ودرحالی که سعی داشت خشمشو کنترل کنه،جواب داد.

ـ ببین آیلین قسم خوردم بهت کاری نداشته باشم این درست اما دیگه حق نداری با گفتن این چیزا منو تحقیر کنی.این خونه وتموم امکاناتش تا موقعی که اینجایی در اختیار خودته. پس معذب نباش وهرکاری خواستی بکن.

ازجاش بلند شد وبی توجه به غذایی که حتی بهش لب نزده بود،از پله ها بالا رفت وراهی اتاقش شد.

دروغ چرا عذاب وجدان گرفتم.خب حق داشت،درست نبود همچین سوالی رو ازش می پرسیدم.دیگه برداشتن یه لیوان شیر از یخچال هم اجازه گرفتن می خواست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه قضیه ی خوردن قرص هام که مدام به تاخیر می افتاد،درمیون نبود از خجالت سرمو پایین می انداختم وبه اتاقم بر میگشتم اما نمی شد بی خیالش شم.وضعیت معده ام افتضاح بود وبا این فشارهای عصبی،هر روز بدتر از روز قبل می شد.

بعد خوردن قرص هام با یه لیوان شیر،راهی اتاقم شدم ودرو از پشت بستم ومحض احتیاط قفل کردم.این کار آخرمم واسه همون بی اعتمادی ای بود که ریشه تو گذشته ی زندگی من ومحمد داشت.

***

بعد اتفاقات مربوط به جشنواره،واسه یک هفته رفت اردبیل.اونم خیلی بی مقدمه ویهویی.بهم توضیح اونچنانی نداد واصولا عادت هم نداشت در مورد کارهاش توضیحی بده.خودمم همچین توقعی ازش نداشتم که این بی توقعی هم به دلیل رابطه ی خدشه دار شده ی بینمون بود،گرچه ظاهراً با هم مشکلی نداشتیم.امااون خودشو غرق کار کرده بود ومن درگیر گرفتن نمرات وبرنامه ریزی واسه ارشد بودم.

خودم چمدونشو بستم وراهیش کردم.حتی بهم تعارف نزد باهاش برم.از قبل قرار گذاشته بودیم شهریور یه یک هفته ای بریم اردبیل ودیداری از خونواده هامون داشته باشیم.واسه همین اعتراضی نکردم ومطیعانه به سفارشاتش گوش دادم.

قرار بود تو اون چند روز شقایق بیاد پیشم تا تنها نباشم.نمی دونستم با کی می ره یا برای چی می ره.اما نگران بودم،از نفوذ پوران می ترسیدم ودلم نمی خواست زندگی تازه پا گرفته مون دستخوش دخالت های اون زن شه.

دو روز بعد رفتنش،مینا جاری بزرگم باهام تماس گرفت.بااون وحمیده کم وبیش در ارتباط بودم.گهگداری زنگ می زدیم وحالی از هم می پرسیدیم.

متاسفانه در مورد آیناز خواهر کوچیکم هیچ وقت تا این حد هم، ارتباط بینمون بوجود نیومد والبته نسبت به این موضوع گله ای نداشتم.چون می دونستم دلیل دوری کردن اون،شوهرش یاشاره که نمی خواد همچین رابطه ای بوجود بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از احوالپرسی وسراغ گرفتن از همه ی اعضای خونواده،اون خیلی بی مقدمه حرف رو به محمد کشید.

ـ ببینم آیلین جان کاری داشتی که این دفعه نیومدی؟

خیلی عادی جواب دادم.

ـ نه امتحاناتم که تموم شده ودارم کم کم خودمو واسه ارشد آماده می کنم.چطورمگه؟

یه مکث چند ثانیه ای وهمین تاخیر باعث هجوم آوردن کلی فکر جور وناجور به ذهنم شد.

ـ یه چیزی می گم از من به تو نصیحت...همیشه پا به پای شوهرت،هربار که داره می یاد اینجا،بیا.نذار اون تنهایی خونه ی پدر ومادرش بره.نمی گم محمد دهن بین یا بچه ست،نه اما چون بی تجربه ست خیلی زود تحت تاثیر حرفای مادرش قرار می گیره.خودتم که پوران رو می شناسی ومی دونی چه نظری درموردت داره.حالا این به کنار توکه نیای یه عده دیگه از فرصت استفاده میکنن وباهاش همراه می شن.

مردد ودستپاچه پرسیدم.

ـ منظورت کیا هستن؟!

ـ می دونستی این دفعه با داییش ودخترش نینا اومده؟

یه چیزی ته دلم تکان خورد وقلبم بی اختیار فشرده شد.نه به خاطر حضور اون دختر در کنارش، بلکه به خاطر برنامه ونقشه ای که مطمئن بودم پوران برای این درکنار هم بودن ها داره.

بدبین شده بودم واین دست خودم نبود.حتی اگه خود پورانم می اومد وقسم می خورد چنین چیزی نیست،باز باور نمی کردم.می دونستم تا خود محمد نخواد این زندگی از هم نمی پاشه اماچرا باید قبل درمان به فکر پیشگیری نمی افتادم؟

حرفای مینا حسابی منو به فکر فرو برد.میگفت ظاهرا نینا وپدرش به بهونه ی دیدن اقوام پدری اومدن ومحمد تواین چند روزه اصلا باهاشون در ارتباط نبوده وبرای کاری به یه شهر دیگه رفته.خب این ته دلمو کمی گرم می کرد اما راضی وخشنود،نه... باید دست می جنبوندم تا بیشتر از این زندگیم خراب نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور آفتاب رو صورتم خیمه زده بود وباعث می شد مرتب تو جام غلت بزنم.پلکام رو به سختی باز کردم وکمی بدن خسته وکوفته امو کش وقوس دادم.افتادن نگام به ساعت روی میز عسلی کنار تخت،همزمان شد با خمیازه ی بلند وکش داری که حسابی کلافه ام کرد واشک به چشمم آورد.

ساعت ده وخورده ای بود وخونه با سکوت آرامش بخشش،حضور دوباره ام رو خوش آمد می گفت.بلند شدم وموهای توهم گره خورده امو جلوی آینه برس کشیدم.نگام به سیاهی زیر چشمام خیره موند.این نتیجه ی تموم اون اضطراب ها وبی خوابی ها وکم اشتهایی روزهای گذشته بود.با یاد آوری صبحونه ای که می تونست انتظارم رو بکشه،لبخندی به خودم زدم واز اتاق بیرون اومدم.

محمد نبود ونبودش لااقل تو اون لحظه،این مزیت رو داشت که با فراغ بالی وخیال راحت پا به آشپزخونه بذارم.چشمام از دیدن میز خالی ونبود هیچ اثری از صبحونه جا خورد.خب راستش باید اعتراف کنم انتظار داشتم برخلاف خط ونشون هایی که شب قبل کشیدم الان با یه میز آماده واشتها برانگیز روبرو شم.هنوز چشمم رو میز صبحونه ی روز قبل که فرصت نشد پشتش بشینم وچیزی بخورم،مونده بود.تازه بعدش وقتی یادم اومد چطور دیشب با چرت وپرت هایی که به زبون آوردم نذاشتم اونم شامش رو بخوره،حسابی از دست خودم حرص خوردم.

کاملا مشخص بود صبحونه هم نخورده.شاید فقط یه فنجون چای.اونم برای این می گم که چایی توقوری لااقل تازه دم بود.

دریخچال رو باز کردم ویه نگاه گذرا بهش انداختم.همه چیز تقریبا با همون سلیقه و ردیفی که من بهشون می دادم،چیده شده بود.این یعنی اون خانومی که برای تمیز کردن اینجا می یاد کاملا به کارش وارده ومی دونه نباید چیزی رو تغییر بده.چون خانوم خونه معمولا با این مسئله راحت کنار نمی یاد.

با این فکر پوزخند تلخی رو لبم نشست وبعد برداشتن ظرف عسل که از عطر خوبش کاملا پیدا بود مال خطه ی خودمونه،دریخچال رو بستم واز تو فریزر دوتا تیکه نون در آوردم.هوس کردم امروز حتما از این چایی یه فنجون بخورم.نمی دونم چرا حس می کردم به اون درد گذرایی که به معده ام تحمیل می شد،می ارزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خوردن صبحونه با خاله جیران تماس گرفتم واون گفت که سفارشامو دیروز با اتوبوس فرستاده ومن می تونم برم واز انبار پایانه ی مسافربری بگیرم.کلی از اون وعمو لطفی که به خاطرم به زحمت افتاده بودن،تشکر کردم.

خدا حافظی که کردیم وتماس قطع شد،به اتاقم برگشتم. نشستم سر تحقیقاتم و دوباره تو خط به خط حرفهای سمیه غرق شدم.

(پدر فقط یه سایه نیست،یه اسم تو شناسنامه نیست،فقط پدر نیست.یه ستون محکمه که تومی تونی خودت رو بهش تکیه بدی ومث یه نهال نوپا جون بگیری وریشه بدوونی.حتی شکوفه بزنی ومیوه بدی.

مطمئن باش وقتی نباشه زانوهات می لرزه،پشتت خم می شه واونوقت کافیه فقط هلت بدن تا با سر تو سیاهی سقوط کنی.

شاید واسه همینه که رفتنش رو هرگز بارو نکردم وسقوط اینقدر برام دردناک نشد.به خودم نیومدم که ببینم بازیچه ی دست چهارتا برادرم شدم که خواستن درحقم نابرادری کنن...که به کفاره ی تمام محبتی که پدرم بهم ارزونی کرد وگذاشت پابگیرم،منو از خودم بگیرن...که به جای اون سایه سار خنک،اون اسم قشنگ تو شناسنامه،اون ستون محکم،اون مرد،یه نامرد رو بنشونن که سایه هیچ؛آفتاب صلاۀ ظهر مرداد ماه بندر به سوزندگی نگاههای هرزه ی اون نبود...که اسمش تو شناسنامه ام مث یه ننگ داغ شده رو پیشونیم می موند...که ستون نبود،یه نی شکسته ی بی ریشه بود که منوتو مرداب خودخواهی هاش فرو برد...که من جای دخترش بودم واون پدر نبود،شوهر بود.

بیست ونه سال اختلاف سن کم نیست آیلین!...حتی تصورش مو به تنت سیخ می کنه وباعث می شه عُقت بگیره،اونم وقتی که توصورت چروک خورده وموهای مثلا سفیدش خیره می شی.وقتی تموم مشامت از عرق به گند کشیده ی تنش پر میشه،وقتی زیر جسم لجنش دست وپا می زنی وجون می دی.

جابر برام هیچ وقت شوهر نبود،همسر نبود،حتی شریک هم نبود...اون یه کابوس بود.کابوسی که بوی هوس می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرام منو به زور کتک نشوندن پای سفره ی عقد اون نامرد.مثلا می خواستن به رضای خدا قدمی بردارن وسنت پیغمبر رو به جا بیارن...خنده دار نیست؟رضای خدا وسنت پیغمبر می گه مردی با پنجاه ودو سال سن و داشتن دوتا زن وسیزده بچه، دست رو دختر جوون بیست وسه ساله ای بذاره که جای دخترشه؟که اگه این هوس نیست،نشونه ی هرزگی ونجاست اون نامرد نیست،پس چیه؟

حالم بهم می خوره از اینهمه ریا ودروغ که حکم به مصلحتش دادن ومنو که خدای تو می گه بهشت زیر پامه،به زیر پای اون غده ی سرطانی بدخیم انداختن.

دیگه از قبل وبعدش چی بگم که فقط عذاب بود وعذاب.منتها اینبار دیگه ننه نعیمه واون تیغ سلاخیش نبود،نگاه کثیف جابر بود وزجری که ذره ذره ی وجودمو از هم می درید وعزت نفس وغرورمو جلوی اون لاشخور پیر،ذبح می کرد)

نگاهی به خودم تو آینه انداختم ومقنعه مو کمی پایین کشیدم.کیفمو برداشتم وسوئیچ وموبایل ومدارکم رو توش گذاشتم.از اتاق بیرون اومدم ویه نگاه گذرا به دور تا دور خونه انداختم.

ظاهرا همه چیز روبه راه بود.فقط باید یه تماس می گرفتم وبه محمد رفتنم رو خبر می دادم.گوشیمو که از توکیف در آوردم،صدای چرخش کلید تو در اومد ومتعاقب اون محمد وارد خونه شد.سربلند کرد وزیر لب سلام گفت.هنوزم تونگاهش رنگ دلخوری می دیدم وسعی داشتم یه جوری از دلش در بیارم.

ـ سلام خسته نباشی.

ـ جایی داری می ری؟

بی دلیل دستپاچه شدم واین دست خودم نبود.

ـ آره. به خاله جیران یه سری وسایل سفارش داده بودم برام بفرسته.اونم امروز که باهاش صحبت می کردم،گفت فرستاده ومن باید برم ترمینال تا تحویل بگیرمش.

کیف لپ تاپ و وسایلشو رو جا کفشی جلوی در گذاشت وگفت:باشه.بیا بریم، می رسونمت.

ـ ممنون خودم می رم،تو خسته ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی سر تکان داد.

ـ نه نیستم.اینجوری خیال منم راحت تره.البته اگه نخوای اینو پای دخالت توکارهات حساب کنی.

داشت طعنه می زد وحرف خودمو بهم بر می گردوند..سرمو پایین انداختم وزیر لب گفتم:بابت دیشب متاسفم.نمی خواستم ناراحتت کنم.

حین اینکه داشت از خونه بیرون می رفت زیر لب گفت:مهم نیست.

خاله جیران علاوه بر چیزهایی که سفارش داده بودم،یه عالم سوغاتی هم برام فرستاده بود.از زیتون ورب انار وکلوچه وبرنج گرفته تا خشکباری که خودش هرساله درست می کرد ومی دونست که من چقدر عاشقشم.

برگه قیسی های خشک شده رو که تو یه ظرف دربسته وباسلیقه فرستاده بود،برداشتم وبقیه رو توصندوق عقب ماشین با کمک محمد چیدم.

به محض سوار شدن سریع درظرف رو برداشتم و دوتا برگه انداختم تو دهانم.

محمد با دیدن این صحنه لبخند محوی زد.

ـ یکم صبر کن برسیم خونه،بعد بخور...ازت که نمی خوان بگیرنش.

ـ چیکار کنم این چیزارو خیلی دوست دارم.تازه خیلی هم گشنمه.

اخماش تو هم گره خورد وجدی پرسید.

ـ ناهار نخوردی؟

یه برگه ی دیگه برداشتم وجواب دادم.

ـ حسابی سرم گرم کار بود واصلا متوجه نشدم.

ظرف رو به طرفش گرفتم وتعارف کردم.اونم یه دونه برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی دلم می خواد بدونم این مستند در مورد چیه.معلومه حسابی فکرت رو مشغول خودش کرده.

از خوردن دست کشیدم وبا دهانی باز بهش زل زدم.این اولین باری بود که خودش برای سردرآوردن از نوع کارم و موضوعش پیش قدم می شد.

لبخند جذابی رو لبش نشست.

ـ چیه؟چرا اونجوری نگام میکنی؟یعنی به من نمی یاد از این حرفا بزنم؟

بهت زده دوتا برگه ی دیگه تو دهنم چپوندم وبا همون چشمای گرد شده سر تکان دادم.

- نه والله.

با دیدن این حالتم،به خنده افتاد.

ـ خیلی بامزه شدی آیلین.کاش از این حالتت یه عکس می گرفتم.

براش به شوخی پشت چشم نازک کردم ونگاهمو دوباره به ظرف توی دستم دوختم.خب حق داشتم اینجوری شوکه شم.محمد همون محمد چند ماه پیش بود.حاضر بودم قسم بخورم که عوض نشده اما این رفتارها وعکس العمل هاش یکم که چه عرض کنم،خیلی عجیب غریب شده بود.

به محض رسیدن به خونه،سریع بسته ها رو باز کردم واز دیدن چندتا ورنی خوش آب ورنگ کارِ دست خاله،چشمام برق زد.محمد با یه لیوان چایی که واسه خودش ریخته بود از آشپزخونه بیرون اومد.

ـ اینارو سفارش داده بودی؟

با خوشحالی ای که نمی تونستم پنهون کنم،جواب دادم.

ـ آره.خیلی خوشگله.مگه نه؟

به نشونه ی مثبت سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا اینارو میخوای چیکار؟

با یاد آوری قضیه ی همایش وبهنام اینانلو،یه لحظه مکث کردم.نمی دونستم می تونم این موضوع رو باهاش درمیون بذارم یا نه.واصلا عکس العمل اون چی می تونست باشه.

ـ یه همایش درباره ی ایلات وعشایر قراره تودانشگاهمون برگذار شه.یکی از بچه های تدوین به نام آقای اینانلو که از عشایر قشقایی فارسه،ترتیبش روداده.منم بهش قول همکاری دادم ومیخوام ایل ما هم تو همایش یه چادر داشته باشه.

نگاه منتظرم رو چشمای بی واکنش ولب های صامتش سرگردون بود.می خواستم بدونم نظرش چیه.هرچند مطمئن بودم از این موضوع استقبال نمی کنه.آخه آوردن اسم یه مرد وقول همکاریم برای اون چیز ساده ای نبود.

ـ خیلی دلم میخواد بیام وهمایشتون روببینم.

چیزی که گفت درست مث ریخته شدن یه پارچ آب یخ رو سرم بود.بهت زده وناباور بهش خیره شدم.نه دیگه مطمئن بودم یه چیزیش شده.

اخمام بی اختیار تو هم گره خورد واز جام بلند شدم.بدون گفتن چیزی به سمت اتاقم رفتم ودر رومحکم از پشت بستم.

صداش وقدم هایی که به سمت اتاق بر می داشت،به گوشم خورد.

ـ چی شد؟چرایهورفتی؟من حرف بدی زدم؟

بی دلیل فاصله ی بین تخت تا در رو گز کردم وبا حرص پوست خشک شده ی رولبم رو کندم.اینجوری نمی شد.باید ته توی قضیه رو در می آوردم.اون نمی تونست منو با این برخورد ها گیج کنه.

اومد پشت در وضربه ی آرومی بهش زد.

ـ آیلین؟!چرا قهر کردی؟نمی خوای بگی چی شده؟

بی هوا درو باز کردم واون یه قدم عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرخورده ونا امیدم رو بهش دوختم ونالیدم.

ـ بهم راستشو بگومحمد،اینجا چه خبره؟

ـ باور کن چیزی...

دستمو بالا آوردم ومانع حرف زدنش شدم.

ـ باور نمی کنم.نه تو ونه این حرفای تازه رو.

دستاشو گذاشت رو کمرش ودوسه قدم بلاتکلیف رفت وبرگشت.

ـ باشه قبول.بیا بشین که همه ی حقیقت رو بگم.فقط خواهش میکنم تا نگفتم،جبهه نگیر

مطیعانه پشت سرش راه افتادم وبا هم رو کاناپه و تو فاصله ی مناسبی نشستیم.کمی این پا واون پا کرد وبا تردید گفت:من عادت ندارم چیزی رو مفت ببازم وخیلی راحت از دستش بدم اما...

دستی به موهاش کشید ونگاهشو ازم دزدید.

- از اون روزی که طلاق گرفتیم همش یه سوال تو ذهنم رژه می ره که چرا...چرا باید کار ما به اینجا برسه؟ما کجا اشتباه کردیم؟هربار که پام رو تو این خونه گذاشتم وجای خالی تو رودیدم از خودم پرسیدم به چه قیمتی این زندگی رو باختم؟

دستاموتوهم قلاب کردم وبا تاسف سرتکان دادم.

ـ فکرنمیکنی دیگه واسه پرسیدن این سوالا دیر شده؟

دلخور نگام کرد.

- قرار شد تانگفتم اعتراضی نکنی.بذار حرفموبزنم،بعد قضاوت کن.

کلافه نفس عمیقی کشیدم وبهش زل زدم.نگاهشو به لیوان چاییش که هنوز ازش بخار بلند می شد،دوخت.

ـ تواین مدتی که نبودی مدام با دوستت هانا در ارتباط بودم.نمی تونستم بی خیالت شم،حتی اگه اون امضای لعنتیِ پای برگه ی طلاق میگفت تودیگه همسر من نیستی...دیوونه می شدم وقتی می

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم اونطور جلوم در میای وکاری رومیکنی که بر خلاف نظرمنه.تنها کاری هم که ازم بر می اومد سرزنش خودم بود.اینکه چرا راضی شدم طلاقت بدم.

برگشت وتو چشمام عمیقا خیره موند.

ـ هنوزم نمی خوای بپرسی چرا بهت پیشنهاد طلاق دادم؟

یه بغض ناشناخته نشست رو گلوم وحال وهوای چشماموابری کرد.نمی خواستم جلوش گریه کنم.واسه همین سرمو پایین انداختم.

ـ این که پرسیدن نداشت.تو هم مث من کم آوردی.

با ناراحتی سر تکان داد.

ـ کم نیاوردم آیلین،کوتاه اومدم.نمیتونستم به زور نگهت دارم.می تونستم؟

ـ حرف زدن در موردش بی فایده ست.از این بحث بگذر.

یه سکوت چند ثانیه ای واینبار که به حرف اومد کاملا مشخص بود تموم اون غم وناراحتی تو صداش رو پس زده.

ـ یادته آخرین باری که اومدی دفترم وبا هم بحث کردیم،منو متهم به چی کردی؟

کمی فکرکردم وچون حقیقتا چیز زیادی به یادم نمی اومد،صادقانه جواب دادم.

ـ نمی دونم،دقیقا یادم نمی یاد.

ـ توبهم گفتی خودخواهم وفقط برای خواسته های خودم ارزش قائل می شم وهرگز سعی نکردم بشناسمت.یا لااقل تلاشی نکردم که علایق وخواسته های تورو ببینم.

لبخند محوی رو لبم نشست.

ـ توهم ادعا کردی که من تورونمی شناسم.

سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره درسته.اما اونقدر که فکرمون پی محکوم کردن اون یکی بود،هرگز نخواستیم جوابی برای این زیر سوال رفتن داشته باشیم.ولی بعدش دیدم حق داری.همه چیز اونقدر درمورد ازدواجمون سریع پیش رفت که هرگز نتونستیم همدیگه رو بشناسیم.تواین هشت ماه هم که زیر یه سقف بودیم،مدام بحث بود ودعوا وقهر...خب حالا که دوباره به یه بهونه ای کنار هم قرار گرفتیم چرا تلاشی واسه این قضیه نکنیم؟ بیا این فرصت رو بهم دیگه بدیم.باشه؟

نا امید ومایوس نگاهمو به چشمای منتظرش دوختم.

ـ که چی بشه؟به نظرت چیزی می تونه تواین فرصت کوتاه تغییرکنه؟

چشماشوبست وسعی کرد به خودش مسلط باشه.

ـ امتحانش که ضرر نداره.مطمئن باش هیچ توقعی هم ازت ندارم.بذار لااقل این شناخت رو بهم بدهکار نباشیم.

چه جوابی می تونستم در برابر این خواهش عجیبش داشته باشم؟راستش باید اعتراف کنم اصلا به این موضوع امیدی نداشتم.این درست که محمدروخوب نمی شناختم اما حداقل مطمئن بودم بااین شناخت هم چیزی عوض نمی شد. والبته ساده لوحانه بود اگه تصور میکردم منظورش از این حرفها وتلاش ها فقط بدست آوردن یه شناخت ساده باشه.من هنوز هم سرسختانه می خواستم که راه خودم رو برم،روی پای خودم بایستم وبرای هدف هایی که داشتم قدمی بردارم.

با این حال دلیلی برای مخالفت وجود نداشت.اون حرفاش به اندازه ی کافی قانع کننده بود وآدم رو ،وسوسه می کرد که واسه امتحانش هم شده، زیر بار خواسته اش بره.

ـ باشه قبول.فقط می خوام بدونم دلیل توجهات امروز وحرفات در مورد تحقیق وهمایش هم همین بود؟

ـ خب دروغه اگه بگم نه...هانا درمورد کار با ارزشی که می خوای انجام بدی قبلا باهام مفصل صحبت کرده وبهم گفته بود چقدر ساخت این مستند برات اهمیت داره.خب اولین قدم برای شناختت همین توجه نشون دادن به چیزایی بوده که برای تومهمه.اما باید اعتراف کنم اصلا از قضیه ی همایش وهمکاریت با اون آقا خوشم نیومد.با این حال نخواستم زود قضاوت کنم.نه تا موقعی که تو جریان دقیق کارت قرار نگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده نگاهشو ازم دزدید ولبخند غمگینی زد.

ـ باورکن اصلا کار راحتی نیست.اما من می خوام همه ی تلاشم رو بکنم.بهم کمک کن این نگاه رو عوض کنم.

یه نفس عمیق کشیدم ومتفکرانه به نقطه ی نامشخصی خیره شدم.حرفاش هربار بیشتر ازقبل متعجب وشگفت زده ام می کرد.

ـ خب چی شد؟قبول کردی دیگه؟

سوالش باعث شد به خودم بیام ونگاهمو به چشمای منتظرش بدوزم.

ـ آره...فقط همونطور که خودت قول دادی نباید تهش از این شناخت هیچ توقعی باشه.

با آرامش زاید الوصفی نگاهشو بهم دوخت.

ـ من قسم خوردم خانوم،محاله بشکنمش.

اینبار دلم می خواست واقعا باورش کنم واین دست خودم نبود.با دیدن نگاه موافقم ابرویی بالا انداخت وبا شیطنت گفت:می شه یه خواهش دیگه هم داشته باشم؟

ـ چه خواهشی؟!

ـ می شه یه وعده ی غذایی رو در روز لااقل با هم باشیم؟باور کن این نزدیک بودن خیلی به شناخت بهترمون کمک میکنه.یه فرصت بهمون می ده که حداقل چند دقیقه ای رو در روز با هم بگذرونیم وبدون تنش وبحثی ،حرف بزنیم.راستش با این قانونی که تو وضع کردی نه خودت چیزی می خوری ونه من وقتی می بینم گرسنه می مونی،اشتها پیدا می کنم به غذا لب بزنم.

ـ اما تو که تا عصر خونه نیستی...منظورت وعده ی شامه؟!

ـ آره نظرت چیه؟باور کن توقع هم ندارم چیزی درست کنی.اصلا یا از بیرون سفارش می دم یا اینکه خودم یه چیزی درست می کنم.

به نگاه منتظر وامیدوارش که خیره می شدم،دلم نمی اومد جواب رد بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه قبول.منتها خودم درست می کنم.من غذای بیرون رونمیتونم بخورم،دستپخت تو هم که...

باقی حرفمو خوردم وبا بدجنسی به روش خندیدم.اونم با لبخند سرتکان داد وگفت:خودمم می دونم افتضاحه.باشه حالا که خودت می خوای زحمت بکشی من حرفی ندارم.

ـ پس بذار این وسایل رواز وسط نشیمن جمع کنم،بعدش یه فکر واسه شام می کنم.

ـ من می تونم تو این فرصت یه نگاه به تحقیقاتت بندازم؟

سریع استقبال کردم.

ـ آره.الآن می رم برات می یارم.

پوشه ی تحقیقات رو که به دستش دادم،دوباره به سمت بسته های ارسالی خاله رفتم.توش همه چیز پیدا می شد،حتی طرز تهیه ی فطیر روهم برام فرستاده بود.با لبخند به خط ابتدایی و کودکانه اش چشم دوختم واحساس کردم خیلی دلم براش تنگ شده.باید باهاش تماس می گرفتم وبابت همه چیزتشکر می کردم.

لباس های سنتی ارسالیش رو بیرون کشیدم وبه دامن وچارقد وجلیقه اش دست کشیدم،واقعا زیبا وبی نظیر بود.

***

از باج دادن خسته شده بودم واین آیلین جدید رونمی شناختم.زنی که به روی همه چیز چشم بسته بود ومطیعانه زیر بار خواسته های تموم نشدنی همسرش می رفت...پس من چی؟احساسات وباورهام چی؟یعنی باید این تمامیت وجودیم رو به خاطرش زیر پا میذاشتم؟به خاطر همسری که حالا گیج بودم واقعا این زندگی مشترک رو با اون می خوام یا نه؟

شهریور یه سفر یک هفته ای با هم به اردبیل داشتیم.به محض رسیدنمون،محمد منو به خونه ی پدرش برد.خب این رسم بود ونمی شد بهش خرده ای گرفت.اولین روز رو اونجا بودیم وطبق معمول پوران خیلی سرد وبد تا کرد.طوری که محمد فردای اون روز منو به خونه ی پدرم برد وبعد از خوردن ناهار بلند شد وهمراه رهی به پارس آباد رفت.اصلا از این سفرهای گاه وبیگاهش به اون

رمان بازار
romanbazar.ir

منطقه سر در نمی آوردم.وهربار که در موردش سوالی می پرسیدم،اون سکوت می کرد یا با تندی وخشونت بحث رو عوض می کرد.

اولین خبری که به محض اومدنم به خونه ی پدری شنیدم،بارداری آیناز بود.درسته از یاشار زیاد خوشم نمی اومد اما به هرحال داشتن خواهر زاده شیرین بود.واسه همین از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم.هرچند بعدش دیدن رفتارهاشون حسابی توی ذوقم زد.

هیچ فکر نمی کردم این به اصطلاح پسرعمو تا این حد کینه ای باشه.تو اولین برخوردمون سر سفره ی شام با طعنه گفت:خب نگفتی چیکار می کنی با زندگی مشترک؟راضی هستی؟

قاشقم رو پایین آوردم ویه نگاه گذرا به بقیه انداختم که منتظر چشم به دهانم دوخته بودن.

ـ الحمدلله...چرا باید راضی نباشم.

ـ آقا محمد چطور؟

مطمئن بودم از پرسیدن این سوال ها هدف داره.

ـ اینو دیگه باید از خودش بپرسی.با این حال فکرنکنم ناراضی باشه.

لبخند موزیانه ای زد و گفت:خدا کنه.آخه نه اینکه اینبار اصلا قسمت نبود ببینمش،واسه همین پرسیدم.

با حرص نگاهمو به بشقابم دوختم وگفتم:محمد ورهی واسه کاری رفتن پارس آباد.

با پر رویی پرسید.

- چه کاری؟

ـ نمی دونم،نگفتن.

زد زیر خنده ومثلا به شوخی جواب داد.

ـ مشکوک می زنن ها...خوب نیست آدم اینقدر از همسرش بی خبر باشه.مگه نه آیناز خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیناز یه نگاه مردد بهم انداخت وبرای شوهرش که سعی داشت سر به سر من بذاره،پشت چشمی نازک کرد.

محمد که برگشت با دعوت یاشار مجبور شدیم بریم خونه شون.راستش نه خودم حوصله ی این مهمونی رو داشتم ونه محمد رابطه ی گرمی با این مثلا باجناق داشت.

خوشبختانه رهی هم با هامون اومد واینطوری می دونستم یاشار جرات نمی کنه زیاد به پر وپای ما بپیچه.با این حال تو هرفرصتی که بدست می آورد نیش خودش رو می زد.

بعد از ناهار دور هم نشسته بودیم وداشتیم میوه می خوردیم که رهی بی مقدمه پرسید.

ـ حالا این عزیز دردونه ی دایی کی به دنیا می یاد؟

آیناز دستی به شکم صافش کشید ولبخند زد.

ـ اواخر اسفند.

ـ یعنی حدود هفت ماه دیگه درسته؟

آیناز سر تکان داد ورهی رو به من ومحمد گفت:انشالله بعدشم نوبت شماست دیگه نه؟

قبل از اینکه هیچکدوم از ما چیزی بگیم،یاشار با لودگی خودش رو وسط انداخت.

ـ بچه داشتن که به همین آسونی هام نیست.کلی مسئولیت ودنگ وفنگ داره.از وجنات آقا محمدم که پیداست اهل بچه داری نیست.آیلین خانوم هم که درگیر درس وشغل شریفشون هستن.فکر کنم باید فعلا به همین یه خواهرزاده قانع باشی.

من که اصلا اهل حرف خوردن نبودم بدون اینکه نگاش کنم روبه رهی گفتم:ماشالله پسرعمو سرش تو حساب کتابه وآمار زندگی مارو خوب داره.

ـ چه حساب وکتابی آیلین خانوم.من اگه چیزی گفتم همش حقیقته.شما یه سر داری هزار تا سودا.دیگه کم مونده از زندگی ما هم فیلم بسازی.آقا محمدم که سرش با موسسه اش گرمه.یه بچه تو این اوضاع فقط دست وپا گیره وداشتنش مسئولیت داره.

ابروهام تو گره خورد وبا تندی جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی می خواین بگین ما بی مسئولیتیم؟

با تمسخر به روم لبخند زد وبه نشونه ی تاسف سرتکان داد.محمد بهم اشاره کرد سکوت کنم اما من کوتاه بیا نبودم.

ـ پس رهی جان مث اینکه واقعا باید بی خیالش شی.آخه پسرعموتشخیص دادن فعلا برای ما زوده.

ـ آیلین؟!

اینو محمد با تشر گفت ومن به اجبار سرمو پایین انداختم.اما یاشار تموم نمی کرد.

ـ نه خوشم اومد آقا محمد.بزنم به تخته با جذبه ای...به ما هم یاد بده داداش.والله ما که زن دانشگاه دیده ومث آیلین خانوم سروزبون دار نداریم،کم آوردیم.

آیناز با آرنج بهش زد وبه من که از شدت خشم سرخ شده بودم اشاره کرد.سرموبلند کردم وخیلی رک گفتم:شما بهتره به همینی که هستی راضی باشی...به خودت نگیر اما خدا خر رو می شناخت که بهش شاخ نداد.

با این حرف حسابی روترش کرد.

ـ دستت درد نکنه یعنی می خوای بگی ما...

میون کلامش اومدم وبی پروا جواب دادم.

ـ تو مثل مناقشه نیست پسرعمو... هرچند نظر شما هم محترمه.

تا اینو گفتم،بحث بالا گرفت ویاشار زد به سیم آخر وحتی قضیه ی خواستگاری وحماقتش رو پیش کشید ومحمد روحسابی عصبانی کرد.

بیچاره آیناز نمی دونست این وسط طرف کدوممون رو بگیره.رهی هم جوش آورد ودر دفاع ازمن تو روی یاشار وایساد وهرچی رسید بهش گفت.گرچه آخرش با غش وضعف مصلحتی آیناز قضیه ظاهرا ختم به خیر شد اما اون کدورت هیچ وقت از بین نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه شون که بیرون اومدیم،محمد حسابی بهم توپید ورفتارموزیر سوال برد.بهش حق می دادم اما نمیتونستم تواون لحظه به یاشار اجازه بدم هرتوهینی خواست بکنه.این اصلا برام قابل پذیرش نبود.

بعد اون اتفاق چند روز باقی مونده رو هم به خونه ی پدری محمد رفتیم وتواین مدت اونقدر بد توجمع باهام برخورد کرد که همه فهمیدن یه مشکلی بینمون هست.خب من هرچقدرم این تلخی رفتارش وتنش ها وبحث ها رو تحمل می کردم باز نمی خواستم مادرش اینا چیزی از این اختلاف نظر ها بدونن.

خلاصه اینکه یک هفته بودنمون تواردبیل به ده روز کشید.آخه جهانگیر خان تشخیص دادن یکم بیشتر کنارشون بمونیم وخدا می دونه تحمل اون چند روز برام واقعا مث شکنجه می موند.اما بهم فرصتی داد که یه نگاه دقیق به زندگی مون بندازم واز خودم بپرسم واقعا تحمل این وضع ارزش داره؟من برای چه هدف وانگیزه ای در برابر تموم انتظارات محمد و خونواده اش کوتاه می اومدم؟

***

با خاله جیران تماس گرفتم وبابت فرستادن سفارش ها وسوغاتی تشکرکردم.وقتی فهمید دوروزی هست که خونه ی محمدم،خیلی خوشحال شد وبابت این تصمیم تحسینم کرد.

بعد از خداحافظی تموم بسته ها رو جمع کردم ورفتم تو آشپزخونه تا برای شام یه چیزی درست کنم.نمی دونستم واقعا چه سری پشت تموم این واکنش های غیر قابل پیش بینی هست که اینطور تو عرض دو روز ما رو بهم نزدیک کرده ومنی که تا همین چند وقت قبل چشم نداشتم ببینمش،بخوام براش شام بپزم.اونم ته چین که می دونستم خیلی دوست داره.

غذا که آماده شد،خیلی با سلیقه میز رو چیدم ورفتم که صداش بزنم.با دیدنش که اونطور عمیق غرق نوشته ها وتحقیقاتمه،جا خوردم.خب انتظار نداشتم اینقدر زود همه چیز رو جدی بگیره.

ـ محمد شام آماده ست.

دیدم جواب نمی ده،مجبور شدم صدامو بالا تر ببرم ودوباره جمله مو تکرار کنم.اینبار به سختی نگاهشو از برگه ها گرفت وبهم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی گفتی؟

ـ مث اینکه این تحقیقات حسابی ذهن تو رو هم درگیر خودش کرده.

دستی لای موهاش کشید ونفسشو کلافه فوت کرد.

ـ اصلا باورم نمی شه...می دونستم که تو یه سری کشور ها همچین کاری می کنن اما ایران خودمون نه...مغزم سوت کشید وقتی آمارشون رو دیدم.واقعا عجب سنت مزخرفی وجود داره.بیچاره زن هایی مث سمیه که قربونی همچین رسمی می شن.

با تاسف سرتکان دادم.

ـ تازه اونم به دست همجنس های خودشون.

ـ قضیه ی ازدواجشم خیلی بد بود.چطور برادرهاش راضی شدن اونو بدن به یکی که همسن پدرشه؟فکر اینکه یه روزی بخواد سر حمیده هم همچین بلایی بیاد،دیوونه ام می کنه چه برسه به اینکه بخوام خودم باعثش باشم.

با یاد آوری میز شام وغذایی که هر لحظه در حال سرد شدن بود،گفتم:حرف در موردش زیاده...بهتره فعلا اونارو بذاری کنار وبیای شام بخوریم.

پوشه رو بست ویه نفس عمیق کشید.

ـ بوش که خیلی خوبه،فقط خدا کنه همونی باشه که هوس کردم.

با لبخند جواب دادم.

ـ پاشو بیا،همونه.

اون شام دونفره بعد از مدتها فقط تجربه ی یه حس آشنا بود،حسی که بوی تعلق می داد اما دیگه نمی شد بهش با این دید نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازخوردن غذا وصحبت درمورد فیلم وحتی مرور فیلم نامه وشنیدن نظرات اونا،بهم شب به خیر گفتیم وهرکدوم به اتاق خودمون رفتیم.راستش قرار گرفتنمون تواین موقعیت عادی نبود.هنوز زود بود که بتونیم به این شرایط جدید عادت کنیم ومن احساس میکردم از همین الآن کم آوردم.

خودمم یه جورایی از این سردرگمی افراطی خسته بودم اما وقتی آدم به دوبخشی بودنش عادت کنه دیگه نمی تونه حتی با خودشم کنار بیاد.

صبح به عادت همیشگیم زود بیدار شدم ودستی به سر وروم جلوآینه کشیدم.از صدای پایی که می اومد،کاملا مشخص بود محمد هنوز نرفته.

یه روسری کوتاه برداشتم،رو سرم گذاشتم واز پشت گره زدم.می دونستم یه جورایی این وضع خنده داره اما به هر حال باید با همین چیزای کوچیک هم که شده خط ومشی برخوردها وحریم بینمون رو مشخص می کردم.

ازاتاق که بیرون اومدم،محمد رو در حال بستن دکمه های سر دست پیراهنش دیدم.یه پیراهن سفید مات که حسابی رو تنش نشسته بود.

ـ سلام صبح به خیر.

زیر لب جوابش رودادم ودوباره بهش زل زدم.امروز لباسش یه جورایی رسمی بود وازظاهر قضیه پیدا که قرار کاری مهمی داره.کت وشلوار خاکستری روشنش رو برای پوشیدن انتخاب وصورتش رواصلاح کرده بود.عطری که ازش به مشام می رسید،اینبار سرد وتلخ بود،خب این چیز عجیبی نبود.برای متقاعد کردن طرف معامله همین نکات کوچیک هم غیر قابل چشم پوشی به نظرمی رسید.کافی بود یه نگاه جدی وبه خود مطمئن هم ضمیمه اش کنه تا سخت گیر ترین مشتریهاشم با اون اطمینان ظاهری که تو چهره اش بود،راضی به بستن هر قرار دادی بشن.

ـ تایید شد؟

با سوالش به خودم اومدم وبا خنده روم رو ازش گرفتم.

ـ تو نیاز به تایید من نداری.بس که خود شیفته ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید وگفت:حالا چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

یه نگاه به ساعت رودیوار انداختم وبه طرفش برگشتم.

ـ باید برم دنبال مجوز وکارهای اداریش.بعدشم یه سر به دانشگاه بزنم،ببینم بچه ها کار همایش رو به کجا رسوندن. فرصت زیادی دیگه نمونده.

چند لحظه ای به فکر فرو رفت وبا یه کشمکش ذهنی که از چشمم دور نموند،جواب داد.

ـ ببین من ساعت نه یه قرار مهم دارم.اما بعدش تقریبا تا ظهر بیکارم.قبول میکنی باهات تا دانشگاه بیام؟آخه منم خیلی دلم می خواد تلاش بچه هاتون رو ببینم.

اینبار من تو جواب دادن مکث کردم وبعد باتردید گفتم:باشه فقط کجا همدیگه رو ببینیم؟!

ـ می تونی بیای دفتر من؟

ـ باشه می یام.

با لبخند از تصمیمم استقبال کرد وبعد پوشیدن کتش وکشیدن دستی به موهای مرتبش از خونه بیرون رفت.منم دست وروم رو شستم و وارد آشپزخونه شدم.با دیدن میز صبحونه ی آماده، با خوشحالی سری تکان دادم ومشغول شدم.

طرح اولیه ومدارک لازم رو برداشتم وبعد پوشیدن لباس از خونه بیرون زدم.واسه رفتن به حوزه ی هنری آژانس گرفتم.خوشبختانه اونجا یه چند تا آشنا داشتم که قرار شد کار رو برام سریع تر پیگیری کنن.این طرحی که ارائه داده بودم یه مستند ترکیبی از زندگی زنان منطقه ی بندرکنگ بود.که خیلی محو وتو لفافه موضوع ختنه وعواقبش بیان شده بود.نمیخواستم از همین اول بهونه دستشون بدم که جلوی کار رو بگیرن.

با چند تا از بچه های دانشگاه که بعد از فارغ التحصیلی ازشون خبری نداشتم هم خیلی اتفاقی برخورد کردم وسر صحبت باز شد.طوری که حدود دوساعتی اونجا معطل شدم.

حوالی ساعت یازده بود که خودم رو به موسسه ی محمد رسوندم.خانوم شهسواری مثل همیشه گرم وبا محبت باهام برخورد کرد.خوشبختانه جلسه ی محمد هم تموم شده بود ودیگه برای رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

به دانشگاه مشکلی وجود نداشت.وارد اتاقش که شدم،مشغول مطالعه ی پرونده ی زیر دستش بود.بادیدنم لبخند زد واز جاش بلند شد.

- اومدی؟

ـ آره،کار چندانی نداشتم.

ـ خب بگم چای یا قهوه بیارن؟یااینکه بریم؟

ـ من نمی تونم نوشیدنی هایی که کافئین دارن مصرف کنم...بهتره بریم.

با یادآوری بیماریم،لبخند غمگینی زدونگاهشو ازم دزدید.با راهنماییش از اتاق بیرون اومدیم وخیلی صمیمانه با خانوم شهسواری خداحافظی کردیم.

تو پارکینگ اما با حضور غیر منتظره ی نینا که ماشینش رو درست جلو پای ما پارک کرد،روبرو شدیم.پیاده که شد،نگاه کنجکاوی بهمون انداخت وعینک آفتابیش رو از رو چشمای کشیده وخوش حالتش برداشت.با تمسخری که نمی تونست تو چهره اش پنهون کنه،به رومون لبخند زد وبه نشونه ی سلام تکان مختصری به سرش داد.محمد هم زیر لب جوابش رو داد.من اما بدون هیچ واکنشی بهش زل زدم.

اون فوق العاده زیبا بود وراستش اگه من جای محمد بودم شاید هرگز از این دختر دایی خوش چهره که طبق شنیده هام تومحیط کارش هم زن موفقی بود،نمیگذشتم.

بااشاره ی محمد سوار شدم واون با روشن کردن سیستم پخش ماشین،حواسمو پرت کرد.

به دانشگاه که رسیدیم،از دور متوجه برپایی چادرهای سیاه رنگ بزرگی شدم که شبیه خیمه بود.عده ای هم تو رفت وآمد بودن وچیزهایی رو با خودشون حمل می کردن.

بهنام اینانلو مثل همیشه با جنب وجوشِ خستگی ناپذیری این ور واونور می رفت وبه افرادی که تو چادرها بودن توضیحاتی می داد.محمد مسیر نگاهمو دنبال کرد وبادیدنش خیلی جدی بهش چشم دوخت.اینانلو سنگینی نگاهمون رو تشخیص داد وبلافاصله به طرفمون برگشت.

ـ بلاخره تشریف آوردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خسته نباشین.

حین سلام کردن نگاهش به طرف محمد چرخید وسعی کرد اون لبخند خوش آمدگویانه رو تا حدودی رو لباش حفظ کنه.بهش که رسیدیم محمد دست دراز کرد وگفت:ایل بیگی هستم.

ـ خوشوقتم.شما باید همسر خانوم مغانلو باشین درسته؟

محمد نگاه مرددی بهم انداخت و چون عکس العمل خاصی ندید،سرتکان داد.خب درست نبود درمورد جدایی مون حرفی به میون می اومد.به هرحال این در کنار هم بودن جدایی مون رو زیر سوال می برد.

ـ منم بهنام اینانلو هستم.از هم کلاسی های خانومتون.

محمد یه لبخند محو تحویلش داد وبه چادر ها اشاره کرد.

ـ می بینم مشغول شدین.

اینانلو دستی به موهاش کشیدوبا خستگی ای که تو نگاهش موج می زد حرفش رو تایید کرد.

ـ آره حدود یک هفته ای میشه.منتظر بودیم امتحانات ترم بچه ها تموم شه.

ـ خب به کجا رسوندینش؟

اینومن پرسیدم واون در حالی که دعوتمون می کرد تا به چادرها نزدیک شیم،جواب داد.

ـ تقریبا تموم چادر ها رو بچه ها گرفتن.کلی هم براش برنامه دارن.حتی خواستن آخرین روزهمایش، چادر برتر معرفی شه ویه جایزه ای هم بگیره.ریاست دانشگاه هم موافقت کرده.

ـ حالا برنامه هاشون چی هست؟

ـ قرار شده چیزی گفته نشه تا هرچادری برنامه ی خاص خودش روداشته باشه.

محمد نگاهی به چادرها انداخت وگفت:اما این چادر ها...آخه همه ی عشایر که به این سبک زندگی نمی کنن.مثلا عشایر ما آلاچیق با پوشش نمدی دارن.

اینانلو سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میدونم.اتفاقا بعضی از بچه هام به همین قضیه اشاره کردن.ما هم ازشون خواستیم هرکی این توانایی رو داره چادر رو به سبک خودش برپاکنه.خب خرج وهزینه ها یکم بالا می ره ولی به کیفیت کار می ارزه.بااین حال برای بعضیها همچین چیزی مقدور نیست.

محمد به طرف من برگشت وپرسید.

ـ تو چی؟می خوای از این چادرها استفاده کنی؟

یه نگاه گذرا بهشون انداختم.زیاد چنگی به دل نمی زدن واز طرفی اصلا به نوع وشیوه ی زندگی عشایر ما نمی خورد.با این حال جواب دادم.

ـ مث اینکه چاره ی دیگه ای نیست.نه من نمد مورد نیاز رو دارم ونه توانایی برپایی آلاچیق رو.خودت که می دونی اینجورکارها مردونه ست.

خیلی مطمئن وجدی گفت: اگه من برات درستش کنم چی؟

باناباوری زمزمه کردم.

ـ می خوای کمکم کنی؟!

به طرف اینانلو چرخید وپرسید.

ـ می شه؟

ـ چرا نشه.اتفاقا فکرخوبیه.شما حتی میتونین درکنار خانومتون توهمایش به عنوان نماینده ی ایل شاهسون منطقه ی مغان شرکت کنین.

سریع اعتراض کردم.

ـ محمد که دانشجو نیست.

نمیخواستم اونو بیشتر از این درگیر کارهام کنم.می دونستم چقدر مشغله داره وفرصتی برای این کار پیدا نمی کنه.

اینانلوبا لبخندی که رو لبش نشست،جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این همایش هم فقط برای دانشجو ها نیست.

محمد سرخم کرد وبا شیطنت کنار گوشم زمزمه کرد.

ـ دیگه مشکلی نیست خانوم؟

ـ آخه اینجوری که نمی شه.باید از کار وزندگیت بزنی،من راضی نیستم.

اینبار اینانلو اعتراض کرد.

ـ ای بابا خانوم مغانلو می بینین که خودشون راضی هستن.اجازه بدین همکاری کنن دیگه.اگه از همایش اینقدر خوب استقبال شه شاید بتونیم واسه سال های بعد هم چنین چیزی رو تو دانشگاه برگزار کنیم.

به ناچار قبول کردم وقرار شد محمد هم تواین کار همکاری کنه.

یه کاغذ و خودکار ازم گرفت وچیزایی که لازم داشت رو توش یادداشت کرد.از نمد وتیرک های چوبی گرفته تا وسایل داخل آلاچیق.

اون روز بعد از خداحافظی با اینانلو،منو به خونه رسوند ودوباره به سرکارش برگشت.منم کمی خودمو با کار تحقیقاتیم وفیلم نامه مشغول کردم.ناهار رو هم چون حوصله نداشتم چیزی درست کنم،با یه نیمروی ساده گذروندم.واسه شام تصمیم داشتم یه مقدار آش دوغ و کوفته درست کنم.می دونستم به خوشمزگی غذاهای مامانم نمی شه اما محمد همیشه از دستپختم تعریف می کرد.

جلوی اجاق گاز ایستاده بودم وبا حوصله آش رو هم می زدم که گوشیم زنگ خورد.برگشتم وبا دیدن اسم طرلان بی اختیار فشارم افتاد.

توجواب دادن مردد بودم ونمیدونستم باید چیکار کنم.

ـ چرا بهم زنگ زدی؟

صدای خنده های زشت واعصاب خورد کنش تو گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیال کردی خیلی زرنگی؟خودت رومثل موش تو خونه ی محمد قایم کردی وفکر می کنی در امانی؟

دستمو به اولین صندلی تو تیررس نگاهم گرفتم تا نیفتم.حالم اصلا خوب نبود.

ـ چی از جونم می خوای؟فکر کردی با این حرفا می تونی منو وادار کنی قدمی برات بردارم؟

صداش مثل پتک رو سرم آوار شد.

ـ تو یه احمق کوچولو بیشتر نیستی.با رفتنت به خونه ی اون بزرگترین خدمت رو به ما کردی.مطمئن باش محمد برای از دست ندادن کسی که حالا بهش از همیشه نزدیک تره ،زیر بار هر خواسته ای که داشته باشیم می ره.

قلبم بی اختیار فشرده شد وذهنم از هرجوابی خالی.نه من نمیذاشتم محمد به خاطر من،تن به خواسته ی کثیف اونا بده.بهش هرگز اجازه نمی دادم چنین فداکاری ای رو در حقم بکنه.اون این محبت رو به من مدیون نبود.

ـ مگه به خواب ببینین.

خندید،اینبار ریز و بی وقفه.انگار براش خنده دارترین جوکی رو که تا حالا شنیده،گفته باشم.

ـ من فکر نکنم محمد هم همچین نظری داشته باشه.

صدام بی اختیار بالا رفت وقلبم شروع کرد به تند تند زدن.

ـ باهاش چیکار کردین؟دِ لعنتی حرف بزن.

بی توجه به خشم وعصبانیتم،با لحن آروم وبی توجهی گفت:روزی که تصمیم گرفتم بهت نزدیک شم فقط با این هدف جلو اومدم که با استفاده از تو وحربه های زنونه،محمد رو وادار کنم برای نجات کارخونه کاری کنه.از لابلای صحبتات کاملا فهمیده بودم که چقدر براش مهمی.این برای ما بزرگترین امتیاز بود امامی دونی چی شد؟حرصم گرفت از اینکه دیدم چنین زندگی خوبی گیر دوتا بچه ی تخس واحمق افتاده.دیدم واقعا هیچکدومتون لیاقت حفظش رو ندارین وحق نوه ی عیسی خان داشتن این زندگی نیست.اونوقت فقط با یه چند تا برخورد کوچولو ویه نمایش تر

رمان بازار
romanbazar.ir

وتمیز همه ی ورق ها به نفع من برگشت.من نقشه ی کامرانی رو با این کار خراب کردم اما دلم خنک شد...انتقامم رو از عیسی خان گرفته بودم.

معده ام تیر کشید وزانوهام خم شد.جفت پاهام قدرت تحمل باری که با حرفاش رو شونه ام سنگینی می کرد روندداشت.روسرامیک های سرد آشپزخونه نشستم واز بین دندون های به هم کلید شده نالیدم.

ـ چطور تونستی؟!من دخترمارال بودم،خواهرت.

ـ کدوم خواهر؟همون که وقتی به حمایتش نیاز داشتم،بهم پشت کرد؟

ـ خیلی پستی...حالم ازت بهم می خوره.

ـ خودتم خوب می دونی مقصر اصلی از هم پاشیده شدن زندگی تون من نیستم.اما قبول دارم تلنگر من لازم بود تا زودتر همه چیز تموم شه.

اشک توچشمام پر شد وراه نفسمو بست.

ـ خفه شو...خفه شو عوضی.

اما اون نمی خواست تموم کنه.

ـ کینه ی من کاری کرد کامرانی توقعش بالاتر بره.شاید قبلا راضی بود به اینکه محمد یه وامی جورکنه تا از این وضعیت خلاص شیم اما با این شرایط بهتر بود یه قدم بزرگتر برداره وتقاص بیشتری بده.آخه می دونی حالا دیگه آیلین کوچولوش تو مشت ما بود و اون چاره ی دیگه ای نداشت...ولی تو همه چیز رو خراب کردی.هیچ فکر نمی کردم اینقدر نمک نشناس باشی.یا شایدم واقعا محمد رو دوست داشتی که نمی خواستی بیشتر از این عذابش بدی.

اشکای داغم رو صورتم چکید وهق هق خفه ام سکوت بینمون رو شکست.آخرین ضربه رو هم با آخرین حرفاش زد.

ـ دلم برات سوخت.باور می کنی؟منی که چشم دیدن تو وهیچ کدوم از اعضای خونواده ات رو نداشتم،دلم برات سوخت وقتی دیدم اونطور شکست خورده و مظلوم بهم پناه آوردی.محمد با دادن اون پیشنهاد داغونت کرده بود نه؟نمیخواستی ازش جداشی،حتی با اینکه تصور می کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه دوستت نداره...اما من چیکار کردم؟اونقدر تو گوشت خوندم واز زندگی موفقم گفتم که بلاخره اون زیاده خواهی وغرور افراطی که تو خون تموم خونواده ی عیسی خان بود باهات کاری کرد که چشم رو همه چیز ببندی وقبولش کنی ومن به خواسته ام برسم.که عیسی خان دیگه نتونه سرش رو تو طایفه با افتخار بلند کنه.

با دستایی لرزون تماس رو قطع کردم وتو خودم مچاله شدم.باورم نمی شد ،من با خودم چیکار کرده بودم.چطور تونستم به این زن اعتماد کنم.های های گریه هام سکوت خونه رو بلعید ومنو توخاطرات تلخ همین چند ماه گذشته غرق کرد.

***

با برگشتنمون به تهران وضع از اینی هم که بود خراب تر شد.راستش دیگه نمی خواستم کوتاه بیام وخودمو کوچیک کنم.نمی خواستم نجابت به خرج بدم ومطیع باشم.از این مدام خورد شدن خسته بودم،می خواستم یه نفس راحت بکشم.یکم به خودم فکرکنم و همون آیلین قبلی شم.

شروع کردم به خوندن برای ارشد و نادیده گرفتن خواسته های تموم نشدنی وخودخواهانه ی محمد.ازش دلگیر بودم ونسبت به زندگی مون از همیشه بیشتر بدبین.درست همون موقع هم طرلان پا تو زندگی مون گذاشت وچیزی که نباید می شد،شد.

وقتی خودمو با خاله ی جوون و موفقم مقایسه می کردم،وقتی شرایط و موقعیت مناسب تری که نسبت به اون داشتم رو می دیدم،از خودم می پرسیدم:پس چرا من اینهمه ازش عقب ترم؟چرا اون تو حیطه ی کاریش باید یه زن موفق باشه ومن چشمم به دهان شوهرم که بگه با کی کار کنم وبا کی کار نکنم؟چرا اون باید خودش برای هدف ها وخواسته هاش برنامه ریزی کنه ومن منتظر باشم تا محمد برام این چیزا رو تشخیص بده؟

هدف هاش،آزادی هاش وروحیه ی به ظاهر شادش رو که می دیدم غبطه می خوردم.من تو زندگی مشترکم هیچکدوم از اینا رو نداشتم.محمد خواسته یا ناخواسته اینارو ازم دریغ کرده بود.دیگه خودمو نمی شناختم واز این منی که بودم،احساس رضایت نمی کردم.انگار یکی قلبمو گرفته بود تودستش و محکم می فشرد.این زندگی برام روز به روز غیر قابل تحمل تر می شد.از نقش بازی کردن،از نشون دادن یه زندگی مشترک موفق خسته بودم.از اینکه دیگرون تصورکنن خوشبختم،بدم می اومد.دیگه نمیخواستم مراعات کنم،نمی خواستم کوتاه بیام وچیزی رو حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم.حتی اون اواخر احساس می کردم دیگه هیچ علاقه ای بهش ندارم ویه جورایی هم ازش متنفرم.

ولی خب همین تغییر رویه دادن هم کار آسونی نبود.محمد به اون آیلین مطیع وخاموش عادت کرده ومحال بود شرایط جدید رو بپذیره.واسه همین دعوا ها وقهرهامون از همیشه بیشتر وطولانی تر شد.همین حرف نزدن وکناره گیری کاری کرد هر روز از هم دور ودور تر شیم.من خودمو مشغول درس ها وکنکورم کردم.اونم مسافرت های برنامه ریزی شده اش به اردبیل رو بیشتر کرد.تو این سفرها هم معمولا نینا باهاش همراه بود.می دونستم اینم جزء نقشه ی پورانه،واسه همین با بدبینی به اوضاع نگاه می کردم.

کم محلی ها وبی اعتنایی های محمد هم که به این برخورد های دو طرفه اضافه شد،به کل ازش بریدم.دیگه برام یه جورایی همه چیز اهمیت خودش رو ازدست داد.

رسیدم به جایی که دیدم من این مرد رو اصلا نمی شناسم وهیچ تعریف درستی ازش ندارم.من داشتم با محمدی زندگی می کردم که فقط مشخصات ظاهری وشناسنامه ایش رومی دونستم.

فهمیدن این موضوع چشمم رو به چیزها ی دیگه هم باز کرد واون درک این حقیقت تلخ بود که تو زندگی مشترکم بااون هیچ هدفی ندارم.چون همه ی برنامه ها یا به حیطه ی شغلی محمد مربوط می شد یا اهدافی بود که اون بدون دونستن نظر من برای جفتمون در نظر گرفته بود.

بعدش همه چیز شد تحمیل وتحمل...دیگه هیچکدوممون نمی خواستیم نقش بازی کنیم وتظاهر به خوشبختی داشته باشیم.شروع کردیم به بحث های طولانی وبی نتیجه،مشاجره های تند وفرسایشی وهربار تلاش هر کدوم از ما فقط صرف حرف زدن می شد وفرصتی برای گوش دادن به دیگری نداشتیم.

برگ های سبز درخت زندگی مون همزمان با شروع فصل پاییز یکی یکی زرد شد وبه زمین ریخت و ما هردو اینو دیدیم وکاری براش نکردیم.

من سرد شدم،محمد بی اعتنا شد...من ازش گذشتم،محمد نادیده ام گرفت...من دور شدم،اون ازم دور تر شد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

درد داشتم اما نه به شدت چند دقیقه قبل.به سختی از جام بلند شدم ورو صندلی نشستم.آش داشت رو شعله می جوشید وهرلحظه احتمال این بود که سر بره.ناچارا خم شدم وزیرش رو کم کردم.

عطر کوفته قلقلی هام تموم خونه رو برداشته بود اما طرلان حالی برام نذاشت که از به مشام کشیدن وتصور خوب از آب در اومدنش،لذت ببرم.

نگاهمو به نقطه ی کور روبرو دوختم وبه این فکر کردم،چقدر حماقت به خرج دادم که با اومدنم اینجوری محمد رو به دردسر انداختم...من باید می رفتم،حالا به هر بهونه ای.حتی شده ساخت اون مستند تو کنگ که می شد فیلم برداریش رو کمی جلو انداخت.باید با شقایق حرف می زدم تا در موردش برنامه ریزی کنیم.اون یه جورایی آچار فرانسه ی گروهم بود.همه کاری هم ازش بر می اومد ومن واقعا خوشحال بودم که تو این اوضاع چنین کسی رو کنار خودم داشتم.

صدای چرخش کلید تو قفل وبازشدن در اومدن محمد رو خبر داد.سعی کردم از اون حال وهوای چند دقیقه قبل بیرون بیام اما بادیدن چهره ی دمغ وناراحتش هرچی رشته بودم،پنبه شد.دوباره وا رفتم وبا تردید بهش سلام کردم.

نگاه کوتاهی بهم کرد وسرشو پایین انداخت.زیر لب سلام گفت ومن فقط حرکت لب هاشو دیدم.

ـ چیزی شده محمد ؟!

همزمان با پرسیدن این سوال به سختی از جام بلند شدم واز آشپزخونه بیرون رفتم.

کتش رو از تنش در آورد و همراه کیفش رو کاناپه انداخت.

ـ یکم خسته ام.

سعی کرد بو بکشه.با حس اینکه چی واسه شام انتظارش رو می کشه یه لبخند غمگین رو لبش نشست.

ـ بازم که هنر به خرج دادی.

بی توجه به تعریفش با نگرانی پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی خوای بگی چی شده؟

صاف تو چشمام خیره شد وبا محبت گفت:مگه باید چیزی شده باشه؟

ـ وقتی اینجوری وارد خونه می شی یعنی اتفاقی افتاده.

نگاهشو ازم دزدید وبه انگشت های دستش که توهم قلاب شده بود،دوخت.

ـ شرکت آذین نماینده شو امروز فرستاده بود موسسه تا قرار دادش رو با ما لغو کنه.

رو اولین مبل تک نفره ی نزدیک به خودم نشستم وبهش چشم دوختم.

ـ شرکت آذین؟

سرشو بلند کرد وبهم خیره شد.

ـ رقیب کامرانی که عمده سهامش رو برای یکی از مشتری هام خریدم وحالا اون مشتری که جزء هیئت رئیسه ی شرکت شده می خواد این قرار داد لغو شه.

ـ این خیلی بده؟!

ـ مطمئنا لغو قرار داد آسیب مالی چندانی بهمون نمی رسونه.اما مسئله سر پیچیدن خبر این موضوع تو بورس ورسیدنش به گوش مشتری های دیگه ست.این به اعتبار مون لطمه می زنه.

ـ آخه برای چی می خواد اینکارو بکنه؟

ـ چون شنیده ما قراره از رقیبش یه حمایت مالی بزرگ داشته باشیم.خب این جزء اصول اخلاقی کارمون نیست.من نمی تونم در آن واحد واسه هر دو شرکت پشتوانه ی مالی ترتیب بدم واونوقت برای یکی شون چنان حامی ای درنظر بگیرم که اون یکی رو به زانو در بیاره.

ـ منظورت چیه؟تو که این کارو نکردی؟

با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ معلومه که نکردم وهرگزم نمی کنم.اما کامرانی عوضی این قضیه رو تو صنفشون چو انداخته تا به گوش شرکت آذین برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام بی اختیار رو زانوم مشت شد وصدای منفور طرلان دوباره تو گوشم پیچید.«من فکرنکنم محمد هم همچین نظری داشته باشه».

ـ لعنتی...پس دلیل اون خط ونشون کشیدن هاش این بود.

محمد با بهت پرسید:

ـ کی؟!

یه لحظه جاخوردم.اصلا حواسم نبود فکرمو به زبون آوردم.

ـ هیچکی،همینطوری گفتم!

اونقدر ناراحت بود که متوجه تردید تو کلامم نشد وبه فکر فرو رفت.دوباره برگشتم توآشپزخونه وزیر غذا رو خاموش کردم.حالا تا شام خیلی مونده بود اما اونقدر روحیه مو بد باخته بودم که دیگه دلم نمیخواست تن به خواسته های محمد بدم.من باید ازش دوری می کردم،این به نفع هر دومون بود...باید از اینجا می رفتم.

اون شب سردرد رو بهونه وپیشنهاد محمد رو برای با هم شام خوردن رد کردم.خیلی دلم براش سوخت وقتی دیدم اونطور بی اشتها چند قاشق آش خورد وکنار کشید.نمی تونستم بهش قضیه ی تماس طرلان رو بگم،نمی خواستم مشغولیات ذهنیش رو از این بیشتر کنم.

فردای اون روز به عمد صبح دیر بیدار شدم.می خواستم وقتی پا تو نشیمن بذارم که مطمئن باشم اون رفته.باید جلوی هروابستگی وصمیمیتی رو از همین جا می گرفتم.

اولین کارم بعد از خوردن یه صبحونه ی خیلی مختصر،تماس با هانا بود.وقتی با خاموش بودن گوشیش مواجه شدم،ترس برم داشت.شماره ی خونه شون رو گرفتم اما اونوقت روز کسی نبود که جوابمو بده.شماره ی لاوین یا برادرش ساوان رو هم نداشتم که خبری ازشون بگیرم.

نگرانی هام یکی دوتا نبود و این چند وقته مدام ذهنم درگیر مشغله های متفاوت می شد.واسه فرار از این درگیری های ذهنی تصمیم گرفتم برم دنبال کارهای مستند.اینبار با ماشین خودم رفتم.باید شقایق رو می دیدم ودر مورد تجهیزات وعوامل، برنامه ریزی می کردیم.شاید حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور می شدم ماشین رو در اختیار اون بذارم تا دنبال کارها بره.به هرحال تواین اوضاع راه افتادنم تو خیابون ها با توجه به تهدید های ریز ودرشت کامرانی صلاح نبود.ای کاش واقعا می شد با یه راهکار قانونی جلوی این تهدید ها رو گرفت اما مسخره بود.چطورمی شد به خاطر حرفایی که طرلان پشت سرم جلوی طاهره خانوم زد یا قضیه ی پیچیدن خبر سرمایه گذاری موسسه ی محمد برای کامرانی، شکایت کرد؟اون لعنتی می دونست دقیقا چطور مارو تو منگنه قرار بده.

شقایق رو جلوی در خونه شون سوار کردم وبرای مشورت با یکی از اساتید،راهی دانشگاه شدیم.

بعد از صحبت با استاد نعمت اللهی سری هم به چادر های همایش زدیم.اینانلو اون اطراف نبود اما یکی از بچه ها جای خالی چادرمون رو نشونم داد.

ـ قراره اینجا آلاچیق برپا کنیم.

شقایق کمی تو محوطه ای که حدودش رو تقریبی وبا دست براش مشخص کرده بودم،قدم زد وگفت:به خداکه دیوونه ای.تواین اوضاع همکاری بااینانلو ودوستاش دیگه چه صیغه ای بود...حالتم که اصلا خوب نیست وروز به روز داری بیشتر آب می ری.آخه من به تو چی بگم؟حالا خانوم میخواد آلاچیق هم برپا کنه .

یه لبخند محو رو لبم نشست.

ـ خودم که نه،قراره محمد درستش کنه.

چشماش از تعجب گرد شد.

ـ محمد؟!اما اون...

ـ میدونم برات باورش سخته.اما این روزا اونقدر اتفاقای عجیب غریب افتاده که این دربرابرشون هیچه.اون عوض نشده اماخیلی چیزا رو داره تغییر می ده.جدیداً زیادی روشنفکر شده وسعی می کنه بهم بیشتر نزدیک شه.یکم نگرانم واصلا از این وضعیت جدید خوشم نمی یاد.می ترسم تهش اونی نباشه که انتظارشو دارم.

ـ هیچ فکر نمی کردم موندن یه شبه تو اون خونه به اینجاها بکشه.

از تصوراتی که ممکن بود تو ذهنش شکل بگیره بی اختیار سرخ شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من الآن چند روزیه که اونجام.یعنی نذاشت که برم.

مچ دستمو وحشت زده گرفت وفشرد.

ـ بهت رجوع کرده؟

ـ نه دیوونه مگه من می ذارم.

بدبینانه نگام کرد وپرسید.

ـ پس چی؟!

نفسمو با حرص فوت کردم.

ـ بهتره اون فکرای ناجورو از سرت بندازی بیرون.هیچی بینمون نیست...اون ازم خواست فعلا یه مدتی رو اونجا مث دوتا دوست باهم بگذرونیم تا قضیه ی کامرانی حل شه.

ـ اونم گفت وتو باور کردی؟آخه خره اون قبلا شوهرت بوده،چطور می تونی بهش اعتماد کنی؟باهم چند روزی رو بگذرونین واون ازتو بگذره؟

آستین مانتوشو کشیدم.

ـ هیس یواش تر.یکی اینورا باشه و بشنوه ،فکرای بیخود میکنه.بابا دیگه اینقدرام غیر قابل اعتماد نیست.به خدا خودش دست گذاشت رو قرآن وقسم خورد.

سعی کرد خودشو ازم جدا کنه.

ـ دِ غلط کرد.آخه مرد هم اینقدر پخمه؟من اگه جاش بودم تا تنور داغ بود نون رو می چسبوندم...چطور حاضره ازت بگذره؟

هاج واج نگاش کردم.

ـ شقایق حالت خوبه؟می شه دقیقا مشخص کنی کدوم وری هستی؟بلاخره طرف منی یا محمد؟

برام پشت چشمی نازک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچکدوم.به نظرمن موندنت تو اون خونه بعد طلاقی که اینهمه بابتش عذاب کشیدی،مسخره ست.همونطور که قول محمد وجنتلمن بازیش واین تغییرات زیادی روشنفکرانه اش مزخرفه.

ـ دستت درد نکنه.رسما شخصیت جفتمون رو که به گند کشیدی.

ـ خوب کاری کردم.شما که سر وته تون رو بزنن بازم با هم می مونین، خیلی بی جا می کنین طلاق می گیرین.مگه مردم مسخره ی شمان؟

می دونستم با وجود نگاه جدی وعصبانیش باز ته حرفاش یه شوخی دوستانه وجود داره واون امیدواره که واقعا من ومحمد به هم رجوع کنیم.

با خنده گفتم:بهتره دلت رو بی خودی صابون نزنی.آیلین نیستم اگه بخوام به اون زندگی گندی که با محمد داشتم برگردم.اونم اگه فکر می کنه می تونه با این به قول تو جنتلمن بازیش منو خام کنه،سخت در اشتباهه.محمد یه ایلیاتیه.خودشو بکشه هم باز نمی تونه چیزی رو عوض کنه ودست از اون تعصبات ورفتارهای مردسالارانه اش برداره.اینجور چیزا توخونشه،دست خودش که نیست.

با انگشت اشاره تو هوا یه ضربدر کشید وگفت:این خط،اینم نشون.منم شقایق نیستم اگه محمد به این آسونی بی خیالت شه.تو هم که اصولا درجه ی خریت خونت بالاست،زود جو گیر می شی ودوباره بر می گردی سرخونه ی اولت.

ـ خرخودتی الاغ.

همراه با من ریزونمکی خندید.

ـ حالا می بینیم کی گوشاش دراز تره...دختره دیوونه مثلا طلاق گرفته وچشم نداره شوهره روببینه ،اونوقت طرف می خواد براش آلاچیق درست کنه.

با شنیدن صدای قدم هایی که آروم آروم به ما نزدیک می شد،به عقب برگشتم وبا دیدن بهنام اینانلو خنده رو لبهام ماسید.نگاه جدی وناراحتش بین صورت بهت زده وجای خالی حلقه تو دستام سرگردان بود ودر آخر رو صورت شقایق که بی توجه به اون شاد وبی خیال می خندید،مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خسته نباشین.

به طرفم برگشت وسرشو پایین انداخت.

ـ سلام خانوم مغانلو...اومدین برای نصب آلاچیق؟

سعی کردم لبخند بزنم.

ـ از دیروز تا حالا؟!فکرنکنم محمد حتی وقت کرده باشه وسایل مورد نیازش رو سفارش بده.

شقایق به سختی خنده شو جمع کرده بود واز حضور بی موقع اون معذب بود.با سر سلام گفت واینانلو هم به همون سبک جوابشو داد و رو به من کرد.

ـ بچه ها مکان برپایی آلاچیق تون رو نشون دادن؟

از این سرد برخورد کردنش هیچ خوشم نمی اومد ودلم نمی خواست در موردم قضاوت نادرست داشته باشه.

ـ بله.ممنون از همکاری تون.

با لحن تندی جواب داد.

- خواهش میکنم.

شقایق بازومو کشید.

ـ بهتره بریم دیگه.

سرتکان دادم وبه سمت اینانلو برگشتم وبا دوسه جمله ی بی سر و ته ازش خداحافظی کردم وراه افتادم.

شقایق به آرنجم زد وگفت:خیلی بد شد نه؟!

ـ چی بد شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به نظرت شنید چی داشتم می گفتم؟

با ناامیدی جواب دادم.

ـ شنید؟من فکرنکنم اصلا چیزی رو هم از دست داده باشه.

چشماش گرد شد.

ـ یعنی می گی گوش وایساده بود؟!

شونه بالا انداختم.

ـ از کجا بدونم،همینطوری حدس زدم.

شقایق منو به خونه رسوند و خودش هم با ماشینم دنبال کارهایی که بهش سپرده بودم،رفت.باید دیگه می نشستم سر فیلم نامه وکاملش می کردم.

عصر شنبه یعنی تقریبا چهار روز بعد از اتفاقاتی که برای محمد افتاده بود،اون با صورتی شاد وخندون به خونه برگشت.تو این مدت مدام ازش فاصله می گرفتم و اون باصبوری غیرقابل تصوری دربرابرم سکوت می کرد.

دیگه از اون وعده ی شامی که قولش روداده بودم خبری نبود ومن دوباره به سنگر قبلیم برگشته بودم.نمی خواستم تلاشی برای بهبود این وضع بکنم.از آخرش می ترسیدم.بودنم اینجا و تو خونه اش فقط به ضرر محمد بود.نباید میذاشتم کامرانی و طرلان ازم سوءاستفاده کنن.باید می رفتم به جایی که، مگه تو خواب دستشون بهم می رسید.

حتی این روزا گاهی به این فکر می کردم که پیش خونواده ام برگردم.دلم براشون تنگ شده بود واحتیاج به آغوش با محبت مامان و حمایت های بابا داشتم.منصور خان هرچقدرم یکدنده ولجباز بود،باز نفسش واسه بچه هاش می رفت.دده هم که مریض بود و توانی برای زور گویی نداشت.فقط می موند رهی، که بدجوری ازش دلخور بودم.

محمد داشت با تلفن حرف می زد که وارد خونه شد.من رو کاناپه نشسته بودم وداشتم قسمت هایی از فیلم نامه رو که صبح نوشته بودم،بازخونی می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم لبخند رو لباش پررنگ شد وبا تکان دادن سر سلام کرد.منم با همون شیوه جوابش رو دادم و اون باز مشغول مکالمه شد.

ـ دستت درد نکنه رهی جان.خیلی زحمت کشیدی.فقط ای کاش به سهیل می سپردی موقع آوردنشون،حواسش به اون امانتی های من باشه.خودت که میدونی چقدر برام عزیزن.

رهی چیزی گفت و اون با خنده سرتکان داد.

ـ ای بابا تو که می دونی.چرا دیگه تیکه میندازی.

نگاهش رو من که منتظر بهش چشم دوخته بودم،مکث کرد ودر برابر چیزی که رهی پرسید،جواب داد.

ـ چرا اتفاقا الان جلوم نشسته،داره نگام می کنه...می خوای باهاش حرف بزنی؟

متعجب وبهت زده،اخمام تو هم گره خورد .هیچ انتظار نداشتم اینقدر زود قضیه رو کف دست رهی بذاره وتازه تعارفش کنه که باهام حرف بزنه.

براش پشت چشم نازک کردم و رومو ازش گرفتم.نمی خواستم ونمی تونستم با رهی حرفی بزنم.هنوزم اون مکالمه ی آخری مون که با کلی توهین وبد وبیراه همراه بود، به یاد داشتم.

نفسشو با درماندگی فوت کرد ودرحالیکه هنوزم نگاه سرزنش آمیزش روم بود،گفت:شرمنده داداش،دستش بنده.انشالله یه فرصت مناسب دیگه.

از سکوتش ودرهم شدن لحظه به لحظه ی صورتش کاملا پیدا بود رهی متوجه امتناع من شده ومی دونه دقیقا به چه علت دستم بنده.

تماس رو که قطع کرد،کلافه دستی مابین موهاش کشید وکنارم نشست.

ـ فکر نمی کردم اینقدر کینه ای باشی.

خیلی خونسرد جواب دادم.

ـ نیستم اما بعضی چیزای از اینجام به سختی پاک می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره ای که به سرم داشتم باعث شد اخماش بیشتر تو هم شه.

ـ تو استاد نبش قبر کردن گذشته ای.

هیچ از این تعریف که بوی ملامت می داد،خوشم نیومد.برای همین از جام بلند شدم.

ـ می رم واسه شام یه چیزی درست کنم.

تصمیم داشتم یه بسته سبزی خورد شده از فریزر بیرون بکشم وبعد از مدتها یه کو کو سبزی خوش عطر وخوش طعم تحویلش بدم.

صدای غمیگن وناراحتش بدجوری رو تارهای عصبیم آرشه کشید.

ـ اگه قراره میز شام رو فقط برای یه نفر بچینی،از همین الان بگم میلی به غذا ندارم.نمی دونم دلیل این ادا اصول های چندروز اخیرت چیه اما خیال می کردم وقتی داری بهم قول می دی، پس حتما پاشم وایمیستی.

اشاره اش به اون قولی بود که برای شناخت بیشتر بهش داده بودم وضمیمه اش که خوردن یه وعده غذا با هم بود اما نرسیده به آشپزخونه با یه مکث عصبی به طرفش برگشتم.

ـ اتفاقا اوایل زندگی مون منم همین نظرو درمورد تو داشتم.مخصوصا وقتی دیدم اونطور مطمئن تو چشمام زل زدی و قول دادی.

نگاه ناامیدم آخرین سیلی محکمی بود که به صورتش خورد وچهره ی بهت زده اش رو تو یه غم تموم نشدنی فرو برد. تودلم یه فحش درست ودرمون حواله ی خودم واون زبون تند وتیزم کردم که بی موقع تودهنم چرخیده بود واینجوری گذشته رو به رخش کشید.

حالا نباید بهش حق می دادم که بگه استاد نبش قبر گذشته ام؟

ازجاش بلند شد وبه طرف اتاقش رفت.خیلی بد حرف زده بودم وحماقت وغرور بیش ازحدم، گند زده بود به همه چی.حقش بود الآن بر می گشت و دستمو می گرفت واز خونه پرتم می کرد بیرون.

مستاصل وپشیمون دنبالش راه افتادم.

ـ ببین محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دم در اتاقش به طرفم برگشت.

ـ آره تو حق داری.منی که زیر قولم زدم نباید ازت انتظار داشتم روقولت بمونی.

تا دهان باز کردم دوباره توضیح بدم،رفت تواتاقش ودرو از پشت بست.اینم تنبیه من واون دهانی که بی موقع باز شده بود.

عصبی رفتم تو آشپزخونه وبا حرص مواد مورد نیازم رو در آوردم.می خواستم به نوعی با آشپزی سرمو گرم کنم تا از این افکار بی سروتهی که توسرم جولان می داد،خلاص شم.

کوکو رو تازه تو تابه زیر ورو کرده بودم که محمد لباس پوشیده وآماده تو نشیمن پیداش شد.از همون فاصله ای که من تو آشپزخونه ایستاده بودم واون کنار چند پله ی منتهی به اتاق خواب ها،کاملا مشخص بود هنوزم ازدستم دلگیره.

ـ داری جایی می ری؟

یه نگاه به تیپ اسپرت وراحتش انداختم.شلوار جین مشکی وبلوز خاکستری با رگه های سفید به تن داشت و با اون پالتوی ذغالی که یقه شو کمی بالا داده بود وشال درشت بافت واستخوونی دور گردنش،شبیه این مانکن های مرد شده بود.خداییش این مردای ایل مون گرچه بیشترشون بد اخلاق ومتعصب نشون می دادن اما خوش قد وبالا وتعریفی بودن.

ـ با کسی قرار دارم.

اخماش تو هم بود اما لااقل همین توضیح یه جمله ای روداد.با ناامیدی زمزمه کردم.

ـ برات شام درست کردم.

پوزخند تلخی رو لبش نشست وبدون اینکه حرفی بزنه از کنارم گذشت ودم در قبل از پوشیدن نیم بوت های واکس خورده وبراقش،به طرفم برگشت.

ـ احتمال داره شب کمی دیر بیام...خداحافظ.

درو باز کرد و همزمان با شنیدن صدای زنگ تلفن همراهش اونواز جیب پالتوش بیرون کشید ودرو پشت سرش بست.بی اختیار به اون سمت کشیده شدم وازچشمی نگاه گذرایی به اون که

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جلوی آسانسور ایستاده بود وصحبت می کرد،انداختم.از شنیدن اسم نینا،گوشام بی اختیار تیز شد.نمی دونم دست خودم نبود.حس می کردم اگه نتونم سر از کارهاش در بیارم،دیوونه می شم.

درست شده بودم اون آیلین دوماه آخر.متاسفانه باز این حضور نینا نبود که تحریکم می کرد،عوض شدن دوباره ی اخلاقش وتکرار اون وقایع اعصابمو بهم می ریخت.هیچ فکر نمی کردم با اون دوجمله ای که به زبون آوردم،اینطوری از این روبه اون رو بشه وبخواد به بدترین نوع تلافی کنه.

ـ باشه همونجا می بینمت.فقط قول بده که دست پر می یای.

نمی دونم اون چی گفت که دوباره صدای خنده هاش به گوشم خورد وبعد یکی دوثانیه،یهو قطع شد.دوباره به طرف چشمی در چرخیدم وبا دیدن جای خالیش،متوجه رفتنش شدم.

با شونه های افتاده وقلبی که هرلحظه سنگین تر می زد،به سمت آشپزخونه رفتم.باید زیر شعله رو کم می کردم تا غذانسوزه.یه لحظه حرصم گرفت از خودم که حتی تواین اوضاعم،فکرم پیش اون کوکو سبزی مسخره بود که برای جبران برخورد اشتباهم می خواستم هرطور شده درستش کنم ویه میز شام دونفره رو باهاش بچینم.

خونه توسکوت بدی فرو رفته بود وتنها صدایی که به گوش می رسید،تیک وتاک ساعت روی دیوار بود.نشستم پشت میز غذاخوری وسرمو مابین دستام گرفتم.

چقدر بد پیله می کند

تنهایی،

میان دست های به هم جفت شده ام

ونگاهی که

از حس حضورت خالیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین روزها پروانه خواهم شد.

«لیلین»

***

"سقوط"...همیشه در مورد این واژه حسی که داشتم ودارم،با ترس وناامیدی همراهه.ترسِ،از دست رفت واز دست دادن وناامیدی به خاطر فاصله ی کوتاه بین داشتن ونداشتن.

من اون روزا مابین همین ترس وناامیدی دست وپا می زدم وشاید بهتره اعتراف کنم،سقوط کرده بودم.از ارتفاع باورهام،روسطح ناهموار وپراز سنگلاخ احساساتم.

سرد شده بودم وزندگی برام اهمیتش رو از دست داده بود.اگه روانشناس بودم یا لااقل چیزی از روانشناسی سرم می شد،با اطمینان رای به افسردگیم می دادم.

دیگه به خودم نمی رسیدم،شده حتی یه شونه به موهام نمی زدم.خونه وزندگی رو خاک برداشته بود وجزءمحالات بود اگه پام به آشپزخونه برسه ویه غذایی بپزم.

ومحمد نه ازروی صبوری وشکیبایی که از سر قهر وبی اعتنایی های عمدی که روز شمارش از دستم در رفته بود،سکوت می کرد.

این روزا برخلاف من خیلی به خودش می رسید...حالا دیگه واسه رو فرم اومدن بدنش،باشگاه می رفت وبیشتر از قبل به تیپ وظاهرش اهمیت می داد.تماس های تلفنی ومکالمه های مشکوکش زیاد ترشده بود وحتی چند شبی می شد که تو همون اتاق کارش و روتخت دوران مجردیش می خوابید.

انگار همه ی این کارها رو فقط برای عذاب دادن من می کرد.گاهی هم تصور می کردم میخواد عمدا حس حسادتم رو تحریک کنه.نمی گم اینا رومی دیدم وحرص نمی خوردم اما دیگه برام زیادم مهم نبود.

تواین اوضاع اومدن آنی وغافلگیرانه ی مادرش تلنگری بهم زد که بعد از مدتها وادارم کرد دستی به سر وروی خونه وخودم بکشم.دوباره تو پوسته ی اون آیلین به ظاهر مغرور ومغلوب نشدنی فرو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم.من اگه همه ی زندگیم روهم مفت می باختم باز حاضر نبودم قبول کنم از این زن شکست خوردم.

به محض ورودش طعنه ها وکنایه هاش شروع شد.

ـ چیه نرسیده رو ترش کردی برام؟

سعی کردم لبخند مغرورانه مو هرطور که هست رو لبام حفظ کنم.

ـ من هرچقدر بدعنق وبداخلاق باشم به مهمون خونه ام رو ترش نمی کنم...مغانلو باشی واز مهمونت بد پذیرایی کنی؟!امکان نداره.این یه قلم روبه من یاد ندادن.

هیچ از این فخر فروشی وبه رخ کشیدن طایفه ام،خوشم نمی اومد اما تواین اوضاع چاره ی دیگه ای نداشتم.

اونم الحمدلله با این حرفم کوتاه نیومد.

ـ درعوضش خیلی چیزای دیگه یادت دادن.مث بی چشم رویی و زبون درازی ونگه نداشتن احترام بزرگتر.

با حضور محمد تو جمعمون سکوت کردم وفعلا صلاح ندیدم چیزی بگم.

ـ خیلی خوش اومدی مامان.

کتش رو از تنش در آورد ودستشو دور شونه ی مادرش انداخت.پوران لبخند محوی زد وپرسید.

ـ خب نگفتی چه خبر؟

محمد نگاه گذرایی بهم انداخت وجواب داد.

ـ خبر سلامتی.شما چه خبر؟بابا وبقیه خوبن؟چرا حمیده رو باخودت نیاوردی؟

حوصله نداشتم بشینم وبه جواب هاش گوش بدم.ازجام بلند شدم وبه بهونه ی آوردن چایی تنهاشون گذاشتم.از همون آشپزخونه می دیدم که چطور به محض دورشدنم سرشو خم کرد وبا پچ پچ یه چیزایی تو گوشش خوند.از این زن هرچیزی بر می اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع سه تا فنجون چایی ریختم وبا خرمای خشک که می دونستم دوست داره،براش بردم.قندونی رو هم که توش شکر پنیر نعنایی ریخته بودم،گذاشتم جلوی خودم ومحمد.

پوران با لبخند مرموزی گفت:چی شد می ری دنبالش؟

واسه اولین بار بعد مدتها با محمد هم کلام شدم ومتعجب پرسیدم.

- دنبال کی؟!

قبل از اینکه فرصت کنه جوابی بده،مادرش با بدجنسی گفت:دنبال نینا...طفلی امشب تنهاست.آخه داداشم وخانومش راهی سفر حج شدن.

زیرلب زمزمه کردم.

ـ چه بی خبر؟

ـ همچینم بی خبر نبود.خیلی ها واسه بدرقه شون اومده بودن فرودگاه.منم که رسیده،نرسیده محمد دستموگرفت وبرای خداحافظی یه راست برد اونجا.

دلخور نگاهمو به محمد دوختم و اون سریع سرشو پایین انداخت.نکرد،یه توضیح درست وحسابی بابت این نادیده گرفته شدنم بهم بده.

فنجون خالی چاییش رو پایین گذاشت.

ـ خب من دیگه می رم.

پاشد ورفت.بدون اینکه نظر منو که مثلا خانوم اون خونه بودم،بدونه.با نبودش دوباره طعنه های پوران هم شروع شد.

ـ فکر می کردم دیگه بعد از اینهمه مدت که می یام لااقل توخونه داری قابل شده باشی اما...

نگاهی به دورتادور خونه انداخت وپوزخند زد.

ـ پاک ناامیدم کردی...اینم که جوشیده ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون چایی رو به طرفم گرفت.هرکاری کردم نشد همون چهره ی خونسرد رو حفظ کنم.اخمام تو هم گره خورد وفنجون رو از دستش بیرون کشیدم.

ـ بدین ببرم عوضش کنم.

ـ که یکی جوشیده ترش رو برام بیاری؟

توجهی نشون ندادم وعصبی به سمت آشپزخونه رفتم.جملات توهین آمیز وکنایه دارش حتی از این فاصله هم به گوش می رسید.

ـ اوستی آش،آلتی داش.گینه اوغلوما قوربان اولوم.(روش مث آش وزیرش عین سنگ می مونه.بازم قربون پسرخودم برم.)

دیگه اونقدر این مدت پوستم کلفت شده بود که خیلی راحت حرفاشو نادیده می گرفتم.

نینا ومحمد که رسیدن،میز شام رو چیدم.خب قطعا اون دختر نمی تونست منتظر یه استقبال گرم ازم باشه،اونم وقتی که مطمئن بودم عمه اش برای من وزندگیم خوابای بدی دیده.

بعد از شام،محمد تو جمع کردن میز کمکم کرد وپوران تمام مدت فقط با حرص نگاهمون کرد.به هرحال این برای یه زن مسن ایلیاتی چیز کمی نبود ببینه پسرش دست به کارهای خونه میزنه.

بعد از خوردن میوه وچایی،نینا برخلاف نظر پوران به بهونه ی رفتن خونه ی خاله اش ،زود بلند شد و محمد هم با یه اشاره ی مادرش اونو همراهی کرد.

رفتن وبرگشتنش چیزی حدود یکساعت بیشتر طول کشید اما به محض اومدنش پوران دوباره بحث رو شروع وبه وضع زندگی مون اعتراض کرد.می گفت باید کم کم بچه دار شیم.خب این مسئله تو خونواده های ما چیز عجیبی نبود.اکثر زوج ها همون سال اول بچه دار می شدن. اما تواین اوضاع داغون زندگی مشترک من ومحمد،دیگه حضور بچه واقعا خنده دار بود.

ولی با همه ی این اوصاف،من خوب می دونستم که ته تموم این اعتراض ها ومثلا سرزنش ها بابت داشتن یه بچه فقط تخمین درصدیِ، دوام زندگی مونه.می خواست ببینه با پیش کشیدن این بحث عکس العمل ما چیه وچقدر احتمال داره بازم کنار هم بمونیم وبه بچه دار شدن فکر کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونم یه جورایی بدبینانه بود اما حتی همینم از پورانی که هیچ وقت دلش باهام صاف نشد،بعید نبود.

اون شب پوران تواتاقی که تخت یه نفره داشت،خوابید ومحمد برای سرپوش گذاشتن رو اوضاع بهم ریخته ی زندگی مون دوباره به اون اتاق مشترک برگشت.بازگشتی که با استقبال من همراه نبود.

خیلی سفت وسخت جلوش گارد گرفتم واصلا روی خوش نشون ندادم.همینم اونو آتیشی کرد وبحث ودعوای بی صدامون سر یه چیز بی اهمیت مث روشن موندن چراغ مطالعه ام وکتابی که داشتم برای ارشد می خوندم ،شروع شد وبه جاهای باریک کشید.

اون شب محمد برای ارضای حس قدرت طلبیش رابطه ی خشونت آمیزی رو بهم تحمیل کرد که زمینه ساز اون سقوط بزرگ شد.من آمادگی شو نداشتم،همونطور که اون نداشت ودرنهایت نتیجه ی اسفبارش رسیدن به احساسی بود که نه منو تو اون رابطه ارضا کرد ونه محمد رو.

تاقبل از اون اتفاق من داشتم مث یه بندباز ناشی رو بند نازک زندگی مشترکمون باترس قدم بر می داشتم ومحمدگاهی با ملاطفت ومهربانی وگاهی با خشونت وتندی،وادارم می کرد که قدم بعدی روبردارم.اما اون شب با واکنش اشتباهش،انگار هلم داد تا بیفتم ومنم تو آخرین لحظات برای نجات خودم دست انداختم واونو گرفتم.اما درنهایت هردومون سقوط کردیم...

نگاهی به چمدونم وکوله ی کوهنوردیم انداختم وپوزخند زدم.این تموم زندگی من بود وهربار به یه بهونه از اینجا به اونجا می کشیدمش.دستمو بااستیصال رو سرم گذاشتم وبه این فکر کردم،حالا باید کجا برم؟

تصمیمم یکم عجولانه بود اما ترسی که پشت این تصمیم قرار داشت وادارم می کرد شده حتی بی خبر بذارم وبرم.دیگه دلم نمی خواست اون گذشته ی تلخ رو دوباره تجربه کنم.همین الآنشم کم از اون اتفاقات آسیب ندیده بودم.یه معده ی داغون،یه اعصاب پریشون وگرفتار تهدید های این واون شدن.

این میون تنها چیزی که مرددم می کرد فقط اون قولی بود که بهش داده بودم.نمی دونم چرا هنوز ته دلم به اون فرصت امید داشتم.با اینکه حتی می دونستم با وجود اون فرصت هم،چیزی درست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شه واصلا قرار هم نیست درست شه.من دیگه پیش محمد برنمی گشتم اونم هیچ وقت تغییر نمی کرد.

اما اون امید کوچولو وادارم می کرد بمونم ولااقل منتظر یه تو ضیح از محمد باشم.نشستم با خودم فکر کردم وکلنجار رفتم که بهش چی بگم.اصلا می تونم ازش توضیح بخوام یا نه؟

اگه همون آیلین چند ماه پیش بودم وگوشم از حرفای طرلان پُر،مسلما واینمیستادم ازش دلیل این برخوردش رو بپرسم اما حالا که همه ی باور هام به خاطر کینه ی اون زن زیر و رو شده بود،باید می موندم وازش توضیح می خواستم.من زیر قولم زده بودم،این درست.اما اون که کوتاه اومده بود ومی خواست این شناخت هرطور شده حاصل شه،چرا خودشو عقب کشید؟

تا حوالی ساعت یازده منتظرش موندم اما وقتی دیدم خبری ازش نیست.بدون خوردن شام به اتاقم رفتم وبا حرص مسواک زدم و خودمو برای خواب آماده کردم.پنج دقیقه ای نمی شد چراغ اتاقم روخاموش کرده بودم که صدای باز وبسته شدن در اومد.ترس بی دلیل به دلم افتاد.می دونستم امکان نداره جز محمد کسی بتونه اینقدر راحت وارد خونه شه.اما باز احتمالات رو نمی شد نادیده گرفت.سریع پا شدم و موهامو با کلیپس رو سرم جمع کردم.تو تاریکی دنبال روسری یا شالی گشتم که بتونم رو سرم بندازم.خوشبختانه یه روسری رو صندلی میز آرایشم بود.کورمال کورمال اونو تا زدم ورو سرم گذاشتم.پاورچین از اتاق بیرون اومدم وبه نور اندکی که از چراغ هود تو آشپزخونه به چشمم می خورد،خیره شدم.

یکی درست جلوی در یخچال خم شده بود وتموم سر وقسمتی از شونه ی راستش دیده نمی شد.از همین فاصله هم می شد حدس زد کیه.یه نفس عمیق کشیدم وطلبکارانه و البته باز بی صدا بهش نزدیک شدم.

از پله ها پایین اومدم ودستمو روی دیوار کشیدم تا کلید برقی که همون حوالی بود رو پیدا کنم.به محض زدنش،لوستر وسط نشیمن روشن شد ومحمد بهت زده به طرفم برگشت.

ـ خوش مزه ست؟

اشاره ام به کوکو سبزی بود که داشت دو لپی می خورد ویه لایه روغن سبز رنگ هم دور لبهاشو گرفته بود.چشماش از دیدنم گرد شد وبه سرفه افتاد.طفلی از ترس غذا به گلوش پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم وتا دیر نشده یه کمکی بهش کنم.آخه حسابی قرمز شده بود وداشت خفه می شد.راستش دیدنش تو اون حال وسرفه های بدی که می کرد،کمی منو ترسوند.به سمتش دویدم وتا به خودم بیام ببینم دارم چیکار می کنم یه چندتا ضربه ی درست ودرمون رو شونه اش زدم وبا نگرانی پرسیدم.

ـ حالت خوبه؟!

سرفه هاش کمتر ونفس کشیدن براش راحت تر شد.به سختی گفت:خوبم.

با نگرانی نگاش می کردم ویکم که چه عرض کنم،زیادی بهش نزدیک وایساده بودم.محمد به طرفم برگشت وعمیق توچشمام خیره موند.یه حالتی تو نگاش بود که باعث می شد متعجب وگیج بهش خیره بمونم واز خودم بپرسم«وا چرا اینجوری نگام می کنه؟!».مسیر نگاهش به طرف دستم که هنوز رو شونه هاش قرار داشت،تغییر کرد ومنم همزمان باهاش به دست راستم خیره شدم.یه چند ثانیه عین آدم های منگ بهش زل زدم وتازه وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره سریع سرخ شدم وخودمو کنارکشیدم.

اصلا یادم نبود ما خیر سرمون حدود یه ماه پیش از هم جدا شده بودیم.ته دلم یه دوسه تا فحش اساسی به خودم دادم وبرای عوض شدن جو،از تو یخچال پارچ دوغ رو بیرون آوردم وسریع یه لیوان براش پر کردم.سر به زیر وخجالت زده اونو به سمتش گرفتم ومحمد زیر لب تشکر کرد.نگام دوباره به طرف یخچال ودرِباز ظرفی که توش کوکو گذاشته بودم،برگشت.

خیلی بی مقدمه گفت: گرسنه ام بود.

ظرف رو بیرون کشیدم وگذاشتم رو میز.

ـ مگه شام نخورده بودی؟

اینو خیلی سرد پرسیدم و اون سعی کرد خودشو جمع وجور کنه.

ـ چرا خوردم اما موقع رفتن،عطر غذات بدجوری خونه رو برداشته بود.

شروع کرد بی دلیل با گوشی موبایلش ور رفتن.یه صندلی کشیدم و پشت میز نشستم.

ـ می تونستی بمونی وازش بخوری.من که برای خودم فقط درست نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش یکم تو هم شد وبا ناراحتی زمزمه کرد.

ـ یه قرار کاری مهم داشتم.باید کسی رو می دیدم.

خیار شور وگوجه ای رو هم که از قبل خورد کرده بودم از تو یخچال در آوردم وکنار دستش قرار دادم.پارچ دوغ و لیوان رو هم جلو کشیدم.

خیلی خونسرد گفتم: نمی تونستی این قرار کاری رو فردا تو موسسه باهاش داشته باشی؟اونو که هر روز همونجا می بینی.

با تعجب پرسید.

ـ داری از کی حرف می زنی؟

پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

ـ دختر دایی عزیزت نینا...فقط نمی دونم چرا دوست داری دوباره همون اشتباهات گذشته روتکرار کنی.من اون موقعشم که همسرت بودم تحت تاثیر قرار نمی گرفتم چه برسه به الآن که...

باقی حرفمو خودم ادامه ندادم و تو چشماش بی تفاوت زل زدم.سریع یه صندلی عقب کشید ونشست.

ـ من همچین قصدی نداشتم!

با اینکه خون خونمو می خورد،نرم وبی خیال خندیدم.

ـ چه خوب.اونوقت یه قرار کاری مهم یهوبی خبر بعد اون بحث کوچیک پیش اومد آره؟

چشماش رو،روی هم گذاشت ودوتا نفس عمیق کشید وسعی کرد خونسرد باشه.اینم از عادت های جدید محمد بود وخیلی موفق تر به نسبت گذشته می تونست باهاش خشمش رو کنترل کنه.

چشماشو باز کرد وبهم خیره موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم اونقدری سمجم که حاضرم یه راه رو صدبار برم تا به اون نتیجه ی دلخواه برسم اما هرگز یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

سرمو پایین انداختم ومتفکرانه به محتویات روی میز خیره شدم.بعد یه سکوت چندثانیه ای اون باز به حرف اومد.

ـ سپردم به بچه ها یه سری تحقیق اساسی در مورد کامرانی وکارخونه اش انجام بدن.برام یه جورایی قضیه مشکوکه.مطمئنم همه چیز به اون کمک مالی وسرمایه گذاری ختم نمی شه.نزدیک به شش ساله که با امثال کامرانی دارم کار می کنم.نمی گم صد در صد اما خیلی خوب جنسشون رو می شناسم.می دونم چه هدفی پشت خواسته هاشونه.نینا تو اینجور مسائل دختر زرنگیه.معمولا وقتی می خوایم برای شرکتی سرمایه گذاری وسهامش رو به مشتری هامون عرضه کنیم،اون وگروهش که چهارنفری هستن حسابی روش تحقیق می کنن.

دلخور وناراحت اعتراض کردم.

ـ درموردش چیزی بهم نگفته بودی.

ـ درمورد چی؟نینا وگروهش؟

باحرص نگاهمو ازش گرفتم.

ـ نه خیر.تحقیق در مورد کامرانی.

ـ خب حق داری.باید میگفتم اما می دیدم که این روزا سرت حسابی شلوغه ودرگیر همایش وفیلم نامه ات هستی.نمی خواستم این آرامش رو ازت بگیرم.

ـ بازم که خودت بریدی ودوختی.

بی توجه به اعتراضم،لبخند محوی زد وگفت:اون دفعه که حرف شرکت آذین رو پیش کشیدم،دیدم چطور دست وپاتو گم کردی ومضطرب شدی.واسه همین نشد که اینم بگم.فکرکردم اگه بی خبر بمونی،برات بهتر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب نباید از دستش عصبانی می شدم.آخه منم دقیقا به همین دلیل،قضیه ی تماس طرلان رو نگفته بودم.مثل اینکه زمان اعتراف رسیده بود ودر کمال پشیمونی،شرمنده وخجالت زده باید یه چیزایی می گفتم.

ـ راستش...راستش منم یه موضوعی رو ازت پنهون کرده بودم.

به طرفم خم شد وبا بهت پرسید.

ـ چه موضوعی؟!

مردد ودستپاچه با ناخن های دستم ور رفتم.

ـ طرلان باهام تماس گرفته بود.

ـ کی؟چرا چیزی به من نگفتی؟

ـ حدود چهارروز پیش...خب...خب منم...منم نمی خواستم بی خودی نگرانت کنم.

نفسشو با حرص فوت کرد وبه صندلی تکیه داد.نگاش نمی کردم اما مطمئن بودم داره چپ چپ براندازم می کنه.

ـ اینو باید الآن بگی؟

طلبکارانه لب ورچیدم.

ـ خب تو هم قضیه ی تحقیق رو ازم پنهون کردی.تازه قرار امروز رو هم فراموش نکردم ها.

ـ به خدا از دستت دلم می خواد سرمو بکوبم به این دیوار.

باترس زیر چشمی نگاش کردم.

ـ باور کن چیز زیاد مهمی نگفت.بیشتر تهدیدم کرد وقضیه ی گذشته رو پیش کشید.اینکه با هدف وارد زندگی مون شده ومیونه مون رو بهم زده.

پوزخند دردآوری رو لبش نشست وچشماشو هاله ای از غم پوشوند.

ـ جالبه اونوقت از بهم زدن میونه ی ما چی به کامرانی واون می رسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به کامرانی که چیزی نمی رسید اما اون از دده انتقام می گرفت.آخه دده مخالف طلاق طرلان از شوهرش بود و وقتی نتونست جلوشو بگیره،اون رو از تیره و خونواده مون طرد کرد.

با تاسف سر تکان داد وگفت:هیچ وقت از این زن خوشم نیومد.می دیدم با حضورش رفتارت عوض شده اما نخواستم اون روحیه ی شادی روکه باهاش داری ازت بگیرم.تو اون موقع خیلی آروم وگوشه گیر شده بودی.

از یادآوری گذشته حس خوبی بهم دست نمی داد.چون می دونستم تهش فقط دلخوری هست ودلخوری.

سعی کردم دوباره بحث رو به تماس طرلان برگردونم.

ـ اون فهمیده من پیش توهستم.بهم گفت بودنم اینجا به نفع اوناست.اینطوری بیشتر می تونن تورو تحت فشار قرار بدن.

دستاش بی اختیار مشت شد ونگاهشو ازم گرفت.دستم بی اراده به سمت دستای مشت شده اش رفت.ضربه ی آرومی رودست چپش زدم وزمزمه وار گفتم:بذار من برم.این به نفع هردومونه.اینطوری اونا نمی تونن بی خودی تهدیدت کنن.

با سرزنش تو نی نی چشمام زل زد.

ـ اونا برای رسیدن به خواسته شون هرکاری می کنن.این فقط تو نیستی که هدفشونی.خود من وامنیت شغلیم وحتی سرمایه ام،هدف تهدید اوناست.اگه اینجا باشی لااقل خیالم راحته که جات امنه.یه بار که بهت گفتم،بذار این مشکل رو با هم حل کنیم.باشه؟

فشار آرومی به دستش آوردم وخودمو عقب کشیدم.

ـ قبول اما دیگه چیزی رونباید از هم پنهون کنیم.می خوام در جریان تموم مراحل تحقیقتون باشم.

ـ باشه من حرفی ندارم.هرچی که بشه بهت می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اطمینان سر تکان دادم.

ـ خوبه.اینطوری خیالم راحت تره...خب برگردیم سر بحثمون.

ـ کدوم بحث؟!

چشمامو ریز کردم وبا بدجنسی پرسیدم.

ـ تو با نینا سر همین قضیه قرار داشتی دیگه؟

لبخند مهربونی زد وبه محتویات روی میز نگاه کرد.

ـ باورکن به محض اینکه رفتم تو اتاقم،باهام تماس گرفت وگفت یه سری اطلاعات بدست آورده.خب می تونستم به قول تو فردا ازش بگیرم اما دیدم تواین اوضاع اگه توخونه بمونم احتمال پیش اومدن بحث ودلخوری بیشتر وجود داره،از خونه زدم بیرون.رفتم خونه ی دایی وبا اون ونینا در مورد اطلاعاتی که وجود داشت صحبت کردم.

اینبار من به سمتش خم شدم.

ـ خب چی شد؟

ـ یه موضوع خیلی مهمی رو فهمیدیم.کامرانی بین سال های پنجاه وشش تا شصت وهفت یعنی حدود یازده سال،عضو هیئت مدیره ی شرکت آذین که رقیب الآنشه بوده.شرکتی که گروه تولیدی وکارخونه اش تواراک بوده وهست.سال شصت وهفت رئیس کارخونه ، کیومرث فخر آور بر اثر سکته ی قلبی فوت می کنه.و ورثه ی اون مرحوم دست رو اموالش میذارن وبعدش با اینکه اون کارخونه سرپا می مونه وباز به کارش ادامه می ده اما کامرانی از اونا جدا میشه و سرمایه اش رو با گرفتن یه سری وام های کلان دوبرابر ویه گروه تولیدی،تو تهران با نام بهپویان راه اندازی می کنه.

کم طاقت وعجول پرسیدم.

ـ خب کجای این قضیه مهمه؟

ـ وکیل حقوقی سابق شرکت آذین ودختر مدیرعامل، پریسا فخرآور همسر کامرانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پریسا خانوم؟!

متجب پرسید.

ـ می شناسیش؟

ـ قبلا باهاش آشنا شدم.

ـ مث اینکه این خانوم بعد از گرفتن حق الارثش از دوتا برادرهاش وبا تدارک اون وام هایی که ازشون حرف زدم.سهم بزرگی توتاسیس کارخونه ی کامرانی داشته.منتها بعدش کم کم نقشش کمرنگ شده واز دهه ی هشتاد به این ور باهاشون همکاری نمی کنه.

ـ راستش دلیل همکاری نکردنش رونمی دونم.اما اون سرطان داره ومتاسفانه دکترها ازش قطع امید کردن.

سرتکان داد وبه فکر فرو رفت ودیگه چیزی نپرسید ونگفت.منم گیج وسردرگم به اطلاعاتی که اون در اختیارم گذاشته بود فکر کردم وبه حرفهای پریسا خانوم که بوی انتقام می داد.

راستش بعد حرفای اون شب تصمیم گرفتم.یه فرصت دوباره به جفتمون بدم.البته فقط واسه اون شناخت وفعلا بی خیال رفتن شم....نباید به صرف تهدید های طرلان اینقدر زود جا می زدم.

فردای اون روز سهیل دوست رهی ومحمد با یه وانت،تیرک های چوبی و نمد های مورد نیاز رو از پارس آباد آورد.محمد با ماشین اون راهی دانشگاه شد ومنم چون پراید خودم زیر پام نبود،با ماشین محمد رفتم.

اینانلو نبود اما بچه های دیگه با خوشحالی از آلاچیق استقبال وبه محمد در برپاییش کمک کردن.حدود دوساعتی کارمون طول کشید وبعد هرچی اصرار کردیم سهیل باهامون به خونه بیاد،قبول نکرد ودوباره راهی اردبیل شد.

با ذوق چندباری دور آلاچیق گشتم وداخلش رفتم.دوباره ذهنم به سمت ایل ودشت پرکشید وبی تاب نفس کشیدن تو هوای روح بخشش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصری موقع برگشت به خونه نگاه گذرایی به گوشیم انداختم وبا لحنی که نگرانی توش موج می زد ،گفتم:چندروزیه مدام با گوشی هانا تماس می گیرم اماجواب نمی ده.دیگه دارم دیوونه می شم.

ـ شماره ی خونه اش روداری؟

سرتکان دادم.

ـ آره منتها اونم کسی بر نمی داره.حالا امشب دوباره باهاش تماس می گیرم،ببینم چی می شه.شیطونه می گم پاشم بی خبر برم سنندج.

ـ مگه براش اتفاقی افتاده؟!

باناراحتی دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم وبه حالت خمیده به صندلیم تکیه دادم.

ـ حال همسرش لاوین خوب نیست.

ـ بیماریش خیلی جدیه؟

با نگرانی نگاهمو به جلو دوختم.

ـ آره فکرکنم...هانا زیاد درموردش حرفی نمی زنه.

ـ اون خیلی بهمون کمک کرده ،درست نیست تو این اوضاع تنهاش بذاریم.

سرتکان دادم ودوباره ی تو خلسه ی افکار بی سروتهم فرو رفتم.

محمد منو به خونه رسوند وبه سر کارش برگشت.عصری با شقایق تماس گرفتم وازش درمورد کارها پرسیدم.خوشبختانه قرار شده بود دوتا از همکلاسی های سابقمون که ساکن بندر عباس بودن،باهامون تواین پروژه همکاری کنن.تجهیزات رو هم یه مقداریش رو از اینجا می بردیم وباقی رو از همونجا تهیه می کردیم.

می خواستم واسه شام کتلت درست کنم.موادش رو آماده کردم و وسایل سالاد فصل رو از یخچال بیرون آوردم.تصمیم داشتم حین سرخ کردن کتلت ها،سالاد رو هم آماده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ خوردن گوشیم حواسم به کل پرت شد.مخصوصا وقتی دیدم شماره ی هانا روش افتاده. چند دقیقه قبل خودم سه بارباهاش تماس گرفته بودم که اون هربار ریجکتش کرده بود.یه نگرانی عجیب وغریب به دلم چنگ انداخت وبی اختیار نوک انگشتام سرد شد.

ـ الو هانا جان.

ـ سلام آیلین ،خوبی فدات شم؟

بی اختیار گوشه ی لبم رو گاز گرفتم.صداش به حدی ناراحت ومنقلب بود که باعث شد کلی فکر منفی ودلهره آور به ذهنم خطور کنه.نگفتم خوبم ونپرسیدم چطوره،فقط با پریشونی اعتراض کردم.

ـ چرا هرچی باهات تماس می گیرم جواب نمی دی؟

یه مکث چند ثانیه ای وبعد با بغض گفت:نمی تونستم.حالم اصلا خوب نبود.

یه چرا زیر زبونم اومد اما جرأت نکردم بپرسم.هق هق بلند گریه اش تو گوشی پیچید و بی خبر روسرم آوار شد.

ـ لاوین داره می میره...داره می میره.

احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه ونفس برای کشیدن کم آوردم.گوشام سوت می کشید وجملات بی سرو تهی که هانا به زبون می آورد،مثل تیغه ی تیز چاقو تو قلبم فرو می رفت.

ـ سرطان داره...سرطان ریه... به من نگفت،گولم زد...دیگه خوب نمی شه،دیر شده...عملش کردیم...من چیکار کنم،می میرم بدون اون می میرم.

بغض خیلی ناخونده رو گلوم ونیش اشک تو چشمام نشست.نفس رفته با هق هق گریه های بی صدام برگشت.

باورم نمی شد،نه نمی خواستم همچین چیزی رو باور کنم.نگاه مهربون لاوین واون لبخندهای با محبتش که هرگز از کسی دریغ نمی کرد،جلو چشمام نقش بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور باور می کردم صدای باصفاش وقتی باعشق برای هانا به زبون کردی ترانه میخوند،حالا خش دار وگرفته شده؟

چه جوری باور می کردم موهای نقره ای کنارشقیقه اش که نشونه ی گذر عمر بود واونو همیشه در برابر چهره ی جوون وشاداب هانا شرمنده می کرد،باید بریزه؟

ومحبت پدرانه اش که فقط برای آوات نبود وهانا وبرادرش ساوان رو هم ازش بی نصیب نمی گذاشت،از نزدیکانش گرفته شه؟

چطور باید اونهمه محبت وخوبی از هانای پروبال شکسته وآسیب دیده،دریغ می شد؟اون بدون لاوین نمی تونست ادامه بده.اینو منی می دونستم که تو تموم اون چهارسال تحصیلی ندیدم شبی بدون اشک ریختن برای این جدایی موقت،خوابیده باشه.

ـ چی داری می گی هانا؟دیوونه شدی؟

صداشو آورد پایین وبا هق هق گفت:ای کاش دیوونه شده بودم...ای کاش من الآن رو اون تخت لعنتی افتاده بودم...ای کاش من می مردم.

اشکای داغم تند تند اومد پایین و چونه ام لرزید.بینیم از به مشام کشیدن روغن سوخته ی درون تابه که دودش بلند شده بود،تیر کشید.دست وپام می لرزید وتوان این رو نداشتم که بلند شم وزیر شعله رو خاموش کنم.

فقط گریه بود وگریه.این تنها آوای بی کلامی بود که بینمون جریان داشت.

کمی که آروم شد،با صدای خفه ای زمزمه کرد.

ـ دیشب عملش کردن.رو قسمت گردن وسینه اش غده های ریز ودرشت بیرون زده بود.بمیرم براش تموم تنش آب رفته...به من چیزی نگفت.نذاشت ساوان هم بگه.می خواست منِ احمق هرطور شده این ترم درسم روتموم کنم...می دونست...از خیلی قبل تر می دونست.دکترش گفته بود اما اون به من نگفت.

با بغض نالیدم.

ـ آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟اون که حالش خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ُفکر میکردیم خوبه؟همه چیز از دوسال پیش شروع شده وبا اون عفونت چند ماه قبل عود کرده.اون موقع دکترش نتونست درست تشخیص بده،لاوینم بی خیالش شد...بی خیال شد تا اینجوری منو به خاک سیاه بنشونه.

دوباره هق هق گریه اش تو گوشی پیچید.

ـ باهاش قهرم.هرچی التماس میکنه ونازم رو می کشه باز باهاش حرف نمی زنم..دیشب که خواب بود یواشکی رفتم تو اتاقش وآروم زخم های پانسمان شده اش رو بوسیدم...دیگه دارم کم می یارم آیلین...ساوان نمیذاره دکتر بهم حقیقت رو بگه اما من حس می کنم دارم از دستش می دم.

با پشت دست اشکامو پس زدم وتموم توانم رو یک جا جمع کردم،از روی صندلی خیز برداشتم وشعله ی زیر تابه رو خاموش کردم.اما دیگه توانی برای برگشت به سر جام نداشتم.همونجا رو زمین سر خوردم وگوشی به دست سرمو رو زانوهام گذاشتم.

ـ آوات چی؟!اون چیزی می دونه؟

ـ می دونه اما هیچی نمی گه...همش کنار پدرش می شینه وبهش زل می زنه،از خواب وخوراک افتاده.با کلی خواهش والتماس می ره مدرسه.اگه ساوان نبود نمی دونم باید چه خاکی به سرم می ریختم.

دوباره گریه واینبار از همیشه بلند تر ودرد ناک تر.

ـ لاوینم داره از دستم می ره آیلین...همه ی زندگیم داره جلو چشام پر پر می زنه.

قلبم بی اختیار فشرده شد وبرای غم بزرگی که رو دوش هانا بود،خون گریه کرد.هانای بیچاره ی من...عزیز دل شکسته وغمینم...دوست مهربون وهمیشه همراهم.

نفهمیدم چطور باهاش خداحافظی وتماس رو قطع کردم.چون تو آخرین لحظات درد بدی تو معده ام پیچید ونفس رو تو سینه ام حبس کرد.

دست محمد که رو شونه ام قرار گرفت،سرمو به سختی بلند کردم.انگار یه وزنه ی سنگین بهش وصل بود ونمیذاشت درست بالا بگیرمش.

ـ آیلین حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام خشک وخشن شده بود ونمی تونستم حرف بزنم،واسه همین فقط سر تکان دادم.یه نگاه گذرا به دور وبرش انداخت وبا تردید پرسید اتفاقی افتاده.

با یاد آوری تماس هانا اشک تو چشمام دوباره حلقه زد.اما قبل از اینکه جوابی بدم بلند شد و هود رو روشن کرد.تموم خونه بوی روغن سوخته گرفته بود.

دوباره کنار پام زانو زد.

ـ داری گریه می کنی؟

شونه هام لرزید واشکام صورت نگرانش رو از تو قاب نگام دزدید.

ـ هانا...

فقط تونستم همین رو بگم.دستمو گرفت وکمکم کرد از جام بلند شم.

ـ هانا چی؟چرا اینجا نشستی؟

منو به سمت نشیمن برد و وادارم کرد رو کاناپه بشینم.خودش هم با فاصله ی کمی کنارم نشست وگفت:خب؟!

صورتمو پشت دستام پنهون کردم.

ـ لاوین سرطان...

معده ام دوباره تیر کشید و نتونستم حرفمو درست وشمرده بزنم.از شدت درد حالت خفگی بهم دست داد.

ـ آخ خ.

ـ چی شد؟

دستمو رو معده ام گذاشتم وفشار دادم.به سمتم خیز برداشت.

ـ دردت دوباره شروع شده؟

از لای دندون های بهم کلید شده ام نالیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارو...هام.

سریع از جاش بلند شد وبه سمت اتاقم دوید.با ناامیدی بهش خیره شدم.شربتی که باعث تسکین دردم می شد،تو یخچال بود.چنددقیقه بعد با شیشه ی خالی کپسول امپرازولم برگشت.

ـ این که تموم شده.

فقط نگاش کردم واون ابروهاش تو هم گره خورد.

ـ مگه قرار نشد هر دوره بعد تموم شدنشون بری دکتر؟

ـ شربتم...تو یخچاله...برام می یاریش؟

با سرزنش نگام کرد وبه سمت آشپزخونه رفت.

بعد خوردن شربت حالم کمی بهتر شد وتونستم راحت تر نفس بکشم.

وقتی قضیه ی بیماری لاوین روگفتم،حسابی متاثر شد.بلافاصله با هانا تماس گرفت وحتی با برادرش ساوان هم صحبت کرد.

قرار بود آخرهمین ماه لاوین رو واسه شیمی درمانی وادامه ی روند درمانیش به تهران منتقل کنن.

از وقتی این موضوع رو فهمیدم به کل روحیه مو باخته بودم.محمد گهگاهی دلداریم می داد اما بی فایده بود.وقتی به این فکر می کردم که الان هانا داره چی می کشه،زندگی به کامم تلخ می شد.

باهاش مرتب در تماس بودم.می خواستم برم پیشش،حتی محمد هم از این تصمیم برخلاف تصورم حمایت کرد اما اون نخواست.طفلی هانا با اون اوضاع بهم ریخته ی زندگیش،نگران وضعیت منم بود.

تو این مدت نوشتن فیلم نامه رو تموم کرده بودم وهمه ی فکر وذکرم همایش بود که تقریبا هشت روز دیگه افتتاح می شد.

این روزها از صبح می رفتم دانشگاه و حوالی سه یا چهار عصر هم، محمد می اومد ومشغول می شدیم.چیدن آلاچیق ،تهیه ی بروشور وکتاب وپوسترهای از قبل چاپ شده،محصولات دامی

رمان بازار
romanbazar.ir

عشایرمون،خرید یه تعداد چارقد رنگی که مطمئن بودم دخترهای دانشجو ازش استقبال می کنن وحتی درست کردن آش دوغ که یه غذای ساده و خوش مزه بود هم جزء برنامه هامون قرار داشت.میخواستیم باهاش یه پذیرایی مختصر از بازدید کنندگانمون تو روز افتتاحیه داشته باشیم والبته پختن فطیر که تصمیم داشتم واسه اولین بار امتحانش کنم.

تازه برنامه ی نقالی وقصه گویی هم بود که افسانه های خطه ی آذربایجان ودشت مغان رو شامل می شد وقرار بر این بود گفتنش برعهده ی من باشه.

ایده ی برپایی ننوی نوزاد وسط آلاچیق هم تو آخرین لحظات به ذهن محمد رسید.قرار بود امروز کمی زودتر بیاد ودرستش کنه.

داشتم به سختی میز سنگینی رو نزدیک در آلاچیق می کشیدم که دستهای مردونه ای گوشه ی دیگرش رو گرفت وبه اون سمت که می خواستم کشید. سرمو بلند کردم وبا دیدن چهره ی جدی اینانلو،زیر لب تشکر کردم.

یه نگاه گذرا بهم انداخت وگفت:خواهش میکنم.

جدیدا خیلی سرد برخورد می کرد واز این سرسنگین شدنش هیچ خوشم نمی اومد.واسه همین اخمام بی دلیل توی هم رفت وخودمو با پاک کردن روی میز مشغول کردم.

ـ چیدن آلاچیق تموم شده؟

به طرفش برگشتم وکوتاه جواب دادم.

ـ بله.تا حدودی.

ـ یعنی براش برنامه های دیگه هم دارین؟

درسته قرار نبود چیزی از برنامه هامون رو لو بدیم اما چون دیگه فردا افتتاحیه بود اگرم می گفتم، فرصتی نمی شد تا بقیه فکر مارو عملی کنن.درضمن اینانلو هم همچین آدمی نبود که از حرفام سواستفاده کنه.چادر اون،تنها چادری بود که انگار برخلاف روند رقابتی که بین چادرهای دیگه وجو داشت،کار خودش رو می کرد. به هرحال افتخار مدیریت همچین همایشی کم نبود واون نیازی به رقابت با دیگرون نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه ننوی بچه...محمد به فکرش رسید وگفت تا قبل از شروع همایش عملیش کنه.

یه چند لحظه رو صورتم مکث کرد وبعد با یه لحن معذبی گفت: عالیه.

کمی این پا واون پا کردم وبه ساعتم چشم دوختم.ساعت یک ونیم ظهر ومن گرسنه ام بود.می خواستم تا قبل از اومدن محمد با یه شیرکاکائو ی داغ و کیک ضعف دلمو بگیرم.واسه همین بلند شدم وبرای اینکه از زیر سنگینی نگاهش فرار کنم،گفتم:می رم یه چیزی بخرم،فعلا با اجازه.

ـ خانوم مغانلو؟!

چند قدمی ازش دور نشده بودم که به ناچار برگشتم ومنتظر بهش زل زدم.

ـ می خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم.

نفس عمیقی کشیدم وپرسیدم.

ـچه موضوعی؟!

ـ در مورد ارتباطتون با آقای ایل بیگی...راستش من اون روز اتفاقی حرفاتون رو با خانوم طلوعی شنیدم ومی خواستم...

ابروهام تو هم گره خورد وتو دلم یه فحش درست وحسابی نثار شقایق کردم وخیلی جدی حواب دادم.

ـ اما من نمی خوام درموردش بهتون توضیحی بدم.این زندگی خصوصی منه.

با ناراحتی سرتکان داد.

ـ می دونم.قصدم خدایی نکرده دخالت یا سرک کشیدن تو زندگی شما نیست.فقط...

دوباره یه نگاه به ساعتم انداختم و گفتم:دلیلی برای صحبت در این مورد نمی بینم.

اونقدر جدی ومحکم این حرف رو زدم که اون بی اختیار سکوت کرد وگذاشت با خیال راحت از کنارش بگذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت سه ونیم بود که محمد رسید.داشتم تو آلاچیق ورنی ها رو پهن می کردم که با لبخند مهربونی وارد شد وسلام کرد.با خوش رویی جوابش رو دادم ودعوتش کردم کمی بشینه.آخه خستگی از سر و روش می بارید.

با تردید پرسیدم.

ـ ناهار خوردی؟!

وسایل ننو رو پیش کشید تا جا بزنه ودر همون حین گفت:نه بابا.اونقدر تو موسسه کار سرم ریخته بود که نشد.توچی؟ خوردی؟

ـ یه شیرکاکائو با کیک.

چپ چپ نگام کرد.

ـ همین؟مث اینکه یادت رفت دکترت چی گفته...حالا خوبه اون روز خودت تنهایی رفتی پیشش و اون حرفا رو تحویلت داد وبرات نسخه پیچید.

ـ گرسنه ام نبود.

کسل وبی حوصله بلند شد.

ـ می رم یه چیزی بگیرم با هم بخوریم.

از آلاچیق بیرون رفت.سریع پاشدم ودنبالش رفتم.چند قدمی دور نشده بود که بازوشو گرفتم.

ـ نه تو خسته ای،بذار من برم.می دونم از کجا باید بخرم.یه ساندویچی خوب می شناسم که هات داگ هاش حرف نداره.تا من برم وبیام تو هم اون ننو رو درست کن.

با لبخند ضربه ی آرومی به دستم که هنوز رو بازوش بود،زد ودوباره به آلاچیق برگشت.نگاهمو از مسیر رفتنش گرفتم وبا اینانلوکه جلوی چادرش ایستاده بود وبا اخم نگام می کرد،چشم تو چشم شدم.

اهمیتی ندادم ورومو با بی تفاوتی ازش گرفتم.قدم زنان از دانشگاه بیرون رفتم وحدود بیست دقیقه بعد با پاکتی که حاوی دوتا ساندویچ ونوشابه بود،برگشتم.نرسیده به چادرها،بایکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

همکلاسی های قدیمی که از بچه های گرایش فیلم برداری بود،برخورد کردم وسلام واحوالپرسی مون کمی طول کشید.یه نگاه گذرا به پاکت تودستم انداختم وبا حس اینکه محمد گرسنه ست،برای رفتن این پا واون پا کردم.بلاخره طرف رضایت داد ورفت.منم یه نفس راحت کشیدم و اومدم به راهم ادامه بدم که اینانلو باز جلوم سبز شد.

ـ می تونم یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟!

کلافه پوفی کردم ونگاهمو باحرص ازش گرفتم.

ـ یه بار که گفتم.نمی خوام درموردش باهاتون حرف بزنم.

ـ اما من می خوام.

بعد اون لحن تاکیدی محکم،بانرمش غیرقابل انتظاری زمزمه کرد.

ـ خواهش میکنم.

دست چپمو که آزاد بود فشردم وسعی کردم خونسرد باشم.

ـ باشه می شنوم.فقط یکم سریع تر.

زیر چشمی نگاهی به آلاچیق انداختم وبا ناراحتی منتظر شنیدن حرفاش شدم.

ـ می دونم این به من اصلا ارتباطی پیدا نمی کنه اما...شما برای من...یعنی می دونین من روتون همیشه یه حساب دیگه ای وا می کردم.منظورم این نیست که الآن...آه!

ضربه ی آرومی به چمن زیر پاش زد ودستش رو با کلافه گی تو موهاش فرو برد.می دونستم براش سخته چیزی که می خواد بگه رو درست جمع وجور کنه.

یه نفس عمیق کشیدم وباجسارت گفتم:من از همسرم جدا شدم.حدود یکماهی می شه.اما الآن دارم تو خونه اش زندگی می کنم.قانون وشرع می گه تا سه ماه رو می تونم.محمد هم ازم خواسته بهش فرصت بدم.منم نمی خوام اینو ازش دریغ کنم.می دونم عجیب وغیر قابل هضمه اما این حق ماست مگه نه؟

بی توجه به سوالی که پرسیدم،زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کلاس مبانی هنر های تجسمی استاد مهران...اولین بار اونجا بود که متوجه حضورم شدین.اما من از همون روزای اول می شناختمتون.شاید همین نام خونوادگی هم وزن وهم ریشه مون وادارم کرد بهتون توجه بیشتری نشون بدم اما بعدش...بعدش دیگه چیزی دست خودم نبود.بهتون علاقه مند شدم ولی بیشتر از اون برای شخصیت دست نیافتنی وخاص شما احترام قائل بودم.اینکه مغرور بودین اما این غرور از سر خود بزرگ بینی نبود،از سر حفظ عزت نفس وشرافت تون بود.شاید واسه همینم هرگز جرات نکردم پاجلو بذارم.پیش خودم گفتم هنوز زوده.باید بذارم حسابی روم شناخت پیدا کنین تا بتونم بی هیچ تردید وترسی حرف دلمو بزنم.اما دیر رسیدم.وقتی ترم آخرتون که دیگه کلاس هامون به نوعی با هم نبود،شما رو حلقه به دست تو سالن دانشکده دیدم،آه از نهادم بلند شد.هیچ فکر نمی کردم اینطور راحت از دستتون بدم...می دونم گفتن این حرفا یه جورایی بی فایده ست.قصد منم مشغول کردن ذهن شما یا ناراحت کردنتون نیست اما...

ذهنم هنوز درگیر اعترافاتش بود.یعنی اینانلو بهم علاقه داشته؟سرمو بلند کردم وبه ظاهر منتظر باقی حرفاش شدم اما در اصل یه بررسی وارزیابی مختصر ازش کردم.حتی پای محمد رو وسط این ارزیابی کشیدم ویه مقایسه ی سطحی...ازچیزی که به ذهنم خطور کرد،نفس تو سینه ام حبش شد.سعی کردم همه ی افکارمو پس بزنم ودوباره مسیر نگاهمو به آلاچیق بدوزم.قلبم بی اختیار به تپش افتاد.دست خودم نبود اما من باید می رفتم.

ملامت گر وکلافه صداش زدم.

ـ آقا اینانلو؟!

می خواستم سریع حرفش رو بزنه وبذاره برم.من به یه چیزایی رسیده بودم که تا خود محمد رو از نزدیک نمی دیدم ودرست وغلط بودنش رو حس نمی کردم،بی خیالش نمی شدم.

ـ می شه اون فرصت رو به من بدین؟

انگار با این درخواستش برق سه فاز بهم وصل شد.ناباورانه نگاهمو بهش دوختم وزیر لب زمزمه کردم.

ـ هیچ معلومه چی دارین می گین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون مرد یه بار امتحانش رو پس داده ،درسته؟خب چرا دوباره می خواین تلاش کنین...موندنتون تواون خونه فقط مساوی با آسیب دیدن دوباره ودوباره ی احساساتتونه.منتها اینبار دیگه چیزی مث عقد نامه واون اسم تو شناسنامه هم نیست که ته دلتون رو گرم کنه.نذارین ازتون سؤاستفاده شه.

قلبم بی اختیار فشرده شد.اون چطور به خودش جرات می داد همچین حرفی بزنه؟چه جوری می تونست اینقدر راحت در مورد من ومحمد قضاوت کنه؟

ـ سؤاستفاده؟!!فکر نمی کنین وقتی اینطور با جسارت جلوی من ایستادین واز احساساتتون ویه فرصت دوباره با زنی که هنوز تو عده ی شوهرشه حرف می زنین،دارین همین کار رو می کنین؟اون مرد حتی اگه یه نامردم باشه،حتی اگه چیزی مث عقدنامه بینمون نباشه واسمش تو شناسنامه ام خط خورده باشه،حتی اگه ازش متنفرم باشم باز یه چیزی به اسم تعهد تو قلبم وجود داره که بهم این حق رو میده،به اون یه فرصت دوباره بدم وبه شما نه.

راهمو کج کردم واز کنارش گذشتم.تند حرف زده بودم،بهش توهین کرده بودم واون رابطه ی دوستانه ی چهار ساله رو زیر پا گذاشته بودم اما حق داشتم،نداشتم؟

وارد آلاچیق که شدم،محمد رو قامت بسته برای نماز دیدم.دلم بی اختیار با دیدنش تو اون حال وهوا لرزید وبغض کردم.بهش اعتماد نداشتم این درست،علاقه ای هم در کار نبود قبول،حتی یه چیزی به اسم صیغه ی جاری شده ی طلاق بینمون سایه انداخته بوده صحیح،اما اجازه نمی دادم هرگز وهرگز کسی بخواد اینطوری من ومحمد رو که یه روزی خواسته یا ناخواسته زن وشوهر بودیم،زیر سوال ببره.

یه لحظه با یادآوری مقایسه ی چند لحظه قبلم،ترس برم داشت.با تردید نگاهمو به اون چهره ی پر از آرامش دوختم ویه نفس عمیق کشیدم.تکان خوردن لب هاش رو زیر نظر گرفته بودم وبه اون زمزمه های آهنگین گوش می دادم.من این مرد رو چنددقیقه قبل با بهنام اینانلو مقایسه کردم ودر نهایت به این نتیجه رسیدم که نمی تونم کسی رو به جای اون بپذیرم...لااقل الآن نه،شاید دوسال دیگه... یا شش ساله دیگه...نه ده سال دیگه...شایدم هیچ وقت.

یه چرا نشست تو پس زمینه ی ذهنم وتا موقعی که نمازش رو سلام نداد،بی خیالم نشد.می دونستم بعد نماز عادت داره آیۀ الکرسی بخونه وهربار موقع خوندنش جفت دستاشو رو زانوهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت می کنه.هرگز نفهمیدم دلیل این کارش چیه...چرا دچار اون تنش عصبی ناآشنا می شه؟چراباهام در موردش حرف نمی زنه؟

سجاده اش رو که تا زد،ساندویچ ها رو جلوش گذاشتم وزیر لب گفتم:قبول باشه.

ـ قبول حق...ممنون.

در آلاچیق باز بود وسایه ای که از کنارش گذشت رو می شد راحت تشخیص داد.

ـ اینانلو نبود که رد شد؟!

با سوالی که پرسید،به اون سمت برگشتم وخیلی عادی جواب دادم.

ـ فکر کنم خودش بود.

یه ساندویچ بهم تعارف کرد ومن با لبخند گذرایی ازش گرفتم ومثلا مشغول خوردن شدم.

ـ چطور شده؟

گاز کوچیکی که به ساندویچم زده بودم رو به سرعت جویدم و قورت دادم.

ـ چی؟!

من هنوز شروع نکرده اون نصف ساندویچشو خورده بود.

ـ ننو رو می گم.

سریع به پشت سرم نگاه کردم وتازه متوجه ی اون ننو ی آویزون وسط آلاچیق شدم.موقع ورود اونقدر فکرم پی حرفای اینانلو بود که اصلا چشمم بهش نخورد.دست دراز کردم وتکان مختصری بهش دادم.شروع کرد به تاب خوردن وبغض وگریه ،همزمان رو حس وحالم سایه انداختن.

نمی دونم از حرفای اینانلو بود یا از برداشتی که بعد مقایسه شون داشتم، شایدم همه چیز از همین ننو آب می خورد.جای خالی یه بچه که می تونست باشه اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم دنبال بهونه ی بیخود می گشتم.سریع نگاهمو ازش گرفتم وسعی کردم بغضمو با تکه ی کوچیکی از ساندویچم قورت بدم...نشد،هرکاری کردم نشد.فین فینمم که راه افتاد،توجه محمد هم به این حال غریب و ناشناخته جلب شد.

ـ چیزی شده؟!

ساندویچم رو گذاشتم زمین وخودمو به سمت دیواری آلاچیق کشیدم.

ـ نمی تونم بخورم،سیر شدم.

می دونستم الآن چشمام حسابی سرخ شده ومحمد اون قطره ی اشکی رو که یواشکی از گوشه ی چشمام دزدیدم،دیده.وقتی خودمم دقیقا نمی دونستم چی شده،چه جوابی باید می دادم؟

چشماش گرد شده بود ودرحالیکه با تعجب ساندویچش رو گاز می زد،،منو می پایید.

- واسه اینکه نمی تونی بخوری داری گریه می کنی؟

میون گریه به خنده افتادم.هم از سوال مضحکش و هم از ساندویچ خوردنش که حتی تو این اوضاع وبا وجود اشکایی که تند تند از چشمام می اومد پایین بی خیالش نمی شد.

ـ نه همینجوری...دلم گرفته بود.

سعی کردم سریع گریه مو پس بزنم ویه لبخند محو وگذرا رو لبم بشینه.دست از خوردن برداشت واخماش کمی تو هم گره خورد.

ـ هنوزم نمی خوای حرفی بزنی؟

نه مث اینکه قانع کردنش به این آسونی ها هم نبود.

ـ یاد هانا ولاوین افتادم.

با تردید نگام کرد.خدا منو ببخشه که با سواستفاده از اسم اون دوتا عزیز،می خواستم عکس العملم رو ماست مالی کنم.هرچند هربار که به یادشون می افتادم همینقدر ناراحت می شدم وغصه می خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه عوض کردن بحث وپنهون کردن حس وحالم پرسیدم.

ـ تو چرا دیگه نمی خوری؟

پاکت ساندویچش رو بالا گرفت وبا لبخند محزونی گفت:تموم شد.

با خنده گفتم:چه زود.

شونه ای بالا انداخت.

ـ اونقدر گشنه ام بود که نفهمیدم چطور خوردمش.

ـ حالا سیر شدی؟

ـ ای بگی نگی.

از دیدن چهره ی شیطون وشوخش سر شوق اومدم.

ـ اگه سیر نشدی برم یکی دیگه برات بگیرم.

یه نگاه به ساندویچم انداخت.

ـ اینبار رو دیگه خودم می رم.تو بهتره غذاتو بخوری.

تعارفشو رد کرد.

ـ نه من به اندازه ی کوپنم خوردم.اینجور چیزا برام خوب نیست.

ـ آخ راست می گی.می خوای دارم می رم واسه تو هم یه پرس غذا بگیرم.

ـ مرسی گفتم که سیر شدم.مث اینکه اون شیر کاکائو وکیکه کار خودش رو کرد...تو خسته ای بشین من برات می رم بخرم.

دست دراز کرد وساندویچم رو برداشت.

ـ نه دیگه همین رو می خورم.البته با اجازه.

با خجالت زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه سرش رو...

از همون قسمتی که خورده بودم یه گاز زد وبه حالت استفهام سرتکان دادم.

ـ هووم؟

اینبار نرم وبی خیال خندیدم.

ـ هیچی می خواستم بگم دهنی شده.

غذای تو دهانش رو قورت داد وطلبکارانه گفت:همه ی مزه اش به همونه.پس چی خیال کردی.

سکوت کردم وغرق چهره ی شاد وخستگی ناپذیر محمد شدم که داشت با لذت به ساندویچم گاز می زد.

ساعت حوالی شش بود که به خونه رسیدیم.کلی کار ریز ودرشت رو سرم ریخته بود.یه تشت بزرگ باید خمیر نون می گرفتم ونخود آش رو خیس میکردم وسبزیشم می کوبیدم.تازه درست کردن شام هم بود.

ولی قبل از همه ی این کارها باید یه دوش می گرفتم.خستگی وگرد وخاک از سر وروم می بارید.رفتم تو اتاقم واز حموم اونجا استفاده کردم.یه بلوز شلوار راحتی طوسی پوشیدم و موهامو بعد خشک کردن بالای سرم جمع کردم و یه شال مشکی رو سرم انداختم.واز اتاق بیرون رفتم.محمد هم تو این فاصله دوش گرفته بود وبایه شلوار راحتی سفید وتی شرت سورمه ای داشت تو آشپزخونه دور خودش می چرخید.به محض دیدنم ایستاد وفقط نگام کرد.با تردید یه نگاه به خودم انداختم ببینم چیز عجیبی تو من وجود داره که اون اینطور ماتش برده بود.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم وبه سمتش رفتم.

ـ داری چیکار می کنی؟

ـ دنبال یه پیمانه ای چیزی می گردم باهاش آرد رو اندازه بگیرم.

مثل این خانوم های زیادی کاردان وکدبانو ابرویی بالا انداختم وخیلی رک وصریح بهش اشاره کردم بیاد کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار خودم حلش میکنم.خمیر درست کردن که کار تو نیست.بهتره به جاش اون نخود ها رو خیس کنی.

از کنارم گذشت و بی هیچ اعتراضی رفت سراغ نخود ها ومن هم سبزی آش رو خورد کردم.موندم واسه شام چی درست کنم که محمد خودش پیش دستی کرد.

ـ شام با من.

ـ می خوای از بیرون سفارش بدی؟اگه اینطوری...

میون کلامم اومد.

ـ نه خودم یه چیزی درست می کنم.

کارهای ریزو درشتم که تموم شد،رفتم سراغ درست کردن خمیر وآرد رو پیمانه زدم.می خواستم برای فردا حداقل بیست وپنج قرص فطیر بپزم.کار تو آشپزخونه با توجه به اینکه محمد مرتب تو دست وپا بود وهی بهم زل می زد و منو می پایید،مشکل به نظر می رسید.

رفتم یه چیزی تو نشیمن پهن کردم و باقی وسایل کارمو هم بردم اونجا.داشتم کم کم شیر رو به آرد اضافه می کردم وبا دست راستم محتویاتش رو هم می زدم که محمد اومد ودرست کنارم رو زمین نشست.اینبار فاصله اش از همیشه کمتر بود واین منو یکم معذب می کرد.با اینکه می دیدم خیلی بی خیال به کارم زل زده اما انگار خودم راحت نبودم.

به طرفش برگشتم وبا حرص پرسیدم.

ـ تو نمی خوای یه فکری واسه شام بکنی؟

نمیدونم از لحن سوالم بود یا اینکه واقعا امشب یه چیزیش شده بود که فقط کمی خودشو کنار کشید و تو چشمام خیره موند.دستمو جلوش تکان دادم.

ـ محمد با تو ام.

به خودش اومد ومث پسربچه های تخس نگام کرد.

ـ تو چیکار به شام داری.هروقت گشنه ات بود بگو میز رو بچینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاش کردم.

- وای به حالت اگه سر کاری باشه.

ابرویی بالا انداخت وبا بدجنسی گفت:سرکاری چیه؟شام تدارک دیدم در حد اعلا.

بدبینانه زمزمه کردم.

ـ ببینیم وتعریف کنیم.

شروع کردم به ورز دادن خمیر اما اونهمه آرد که حالا با شیر و مواد دیگه مخلوط شده بود مگه به همین آسونی قابل ورز دادن بود.یه نگاه به ساعتم انداختم وخدارو شکر کردم که دیشب حلوای مخصوص درون فطیر رو آماده کرده بودم.

سنگینی نگاه محمد هنوز روم بود ومن نفس نفس زنان خمیر رو زیر ورو می کردم.دیگه دستام بی حس و خمیر هم چسبناک وغیر قابل تحمل شده بود.مثل اینکه شیرش رو زیاد ریخته بودم وحالا برای تعادل سازی باید کمی آرد اضافه می کردم.سرمو بالا گرفتم وبه جون محمد که هنوز با لبخند نگام می کرد،غر زدم.

ـ باز که داری منو نگاه می کنی؟

باخنده گفت:تایم گرفتم ببینم بلاخره کی از رو می ری.

ـ یعنی چی اونوقت؟

با انگشت اشاره ، تقه ای به پیشونیم زد و از سر تاسف سرتکان داد.

ـ آخه دختره ی دیوونه ورز دادن اینهمه خمیر مگه کار توئه؟اونم با اون دستای کوچولو تو که تو حجم تشت گم می شه ومعلوم نیست کجاست...بکش کنار اینجور کارا مردونه ست ودست وبازوی قوی می خواد.

لب ورچید وبا اخم گفتم: هیچم اینطور نیست.خودم دیدم گوهربی بی هر هفته کلی خمیرورز می داد و نون می پخت.

پقی زد زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خودت رو داری با اون شیر زن مقایسه می کنی؟اون ده تا مرد رو حریفه.اینجورکار کردن با خونش عجین شده اونوقت تو یه شبه می خوای ره صدساله ی اونو طی کنی؟

ـ خب میگی چیکار کنم؟

هلم داد ودر حالیکه نمی تونست جلوی خنده هاشو بگیره،پشت تشت نشست.

ـ پاشو برو برام یه جفت دستکش بیارتا نشونت بدم ورز دادن خمیر یعنی چی.

سریع چیزی رو که می خواست آماده کردم واون مث جراحی که داره واسه عمل آماده می شه خودشو مجهز کرد وخیلی جدی به محتوای تشت چشم دوخت.حالا این من بودم که واقعا خنده ام گرفته بود.

کمی آرد بهش اضافه کرد وسریع وفرز با خمیر نون ور رفت.

ـ پاشواون دستاتو بشور.اگه خمیر روش خشک شه شستنش مصیبته.

اونقدر محوکارش شده بودم که تذکر هاشو از دم ندید گرفتم.حدود چهل وپنج دقیقه ای خمیر رو ورز داد وبعد طبق توصیه ی خاله جیران اونو به کنار سیستم گرمایشی خونه بردیم وروشو پوشوندیم تا حدود سه ساعتی بمونه که ور بیاد.

محمد خودش ریخت وپاش هارو جمع کرد ورو به من با تشر گفت:بازم که نشستی به اون خمیر زل زدی.مطمئن باش با نگاه کردن آماده نمی شه.ببین دستاتم خشک شد.حالا میخوای چطوری پاکشون کنی؟

یه پشت چشم با ناز وادا براش اومدم واز جام بلند شدم.خودم می دونستم دارم با دم شیر بازی می کنم اما این تنها سلاحی بود که زبون اونو کوتاه می کرد.

رفتم تو آشپزخونه و دستمو زیر شیر آب گرفتم.محمد با چهره ای درهم و گرفته وارد شد و وسایل رو جا به جا کرد.واسه اینکه این جو سنگین رو عوض کنم،گفتم:پس این شام ما چی شد آقا محمد؟روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد هاا!.

زیر لب زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بذار کارم تموم شه،میز رو می چینم.

دیگه داشت اشکم درمی اومد .هرکاری می کردم این خمیر لعنتی پاک نمی شد.

ـ ای خدا خسته شدم آخه چرا نمی ره؟

لبخند محوی رو لب محمد نشست.

- حقته.تا تو باشی حرف گوش کنی.

پامو زمین کوبیدم وعین بچه ها لج کردم.

ـ مث سنگ به دستم چسبیده.

اینبار بی صدا خندید وسر تکان داد.

ـ خب یکم محکم تر کف دستت رو بشور.

ـ چه جوری؟

بهم نزدیک شد.اصلا نفهمیدم می خواد چیکار کنه.منتظر بودم راهش رو نشونم بده تا هرچه سریعتر از این وضعیت خلاص شم.اومد جلوی سینک و پشتم ایستاد.دستاشو از دو طرف دراز کردوجفت دستای بی حرکت منو که زیر آب بودن ،تو دستاش گرفت وشروع به پاک کردن انگشتام کرد.

ـ اینجوری.

زیادی بهم نزدیک ایستاده بودیم.اونقدر نزدیک که شونه هام به قفسه ی سینه اش تکیه داده بود وطنین آشنا وپراز اطمینان قلبش رو دوباره حس می کردم.نفس های داغش از روی شال نازکی که سرم بود به لاله ی گوشم میخورد وپوستمو می سوزوند.تک تک انگشتام زیر فشار آب وبین دستای قوی ومردونه اش نبض گرفته بودن وقلبم داشت از سینه بیرون می زد.

اون می دونست،خیلی خوب هم می دونست چطور شریان احساساتمو به دست بگیره و منو دوباره زیر ورو کنه.کافی بود فقط بخواد اون پوسته ی شکننده وناز ک دورم از هم باز شه تا همون آیلین همیشگی شم.که دوباره بترسم،دوباره ضربه بخورم واون اینبار همه ی وجودمو از من بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض رو گلوم سنگین شد واشک تصویر دستاش رو که انگشتامو زیر آب نوازش می کرد،ازم دزدید.

ضعیف وبی تاثیر نالیدم.

ـ محمد؟!

انگار حواسش اصلا اینجا نبود.اینبار به خودم تکانی دادم وسعی کردم دستامو از تو دستاش بیرون بکشم اما اون به خودش اومد و مچ راستمو محکم تر گرفت.

آروم اعتراض کردم.

ـ بذار برم...خواهش می کنم.

هق هق گریه ی بی صدام، قاطی التماس های بی نتیجه ام شده بود.

ـ توروخدا محمد تو قول دادی...قسم خوردی...دست رو قرآن گذاشتی.

چیزی که گفتم انگار معجزه کرد.قفسه ی سینه اش به یکباره منقبض شد و دست از نوازش انگشتام برداشت.کمی مکث واینبار دستشو دور بدنم حلقه کرد.

ـ فقط چند ثانیه،خواهش می کنم.

اون یه جمله ی کوتاه،آبستن بغض و التماسی بود که وادارم کرد تو بغلش آروم بگیرم.صدای نجواهای آهسته اش زیر گوشم،داشت نابودم می کرد.

ـ دلم برات تنگ شده بود آیلین.

تپش قلبم بی اختیار بالا رفت.سرشو به شالم نزدیک کرد ویه نفس عمیق کشید.

ـ دیگه داشتم عطرموهاتو فراموش می کردم.اما تو امشب دوباره به یادم آوردیش و باهاش دیوونه ام کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خون تو تنم یخ بست و وقتی به این فکر کردم که چطور تونستم حماقت به خرج بدم و زمانی که اون خونه ست برم حموم،دلم می خواست خودمو بکشم.من که می دونستم اون چقدر به عطر موهام و بوی تنم حساسه.

به خودم تشر زدم«لعنت به تو آیلین که همه ی اینارو می دونستی و فراموش کرده بودی.چطور نشد تمنای نگاهش رو بخونی واون سردرگمی وکلافه بودنش رو نفهمی؟...تو یه زمانی همسرش بودی.نبودی؟!چه جوری تونستی چشماتو رو این حقیقت ببندی؟تو که آشناتر از هرکس وناکسی به این آغوش بودی،تو که درد اونو بهتر از خودش می دونستی...این کوتاهی ازت بعید بود.خراب کردی،با این رفتار امشبت همه چیز رو خراب کردی...حالا دیگه مطمئناً جای تو اینجا نیست، که اگه محمدم بخواد تو نباید بخوای،این ظلم رونمی تونی درحقش بکنی»

حلقه ی دستاش شل شد.سرخم کرد وزمزمه وار گفت:نمی خواستم اذیتت کنم،باور کن دست خودم نبود.

رهام کرد وبه آهستگی از کنارم گذشت واز آشپزخونه بیرون رفت.زانوهام سست شد ودستای لرزونم به سختی شیر آب رو بست.خودمو رو صندلی انداختم و رو ضربان تند قلبم دقیق شدم.چرا باید بعد از اینهمه اتفاق وکشمکش دوباره دچار چنین حالتی می شدم؟من دلم لرزیده بود،اینو به هیچ عنوان نمی تونستم انکار کنم.

صدای محمد از قعر افکار بی سروته بیرونم کشید.به طرفش برگشتم وبه اون که لباس پوشیده وآماده جلوی پیشخوان آشپزخونه ایستاده بود،خیره شدم.

ـ می رم بیرون یه قدمی بزنم.

نگاهش ازم گریزون وانگار یه جورایی از برخورد چنددقیقه قبلش شرمنده بود.شاید تصورمی کرد با اون واکنش پیش بینی نشده عذابم داده. درسته به زبون نمی آوردم اما به خودم که نمی تونستم دروغ بگم.یه آرامش دلپذیر تو اون برخورد نزدیک وجود داشت که با همه ی غیرمنتظره بودنش،بهم حس خوبی می داد.حس کسی که انگار بعد از مدتها دوری،حالا به خونه برگشته.

زیر لب به سختی زمزمه کردم.

ـ زود برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ونمی دونم چرا اصلا همچین چیزی به زبونم اومد اما معجزه کرد درست به بزرگی نشوندن یه لبخند عمیق رو لب های بسته ی محمد.

سر تکان داد وبا یه خداحافظی کوتاه از خونه بیرون رفت.اون به این رفتن احتیاج داشت،همونطور که من به سکوت وخلوت خونه تو این لحظات نیاز داشتم.باید فکر می کردم ...اینبار با آرامش و بدون پیش زمینه وقضاوتی.

می دونستم حضورم تو این خونه،درکنار امتیازی که برای داشتن یه شناخت بهتر از زندگی مشترک وهمسر سابقم داره،باوجود جایگزین شدن تموم اون تنش ها وبرخورد های ناامید کننده ولج ولجبازی ها با آرامش ودوستی واین همکاری لذت بخش،باز جای خالی اون حس وعاطفه ی زن وشوهری بینمون قابل لمسه ونمی تونیم از کنارش بی تفاوت بگذریم.

پس بهترین راه حل باز هم رفتن بود.من نمی خواستم حالا که تقریبا رابطه مون رو به بهبود بود وما هر روز نسبت به روز قبل شناخت بهتری از این رابطه بدست می آوردیم. با شرط های زیادی خوشبینانه و ساده لوحانه ام اونو آزار بدم.من رفتار چند دقیقه قبلش رو کاملا درک می کردم وبهش حق می دادم.اشتباه از من بود که خیال می کردم به صرف گرفتن اون قول وخوردن قسم،می تونم جلوی موج احساسات ناخواسته و هیجانات عاطفی رابطه مون رو بگیرم.

اما اینکه چرا حکم به رفتن می دادم شاید فقط یه دلیل داشت،من با همه ی برخورد های امیدوارکننده ومثبت این چند وقت اخیر باز هم نمی خواستم به زندگی محمد برگردم.اونم به خاطر گذشته ای که دست از سرم بر نمی داشت وازم این اعتماد وبارو رو سلب می کرد که بتونم دوباره زیر بار ازدواج ویه زندگی مشترک با پایه های سست وغیر قابل اطمینان برم.

گذشته ای که مرورش حالا به آخرین فصل و نقطه ی پایانیش رسیده بود.

***

بعد اون رابطه ی ناخواسته همه چیز به طرز فجیعی بهم ریخت،من افسرده شدم . درس خوندن رو کنار گذاشتم و توخودم فرو رفتم.هیچ انگیزه ای واسه ادامه ی این وضع نداشتم.تموم تلاش های محمد هم برای تغییرشرایط بی نتیجه موند.دیگه نه جسمی و نه روحی قادر به ادامه ی این زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم.رابطه ی زناشویی مون روز به روز سرد تر وناموفق تر پیش می رفت و من تو اون اوضاع مثل غریقی بودم که ناامیدانه وبی دلیل دست وپا می زد تا راهی برای نجات پیدا کنه.

کسی رو جز هانا وطرلان نداشتم که باهاشون درد ودل کنم وازشون کمک بخوام.هانا معتقد بود باید پیش یه مشاور برم و طرلان می گفت این اتفاقات عادیه وآدم گاهی تو زندگی مشترکش دچار خستگی روحی وج/ن/س/ی می شه.باید تو این اوضاع کمی از محمد فاصله بگیرم وبه خودم فرصت دوباره ای بدم.من هردو راه رو امتحان کردم اما بی فایده بود.

پیش مشاور رفتم و اون بعد شنیدن حرفام گفت:ببین عزیزم رابطه ی زناشویی مث یه معامله ی فیزیولوژیک وعاطفی بین زن وشوهره ویکی از مهم ترین دلایل رضایت عاطفی وروانی متقابل بین اونهاست.اما چیزی که این میون شاید به خوبی دیده نشه وحتی نادیده گرفته شه نقش عوامل روانی تو چگونگی عمل زناشوییه.از حرفات اینطور بر می یاد که تو مرتبا از سرد مزاجی به عنوان مکانیسمی علیه بدرفتاری های شوهرت استفاده کردی وحالا این تو ذهنت یه جورایی در برابر رابطه ی زناشویی، شرطی شده وبه نظر می یاد که از اختیار واراده ات خارجه اما در واقع اینطور نیست.کافیه کمی وفقط کمی نگاهت رو به شرایط تغییر بدی ودنبال تغییر خود شرایط نباشی.

ـ اینجور چیزا باید دوطرفه باشه مگه نه؟...اما محمد این روزا به خاطر اون حس سرخوردگی که تو رابطه مون وجود داره،مدام ازم دوری می کنه وفاصله می گیره.این فاصله گرفتنش حس خوبی بهم نمی ده وبرام حال کسی رو تداعی می کنه که انگار مبتلا به یه بیماری واگیر داره.

ـ خب تموم این مسائل از فقر مهارت های ارتباطی تون ریشه می گیره ومتاسفانه تو جامعه ی الان علت چهل تا چهل پنج درصد طلاق هاست.

واژه ی طلاق ته دلمو لرزوند.منی که تا قبل از رفتن زیر یه سقف با محمد خیلی راحت اونو به زبون می آوردم ومی خواستم که تا جدی نشدن رابطه مون همه چیز بی سر وصدا تموم شه، حالا به هیچ وجه نمی خواستم بهش فکرکنم.

این درست که یه جورایی به آخر خط رسیده بودم اما طلاق رو چاره ی کار نمی دونستم.

ـ به نظرتون باید چیکار کنم.راستش من اصلا دلم نمی خواد از همسرم جدا شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم،لبخند محوی رو لب هانا که همراه من به این جلسه ی مشاوره اومده بود،نشست.

ـ دست از جزئی نگری وریز بینی وسنجش همسرت با خط کش باورها وتصوراتت بردار.سعی کن موقع خشم وعصبانیت دربرابر رفتارهای اشتباه وکوتاهی هاش،خوبیهای اونو هم به یاد بیاری وحساب کنی،اونوقت می بینی رفتارهای خوبش در مقابل اشتباهاتش خیلی بیشترن.این نگاهت رو به شرایط تغییر می ده...ویه چیز دیگه اینکه نیاز های همسرت رو بشناس وتا اونجایی که در توانت هست رفعشون کن.این فقط به اون حس خوبی نمی ده،به تو هم احساس ارزشمندی و مفید بودن می بخشه.

حرفاش رو قبول وباور داشتم اما زندگی مشترکی که از همون اول پیکار مبارزه وحریف طلبی شد،تو بحرانی ترین لحظات و بغرنج ترین شرایطش نمی تونست یه روال عادی و منطقی به خودش بگیره.نمی دونم شایدم زیادی ناامید شده بودم یا حرفای طرلان اونقدری روم تاثیر داشت که از بهتر شدن شرایط مایوسم کنه.مخصوصا تو اون دوره مدام زندگی مارو با زندگی خودش وبابک مقایسه می کرد و از تشابهات زیادی که شرایطمون داشت،حق به جانب حرف می زد وقضاوت می کرد.

اون اواخر،سفرهای محمد بیشتر از همیشه شده بود ومن مدام تنها بودم.اون که حاضر نبود یه زمانی منو تنها راهی جایی کنه حالا راضی به این شده بود که مدام تنهام بذاره وبره.گاهی شبها از شدت ترس و فشار روحی وروانی تا صبح بیدار می موندم واز سر لج ولجبازی لب به غذا نمی زدم.انگار یه جورایی دنبال جلب توجه محمدی بودم که به عمد یا غیر عمد نادیده ام می گرفت.و نتیجه ی این نادیده گرفتن و اون لج ولجبازی، زخم اثنی عشرم ودرد غیرقابل تحمل معده ام با منشا عصبی بود.

بدبینی و تصور ناخوشایندی که از سفرهاش داشتم در کنار حضور پر رنگ طرلان تو زندگیم،کاری کرد که از همه چیز دل بکنم وبخوام که این وضع رو تمومش کنم.

برخورد های سرد وناکام ما تو رابطه ی زناشویی وزندگی مشترکمون باعث شد بلاخره احساس خستگی وکسالت کنیم ودر نتیجه این کسالت، جفتمون رو به بی اعتنایی وبی تفاوتی کشوند و کاری کرد حضور دیگری برامون اهمیتش رو از دست بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

که اون گریه های شبونه ی منو ببینه و برای دلداریم قدمی برنداره ومن زجری که از حضورش تو خونه می کشید رو متوجه شم وکاری برای بهبود شرایط نکنم.

بیماریم روز به روز عود می کرد وحملات عصبی ای که بهم دست می داد هربار بدتر از دفعه ی قبل بود.حالا تنها جایی که توش احساس رضایت وآرامش داشتم،خونه ی طرلان بود.چرا که دیگه دلداری دادن های هانا وتشویقش برای موندن وتحمل اوضاع کمکی بهم نمی کرد.

از خونواده ام هم چی بگم که هر درد ودل واعتراضی به اونها مساوی بود با واکنشی تند وترسوندنم از طلاق وسازش با شرایط.اونا به جای راهکار دادن و راهنماییم،فقط هشدار دادن وتهدید کردن وترسوندنم.طوری که کم کم ازشون فاصله گرفتم وبه طرلانی نزدیک شدم که به حرفام گوش می داد،بهم توجه می کرد،پشتم وایساده بود وبه من حق می داد.

اون اواخر،زندگی با محمد مثل غل وزنجیری بود که به دست وپام بسته شده و منو زمینگیر وافلیج کرده بود.منی که یه روز سنگ تموم باورها واهداف بلند پروازانه ام رو به سینه می زدم،حالا توچهاردیواری عادت هام اسیر شده بودم.آره من به حضور محمد عادت کرده بودم.عادتی که ترک کردنش سخت بود اما غیرممکن نه.

نتونستم ونخواستم اون آیلین دوبخشی بمونم.دیدم بخش احساساتم کوچیک شد،تو خودش جمع شد،پژمرده شد و اونقدر آب رفت که دیگه ازش چیزی نموند اما بخش باورهام ضربه خورد،تحلیل رفت،شکست ولی درنهایت باز هم اون بخش از وجودم سرپا موند،برگشت و قوی تر شد.اونقدر قوی که از من آیلینی رو ساخت که وقتی محمد گفت «بیا همه چیز رو تموم کنیم»نشکست،خیلی محکم ایستاد و توروش لبخند زد وگفت«باشه»

لای خمیرهای گرفته شده حلوا ی مخصوص ریختم وطرح رو فطیر ها رو با استفاده از وسایل ساده ای مثل یه استکان و قسمت انتهای دسته ی قاشق چای خوری،در آوردم.

سینی فر روکمی چرب کردم و شش تا از فطیر ها رو،روش چیدم.می دونستم برای پختشون باید تا صبح بیدار بمونم.تازه آش هم بود وبا اینکه کاری نداشت اما حجم زیادش کلی وقت وانرژی از آدم می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوالی ساعت ده ونیم بود که محمد برگشت.توآشپزخونه پشت میز نشسته بودم وچشم به پخت سری اول فطیر ها داشتم.

ـ سلام خسته نباشی.

برگشتم وبا دیدنش لبخند محوی رو لبم نشست.آرامش دوباره تو جزء به جزء چهره اش موج می زد و اون همون محمد همیشگی شده بود.

ـ تو هم خسته نباشی.

دستاشو تو هم قلاب کرد وبه یخچال تکیه داد.

ـ شام خوردی؟

ابرویی بالا انداختم وبا بدجنسی گفتم:نه والله.چی باید می خوردم وقتی یه آقای بدقول از زیر بار درست کردنش شونه خالی کرده.

نرم وبی خیال خندید.

ـ از کجا می دونی چیزی آماده نکردم؟

ـ پس کجاست؟چرا نه بوش می یاد ونه اثری ازش هست.

با شیطنت جواب داد.

ـ خب دیگه اینم از هنر های بنده ست.میرم دستامو می شورم .ومی یام تا یه شام ایلیاتی خوشمزه تحویلت بدم.

همچین با آب وتاب از غذاش حرف زد که من بیشتر از قبل احساس ضعف وگرسنگی کردم.منتظر شدم بیاد تا ببینم چی کار می خواد بکنه.

به محض ورودش به آشپزخونه،فریزر رو باز کرد ویه بسته نون لواش که مخصوص منطقه ی خودمون بود وهردوهفته یک بار به سفارش محمد براش از اونجا می آوردن،بیرون کشید ورو میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا ظرف ماست خوری وقاشق هم دو طرف میز چید وکوزه ی سفالی ماست محلی رو که تازه برامون رسیده بود از یخچال بیرون آورد.

ـ بفرما اینم از شام.

هاج وواج نگاش کردم.به خوابم نمی دیدم اینجوری ازش رودست بخورم.

ـ خیلی زحمت کشیدی.اصلا نیاز نبود اینقدر خودتو تودردسر بندازی.

باخنده گفت:نه دیگه خواستم امشب همه ی هنرمو یه جا برات رو کنم.

ـ خسته نباشی...یعنی واقعا شاممون همینه؟!

به شوخی اخم کرد.

ـ پس چی می خواستی باشه؟این یه شام سالم ومقوی ایلیاتیه.نون لواش سنتی منطقه ی مغان و ماست خوش مزه ی محلی...بیا بخور که اگه مشتریش نشدی من اسمم رو عوض می کنم.

نشستم پشت میز و اون برای هردومون کمی از اون ماست سفت وپرچرب ریخت.یه قاشق ازش خوردم وبا لذت سرتکان دادم.نه واقعا حق داشت.ماستش خیلی خوشمزه بود.

- اینو کی درست کرده؟

ابرویی بالا انداخت وطلبکارانه جواب داد.

ـ کی می خواستی درست کرده باشه؟ معلومه خودم.

چپ چپ نگاش کردم واون با خنده اعتراف کرد.

ـ خب بابا نزن...ماستش وارداتیه.ساخت روستای قزل چای وصنایع غذایی ننه سوره.

اونقدر بامزه اینو گفت که نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

ـ ننه سوره؟!اون دیگه کیه؟

به شوخی پوفی کرد و جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو که نمی شناسیش چی بگم آخه؟

با لذت یه قاشق دیگه از ماستم رو خوردم.

ـ هرکی که هست،کارش حرف نداره.ماستش خیلی خوشمزه ست.

لبخند غمگینی رو لب محمد نشست.

ـ خودشم حرف نداره...می دونی چرا ماستش خوشمزه ست؟چون باعشق درستش می کنه...ای کاش فرصتی پیش می اومد که تورو باهاش آشنا می کردم.

با حسرت غیرقابل گریزی زمزمه کردم.

ـ ای کاش...

وبه این فکر کردم که ممکن نیست چنین اتفاقی بیفته.چون به محض صادر شدن مجوز فیلمم،من، محمد واین خونه رو برای همیشه ترک می کردم.

اون شام زیادی ساده وبه قول محمد ایلیاتی، خوشمزه ترین شامی بود که به عمرم خوردم.چون تو یه فضای آرامش بخش وشاد وفارغ از هرتنش وبحثی خورده شد وسادگی وصمیمیتش به دل نشست.

اون شب تا صبح به اجبار بیدار موندم و غذاهای فردا رو آماده کردم ویه اتوی مختصر هم به لباسی که قرار بود بپوشم،کشیدم.محمد هم پا به پام بیدار موند و تو پختن فطیرها و آش کمکم کرد.اذان صبح بود که کارمون تموم شد و اون رفت وضوبگیره .

راستش بعد مدتها به دلم افتاد نماز بخونم وامروزم رو با نام ویاد خدا شروع کنم.رفتم تو اتاقم وبعد گرفتن وضو، سجاده مو رو زمین پهن کردم.دستی به تای مرتب چادرم کشیدم و با شرمندگی به این فکر کردم که خیلی وقته از اونی که این لحظات خوب رو مدیونشم،دور موندم.همونی که تو سخت ترین لحظات زندگیم به جای کمک خواستن ازش ،ناامید شدم واز زندگی بریدم ودرنهایت به طرلانی متوسل شدم که در حقم به جای دوستی،دشمنی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خوندن نماز وخوردن صبحونه وجمع کردن وسایل راه افتادیم و ساعت حدود نه بود که به دانشگاه رسیدیم.بچه های دیگه هم کم وبیش از راه رسیده ومشغول آماده سازی چادرهاشون شده بودن.

محمد بروشور و پوستر وکتاب ها رو ازم گرفت وبرد تا روی میز جلوی آلاچیق بچینه.منم تو این فاصله فطیرهایی رو که تو خونه بسته بندی کرده بودم،بیرون آوردم وفضای اونجا رو برای حضور میهمانان همایش آماده کردم.

لباسمو که تو آلاچیق پوشیدم،درو باز کردم وبه محمد که منتظرم ایستاده بود،خیره شدم.لبخند رو لباش با دیدنم تو اون لباس محلی با دامن شلیته ای گل دار ،یایلیق (روسری)سفید ، جلیقه ی سکه دوزی شده و چارقد بلندی که حاشیه وگل های ریز ودرشت قرمز داشت وروی یایلیق قرار می گرفت،عمیق تر شد.

ـ خوبه؟

دو سه قدمی جلوتر اومد و چارقدم رو گرفت وجلو آورد.

ـ خوب براش خیلی کمه.

تحت تاثیر تعریفش سرخ شدم وسرمو پایین انداختم.نگاهش بدجوری رو صورتم سنگینی می کرد وسکوت بینمون سایه انداخته بود.

دستمال تیره رنگی رو که بهش کلاغی می گفتن وبرای ثابت نگه داشتن چارقد روی سر بسته می شد،به طرفش گرفتم.

ـ می شه اینو برام ببندی؟چارقدم یکم بلنده و همین که می خوام اینو تا بزنم و رو پیشونیم ببندم،عقب می ره.

یه قدم دیگه جلو اومد وکلاغی رو ازم گرفت.به طرف داخل آلاچیق چرخیدم ومحمد اونو دور سرم بست.

دستی بهش کشیدم وپرسیدم.

ـ ببین چطوره.درست روی سرم قرار گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه دقیق بهم انداخت و چشماش رنگ غم گرفت.

ـ آره خوبه.

ـ چارقدم چی؟گرد روی سرم مونده یا نه؟

جوابی نداد وفقط نگام کرد.سرمو بلند کردم وبا کنجکاوی توچشماش زل زدم.

ـ محمد؟!...چیزی شده؟!

احساساکردم یه چیزی اومد تا نوک زبونش اما حرفشو خورد وسرشو پایین انداخت وبه نشونه ی نفی سرتکان داد.راستش بعد از اینهمه تجربه ی خوب ورفتار صادقانه که تواین مدت کوتاه با هم داشتیم،دلم نمی خواست چیزی نگفته بینمون بمونه.

ـ پس چیزی شده...نمی خوای بگی؟

اینبار نگاهشو ازم گرفت وبه بیرون دوخت.کمی این پا واون پا ودرنهایت اعتراف کرد.

ـ ای کاش این لباس رو نمی پوشیدی.

چشمام از چیزی که به زبون آورد گرد شد.باتردید یه نگاه به خودم انداختم.ظاهرا که پوششم کامل وبدون ایراد بود.

ـ آخه چرا؟!مگه موردی داره؟

به طرفم برگشت وبا کمی مکث،زیرلب جواب داد.

ـ باهاش زیادی خواستنی شدی...من...من نمی تونم نگاه دیگرون رو...

آخرشم نتونست حرفشو کامل بیان کنه.کلافه دستی به موهاش کشید واز چادر بیرون رفت.

ـ صبر کن کجا داری می ری؟

ـ ولش کن،داشتم چرت وپرت می گفتم.

با این حرفش لبخند بی اراده رو لبام نشست وبه مسیر رفتنش خیره شدم وته دلم غنج رفت از حرفهایی که بوی غیرت می داد وآلوده به تعصب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد با دیگ بزرگی که محتوی آش دوغ بود،برگشت.مجبور شدم از آلاچیق بیرون بیام ومکان گذاشتن دقیق دیگ رو نشونش بدم.

ـ بذارش اینجا.

نفس نفس زنان اونو زمین گذاشت ونگاهش روکه واسه چند ثانیه روم مکث کرده بود،ازم دزدید.

یه نگاه به ساعتم انداختم.

ـ دیرت نشه.ساعت نه ونیمه.

سرتکان داد.

ـ نه دیگه شرکت نمی رم.به خانوم شهسواری هم سپردم اگه کاری پیش اومد باهام تماس بگیره.دوست دارم امروز صبح رو اینجا باشم.

لبخندی از سر قدردانی رو لبم سبز شد.

ـ ممنون اما اینجوری که نمی شه.پس کارت چی؟

چشماش رنگ شیطنت گرفت.

ـ کنار تو که باشم خیالم راحت تره.

نرم وبی تاثیر اعتراض کنم.

ـ محمد؟!

لبخند رو لباش پررنگ تر شد وبا علاقه زمزمه کرد.

- جانم؟

ـ سلام!

هردومون ناخودآگاه به عقب برگشتیم وبا دیدن اینانلو که خیلی بی موقع این خلوت دونفره رو شکسته بود،به نشونه ی سلام سرتکان دادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد پرسید.

ـ همایش از چه ساعتی شروع می شه؟

ـ حدودای ده با سخنرانی رئیس دانشگاه.

پاسخ سرد وکوتاهش با نگاه دلخوری که به من داشت همراه بود.اما با صدای پخش شدن موسقی تو فضای همایش، جو کمی عوض شد و آهنگ «وطنم » با صدای دلنشین سالارعقیلی لبخند رو به لب هامون نشوند.

ـ می بینم واسه افتتاحیه حسابی تدارک دیدین.

اشاره اش به قابلمه ی آش واون فطیرهای بسته بندی شده ی تو آلاچیق بود.

شونه بالا انداختم وگفتم:ما هم درحد توانمون تو این کار قدمی برداشتیم.مث بچه های دیگه.

ـ پس برای برنده شدن اومدین.

آیلین نبودم اگه با خوش خیالی فکر می کردم داره بی طعنه حرف می زنه.محمد قدمی جلو اومد ودرست پشتم ایستاد.

- اگه منظورتون از برنده شدن،همکاری دوستانه وباذوق و علاقه ی من وهمسرم برای شرکت تواین همایش و حفظ ارزش های ایل مون هست؟بله ما برای همین منظور اومدیم و مسلما همین حالا هم برنده ایم.

لبخند بی منظور ومطمئنی که رو لبهاش نشست، در ادامه ی حرفایی که پیش از اون به زبون آورده بود اینانلو رو خلع سلاح ومجبور به عقب نشینی کرد.

ـ بله حرفاتون کاملا متین ودرسته.

دست محمد رو شونه ام قرار گرفت.

ـ خانوم فکر نمی کنی باید کم کم آش رو سرو کنیم؟مهمون هامون دارن می یان.

با یه خداحافظی سر سری وکوتاه از اینانلو جدا شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چرا اینجوری بود؟!

باحواس پرتی پرسیدم.

ـ کی؟

ـ همین اینانلو رو می گم.

خودمو زدم به اون راه.

ـ چی بگم والله لابد امروز از دنده ی چپ بلند شده.

باشروع همایش و اومدن دانشجویان برای بازدید،آش رو بینشون پخش کردیم و واقعا که خوردن اون آش داغ تو سرمای استخون سوز بهمن ماه می چسبید وبچه ها کلی از ایده مون استقبال کردن.

تقریبا یک ساعت بعد رقابت بین چادرها حالت جدی تری به خودش گرفت وصدای موسیقی وعطر غذاهای محلی وحضور دانشجوها با لباس های سنتی رنگارنگ ومتنوع، فضای جالبی رو تو حیاط دانشگاه بوجود آورد.

غرفه ی بچه های ایل ارسباران ،با پخش موسیقی آذری و آوازهایی که یکی از پسرها با لباس محلی و عروسکی به شکل بز که بهش تَکَم می گفتن واون به عنوان تکم چی،عروسک گردانی می کر دو می خوند،حسابی شلوغ وپربیننده بود.

داشتم فطیرها رو برای تقسیم بین بازدیدکنندگان بیشتری،برش می زدم که با حسرت نگاهی به اون سمت انداختم ورو به محمد که داشت ورنی ها رو به یکی از اساتید نشون می داد،گفتم:کاش غرفه ی ماهم موسیقی داشت.چرا به فکرمون نرسید؟

محمد با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

ـ چرا اتفاقا به فکر من رسید اما گذاشتم با مراسم نقالی تو باشه.

ـ ولی ما که سیستم پخش موسیقی نداریم.

چشماش برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون با من...نگران نباش.

ساعت یازده طبق برنامه ریزی که داشتیم،باید برنامه ی نقالی غرفه ی ما شروع می شد.دلم می خواست برنامه ی روز اولمون اونقدری قوی وتاثیر گذار باشه که روزهای بعد هم بچه ها برای شنیدن قصه ها بیان.

چوب باریکی از جنس گردو رو به دست گرفتم ومثل یه نقال حرفه ای نگاه مسلطی به اطرافم انداختم.باید به گونه ای این جمعی رو که از کنار آلاچیق عبور می کردن به سمت خودم جلب می کردم،اما چطور؟

محمد با دیدن نگاه مرددم به سمتم اومد وگفت:می خوای شروع کنی؟

ـ آره خب...می بینی که ساعت یازدهه.

به ساعتش نگاهی انداخت ومتفکرانه سر تکان داد.

ـ می تونی یه بیست دقیقه دیگه صبرکنی؟

ـ برای چی؟!

ـ یه فکرایی تو سرمه که اگه عملی شه یه شروع خوب واسه نقالی هر روزه ات داشته باشی...دیگه کم کم باید برم دنبالش.

ـ چیزی یا کسی رو می خوای بیاری؟!

ـ حالا می بینیش...کمی صبرداشته باش.

- امروز بدجوری مشکوک می زنی ها.

فقط خندید وسرتکان داد.به محض دور شدنش،یکی از بازدید کنندگان به غرفه مون نزدیک شد ومن برای توضیح در مورد آلاچیق و وسایل درونش به اون سمت رفتم واونقدر غرق صحبت درباره ی رسم ورسوم و لباس وغذای مردم ایل مون شدم که به کل همه چیز از یادم رفت.

باشنیدن نوای روح بخش دوتار وصدای عاشیقی(نوازنده و خواننده ی موسیقی فولکلور آذربایجان) که شعر زیبایی رو با تن صدای قوی ودرعین حال لطیفی می خوند،دلم بی اختیار

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزید و آهوی ذهنم به سمت دشت وایل دوید.از روی سبز مخملی چمن های تازه روییده گذشت ودور آلاچیق های نمد پوش چرخید.

به عقب برگشتم ومحمد رو همراه عاشیق بایرام دیدم که یه لباس یکدست تیره به تن وکلاه پشمی به سر داشت. چکمه های بلند مشکی پوشیده ودوتارش رو بدست گرفته بود ودرحالیکه با لبخند به من نگاه می کرد می خوند ومی زد.

بی اختیار بغض کردم. وبا ناباوری سرتکان دادم...واقعا باورم نمی شد.فکر همه چیز رو می کردم جز اینکه عاشیق بایرام رو همراه محمد اینجا ببینم.

«من بی یارین عشقین دیَم» (من در پی عشق یاری هستم)

«او یار منَ یار اولا» (که آن یار ،یار من باشد)

«یارسیز نی نیرَم دونیانی» (بدون یار دنیا رو نمی خواهم)

«دونیا منَ وار اولا » (حتی اگر دنیا به کام من باشد)

«اویار منَ یار اولاندا» (اگر آن یار از آن من باشد)

«دوشمان صدهزار اولا» (دیگر فرقی نمی کند که صدهزار دشمن داشته باشم)

«سایمارام سولطانین خوانی» (خوان سلطان وپادشاه را به حساب نمی آورم)

«میلی منَ وار اولا» (اگر آن یار به من علاقه داشته باشد)

عاشیق بایرام کاسه ی سازش رو، روی سینه اش گذاشته بود وبا عشق می زد ومی خوند.باتموم شدن آوازش،کل جمع که تو سکوت به هنرنماییش خیره بودن،شروع به دست زدن کردن.بادیدن محمد که اونطور مشتاق و هیجان زده به واکنش احساسی جمع چشم دوخته بود،نگام خیس وبارونی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشیق بایرام به طرفم برگشت وازم خواست شروع کنم.باپشت دست اشکامو پس زدم وصدامو صاف کردم ونگاهی به جمع انداختم وشروع به گفتن یکی از داستان های بومی منطقه ام کردم. ومابین حرفام عاشیق با صدای زیباش ترانه های مربوط به اون داستان رو خوند.

مراسم نقالی که تموم شد،بلافاصله به سمت محمد رفتم ولبخند به لب اما معترض پرسیدم.

ـ چرا در موردش بهم نگفته بودی؟

سرشو با شرمندگی پایین انداخت.

ـ چیز قابل گفتنی نبود.

ـ اما کارت فوق العده بود.

متواضعانه به عاشیق اشاره کرد.

ـ کار من نه،کار استاد.

به سمت عاشیق بایرام برگشتم وبا احترام تشکر کردم.

ـ استاد چوخ ممنون...بیزی سرافراز اِلَه دیز.(استاد خیلی ممنون...مارو سرافراز کردین.)

استاد با فروتنی جوابم رو داد و محمد رو به من گفت:عاشیق قول داده یه چهار روزی به خاطر همایش تهران بمونه.تو این مدت سعی کن از حضورشون نهایت استفاده رو ببری.و بهترین داستان هات رو برای این چند روز بذاری.

با تکان دادن سر حرفش رو تایید کردم.از همین الآن می دونستم کدوم داستان ها رو باید بگم.آخریشم،محبوب ترین افسانه ی بچگی هام،«سارای» بود که وقتی در موردش با عاشیق بایرام حرف زدم،قول داد حتما برای اون روز آخر یه برنامه ی ویژه داشته باشه.

بعد از تموم شدن صحبت هامون بچه های غرفه ی ارسباران وآذری هایی که کم وبیش عاشیق رو می شناختن،جلو اومدن و باهاش خوش وبش کردن.

تو این فرصت دوباره به سمت محمد برگشتم وباز چشمام از اشک شوق خیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی عالی بود محمد...نمی دونی که چقدر خوشحالم.

باآرامش تو نی نی چشمام خیره موند.

ـ همه ی هدف منم دیدن این خوشحالی بود خانوم.

ته دلم از خانوم گفتنش ضعف رفت وباخجالت سرمو پایین انداختم.واقعا هرگز انتظار دیدن چنین همراهی ومحبتی رو از اون نداشتم.محمد با رفتارها و عکس العمل های این چندوقت اخیرش تموم معادلات ذهنی وقضاوتم رو در موردش تغییر داده بود.حقیقتا نمی دونستم این حسی که باعث می شه اینقدر زود دربرابرش نرم شم وواکنش نشون بدم ناشی از چی میتونه باشه. اونم منی که تاهمین یک ماه پیش حتی از آوردن اسمشم اکراه داشتم ویادآوری گذشته عذابم می داد...یعنی واقعا این تغییرات جزئی وکوچیک می تونست اینهمه تاثیرگذار باشه؟ چرا جوابی برای این سوال ها نداشتم؟چرا با دیدن این روی شخصیتم دچار تردید وسردرگمی شده بودم؟

مراسم افتتاحیه با اون شروع پرشور حوالی عصربه پایان رسید.ساعت چهار بود که وسایل روبه درون آلاچیق بردم وهمه چیز رو جمع کردم.محمد قبل از ظهر که برای بردن عاشیق به هتل از من جدا شد،دیگه برنگشته بود.احتمال دادم رفته باشه شرکت تا کمی به کارهاش برسه.

اینانلو که دورادور حواسش به من بود بعد جمع وجور کردن وسایل چادرش،جلو اومد وگفت:کمک نمی خواین؟

سعی کردم بی تفاوت باشم.

ـ نه ممنون.

ـ آقای ایل بیگی نیستن؟

کتاب ها رو از روی میز جلوی آلاچیق جمع کردم.

ـ می بینین که.

به کمکم اومد.

ـ شما هنوزم ازم دلخورین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کردم فاصله ام رو باهاش حفظ کنم.

ـ نه نیستم.چون سعی کردم حرفاتون رو فراموش کنم.

اخماش تو هم گره خورد وخیلی جدی گفت:اما من هنوز سرحرفام هستم.

مات وبهت زده نگاش کردم.

ـ باورم نمی شه!...هیچ متوجه هستین دارین چی می گین؟!

ـ معلومه که متوجهم.

با تاسف سر تکان دادم.

ـ نه نیستین.که اگه بودین اول از همه به موقعیت من وخودتون فکر می کردین.این اصرار بی جا قابل پذیرش نیست.به صرف یه علاقه ی یک طرفه نمی تونین به زنی که زندگیش به نوعی هنوز با همسر سابقش مرتبطه،پیشنهاد بدین.اصلا من به کنار،خونواده تون چی؟اونا می تونن با این مسئله کنار بیان؟

ـ خب باهاشون حرف می زنم.

تلخ خندیدم.

ـ ایده ی خوبیه اما زیادی خوشبینانه ست.درضمن من هیچ علاقه ای نه به ازدواج مجدد ونه به شخص شما دارم.خیلی متاسفم که اینطور رک حرف می زنم اما بهتره دیگه این بحث رو تمومش کنین.چون درغیر اینصورت من مجبور می شم موضوع رو با محمد درمیون بذارم.

کلافه دستی تو موهاش کشید ونفسشو باحرص فوت کرد.

ـ این حرف آخرتونه؟

ـ بله.

سرشو پایین انداخت وباخشم زمزمه کرد.

ـ باشه دیگه مزاحمتون نمی شم.البته فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم ونگاه درمانده ام رو به مسیر دورشدنش دوختم.این بشر انگار دست بردار نبود.

کیف سنگینمو رو شونه انداختم وازدانشگاه بیرون اومدم.حالا که ماشین زیر پام نبود،مجبور بودم با یه تاکسی دربست برم.راستش اونقدرفکرم درگیر بود که ترجیح دادم نزدیک خونه پیاده شم وقدم زنان به راهم ادامه بدم.

سر به زیر راه می رفتم و توفکر حرفای اینانلو بودم.از این سماجت اعصاب خورد کنش حسابی کلافه شده بودم.ای کاش هرچه سریع تر این همایش تموم ومجوز ساخت مستندم صادر می شد تا منم می رفتم دنبال زندگیم واز این همه اتفاقات ریز ودرشت دور می شدم.

صدای حرکت موتوری از پشت سرم وچند ثانیه بعد،بند کیفم به شدت کشیده شد ومن هم به دنبال کیفم کشیده شدم.بندش از رو شونه ام جدا شد و تو آخرین لحظات اونو محکم تو مشتم گرفتم وبه سمت خودم کشیدم.اما چون سرعت موتور زیاد بود،پام پیچ خورد و افتادم وبه دنبالش رو زمین کشیده شدم.

حدود چهار،پنج متری جلوتر موتور سوار که از سماجت من خسته شده بود،بند کیف رو رها کرد وباسرعت ازم دور شد ومنو با خراش های عمیقی که رو آرنج وزیرچونه ام ایجاد شده بود،گذاشت و رفت.

چند نفری بادیدن این صحنه به سمتم دویدن ومرد مسنی کمکم کرد رو زمین بشینم.

ـ خوبی دخترم؟!

بدنم گرم بود و هنوز خبر نداشتم دقیقا چه بلایی سرم اومده.قلبم سنگین می زد و گیج بودم.نفس حبس شده تو سینه ام رو به سختی فوت کردم وبه چهره های نگرانی که رو صورتم سایه انداخته بودن،نگاه گذرایی انداختم.

ـ خوبم...چیزیم نیست.

ـ خدا لعنتشون کنه.اینا دیگه چی از جون زن وبچه ی مردم می خوان؟

جوانکی که جلوم ایستاده بود گفت:معلومه ناشی بوده.وگرنه اینا بی رحم تر از این حرفان ،که به همین راحتی بی خیال شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جوونی همراه همون مرد مسن کمکم کردن بلند شم.زانوی راستم تیر کشید.نگاهی به لباس سرتاپاخاکیم انداختم.آخرین دکمه ی پالتوم افتاده بود وسرزانوهای شلوارجینم ساییده شده بود.

ـ مطمئنی خوبی؟!ببین همین نزدیکی ها بیمارستان هست.بهتره بری یه عکس از پات بگیری.از راه رفتنت معلومه آسیب دیده.خراش های رو دست وصورتتم احتیاج به ضدعفونی وپانسمان داره.

بادردی که اجزای صورتم رو جمع کرده بود سرتکان دادم و اون مرد مسن لطف کرد و منو به بیمارستان مورد نظر رسوند.به ناچار با محمد تماس گرفتم وخیلی مختصر از اتفاقی که افتاده بود،صحبت کردم واسم بیمارستان رو گفتم.حدود سی دقیقه بعد که کار عکسبرداری از پام وپانسمان زخمام تموم شده بود،از راه رسید.

با بهت نگاهی به وضعیتم انداخت وچشماش از تعجب گرد شد.

ـ تو حالت خوبه؟!

لبخند دردآوری زدم.

ـ بد نیستم.

اومد جلو وباناراحتی دست زیر چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد.اخماش بادیدن خراش رو صورتم ،تو هم رفت.

ـ مگه دستم بهشون نرسه.

- به کی؟موتور سواره؟!

نفسشو با حرص فوت کرد.

ـ اصلا بگوببینم تو چرا باید همچین بلایی سرت بیاد؟به فرض که اون عوضی اومد وکیفت رو زد،قضیه ی کشیده شدنت رو زمین واین خراش ها چیه؟

طلبکارانه ابرویی بالا انداختم وبه کیفم که بندش دراومده و از ریخت افتاده بود،اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب نمی خواستم مفت از چنگم درش بیاره.پول وکارت های بانکیم به جهنم،مدارکم توش بود.می دونی دوباره صادر شدن یکی از همین ها چقدر دوندگی داره؟

باتاسف سرتکان داد.

ـ یعنی من واقعا موندم خدا با اون همه بخشندگیش چرا تو سر تو مغز قد نخود گذاشته؟

اخمام تو هم رفت واعتراض کردم.

ـ محمد؟!

ـ هیس.حرف نزن که از دستت حسابی شاکیم.

لب ورچیدم ونگاهمو ازش گرفتم.خوشبختانه چون آسیب چندانی ندیده بودم،زود مرخصم کردن.به خونه که رسیدیم با کمک محمد به اتاقم رفتم.به روی اون که نمی تونستم بیارم،چون به محض آه وناله به راه انداختنم سرزنش هاش شروع می شد اما بدنم بدجور کوفته وکبود بود.

لباس هامو به سختی از تنم درآوردم و یه دوش آب گرم گرفتم.این کمی به بهتر شدن حالم کمک کرد.لباسم رو که پوشیدم،از اتاق بیرون اومدم.پاکت داروهام رو میز جلوی کاناپه بود ومن اونقدری درد داشتم که باید حتما مسکن مصرف می کردم.

ـ چرا از جات بلند شدی؟

دستمو به دیوار گرفتم وبه سختی از پله ها پایین اومدم.

ـ درد دارم.

ـ بله بایدم داشته باشی.والله منم اگه اونطور آرتیست بازی در می آوردم الآن حالم بهتر از این نبود.فقط موندم اون سارق چه آدم بی دست وپا یی بوده که نتونسته کیف رو ازت بدزده.

چشمامو ریزکردم و با پررویی لبخند زدم.

ـ منو دست کم گرفتی؟محال بود اگه میذاشتم به همین راحتی کیف رو از چنگم در بیاره.

ـ عقل که در سر نباشه،جون در عذابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای بابا بی خیال دیگه.می شه یه لیوان آب بهم بدی؟

نفس نفس زنان رو کاناپه نشستم و اون درحالیکه چپ چپ نگام می کرد به سمت آشپزخونه رفت.خودمم می دونستم یه جورایی حماقت به خرج دادم که نذاشتم کیف رو ببره.اگه دونفر بودن یا اگه چاقویی،زنجیری چیزی همراه داشتن چی؟اونوقت شاید به جای این خراش کوچولو،یه طرفم صورتم می رفت.اینجور آدم ها خطرناک تر از این حرفا بودن.اما چرا اینقدر راحت بی خیال شد وفرار کرد؟

خیابون که به اندازه ی کافی خلوت بود و اون می تونست سرفرصت ازموتورش پیاده شه وبا زور گیری کیف رواز چنگم در بیاره.

صدای زنگ گوشی محمد و افتادن شماره ی ناشناسی که انگار مال یه کیوسک مخابراتی بود،منو از فکر وخیال بیرون کشید.

ـ گوشیت داره زنگ می خوره.

ـ اومدم.

لیوان آب رو به دستم داد وگوشی رو برداشت.

ـ این دیگه شماره ی کیه؟

فرصت نشد بهش توضیح بدم.باتردید جواب داد.

ـ بله بفرمایین.

یه چند لحظه سکوت واینبار محمد به شدت اخم کرد.

ـ کی همچین چیزی روگفته؟...شما؟

یه مسکن برداشتم وبا اینکه می دونستم خوردنش برام چندان خوب نیست؛باچند جرعه آب،فرو دادمش.

ـ خب اینم جزئی از برنامه ی کاری ماست.همینجوری که بدون تحقیق واسه مشتری کار نمی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهم به سمت حرفاش جلب شد واون صداش بی اختیار بالا رفت.

- شما نمی تونین واسه من تکلیف تعیین کنین...همین که گفتم.برو به اون رئیستم بگو دست از این تهدید هاش برداره.وگرنه به خواب ببینه واسه اش کاری کنم.

بابهت بهش زل زدم.محمد نگاهشو از چشمای نگرانم گرفت وچندقدمی ازم دور شد.تو کسری از ثانیه صورتش از شدت خشم سرخ شد وفریاد زد.

ـ غلط کردین...می دم پدرتون رو دربیارن.به اون کامرانی عوضی بگو...

طرف میون صحبتش اومد و اون باخشم به حرفاش گوش داد.

ـ یه تار از مو از سر همسرم کم شه من می دونم شما.اینو به رئیستم بگو.اگه می خواد سهام شرکتش به فروش بره باید دور خونواده مو خط بکشه.فهمیدی؟

تماس رو قطع کرد ونفس نفس زنان به طرفم برگشت وباخشم تو موهاش چنگ انداخت

با ترس زمزمه کردم.

ـ کار کامرانی بود؟!

عصبی وبی قرار جواب داد.

ـ مردک آشغال ،مگه دستم بهش نرسه.

ـ تو که نمی خوای به خاطر این قضیه براش کاری انجام بدی؟

دستاشو با خشم مشت کرد.

- لعنتی فهمیده داریم در موردش تحقیق می کنیم.

ـ آخه چطوری؟!

ـ اون،آدم دور وبر خودش زیاد داره.

ـ پس هدفش ترسوندن من وتهدید تو بود.می گم چرا اون کیف قاپه خودشو زیاد درگیر نکرد،نگو به خاطر این قضیه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفس عمیق کشید وسعی کرد رو اعصابش مسلط باشه.

ـ محض رضای خدا یکم این مسئله رو جدی بگیر.من به موقعش حق اون مردک رومیذارم کف دستش اما قبلش این تویی که باید بابت خودت خیالمو راحت کنی.وقتی فکرم همش پیش توباشه،نمی تونم درست تصمیم بگیرم وعمل کنم.

بی اختیار بغض کردم ودلخور بهش خیره شدم. نمی دونم چرا اینقدر دل نازک شده بودم وحرفاش برام سنگین بود.شایدم از شوک اتفاق چند ساعت قبل به این حال وروز افتاده بودم.سرمو پایین انداختم ونگاه خیسمو ازش دزدیدم.

ـ خودمم می دونم اینجا مزاحمم.خب من که می گم بذار برم،اما این تویی که...

ازجاش بلند شد وعصبی بهم توپید.

ـ میدونی مشکل ما از کجا آب می خوره؟از اونجا که حرف همدیگه رو نمی فهمیم.ببین من چی میگم،توچی جوابم رومی دی.

سکوتم باعث شد کوتاه بیاد.

ـ وقتی به این فکرمیکنم حماقت اون کامرانی لعنتی ممکن بود چه بلایی سرت بیاره،خونم به جوش میاد. خواهش می کنم کمی درکم کن.

آب دهانمو به سختی قورت دادم وبا تردید پرسیدم.

ـ حالا می خوای چیکار کنی؟!

دست روکمرش گذاشت ودوسه قدمی رفت وبرگشت.

ـ نمی دونم فعلا که کامرانی سرتحقیقاتمون حساس شده،باید بی خیال شیم.فکرکنم بهتر باشه با اون دوستم که دادستانه یه مشورتی بکنم.اینجوری نمی شه.

از همون اولشم می دونستم نباید کامرانی رو اینقدر آسون دست کم گرفت.وقتی یاد حرفاش می افتادم،مو به تنم راست می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

(توهنوز کامرانی رو نشناختی...نمی خوای همکاری کنی؟باشه ایرادی نداره.از اولم گفتم طرف حساب من تو نیستی،محمد ایل بیگیه.اما باید خیلی حواست به خودت باشه.شاید همین روزا مجبور شدم واسه تسویه حساب با شوهر سابقت تو رو خرج کنم.)

از اون مرد می ترسیدم واین دست خودم نبود.کامرانی برای رسیدن به خواسته های نابجاش هرکاری میکرد.اما اینکه چطور به این جا رسیده بود وچرا حاضر شده بود اینهمه تو پستی ورذالت سقوط کنه،سوالی بود که برای جوابش نیاز به شناخت بیشتری از اون بود.

ـ نینا و همکاراش چیزجدیدی ازش بدست نیاوردن؟

سوال بی مقدمه ام باعث شد اون چند لحظه تو جواب دادن مکث کنه.

ـ یه چیزایی فهمیدن اما اینکه بشه روش حسابی واکرد،نمیدونم.

چشمام از تعجب گرد شد.

ـ مگه قرار نبود هرچی شد به منم بگی؟چرا ازم پنهونش کردی؟

نگاهشو ازم دزدید.

- خب...خب تو این چندوقت اخیر سرت به همایش گرم بود.می دیدم خیلی روحیه ات بهتر شده،نخواستم نگرانت کنم.

ابروهام تو هم گره خورد وباحرص زمزمه کردم.

- می دونستم آخرش همه چیز رو ازم مخفی می کنی.

ـ این به خاطر خودت...

حرفشو بی ملاحظه قطع کردم.

ـ نه به خاطر من نبود.به خاطر این بود که بازم خواستی خودت به تنهایی برای جفتمون تصمیم بگیری.محمد کی می خوای دست ازاین یکه تازی ها برداری؟مگه ما بهم قول نداده بودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار اون سکوت کرد وسرشو پایین انداخت.خب اگه همون آیلین چندماه پیش بود به این آسونی ها کوتاه نمی اومدم.اما اتفاقات این چند وقت اخیر و چیزی به اسم طلاق که رو رابطه مون سایه انداخته بود،نمیذاشت همون عکس العمل گذشته روداشته باشم.

ـ می خوام تو جریان تموم تحقیقاتتون باشم.اما نه به واسطه ی حرفای تو، باید از خود نینا حقیقت رو بشنوم.

ـ یعنی به من اعتماد نداری؟!

نگاه جدیم روبهش دوختم وبدون تعارف گفتم:نمی خوام بنا به مصلحت چیزی ازم پنهون شه.

ـ اما نینا از قضیه ی بودنت اینجا بی اطلاعه.

ازچیزی که به زبون آورد،بی دلیل رنجیدم.

ـ خب نمیذارم این موضوع روبفهمه.می یام موسسه وبا خودش حرف می زنم.به هرحال حق داری نگران باشی.چون اگه مادرت باخبر شه،برخورد خوبی با این موضوع نمی کنه.

اخماشو پایین آورد.

ـ چه ربطی به اون داره؟اصلا قضیه ی سر دونستن یا ندونستن نینا نیست.گفتم شاید خودت نخوای اینو بفهمه.خب هرکی ندونه ما دوتا که می دونیم به زور اینجا موندی.

اونم آخرش با طعنه حرفاشو جمع وجور وبا لحن دلخوری به اون اصرار اعصاب خوردکنم برای رفتن،اشاره کرد.راستش یه لحظه خنده ام گرفت از برخوردهای این چندوقت، نه به اون برنامه ی فوق العاده ی صبح تو دانشگاه وسورپرایز محمد نه به این دلخور شدن ها وباطعنه حرف زدنمون.

ـ از نینا وهمکاراش دعوت کن بیان خونه.به اون دوست دادستانم بگو بیاد.این موضوع اصلا شوخی بردار نیست.

ازپیشنهاد بدون پیش زمینه ام جا خورد.

ـ بیان اینجا؟!

ـ آره از نظر تو ایرادی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه...

وقتی تردیدش رو دیدم بازرنگی پرسیدم.

ـ نمی خوای اونا بدونن من اینجام؟

اخماش دوباره تو هم رفت.

- بودنت اینجا به کسی مربوط نیست.

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم.

ـ این حرفو نزن محمد.به هرحال به محض فهمیدن نینا،پوران خانوم هم باخبر می شه.تو که نمی خوای اون از این موضوع ناراحت شه؟

برگشت چپ چپ نگام کرد.خوب می دونست دارم سر به سرش میذارم.

ـ نظر مادرم محترمه اما خب یه چیزی به اسم رجوع رو واسه همین وقتا گذاشتن.به هرحال بهانه ی خوبی واسه ساکت نگهداشتن اونه.

خوب می دونست چطوری کفر منو دربیاره.به سختی ازجام بلند شدم ودرحالیکه زیر لب غرغر می کردم به سمت اتاقم رفتم.دنبالم اومد وجلوی پله ها دستمو گرفت.

ـ بذار کمکت کنم.

ـ لازم نکرده.

سرشو خم کرد و باخنده گفت:بازم که مث پیرزنای غرغرو شدی.نترس بااین اخلاق خوشگلت،ازجونم سیر نشدم بخوام به فکر رجوع بیفتم.

ـ محمد؟!

ـباشه بابا اینقدر حرص نخور.چاره چیه خب بهش فکر می کنم.

به طرفش برگشتم ودستمو از دستش بیرون کشیدم.

ـ به خدا یه بار دیگه از این چرت وپرت ها بگی میذارم می رم ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

باحرص حرفمو زیر لب تکرار کرد.

ـ میذارم می رم...تو هم که فقط بلدی همینو بگی.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

ـ همکارات رو واسه فردا شام دعوت کن.

ـ که چی بشه؟نکنه می خوای با این حال وروز و اون مشغله ای که تو دانشگاه داری،تدارک شام هم ببینی؟

ـ نگران نباش یه فکری براش می کنم.

ـ لازم نکرده.

به سختی آخرین پله رو هم طی کردم.

لعنتی...عضلاتم خشک ودردناک شده بودن وکبودی های رو بدنم داشت تیره می شد.حالا با این ظاهر درب وداغون فردا چطور می رفتم دانشگاه؟...ازتصور اینکه اینانلو بادیدنم پیش خودش خیال کنه محمد ازم حسابی پذیرایی کرده،لبخند رو لبم نشست.بیچاره محمد،هرهنری ازش بر می اومد جز دست بلند کردن رو من.

ـ حالا ببینم چی می شه.من حالم خوبه...به هرحال بعد عمری همکارات رو می خوای دعوت کنی اینجا.نمی شه که همینجوری بیان وبرن.

ـ از بیرون سفارش غذا می دم.

ـ می خوای نینا پشت سرم جلو پوران صفحه بذاره که عروست عرضه ی درست کردن غذا نداشت؟

از چیزی که به زبون آوردم خودم بیشتر از محمد شوکه شدم.محکم دست رو دهانم گذاشتم وبا چشمایی ازترس گشاد شده بهش زل زدم.محمد با دستی که دور شونه ام انداخته بود،منو کمی به خودش فشرد ودرحالیکه سعی داشت جلو خنده شو بگیره،جواب داد.

ـ نترس اون دستپخت عروس پوران خانوم رو خورده،می دونه چقدر خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو انداختم پایین وتا خود اتاق هرچقدر که سعی کرد منوبه حرف بیاره،نتونست .جلوی در دستشو پس زدم وباخجالت گفتم:از اینجا به بعد رو دیگه خودم می تونم برم.

ـ باشه برو کمی استراحت کن.منم برم یه شام خوشمزه برات تدارک ببینم.

ـ نه مرسی.اگه قراره اینم مث دستپخت بی نظیردیشبت باشه،نمی خورم.

آروم وبی خیال خندید.

ـ واقعا خوشمزه نبود؟

باخنده سرتکان دادم.

ـ چرا اتفاقا خیلی هم خوب بود.

رفتم تو اتاق وقبل از بسته شدن در اون بی مقدمه گفت:این زندگی منه آیلین.تاموقعی که مطمئنم دارم تو راهش درست قدم بر می دارم،اجازه ی دخالت به کسی نمی دم.حتی اگه اون شخص،عزیزی مث مادرم باشه.

فقط نگاش کردم وچیزی نگفتم.به هر حال محمد،محمد بود.هرچقدرم که رفتارش عوض می شد باز یه چیزایی تو زندگیش ثابت و بی تغییر می موند.

مثل تصمیم های شخصیش واحترام به پدر ومادرش.که این دومی حتی باوجود دخالت های اونا واذیت وآزاری که بهم رسوندن،باز قابل پذیرش بود.چون برای من با اون تربیت ویژه ی ایلیاتی،خونواده همیشه ارزش واحترام خاص خودش رو داشت.

فردای اون روز تو دانشگاه اینانلو به محض دیدنم حسابی جا خورد وباوجود برخورد سرد روز قبلم، بازم اومد جلو ودلیلش رو پرسید ومن برای بار چندم قضیه رو تعریف کردم.آخه ازصبح هرکی که واسه اولین بار باهام روبرو می شد،همین رو می پرسید.اینانلو به محض شنیدن ماجرا،به خاطر عکس العملم مثل محمد سرزنشم کرد و پشت بندشم کلی تذکر وتوصیه،ضمیمه ی حرفاش شد.

حوالی ساعت شش بود که به خونه رسیدم.به شقایق زنگ زدم ودرمورد برنامه مون پرسیدم.ظاهرا مجوز صادر شده بود وما می تونستیم نهایتا تا هفته ی بعد راهی جنوب شیم.اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دوتا ازهمکلاسی هامون،زهره اعتماد و همسرش آقای توکلیان منتظرمون بودن تا تو این پروژه باهامون همکاری کنن.اما قبلش باید این همایش تموم می شد ومن،هانا ولاوین رو که اومدنشون باتاخیر همراه شده بود،می دیدم.

اولین کاری که به محض رسیدن به خونه انجام دادم،گرفتن یه دوش آب گرم بود.این بهم خیلی کمک کرد که راحت تر بتونم کارهامو انجام بدم.

داشتم موهامو خشک می کردم که صدای محمد منو از اتاق بیرون کشید.

ـ آیلین خانوم خونه ای؟

شالمو روسرم گذاشتم واز اتاق خارج شدم.نگاهم به سمت محمد و زن میانسالی که پشت سرش وارد خونه شد،چرخید.

ـ سلام خسته نباشی.

بادیدنم لبخند زد.

ـ سلام تو هم همینطور.

به زن اشاره کرد.

ـ ایشون خانوم فیاض هستن.قبلا زحمت می کشیدن ومی اومدن هفتگی خونه روتمیز می کردن.حالام برای همین منظور اومدن.

ـ خیلی لطف کردن.ممنون.

به سمتش برگشتم ولبخند خوش آمد گویانه ای تحویلش دادم.زن جلو اومد وسلام کرد.

ـ خدا بد نده...ازآقای ایل بیگی شنیدم که تصادف کردین.

نگاه گذرایی به محمد انداختم وسرتکان دادم.

اون روز با کمک خانوم فیاض یه دستی به سر وروی خونه کشیدیم وشام درست کردیم.ماشالله خانوم خوش صحبت ومهربونی بود.طفلی به عشق داشتن دختر،چهارتا پسر پشت سرهم به دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

آورده بود وحالا همسرش که یه کارگر روزمزد بود،به سختی می تونست خرج خونواده شو بده.واسه همین خانوم فیاض کمر همت بسته بود وپابه پای شوهرش کار می کرد.خیلی از این روحیه ی بالاوشخصیت بذله گو وشادش خوشم می اومد ومتانت ودرک زیادش رو تحسین می کردم.

ساعت هشت بود که دیگه باقی کارها رو دست خودم سپرد ورفت.بارفتنش محمد ار اتاقش بیرون اومد وبالبخند نگاهی به دورتادور خونه انداخت.

- کارها تموم شد؟

ـ آره تقریبا.

ـ خسته نباشی.

فرصت نشد جوابش رو بدم.زنگ خونه زده شد ومن برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.یه تونیک بنفش وشلوار کتان سفید پوشیدم وشالم که ترکیبی از رنگهای سفید ویاسی بود،روسرم گذاشتم.صدا ی خنده ی جمع وحضورشون تو نشیمن باعث شد دست بجنبونم وبا یه رژ صورتی وکمی هم ریمل یه تغییر جزئی تو چهره ی مات ورنگ پریده ام بوجود بیارم.

از اتاق بیرون اومدم ولنگان لنگان به سمتشون رفتم.کوفتگی زانوی راستم باعث این طرز راه رفتن شده بود.قبل از همه این نینا بود که متوجه حضورم شد وباچشمایی متعجب به مسیراومدنم زل زد.

- سلام خوش اومدین.

با اعلام حضورم،اون ومحمد ودوتا آقا وخانومی که همراهشون بودن بلند شدن.خب تقریبا می شناختمشون،با این حال محمد معرفیشون کرد.

- آقایون جهانفر وشیخی وخانوم زرپوش.

به اون دومرد مجددا سلام کردم وبانینا وخانوم زرپوش که کنجکاوانه نگام می کرد،دست دادم.حاضربودم سرهرچیزی شرط ببندم که اون از قضیه ی جدایی من ومحمد خبر داره.درک این

رمان بازار
romanbazar.ir

موضوع کارچندان سختی نبود.به هرحال ازنحوه ی برخوردش ونزدیکی وصمیمیتی که بانینا داشت،می شد اینو حدس زد.

محمد به خاطر وضعیتم بلند شد ورفت تا چایی بیاره.به محض رفتنش،نینا هم بلند شد ودنبالش رفت. با نگاه معذبی به مهمون ها که منتظر واکنش من به این رفتار نینا بودن،چشم دوختم و درنهایت سرمو پایین انداختم.صدای پچ پچ شون از تو آشپزخونه می اومد.کافی بود نگاهی به اون سمت بندازم تاببینم که تینا چطور با ناراحتی از علت حضورم می پرسه.

نمی تونستم این وضعیت روتحمل کنم،مخصوصا وقتی پوزخند خانوم زرپوش شده بود آینه ی دق من ولحظه به لحظه رو لباش پررنگ تر می شد.سرمو بلند کردم واز همونجا باصدای بلند پرسیدم.

ـ کمک نمی خوای؟

محمد نگاه شرمنده ای بهم انداخت وجواب داد.

ـ نه خانوم.شما امروز خودت رو حسابی خسته کردی.دیگه باقیش رو بذار پای من.

آقای جهانفر معذب گفت:ببخشید مزاحمتون شدیم.

من که بابت حرفای محمد با دُم نداشته ام داشتم گردو می شکوندم،لبخند پهن وعریضی تحویلش دادم.

ـ نه خواهش می کنم.

نینا قبل از محمد برگشت وسرجاش نشست.ازچهره سرد ونفوذ ناپذیرش کاملا پیدا بود حاضر نیست اتفاق چنددقیقه قبل رو اصلا به روی خودش بیاره.

محمد با سینی چای اومد ومن بلند شدم واونو ازش گرفتم وبه مهمون ها تعارف کردم.

تاقبل از اومدن آقای صفایی که محمد می گفت دادستانه،صحبت ها حول وحوش شرکت گذشت.با اومدنش،بلند شدم وبرای تدارک شام به آشپزخونه رفتم.نینا هم به دنبالم اومد.خیلی خوب می دونستم می خواد دلیل حضورم رو تو این خونه بفهمه.

ـ فکر میکردم دیگه همه چیز بینتون تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف سالا د رو از تو یخچال بیرون آوردم و رومیز گذاشتم.

ـ منم همین فکر رو می کردم اما می بینی که ظاهرا قضیه ی کامرانی وشرکتش مارو دوباره به مربوط کرده.

ظرف های خورش خوری رو جلو کشیدم وبه این فکر کردم که چقدر خوبه یه میز هشت نفره ی غذاخوری تو نشیمن داریم تا بتونیم ازمهمون ها پذیرایی کنیم.این اولین باری بود که خونه این تعداد مهمون رو به خودش دیده بود.بایادآوری اینکه خونواده ی خودم هرگز فرصتی بدست نیاوردن تازندگی مشترک دخترشون رو ازنزدیک وتو این خونه ببینن،پوزخندتلخی رولبم نشست که سوال نینا اونو رو لبام عمیق تر کرد.

- بهم رجوع کردین؟

ـ محمد همچین چیزی گفته؟

نگاه بی تفاوتی به ظرف هایی که از خورشت قیمه وخوراک مرغ پرشده بود،انداخت وجواب داد.

ـ اون معمولا دراین مورد حرفی نمی زنه.

با پررویی ظرف های خورشت رو به دستش دادم وخیلی عادی گفتم: پس خیالت راحت باشه ،رجوعی درکار نیست.گفتم که قضیه مربوط به کامرانیه.

به صورت زخمیم اشاره کرد.

ـ اینم بابت همون قضیه ست؟

نرم وبی خیال خندیدم.

ـ آره پس قرار بود کار کی باشه؟محمد؟...نترس اون دست بزن نداره.

باحرص چشماشو گرد کردونگاه تند وتیزی به من انداخت.

ـ من باید از چی بترسم؟یابابت چه موضوعی خیالم راحت باشه؟

- می شه اون ظرف های خورشت رو،روی میز بچینی؟نمی خوام غذا سرد شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت ومن کلی تو دلم به برخوردش خندیدم.نمی دونم چرا نمی تونستم نسبت به حضور این دختر توزندگیم حساس باشم.اون چندتا برخورد ناراحت کننده هم که توگذشته بوجود اومد بیشتر به خاطر هدف پوران ازنزدیک شدن این دوتا بهم بود.

توفکر خودم بودم ومتوجه حضورش نشدم.اومد جلوم ایستاد وصاف توچشمام خیره شد.

ـ من هیچ نظری به محمد ندارم.اینو واسه این نمی گم که خیالت رو راحت کنم،میگم تا دست از خیالبافی وزدن همچین برچسب هایی به من دست برداری.

باحرفاش از رونرفتم وخیلی بی خیال جواب دادم.

ـ من درمورد رابطه ی تو ومحمد فکر هم نمی کنم،چه برسه به خیالبافی.چون اگه تورو نشناسم،محمد روخوب می شناسم.

خب دروغ چرا رو این مورد اصلا مطمئن نبودم.اما امان از غروری که نخواد به هردلیلی شکسته شه.ابروهای نینا تو هم گره خورد وعصبی نگاهشو بهم دوخت.

ـ منظورت چیه؟

ـ ببین نینا خانوم،من دنبال تنش ودعوا نیستم.یه دوروزی اینجا مهمون محمدم وبعد می رم.اصلا نیومدم که بمونم چون تکرار اشتباه گذشته عین حماقت می مونه.دوست دارم این اطمینان خاطر رو به پوران بدین که من زیاد مزاحم زندگی پسرش نمی شم.به محض ردیف شدن کارهام می رم وبرامم مهم نیست قضیه ی کامرانی می خواد به کجا برسه.

قبول دارم حرفام یکم بی رحمانه بود اما من به این نیاز داشتم که این چندروز باقی مونده از حضورم تو زندگی محمد رو باآرامش بگذرونم.تفکر خودخواهانه ای بود اما چاره ای جز این نداشتم.حتی فکر کردن به رجوع تنمو می لرزوند.نمی تونستم به همین چند برخورد خوبش اکتفا کنم وچشم روگذشته ای که حتی فکر کردن بهش،به آدم احساس حقارت می داد،ببندم.

گذشته ای که بخش عظیمی از زندگیمو تحت شعاع قرار داده بود ومن تو شکل گیریش کمترین نقش رو داشتم.خونواده ام برام تصمیم گرفتن،رهی با حرفاش ذهنمو شستشو داد ودده وپدرم

رمان بازار
romanbazar.ir

برام بریدن ودوختن.محمد هم درنهایت تصمیم گرفت چطوروارد زندگیش شم وچطور از زندگیش بیرون برم.زندگی مشترکی که ظاهرا با اختلاف شروع شد وبا توافق به پایان رسید.

ـ باخودت لج کردی یا با اون؟

باسوال بی مقدمه اش گیج و گنگ بهش چشم دوختم.

لبخندی که رولبش نشست باعث شد دوتا چال خوشگل رو گونه اش بیفته ومن باز این سوال رو از خودم بپرسم که چرا محمد نینا رو نخواست؟

ـ تو هم لنگه ی خودشی.مغرور وکله شق.

سعی کردم خودمو جمع وجور کنم.

ـ متوجه منظورت نمی شم.

خیلی خونسرد وبی توجه به حرفم،گفت: میتونی حدس بزنی چقدر ازت بدم می یاد؟

باچشمایی گرد شده نگاش کردم.مثل اینکه اصلا حالش خوش نبود.

ـ چه می دونم لابد به همون مقداری که من ازت بدم می یاد.

خندید،فارغ از هر خشم وعصبانیتی.

ـ نه حرفمو پس می گیرم.تو یه گونه ی جهش یافته از نوع محمدی.ماشالله زبونی که توداری؛اون که هیچ ،کل طایفه اش هم نداره.

ـ خدا بده برکت.

سعی کرد خنده شو جمع وجور کنه اما بی فایده بود.

ـ خب پس مجبورم خودم بگم چقدر... به همون مقداری که از محمد بدم می یاد.

مکثی که مابین کلامش بود واون زل زدن تاثیرگذارش تو نی نی چشمام باعث شد تو نگاه مقهور وپیروزش مات شم.بدون اینکه منتظر جوابم باشه،شروع به حرف زدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمه پوران ازبچگی منو عروس خودش صدا می زد.من از این موضوع متنفر بودم واز پسر عنق وبداخلاقش خوشم نمی اومد.نگاه به الآن محمد نکن.اون بچگی هاش اخم وتخمش همیشه به راه بود.وقتی بزرگتر شدم وتشخیصم بیشتر شد،تصمیم گرفتم اگه یه روزی اونا ازم خواستگاری کردن،بهشون جواب رد بدم.اینو مادر وپدرمم می دونستن.از نظر من محمد یه پسرایلیاتی بود که سرسپرده ی سنت های سخت گیرانه ی ایله.من اینجا بزرگ شدم وباوجود ریشه واصالتم،هرگز احساس نزدیکی با مردم اونجارو نداشته و ندارم. واسه همین عارم می اومد بخوام بهش جواب مثبت بدم وبشم اون زن مطیع ورامی که خواست بزرگان طایفه وخونواده وشخص خودشه.

تا اینکه درسم تموم شد وچون بیکار بودم به خواست بابا وپیشنهاد محمد تو موسسه اش که حدود هفت یا هشت ماهی می شد تاسیس شده بود،مشغول به کار شدم.راستش باید اعتراف کنم باشناخت اون،کم کم نگاهم بهش عوض شد ودست از قضاوت اشتباهم برداشتم.اما بازم جوابم مطمئناً به خواستگاری اون منفی بود.ولی می دونی چی برام گرون تموم شد؟اینکه اون حتی بدون دادن پیشنهادی به من وپیش کشی حرفای گذشته ی عمه،دست رو تو گذاشت وجهانگیر خان هم که اهل حساب وکتاب بود،بایه حساب سرانگشتی فهمید ازدواج پسرش با تو خیلی بیشتر به نفع محمده تا با منی که پدرم یه بازنشسته ی فرهنگیه... واسه همین پشتش ایستاد وازش دربرابر عمه حمایت کرد.راستش لجم گرفت از اینکه دیدم محمد تورو به من ترجیح داده.

ازش بدم اومد وقتی حس کردم منو شایسته ی همسری خودش ندیده...از تو هم بدم اومد که به واسطه ی ثروت پدرت به من ترجیح داده شدی.اما حالا فکر میکنم چه خوب که اون تسلیم نشد وانتخاب خودش روداشت.ماهیچ وقت برای هم ساخته نشده بودیم.اگه می بینی الانم پیشش کار میکنم وقبولش دارم به خاطر اون شناختیه که ازش بدست آوردم.وگرنه هنوزم از جفتتون که باعث شدین احساس حقارت کنم،بدم می یاد.

ظرف سالاد رو برداشت ودربرابر نگاه بهت زده من از آشپزخونه بیرون رفت.مات وناباور دیس ها رو از برنج پرکردم وبا برنج زعفرونی وخلال پسته تزئینش کردم.

نینا دوباره برگشت ورو دیس ها خم شد ونفس عمیقی کشید.

ـ اووم چقدر خوش بوئه.

ـ سوغات شماله.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاله جیرانت واسه تون فرستاده؟

باتردید زمزمه کردم.

ـ تو اونم می شناسی؟

سعی نکرد لبخندشو ازم پنهون کنه.

ـ من خیلی چیزا درمورد تو و خونواده ات می دونم.خب بایدم بهم حق بدی،شناخت تو برام قضیه ی ازدواجتون رو قابل هضم میکرد.

شگفت زده سرتکان دادم واون دیس های برنج رو برداشت ورفت.محمد وارد آشپزخونه شد وبادیدن من که تحت تاثیرحرفای نینا شوکه بودم،اخماشو پایین آورد.

ـ چیزی شده؟نینا بهت حرفی زده؟

صدای نینا،نگاه جفتمون رو به پشت سرش کشوند.

ـ نترس پسرعمه تورو پیشش بیشتر از این خراب نکردم.

محمد بدبینانه نگام کرد ومن برای راحتی خیالش لبخند محووگذرایی تحویلش دادم.از آشپزخونه که بیرون رفت،نینا ابرویی بالا انداخت وگفت:نزدیک بود به خاطرت سرمو به باد بدم.خداییش تو چطوری این اخلاق گندش رو تحمل می کنی؟

زیرلب با خجالت زمزمه کردم.

ـ اون اینقدرام بداخلاق نیست.پاش برسه خیلی هم مهربون می شه.

تلاش کرد جلو خنده شو بگیره،اما بی فایده بود.

- آهان که اینطور...پس مهربونه.

سرمو بیشتر پایین آوردم ودیگه جوابشو ندادم.میز شام که چیده شد،باتعارف محمد همگی دورش نشستیم ومشغول شدیم.بعد از خوردن غذا با کمک نینا وخانوم زرپوش که با توجه به رفتار عادی وصمیمانه ی نینا کمی خوش رو تر برخورد می کرد،میز رو جمع کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ریختن یه سری چایی به جمعشون ملحق شدم وآقای جهانفر خیلی جدی شروع به صحبت کرد.

ـ کامرانی حدود دوماه پیش طی مزایده ای حدود چهل درصد از سهام کارخونه اش رو به یه سری خریدار عام،فروخته.اینکارم توسط یه کارگذار حقوقی به اسم رحیم بوستانی انجام شده.

شیخی گفت:بوستانی متخصص قالب کردن سهام های خرده ریز به چنین مشتری هاییه.

به پوشه ی زردی که رو میز قرار داشت،اشاره کرد.

ـ اینم مجموع گزارشات تحلیل پرتفوی کارخونه ی کامرانیه.که شامل یه سری محاسبات مربوط به ریسک وبازده ی سرمایه گذاری روی سهامش می شه.یه نگاه بهش بندازین.

پوشه رو به طرف صفایی گرفت واون برگه های پوشه رو زیر و رو کرد.

اینبار نینا شروع به صحبت کرد.

ـ طبق تحقیقات ما حدود هشت ماه قبل کارخونه ی کامرانی به محض برخورد با مشکل،تولید رو به نوعی خوابونده واز اون همه خط تولید،فقط سه یا چهارتاش محض توچشم بودن کار می کنه.بادو سوم کارگرها هم تسویه حساب کردن.

صفایی با دقت به حرفاش گوش داد وبعد پرسید.

ـ خب چه نظری در مورد برنامه ای که می تونه داشته باشه،دارین؟

نینا جواب داد.

- اونجور که پیداست اون دنبال فروش باقیمونده ی سهامشه که حدود شصت درصدی می شه.اما اینکه چطور بخواد بفروشدش،ظاهرا از تهدیداتش اینطور بر می آد،دنبال یه خریدار بزرگه که پولشم نقد باشه وموسسه اش معتبر.واسه همین دست رو کارگذاری ما گذاشته.

صفایی باتردید زمزمه کرد.

ـ پس با توجه به تهدیداتش برای فروش عجله داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد زیر لب گفت:ظاهرا که اینطوره وبرای رسیدن به خواسته اش حاضره دست به هرکاری بزنه.

نگاهش به سمت ومن وزخم روی چونه ام کشیده شد.جهانفر یه برگه از توکیفش بیرون آورد ورومیز گذاشت.

ـ راستش تا همین چندروز قبل ما فکر می کردیم تنها خریدار سهام کامرانی هستیم اما ظاهراً یه رقیب دیگه هم پیدا کردیم که مستقل کار می کنه و وابسته به موسسه ای نیست.

اخمای صفایی تو هم رفت.

ـ یعنی به صورت غیرقانونی دنبال این کاره؟

محمد جواب داد.

ـ نه اینجورکارگذارها بیشتر حقوقی هستن واز طرف شخص خاصی وکالت انجام این امور رو دارن.

ـ هیچ نظری در مورد اون شخص خاص ندارین؟

اینبار خانوم زرپوش به حرف اومد.

ـ خب اون جوری که ماتحقیق کردیم طرف خیلی احتمال داره از طرف شرکت آذین که رقیب کامرانیه،باشه.البته بازم می گم این در حد یه احتمال قویه ومی تونه اشتباه هم باشه.

ـ یعنی پشت اون کارگذار حقوقی شخصی از گروه تولیدی آذین هست؟

زرپوش سرتکان داد.

ـ ما تو حیطه ی کاری مون یه سری عامل نفوذی داریم که بهمون خبردادن شخصی که پشت این کارگذاره یکی از فخرآورهاست.نمی دونم اطلاع دارین یا نه اما فخرآورها سهام داران عمده ی شرکت آذین هستن.

ـ درمورد حامی اون کارگذار،کامرانی هم چیزی می دونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه خب گفتم که بدست آوردن این اطلاعات کارهر کسی نیست.اون کارگذارم خیلی تمیز وحرفه ای جلو اومده.منتها چون به موسسه ی خاصی وابسته نیست،کامرانی تو قبول پیشنهادش مردده.

ـ فکرمی کنین احتمال کلاهبرداری هست؟

محمد سرتکان داد.

ـ نمی دونم اما شاید جنبه ی تسویه حساب داره.اما درهرصورت من فکر نمی کنم آذین چنین توانایی مالی ای داشته باشه.

حرفاشون به همین جا ختم شد ونینا وهمکاراش بعد از خوردن چای ومیوه رفتن.موقع خداحافظی نینا دم گوشم گفت:نمی دونم زمانی می رسه که این حسم بهت عوض شه یا نه اما مطمئنم اگه محمد رو درست بشناسی تو هم مثل من نگاهت بهش تغییرمی کنه.هنوزم معتقدم شما دوتا عین هم هستین.پس به احساست اعتماد کن وبذار راه رو نشونت بده.

فقط تونستم سرتکان بدم ونگاه مرددم رو از چهره ی مصممش بدزدم.ای کاش واقعا می تونستم به احساسم اعتماد کنم.البته اگه هنوز احساسی نسبت به محمد در وجودم مونده بود.

با رفتنشون،صفایی رو بهمون کرد وگفت:راستش من نمی خواستم این موضوع رو علنی کنم اما فکرمی کنم برای گیر انداختن کامرانی نیاز به همکاری شما دارم.

ـ چه جورهمکاری؟!

اینو محمد پرسید ومن همراه با اون منتظربه صفایی چشم دوختم.

ـ پای کامرانی به همراه یه عده از کله گنده هایی که اجازه ی بردن اسمشون رو ندارم،تویه پرونده ی بزرگ پول شویی گیره.

محمد بابهت پرسید.

-چه جور پول شویی ای؟نگرانم کردی علیرضا.

صفایی دستاشو توهم قلاب کرد و جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قضیه مربوط به سرمایه گذاری پول کلانیه که از خرید وفروش مواد مخدر تو خارج از کشور وارد چرخه ی اقتصادی مون شده وتوکارخونه جات این آقایون برای خرید مواد اولیه وچرخش سرمایه به کار رفته.متاسفانه این پرونده فقط به ایران مربوط نمی شه وپلیس اینترپل هم رسما دنبالشونه.کامرانی هم یکی از مظنونین پرونده ست.

ـ خب دقیقا چه کاری از ما بر می یاد؟

ـ اونطور که خودتونم گفتین اون دنبال فروش عمده ی سهامشه.این یعنی اینکه میخواد تو کمترین فرصت ممکنه،سرمایه اش رو نقد وبا بستن بار وبندیلش،فرار کنه.من می خوام فقط کمی بیشتر سرشوگرم کنین تا بتونیم زمان بخریم.دستگیری یکی مث کامرانی کافیه تا بقیه شونم لو برن.

محمد نگاه نامطمئنی به من انداخت ورو به اون گفت:نه علیرضا من نمیتونم همچین ریسکی بکنم.خودتم که می بینی پای جون همسرم در میونه.کامرانی وقتی تو منگنه قرار بگیره هرکاری ازش بر می یاد.

صفایی دستشو رو شونه ی محمد گذاشت.

ـ من حالت رو خوب درک می کنم.ازت توقع زیادی هم ندارم.فقط در حد اینکه یه کم برنامه هاش با تاخیر جلو بره.همین.

ـ کامرانی زرنگه.اون کم آدم نداره.خیلی زود متوجه نقشه مون می شه.تازه این به کنار،قضیه ی اون رقیبی که پاش وسط ماجرا واشده هم هست.کافیه از طرف ما احساس خطر کنه،اونوقت خیلی زود با اون طرف قرار داد می بنده.

ـ درمورد اون طرف تحقیق می کنم وته توی قضیه رو در می یارم.اگه هدفشون کلاهبرداری نبود،یه جوری راضی شون می کنیم ،خودشون رو کنار بکشن.

تردید رو که تو چشمای محمد دیدم،خودمو میون بحثشون انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه نگران منی باید بگم من مجوز مستندم صادر شده.همین روزا همراه شقایق می رم بندر عباس.اینطوری هم دست کامرانی از من دور می مونه وهم تو می تونی با خیال راحت به برنامه هات برسی.

هیچی نگفت وفقط دلخور نگام کرد. می دونستم هرچقدرم که تحت تاثیر تحقیقات وفیلم نامه ومستندم قرار گرفته باشه،باز از قضیه ی سفرم چندان راضی نیست.خب چیکار باید می کردم.محمد عوض بشو،نبود.

صفایی کمی باهاش حرف زد تا بلاخره متقاعد شد این ریسک رو قبول کنه.با این حال باز بعد رفتن اون،باهام سرسنگین طی می کرد واین اصلا جای تعجب نداشت.اون بابت رفتنم اونم اینطور بی مقدمه وآنی،دلخور بود.

چیزی به روش نیاوردم،چون صحبت درموردش مساوی بود با اعتراض به این سفر ومن نمی خواستم بهش اجازه ی اظهار نظر یا دخالت بدم که بتونه منصرفم کنه.

صبح زودتر از من،ازخونه بیرون رفت اما ماشینش رو واسه م گذاشت.باید از شقایق می خواستم ماشین خودمو برام بیاره.خب نمی شد که به خاطر این وضعیت مدام مزاحم محمد باشم.

ماشین رو از پارکینگ بیرون آوردم وبه محض پیچیدن تو کوچه باکیوان کامرانی رو برو شدم.کنار ماشینش ایستاده بود ومنتظر نگام می کرد.به سمتش رفتم وماشین رو جلو پاش نگه داشتم.شیشه رو پایین کشیدم واون خم شد وبانگرانی بهم زل زد.

ـ سلام حالتون خوبه؟

نگاهمو به جلو دوختم وسعی کردم رو اعصابم مسلط باشم.

ـ باید خوب باشم؟

به سمتش برگشتم واون بادیدن زخم روی صورتم،اخماش تو هم رفت.دستشو مشت وباناراحتی زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من واقعا متاسفم...وقتی شنیدم چه بلایی سرتون آوردن دیگه نتونستم این وضع روتحمل کنم.حسابی با پدرم بحث کردم وبهش توپیدم.نگران نباشین من دنبال اون شخصی که اذیتتون کرده،هستم.همین روزا حقش روکف دستش میذارم.

پوزخند تلخی رو لبم نشست وبا دست رو فرمون ضرب گرفتم.

ـ می دونین دارم به چی فکرمی کنم؟

برگشتم وصاف تو چشماش زل زدم.

- به اینکه چرا درست بعد هر تهدید واتفاق بدی که برام می افته،شما سروکله تون پیدا می شه.

کمی خودشو عقب کشید وآب دهانش رو به سختی قورت داد.

ـ باور کنین من با اونا نیستم.

عصبی وبی قرار خندیدم.

ـ اما از کارهاشون خبر دارین.

ـ پدرم دیگه بهم اعتماد نداره،نمی دونم دقیقا دنبال چیه اما این روزا حتی طرلان رو هم یه جورایی کنار گذاشته.من اگه به موقع می فهمیدم قراره چه بلایی سرتون بیاد،حتما هرطور شده جلوشون رو می گرفتم.

ـ ظاهرا این کارم ازتون بر نمی یاد.

قصدم تحقیرش نبود اما این حس رو بهش القا کرد.چون بیشتر از قبل اخم کرد.

ـ من ومادرم داریم یه کارایی می کنیم.شما هم که پیش همسرتون هستین پس فعلا جاتون امنه.

سرشو پایین انداخت.ظاهرا چندان از حرفی که به زبون آورده بود،دلخوش نبود.این یعنی یا جام امن نبود یا اینکه بودنم کنار محمد براش جای سوال وسؤتفاهم داشت.

ـ چه کارهایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالم باعث شد سربلند کنه ونگاهی به اطراف بندازه.منم به ساعت ماشین نگاهی انداختم.داشت کم کم دیرم می شد.

- اینجا جای مناسبی برای صحبت نیست.من نمی تونم تو دو یا سه جمله قضیه رو جمع وجورکنم.اگه اجازه بدین بریم جایی وباهم صحبت کنیم.

ـ خب امروز که اصلا وقت ندارم،باشه تا بعد که ببینم چی پیش می یاد.

راستش تنها دلیلی که باعث شد این حرف رو بزنم،اون عدم اعتمادی بود که به کیوان کامرانی داشتم.

ـ شماره ام رو که دارین؟باهام تماس بگیرین.

سرتکان دادم واون با خداحافظی ازم دور شد ومن به سمت دانشگاه راه افتادم.مطمئن نبودم می تونم در این مورد با محمد حرف بزنم یا نه.اون به هرحال مخالف هرگونه ارتباطی با کامرانی ها اونم از جانب من بود.

فردا آخرین روزی می شد که عاشیق بایرام برامون برنامه داشت.ظاهرا صدای خوب اون ولطافت موسیقی آذری،مشتاقان زیادی رو جذب نقالی ساعت یازده غرفه ما کرده بود.

بعد از اجرای برنامه ی سوم،آلاچیق رو به یکی از بچه ها سپردم ورفتم تا عاشیق رو به هتلش برسونم.میون راه درمورد برنامه ی ویژه ی فردا صحبت کردیم وهماهنگی های لازم انجام شد.

اون شب اونقدر غرق اجرای پرده ی آخر نقالی وداستان سارای بودم که تا نیمه های شب به خاطرش بیدار موندم و وقتی هم که خوابیدم،فقط خواب برنامه ی فردا رو دیدم.

محمد قول داده بود واسه این اجرا حتما خودش رو برسونه ودرکنارمون باشه.صبح منو به دانشگاه رسوند ورفت تا عاشیق رو هم بیاره.تا ساعت یازده رو متن داستان سارای کار کردم.دیگه کلمه به کلمه اش رو حفظ بودم وخود داستان وفضای غم انگیزوتاثیر گذارش باهمه ی وجودم عجین شده بود.

سارای داستان دختری از خطه ی آذربایجان بود.دختری که جونش رو فدای شرافت وعزت نفس وعشقش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت یازده بود که محمد واستاد از راه رسیدن.کم کم دانشجوها واساتید دور آلاچیق جمع شدن وعاشیق بایرام به عنوان پیش درآمد،قطعه ی زیبایی رونواخت.دیگه بعد از چهار روز تسلطم روی داستان ها وفضاشون ومخاطبینش زیاد بود.

یه نفس عمیق کشیدم وقبل از بازدمش چند ثانیه ای اون رو تو سینه ام حبس کردم.این بهم کمک می کرد استرس ولرزش صدام رو کنترل کنم.

ـ داستانی که می خوام امروز براتون بگم در میان تپه زارهای مخملین آذربایجان وخاک عزیزودوست داشتنی مغان اتفاق افتاده. افسانه پرشوری که سالیان درازی به شکل فولکوریک سینه به سینه آذربایجانی ها نقل شده...«سارای» دختر پرشور و شرری بود با مژه هایی بلند و شوخ و نگاههایی نافذ و جذاب. دختری که زیباییش زبانزد خاص وعام بود.اون با تکیه بر نیروی بزرگ عشق ،تدبیر شجاعانه ای رو اندیشید که همین اراده اش، اون رو میون افسانه های حیرت آمیز تاریخ آذربایجان قرار داده.

به محمد نگاه کردم واون با لبخندش تشویقم کرد،ادامه بدم.

ـ عاشقان وشیفتگان سارای کم نبودن.اون موقع که کوزه به دوش از راه باریکه ای به سوی چشمه قدم بر می داشت،دل بزرگ وکوچیک رو با خودش همراه می کرد ودرسینه می لرزوند.با همه این شور و زیبایی اون به جوان رعنا وجسوری به اسم «آیدین» دل بست که گله داری از همون حوالی بود وبهش خان چوپان می گفتن. عشق عریان اونها مثل اسب سرکشی در کناره های رود آرپا در جلگه ی مغان ، تپه های علف پوشش و باغها و گلها ی بی نظیرش می تاخت وپیش می رفت. سارای،همای سعادت خان چوپان شده بود واین عشق آتشین و صادق، زبانزد همه ی مردم روستاهای مغان ونقل پیر وجوون بود.

عاشیق شروع به خوندن قطعه شعری کرد که از زبان خان چوپان ودر وصف سارای بود.با تشویق جمع دوباره نوبت من شد که ادامه ی داستان رو بگم.

ـ تو این دیدارهای گاه وبیگاه اونها رویاهای شیرین زندگی شون روترسیم می کردن و این رویاها هر بار شکل و شمایل زیباتر و بزرگتری به خودش می گرفت. اما از شوربختی این دوجوون دلداده همه چیز انگارتصمیم داشت جور دیگه ای اتفاق بیفته.متاسفانه قصه ی دلداگی اونها اونقدر زبان به زبان چرخید که به گوش «بیگ» رسید.بیگ یکی از زمین داران بزرگ وخان های زور گوی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

نواحی بود.همه از زیاده خواهی وقساوت بیگ خبرداشتن.اون که وصف زیبایی وملاحت سارای رو از این اون واون شنیده بود،تصمیم گرفت معشوق زیبای خان چوپان رومال خودش کنه.وخان چوپان غافل از این تصمیم،به اقتضای کارش فرسخ ها از سارای دور بود وبرای دیدن دوباره ی اون وتشکیل زندگی شون روز شماری می کرد.

دوباره عاشیق شروع به نواختن کرد واینبار اون قطعه به حدی غمگین وگریه آور بود که بغض روی گلوم نشست وچشمام از قطره ی اشکی که درونش جوشید،نمناک شد.

ـ بیگ میخواست هرطور شده این دختر زیبا رو به چنگ بیاره.حتی با اینکه می دونست سارای نشون شده ی خان چوپانه.برای همین مباشرینش رو واسه گرفتن این دختر به محل زندگیش فرستاد.اونها بعد از کتک زدن پدرش،سارای رو سوار اسب کردن وبه عنوان عروس بیگ بردن.سارای بیچاره که می دونست حالا آیدین خیلی ازش دوره ونمی تونه برای کمک بهش بیاد،تصمیم گرفت هرطور شده تن به این ننگ نده وبیگ رو ناکام بذاره.اونموقع از سال رود آرپا به دلیل بارش فراوون وآب شدن برف ها طغیان کرده بود وعبور از روی پل به سختی انجام می شد.مباشرین بیگ که از بی قراری اربابشون واسه دیدن سارای خبر داشتن،چشم رو خطرات گذر از روی پل بستن ودهانه ی اسب سارای رو به اون سمت کشیدن.سارای که غم عالم به دلش نشسته بود ومی دونست نمی تونه چنین فراغ وغمی رو تحمل کنه،نگاهی به آب های خروشان آرپا انداخت وبا اشکی که توچشماش نشست از خان چوپان محبوبش خداحافظی کرد وتو یه حرکت غافلگیرانه...

یه لحظه مکث کردم ونفس دوباره ای گرفتم.بغض توگلوم سنگین شده بود وچشمام می سوخت.همیشه وقتی به اینجا می رسیدم دیگه تاب وتحملم رو از دست می دادم.همه منتظر به دهانم چشم دوخته بودن ودرست نبود بیشتر از این سکوت کنم.

ـ تواون غروب غم انگیز،سارای خودش رو توی آب انداخت وبه رود آرپا سپرد...رفت تا بتونه نجابتش،غرورش وعشق بی نظیرش به خان چوپان رو حفظ کنه...رفت تا نشون بده برای حفظ این داشته های با ارزش،دادن جان کمترین بهاست...رفت تا با رفتنش یک داستان عاشقانه ی دیگه رقم بخوره وعشق همچنان پاک ومقدس باقی بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشیق بایرام سازش رو روی سینه اش گذاشت واز جاش بلند شد.به محض خوندنش،اشک های جمع شده تو چشمام رو صورتم چکید ودیگه نتونستم خودموکنترل کنم.

گئدین دئیین خان چوبانا * گلمه سین بـــو ایـــــــل موغانا

(بروید و به "خـــــــــان چوپان" بگویید امســـــــــــال به مغان نیاید)

گلـــــــــــسه باتار ناحـــــــق قانا * آپاردی سئللر ســـــــارانی

(اگر بیاید به خون نا حق آغشته میشود، سیل سارا را برد)

بیر اوجا بویلی بالانی

(یک دختر خوش قد وبالا را)

آرپا چایی درین اولماز* آخار ســـــــــــولار ســـــرین اولماز

(رود آرپا عمیق نیست، آبهایی که از آن جاری میشود سرد نیست)

سارا کیمی گلین اولماز * آپاردی سئللـــــــر ســـــــــارانی

(هیچ عروسی مانند سارا نیست، سیل ها ســـــــــــــارا را بردند)

بیر اوجا بویلی بالانی

(یک دختر خوش قد وبالا را)

با تموم شدن اون قطعه،تشویق بی امان جمعیت لبخند رو روی لب های من ومحمد وعاشیق نشوند.ذهنم دوباره به سمت دشت مغان وسارای ناکام پرکشید.دختری که فداکاری وگذشتنش از جان درس بزرگی برای من بود وقدم برداشتنم رو توراهی که هیچ اطمینانی به عاقبتش نداشتم،مصمم تر می کرد.من باید می رفتم واز محمد دور می شدم.اینبار نه به خاطر گذشته وترس از تکرارش،به خاطر خود محمد که به واسطه ی حضورم مدام تهدید شده بود.باید خودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست کامرانی ونقشه هاش دور نگه می داشتم تا نتونه ازم دستاویزی برای رسیدن به خواسته هاش درست کنه.

با رفتن عاشیق،برنامه ی نقالی هر روزه به راه بود اما دیگه اون زیبایی وجذابیت روزهای اول رو نداشت. حالا دیگه محمد هم دیر به دیر بهم سرمی زد وحسابی سرش به موسسه ومشکلاتش گرم بود. راستش من به اون حمایت اولیه وکمکش تو برپایی اُلاچیق راضی بودم وازش انتظاری بیشتر از این نداشتم.

بلاخره شقایق خانوم بعد از گذشت هشت روز از نمایشگاه تشریف فرما شد وافتخار داد یه سر به همایش بزنه.اونم در حالی که همه به نوعی سرگرم مراسم فردا بودیم که اختتامیه بود.

جلوی آلاچیق ایستاده بودم وداشتم درمورد تقسیمات طوایفی مون برای یکی از مدعوین صحبت می کردم.

ـ خب ایل شاهسونِ دشت مغان،چهل وسه طایفه داره که هر کدوم از این طایفه ها چند «تیره» دارن.مثلا طایفه ی مغانلو ها که ما باشیم، بیست تیره داره.هر تیره هم به چندین اوبه تقسیم می شه.

ـ اوبه؟!منظورتون از اوبه چیه؟

نگاهی به شقایق انداختم که داشت یه چندتا بروشور به بازدیدکننده ها می داد وبا خوش رویی ازشون استقبال می کرد.همیشه از این زود وفق شدنش با شرایط وآدم ها خوشم می اومد.آدم ساده ای بود واین سادگیش،به دل می نشست.

ـ خانوم مغانلو؟!

بامخاطب قرار گرفتنم،سریع به طرف شخصی که منتظر پاسخ سوالش بود برگشتم ،عذرخواهی کردم ودرجواب گفتم:به مجموع چند آلاچیق که تویه نقطه مستقر می شن،اوبه میگن.هر اوبه هم شامل چندین خانوار هست.

نگاهی به آلاچیق انداخت وگفت: محل زندگی تموم ایل تون همین چادرهای نیم کره ای هست یا نه جور دیگه ای هم زندگی می کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب شکل هندسی شون که یکی هست اما به بعضی هاشون آلاچیق گفته می شه،مث همینی که می بینین وبعضی هم از این کوچیکترن که بهشون «کومه» گفته می شه.ویه چیزی هم به اسم «چاتما» هست که تو توقف گاههای موقت وبین مسیرکوچ برپا می شه.

با توضیحاتی که دادم،اون شخص تشکر کرد وازمون دور شد.رو به شقایق کردم وگفتم:چه عجب بلاخره پیدات شد.

ابرویی بالا انداخت.

ـ فکرکردی من مث تو بیکارم.

چپ چپ نگاش کردم.

ـ آهان.میشه اونوقت بفرمایین کارتون چی بوده؟

ـ ای بشکنه این دست که نمک نداره.من تا همین چندروز پیش دنبال کار جنابعالی بودم یا نبودم؟

ـ خب بوده باشی.وظیفته.

ـ حیف فضا، علمی وفرهنگیه.وگرنه نشونت می دادم وظیفه یعنی چی؟

خندیدم ودیگه اذیتش نکردم.

نگاهی به سمت چادر اینانلو انداخت وگفت:این پسره مشکوک می زنه هاا!.

به اون سمت نگاهی انداختم.

ـ چطور مگه؟!

ـ خیلی به خودش رسیده.

بی اختیار پوزخند زدم.

ـ اون از اول همایش همینجوری بوده.امروزم که زده رودست همه ی روزای قبل وکت وشلوار پوشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خبریه؟

قبلا یه چیزایی رو براش توضیح داده بودم واونم با عکس العملم موافق بود.

شونه بالا انداختم.

ـ نمیدونم.اصلا به ماچه...نگاش نکن نمی خوام توجهش بهمون جلب شه.

شقایق بی خیال نگاهشو گرفت وبا خنده گفت:ولی خودمونیم خیلی خوش تیپ شده ها.

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم ولبخند زدم.اینانلو واقعا مرد جذابی بود.

حرفامون به سمت سفر هانا ولاوین تغییر کرد که قرار بود شنبه ی هفته ی بعد برای نمونه برداری دوباره از بافت سرطانیش وراهکارهای درمانی ای که وجود داشت با یه متخصص تو تهران دیداری داشته باشن.

هنوز یک ساعتی به وقت ناهارمون مونده بود وخوشبختانه محمد تماس گرفته وقول داده بود برامون غذا بیاره.اونم از دستپخت خانوم فیاض که درنبود من به خونه رفته ودستی به سر وروش کشیده بود.

باضربه ی آرنج شقایق به خودم اومدم.به اون سمتی که اشاره می کرد،نگاهی انداختم.زن میانسال ودختر جوونی به طرف اینانلو می رفتن.سرمو پایین انداختم وسعی کردم توجه نشون ندم.

شقایق با خنده گفت:مث اینکه شکست عشقی ای که خورده،بدجوری بوده .چون بلافاصله دست به کار شده...نه سلیقه شم بدنیست.دختره خوشگلیه.

بهش تشر زدم.

ـ نگاشون نکن زشته.

ـ خب بابا چرا اینجوری میکنی.نخوردمشون که.هرچند از گرسنگی دیگه رسما باید رو به قبله شم.مث اینکه این شوهرت قول داده بود واسه مون ناهار بیاره.

نگاهی به ساعتم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوز که یک نشده.چه عجله ای داری.اون بیچاره هم سرش شلوغه.همین اومدن ورفتن می دونی چقدر وقتش رو می گیره؟

چشماشو ریز کردوبا بدبینی بهم زل زد.

ـ می بینم تو هم همچین بیکار ننشستی.بهت امیدوار شدم،خوب پیشرفت کردی.

ـ نه مث اینکه واقعا گرسنگی بهت فشار آورده.داری چرت وپرت می گی.

بهم نزدیک شد وبا خنده گفت:تورو خدا یه نگاه به پشت گوشم بنداز ببین مخملیه؟..برو خودت رو رنگ کن آیلین خانوم.من خودم ختم روزگارم.می گم این محمد نمی تونه اینقدر کبریت بی خطر باشه،نگو نه.پس بلاخره بهم رجوع کردین.

خیلی نرم هلش دادم.

ـ گمشو دیوونه.باز این ذهن منحرفت واسه خودش قصه بافت؟

نگاهش به سمت چادر اینانلو چرخید ولبخندش پر رنگ شد.

ـ حالا می بینیم کی داره قصه می بافه.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم واز دیدن اون خانوم مسن ودختر جوون همراهش که به سمتمون می اومدن،بی اختیار هل شدم.

ـ سلام خانوم.

نگاه مهربون ولبخندی که به لب داشت،ناخودآگاه باعث شد با خوش رویی عکس العمل نشون بدم.

ـ سلام بفرمایین.

ـ خسته نباشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کردم ودرجواب سلام واحوالپرسی دختر جوونی که همراهش بود وبا چشم هایی کنجکاو وهیجان زده منو می پایید،چندجمله ای سر وهم کردم.اون دوتا با شقایق هم احوالپرسی کردن ودرنهایت زن به سمتم برگشت وگفت:من اینانلو هستم،خواهر بهنام.اینم دخترمه.

اصلا تصور نمی کردم اینانلو خواهری به این سن داشته باشه.

ـ از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

ـ ممنون منم همینطور.راستش بهنام چند وقت پیش در مورد شما باهام یه صحبتی کرد واز اونجا که بهم اطمینان داد با خودتونم قبلا صحبت کرده،فکر کردم شاید بهتر باشه بیام واز نزدیک باهاتون آشنا شم.

نگاه مات وبهت زده ام رو از اون گرفتم وبه شقایق دوختم.اونم مثل من باورش نمی شد اینانلو قضیه رو جدی گرفته باشه.

آب دهانمو به سختی قورت دادم وسعی کردم به خودم مسلط باشم.

ـ آقای اینانلو به شما نگفتن جوابم چیه؟

لبخند رو لب های جفتشون سبزشد.

- چرا گفت اما من فکرمی کنم می شه در موردش بیشتر صحبت کرد و...

کلافه میون کلامش اومدم.

ـ ایشون بدون درنظر گرفتن شرایط من همچین پیشنهادی داده.فکر نمی کنم خونواده تون با این موضوع چندان موافق باشن.

ـ همه ی خونواده ی بهنام،من ودخترم وهمسرم هستیم.البته یه داداش دیگه هم داریم که ایران نیست.خب در مورد شرایطتون من همه چیز رو می دونم حتی یه جورایی باهاتون تو این قضیه همدردم.پس مطمئن باشین مخالفتی از جانب ما لااقل وجود نداره.

با تعجب به اون زن نگاه کردم ودخترش برای توضیح بیشتر گفت:مادر وپدرم وقتی کوچیک بودم از هم جدا شدن وپدرخونده ام که اون موقع یه جوون مجرد بود،باهاش ازدواج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوم اینانلو دستم رو گرفت.

ـ می بینی من حتی شرایط پیچیده تری داشتم.پس لطفا درمورد پیشنهادش فکر کن.

ـ آیلین؟!

سرموبلند کردم وبه شقایق که صدام کرده بود،پرسشگرانه خیره شدم.به مسیری اشاره کرد ومن بلافاصله به اون سمت برگشتم..بادیدن محمد که با ساک محتوی غذا به سمتمون می اومد،چشمام از ترس گشاد شد.برگشتم وبا التماس به شقایق اشاره زدم،یه کاری کنه.

ـ خب نظرت چیه عزیزم؟

شقایق به سرعت از کنارم گذشت .

رو به خانوم اینانلو کردم و گفتم:اما من اصلا قصد ازدواج مجدد ندارم.

ـ خب آخه چرا؟بهنام که جوون خوبیه.البته نه اینکه برادرم باشه وبخوام تعریفش رو بکنم.

ـ می دونم اما...ببینین من شرایط ازدواج روندارم.چطور بگم...

برگشتم وبه محمد وشقایق نگاه کردم.اونا داشتن هرلحظه بهمون نزدیک می شدن.ازنگاه بدبینانه ی اون ومستاصل شقایق،کاملا پیدا بود باید هرچه سریعتر این مادر ودختر رو دک کنم.

ـ باشه...باشه درموردشون فکر می کنم.

اما خانوم اینانلو کوتاه بیا نبود.

ـ ببین عزیزم نمی خوام همینجوری رو هوا یه جوابی بهم بدی.خواهش می کنم درمورد بهنام خوب فکر کن.

ته دلم گفتم:«ای بابا حالا چه اصراریه؟اینهمه دختر...خب چرا به من که یه زن مطلقه ام گیر می دین؟»

ـ باشه سعی میکنم.

دستمو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من مطمئنم بهنام می تونه خوشبختت کنه.اون جوون سالم ومتعهدیه.

ـ کی قراره کیو خوشبخت کنه؟!

سوال محمد مثل پتک رو سرم آوار شد وته دلمو خالی کرد.خانوم اینانلو به حساب همراهی شقایق با اون فکر کرد این شخص نمی تونه از نزدیکانم باشه با اینحال صمیمانه پرسید.

ـ شما از آشنایان آیلین خانوم هستین؟

باطعنه جواب داد.

- اینطور می گن.

نگاهم به سمت چادر اینانلو چرخید وحشت زده به اون که نزدیکمون می شد،چشم دوختم.

ـ ما برای امر خیر مزاحمشون شدیم.

ـ از آیلین خواستگاری کردین؟!

اینو با بهت زمزمه کرد واون زن با بی خیالی سرتکان داد ومحمد ناباورانه گفت:از همسر من؟!

ـ همسر سابق.

بهنام اینانلو درحالیکه خونسردانه دست تو جیبش کرده بود وجلو می اومد اینو گفت.محمد به سمتم برگشت ومنتظر توضیح شد.خب من در این مورد چیزی نگفته بودم واصلا فکر نمیکردم کار به اینجا بکشه تا نیاز به توضیح باشه.

شقایق خودش رو سپر بلام کرد.

ـ تقصیر من بود.ایشون خیلی اتفاقی صحبتای من وآیلین رو شنید و...

محمد باز نگاهش رو از اون گرفت ورنجیده به من چشم دوخت.باید یه جوری اوضاع رو جمع وجور می کردم.اومدم به خانوم اینانلو بگم که همه چیز رو از همین الان تموم شده بدونه که خودش پیش دستی کرد.

ـ یعنی چی همسر سابق؟!بهنام تو اینو به من نگفته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینانلو نگاهش رو دزدید.

ـ فرصت نشد.

ـ من با همسر سابقم که این آقا باشه هنوز تو یه خونه زندگی میکنم.

خودمم می دونستم این توضیح اصلا جالب نیست ولی دربرابر گندی که زده بودم،فعلا بهترین واکنش بود.خواهر اینانلو نگاه بدی به من انداخت وبه طرف برادرش رفت.

ـ ناامیدم کردی بهنام.

ـ قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی.

ـ پس چه جوریه؟

عصبانی شده بود وصدای بلندش توجه چندنفری رو به سمتمون جلب کرد.دلم می خواست زمین دهان باز می کردومنو تو خودش می بلعید.به خوابم نمی دیدم همچین آبرو ریزی شه.

ـ من این خانوم رو میخوام.

ـ تو غلط میکنی.

اینو محمد گفت وبه سمتش خیز برداشت.می دونستم تا باهاش درگیر نشه کوتاه بیا نیست.میون راه مچ دستش رو گرفتم.

ـ محمد ولش کن.

دستمو با خشم پس زد.

ـ چی می گی تو؟فکر کردی خوش غیرتی به خرج می دم ومیذارم اون به ریش نداشته ام بخنده وجلوم از زنم خواستگاری کنه؟

دخترجوون مداخله کرد.

ـ ببخشید تورو خدا آقا،سوتفاهم شده.داییم قصد مزاحمت نداشت.

اینانلو اعتراض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه سوتفاهمی.من خیلی قبل تر از اینکه این آقای به ظاهر محترم باهاش ازدواج کنه،میخواستمش.حرف یکی دوروز که نیست.منتها اونقدری نامرد نبودم که بعد ازدواج بخوام مزاحمش شم.حالام که اومدم جلو لااقل از این مطمئنم که آیلین خانوم دیگه نمیخواد باهاش زندگی کنه.

دستای محمد مشت شد ومن با ناراحتی سرمو پایین انداختم.حالا اگه خودمم می خواستم،نمی تونستم چیزی رو انکار کنم.اینانلو حرفای من وشقایق رو کاملا شنیده بود.

خواهرش مداخله کرد.

ـ ببین بهنام من به این حرفا کاری ندارم.این دختر از شوهرش جدا شده یا نه؟اگه واقعا طلاق گرفته دیگه تو خونه ی اون چیکار میکنه و...

محمد با حرص میون کلامش اومد.

ـ ما به هم رجوع کردیم.

پوزخند اینانلو رفت رو اعصاب جفتمون.

ـ حتی با وجود اون قسمی که خوردین؟

چشمای محمد گرد شد وبه سمت من چرخید.شاید انتظار نداشت اون تا این حد بدونه.

طفلی شقایق بغض کرد وبا گریه گفت:همش تقصیر منه.

می دونستم باید هرطور شده کاری بکنم.اگه محمد رو با حرفام قانع نمیکردم،اینجا شاید حتی خون به پا می شد.اون خوی ایلیاتی نمیذاشت هیچ کدومشون بی خیال از این قضیه بگذرن.

یه نگاه به جفتشون انداختم وقبل از اینکه به هم نزدیک شن،دلمو به دریا زدم ونامطمئن گفتم:اما من می خوام که به همسرم رجوع کنم.

چیزی که به زبون آوردم هردوشون رو سرجاشون میخکوب کرد.با بهت برگشتن وتو چشمام زل زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می خوام برگردم سرخونه وزندگیم.پیش همسرم و خونواده ام...اگه قرار باشه این فرصت رو برای کسی قائل شم،اونو به محمد می دم.

ـ دارین دروغ میگین.

اینو اینانلو گفت و باخشم روشو برگردوند.به سمت خواهرش برگشتم.

– من دروغ نمی گم.شما یه زن هستین وبهتر از همه درکم میکنین.می دونین گذشتن از مردی که شریک زندگی آدم بوده،کار ساده ای نیست.من نمی تونم اینقدر راحت چشم رو گذشته ای که همش یه ماه نیست تموم شده،ببندم وبه مردی فکر کنم که هیچ وقت بهش حسی نداشتم.

محمد هنوزم بهم خیره بود.ازحالت جدی نگاهش هیچی خونده نمی شد.می دونستم حتی اگه اینانلو حرفامو باور کنه،اون نسبت به اعترافم یقینی نداره.تو دلم دعا کردم که همینطوری هم بمونه.

خواهر اینانلو دستشو گرفت وکشید.

ـ بیا بریم بهنام.اینجا دیگه جای ما نیست.می بینی که اون خانوم هم جوابت رو داد.بهتره دست روکسی بذاری که شایستگی همسری تورو داشته باشه.

میدونستم این جمله ی آخری رو هم برای ارضای اون غرور شکسته وجواب تندی که داده بودم،به زبون آورده.بهش حق می دادم ناراحت باشه اما به بهنام اینانلو نه.اون حقش بود بعد از اینهمه اصرار بی مورد اینجوری سنگ رو یخ بشه.

با دورشدنشون نگاه سرزنشگری به شقایق ومحمد انداختم وداخل آلاچیق رفتم.درواقع از همین الآن شمشیر رو از رو بستم که محمد پیش خودش فکر وخیالی نکنه.

ـ دلم میخواست دندون های اون عوضی رو با یه مشت تو شکمش می ریختم.

محلش ندادم و خودموبا طنابی که ننو رو به سقف محکم کرده بود،مشغول کردم.این میون فقط فکرم پیش شقایق بود که اونو هم به آتیش برخورد با محمد سوزوندم وحالا طفلی بلاتکلیف بیرون آلاچیق چشم به راهم بود.

ـ چرا درموردش بهم چیزی نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی به سمتش برگشتم.

ـ چرا باید می گفتم؟

انتظار این برخورد تند رو نداشت.

ـ خب ...خب ما به هم قول داده بودیم ،چیزی رو از هم پنهون نکنیم.

ـ این اون چیزی نبود که بخوام بهت بگم.اگه خوب به یادت مونده باشه ما یه قول وقرار هایی با هم گذاشته بودیم.درسته؟قرار بود تا زمانی که موضوع به کامرانی وطرلان مربوط نشه،تو کار همدیگه دخالت نکنیم.

اخماش حسابی تو هم گره خورد وحق به جانب جواب داد.

- منظورت چیه؟!می خواستی اونجا سکوت کنم وچیزی نگم؟هنوز اونقدری بی غیرت نشدم که جلو چشام به ناموسم نظر داشته باشن...بهت گفتم اون حلقه ی لعنتی رو بنداز دستت تا هرکس وناکسی به خودش جرات جلو اومدن نده.

بی اختیار صدام بالا رفت.

ـ منم گفتم که هرگز چیزی رو که بهم حس گوسفند بودن بده،دستم نمی کنم.

باحرص چنگی به موهاش زد وروشو ازم گرفت.

ـ همینه دیگه.تا بهت می گم بالا چشمت ابروئه،گذشته رو به رخم می کشی وسرکوفت می زنی.

اعصابم به حدی متشنج بود که نتونم روحرفام کنترلی داشته باشم.

ـ سرکوفت؟!تو فکر کردی با دوتا برخورد خوب وخرج کردن محبتی که دیگه یه جورایی تاریخ انقضاش گذشته،من همه چیز رو فراموش میکنم وبا همه ی خواسته هات کنار می یام ومی شم آیلینی که تو می خوای؟فکر می کنی چشم رو همه چیز می بندم وبهت رجوع می کنم؟

با تاسف سرتکان داد وبالحن دلخوری زمزمه وار گفت:من هیچ فکری نمی کنم.چون می دونم تا موقعی که به اون گذشته ی لعنتی چسبیدی ونمی تونی واقعیت زندگی رو درک کنی،چیزی برای امیدوار شدن وجود نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم از آلاچیق بیرون رفت وبعد از یه مکالمه ی کوتاه با شقایق که من چیزی ازش نفهمیدم،خداحافظی کرد ورفت.

اشکامو باخشم پس زدم وسعی کردم گریه نکنم.حالم از این ضعف غیرقابل کنترل بهم می خورد.

ـ چرا گذاشتی بره آیلین؟انصاف داشته باش دختر،هرمردی بود با این قضیه راحت کنار نمی اومد.تازه اون خیلی مردونگی به خرج داد که داد وبیداد راه ننداخت.راستش به این کاری ندارم که الآن از هم جدا شدین وبه ظاهر زندگی شخصی تو به اون مربوط نمی شه.اما به هرحال اون در حد یه اسم تو شناسنامه که حق اظهار وجود داره،نداره؟

ضربه ی آرومی به ننو زدم وبا حرکتش نگاهمو از شقایق گرفتم.

ـ تورو خدا تو دیگه تمومش کن...من هر حرفی زدم به نفع خودش بود.محمد باید ازم ناامید شه.این به نفع هردومونه.

ـ داری اشتباه می کنی.

نفس عمیقی کشیدم وصادقانه اعتراف کردم.

ـ می دونم اما...

واین اما چیزی بود که به بعدش هرگز فکر نکرده بودم.یعنی اصلا بعدی هم وجود نداشت.همه چیز مثل یه کاغذ سپید نانوشته بود.هم در مورد محمد،هم درمورد خودم.

نمی دونستم رفتن می تونه کمکی کنه یا نه اما حالا که تصمیم گرفته بودم برم،باید می رفتم تا خودم،احساساتم وباورهامو دوباره بشناسم.

اینانلو دیگه بعد اون برخورد نزدیکم نشد وحتی برای مراسم اختتامیه هم که فردای اون روز برگزار می شد،باهام صحبتی نکرد.

خوشبختانه با وجود کدورتی که بین من ومحمد پیش اومد وطوری شد که تو خونه حسابی با هم سرسنگین برخورد می کردیم،باز خودشو به مراسم رسوند .هرچند وقتی با تصمیم مسئولین دانشگاه قرار شد به همه ی چادرها جایزه بدن،همراه من برای گرفتنش جلو نیومد وبعد هم بدون نگاه کردن تو چشمای اینانلو از باقی بچه ها خداحافظی کرد ومشغول جمع آوری آلاچیق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همایش با اون شروع شاد واین پایان غمگین، خاطره ی خوبی رو توذهنم گذاشت.مخصوصا اون همکاری وهمراهی لذت بخش که محمد براش سنگ تموم گذاشته بود.

سهیل باز هم برای بردن وسایل آلاچیق،به تهران اومد واینبار به اصرار من دعوتمون رو برای شام قبول کرد.می دونستم خبر طلاقمون رو به هرحال از این واون شنیده اما نه برخورد بدی کرد ونه کنجکاوی به خرج داد.مثل همیشه سربه زیرومتین اومد ورفت.

اما از مزیت حضورش،رابطه ی من ومحمد کمی بهتر شد.لااقل مثل قبل باهم سرد برخورد نمی کردیم واوضاع اونقدرها هم کسل کننده نبود.

***

بالای برگه ای از سالنامه ام که پونزدهم بهمن ماه رو نشون می داد،نوشتم:

۴۵

وبه این فکرکردم که دیگه مدتهاست حساب روزها از دستم در رفته و مثل یه زندونی برای آزادیم روزشماری نمیکنم.حتی با وجود اینکه حالا تو خونه ی محمد بودم واین خونه برام زمانی حکم قفس رو داشت.

لباس پوشیدم واز اتاقم بیرون اومدم.به محمد که متفکرانه به مسیر اومدنم چشم دوخته بود،خیره شدم.ازش خواسته بودم که نیاد وخودشو درگیر این موضوع هم نکنه امااون خودش رو به هانا مدیون می دونست وحضورش رو لازم.

ـ حاضری؟

باسوالش به خودم اومدم.کیفم رو به سختی رو شونه جابه جا کردم وگفتم:بریم.

راستش اصلا آمادگی روبرو شدن با هاناولاوین رو نداشتم.نمی دونستم می تونم مقاومت کنم وبادیدنشون گریه وزاری نکنم یا نه.به قول شقایق تو این موقعیت هانا به گریه ی ما نیازی نداشت.اگه قرار به رفتن وهمراه شدن با غم اون بود،باید صبورانه رفتار می کردیم وتودار می بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما فقط به حرف این تصمیم ساده بود.وقتی لاوین عزیز رو با اون چهره ی تکیده ولاغر روی تخت بیمارستان دیدم،به معنای واقعی کلمه وا دادم.باورم نمی شد اون مرد با ابهت وجذاب وخوش قد وبالا حالا این بیمار ضعیف ورنجور باشه.اما با همه ی این حرفا چشم های مهربونش هنوز پرفروغ بود ولب هاش به خنده باز.

غیر از اینم از اون انتظار نداشتم.این مرد هرگز تونگاهم نمی شکست.اون تکیه گاه هانای من بود وهمیشه هم باید می موند.

ـ سلام دادا آیلین.

اشک توچشمام حلقه زداما لبخند رو لبام نشست.

ـ سلام کاکا لاوین.

عادتمون بود اینجوری باهم خوش وبش کنیم.

ـ چونی؟(چطوری؟)

این بغض لعنتی اگه میذاشت جوابش رو می دادم.

ـ خوبم...خوبِ خوب.

اما دروغ می گفتم.حالم بد بود.اونقدر بد که اگه محمد بازمو نمی فشرد تا به خودم بیام،همونجا رو زمین زانو می زدم وزار زار گریه می کردم.فقط تو دلم هزار مرتبه خدا رو شکر کردم که هانا اون لحظه تو اتاق نبود.

محمد به طرف لاوین رفت وخم شد وسرشونه اش رو بوسید.

ـ چطوری پهلوون؟

بالهجه ی قشنگ کُردیش جواب داد.

ـ منم خوبِ خوبم.شما باید آقا محمد باشی؟هانا درموردتون با من حرف زده بود.

اون سرتکان داد ونگاه گذرایی به من انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله همینطوره. حالا هانا خانوم کجاست؟

با خنده پوفی کرد وسرتکان داد.

ـ از دست این زن.اگه بذاره من یه نفس راحت بکشم.

ـ داری پشت سر کی حرف می زنی؟

سوال هانا وحضور ناغافلش باعث شد همگی به سمت در برگردیم.

به محض دیدنش به طرفش رفتم وخدا می دونه که همه ی تلاشم رو کردم تا گریه نکنم.اما نشد.اونم وقتی که شونه های هانا مابین دستام لرزید وبا اشکای داغش شالم خیس شد.

لاوین اعتراض کرد.

ـ می بینی آقا محمد نرسیده به هم شروع کردن.تو که بدتری آیلین.من فکر می کردم هانا با دیدنت دست از این زر زر کردنش برداره اما مث اینکه اشتباه می کردم.

اینومحض شوخی گفت وهانا سربلندکرد ویه چشم غره ی اساسی بهش رفت.از آغوشم بیرون اومد وبا محمد احوالپرسی کرد.من هم به سمت لاوین رفتم وپرسیدم.

ـ آوات رو با خودتون نیاوردین؟

هاله ای از غم ودلتنگی تو نگاهش نشست.

ـ نه نتونست بیاد اما قراره ساوان از مدرسه اش مرخصی بگیره واونو یه هفته ای بیاره.

محمد از هانا پرسید.

ـ قراره بستریش کنن؟

ـ آره در واقع الانم بستری شده.چند دقیقه قبل داشتم با دکترش حرف می زدم،ظاهرا باید عمل شه وبعد اون بلافاصله شیمی درمانی.

قلبم ازچیزی که به زبون آورد بی اختیار فشرده شد.برگشتم وبه موهای خوش حالت لاوین وپوست روشن وچشمای سبزش خیره شدم.چطور میتونستم تصور کنم تا چند مدت دیگه این

رمان بازار
romanbazar.ir

موها می ریزه واون پوست تیره وخاکستری میشه واون چشمای مهربون فروغشون رو از دست میدن.

ـ کی قراره عملش کنن؟

لبخند دردآوری رو لب هانا نشست ودرجوابم گفت:دو روز دیگه.

نگاهم دوباره به سمت لاوین چرخید وبا دیدن لبخندش ،آروم گرفتم.وقتی اون اینطور با اطمینان نگاهمون میکرد،پس همه چیز درست بود.

شقایق هم که اومد،فضای اونجا جو شادتری به خودش گرفت ولاوین سربه سر همه گذاشت.انگار حضورش تو این اوضاع برای ما بیشتر از خودش مفید بود.

ـ میگم دادا آیلین داری می ری هانا رو هم با خودت ببر.

ـ بی خود نقشه نکش.من از اینجا برو نیستم.

اینو هانا باقطعیت گفت اما اون کوتاه بیا نبود.

ـ آخه موندنت اینجا چه فایده ای داره جز اینکه رو اعصابم رژه بری؟

هانا چپ چپ نگاش کرد.

ـ ببین می تونی این یه ذره آبرویی هم که جلوی آقا محمد دارم ببری یا نه...پیش این دوتا که با حرفای تو حسابی ندار،شدم.

من وشقایق خندیدیم ولاوین از رو نرفت.

ـ من که می دونم واسه چی می خوای بمونی.تو دلت شور اون دوتا پرستار خوشگله رو می زنه که زیادی به این اتاق می یان ومی رن.

ـ لاوین؟!

اعتراض هانا باعث خنده ی جمع شد وخودش هم پا به پای ما به شوخی لاوین خندید.هرچند خوب می دونستم که تو دلش بابت این اتفاق داره خون گریه می کنه وبه روی خودش نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

یاره.هرکی نمیدونست لااقل من خبرداشتم که این دوتا چقدر خاطر هم رو می خوان.وحالا بخاطر این قضیه چی بهشون میگذره.

۴۴

دکتر ثایت نگاهی به پرونده ای که روی میزش بود،انداخت ومتفکرانه سرتکان داد.من ومحمد وهانا هم نگاه کوتاهی بهم انداختیم وبا نگرانی بهش چشم دوختیم.

ـ باتوجه به بیوپسی(نمونه برداری) که از بخش مزوتلیوم (میانی)بافت سرطانی انجام شده ونتیجه ی سی تی اسکن که داریم،ظاهرسرطان از طریق عروق وغدد لنفاوی به سایر نقاط بدنشون رسیده ومتاسفانه از اونجایی که کمی دیر متوجه شدیم باعمل جراحی نمی شه کاری از پیش برد وتو این مرحله شاید در حد لوبکتومی یا برداشتن بخشی از ریه بشه فقط مشکل تنفسی ایشون رو حل کرد وخب همین عمل هم پیامدهای خاص خودش رو داره اما لازمه.

ـ چه جور پیامدی؟!

اینو هانا با نگرانی پرسید ودکتر درحالیکه خودکارش رو مابین انگشت هاش به بازی گرفته بود،جواب داد.

ـ خب نمی شه خونریزی ودرنتیجه اش کم خونی رو نادیده گرفت.اما بازم می گم برای بهبود تنفسش لازمه وبعد در ادامه شیمی درمانی که فکر می کنم تو این موقعیت بهترین راهکاره.

محمد به سختی گفت:امکان درمان هست؟

چشمای هانا به اشک نشست ومن با بغض دستاشو مابین دستام گرفتم.می دونستم این سوال اونم هست اما پرسیدنش شجاعت می خواست که نه من ونه هانا هیچ کدوم نداشتیم.

ـ من آدم فوق العاده خوشبینی هستم ولی نه می تونم احتمالات رو نادیده بگیرم ونه از واقعیات بگذرم.اهل به حاشیه رفتنم نیستم.اما همونطور که شنیدنش برای شما سخته،گفتنش واسه منم آسون نیست.حقیقتا درمان قطعی براش وجود نداره و...

شونه های هانا خم شد وسرشو پایین انداخت.اونو تو بغلم گرفتم ودرحالیکه تلاش می کردم این بغض نشکنه،آروم زیر لب دلداریش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آروم باش هانا جون. اینقدر آسون نشکن.به خاطر لاوین...به خاطر آوات.

هق هقش رو میون آغوشم خفه کرد وبا حال زاری گفت:این حق من نیست آیلین.آخه چرا من؟...چرا من؟

ـ آروم باشین خانوم اردلان.حفظ روحیه تو این اوضاع حیاتیه.به خاطر همسرتون وعملی که در پیش داره.

تذکر دکتر باعث شد کمی به خودش مسلط شه و بتونه احساساتش رو کنترل کنه.

محمد گفت:می فرمودین آقای دکتر.

ـ بله همونجور که گفتم متاسفانه درمان قطعی وجود نداره.شیمی درمانی هم فقط در جهت اینه که رشد سلول های سرطانی با تاخیر باشه.درواقع داریم با این کار براش زمان بیشتری می خریم.

هانا با صدای لرزونی پرسید.

ـ چقدر...چقدر فرصت داره؟

نگاه دکتر غمگین ومتاثر شد وسر به زیر انداخت.

ـ راستش من اصلا نمی تونم با قاطعیت چیزی بگم.خوشبینانه اگه بخوایم فکر کنیم شاید شش ماه شایدم کمتر.

نفس تو سینه ی من ومحمد حبس شد وهای های گریه ی هانا سکوت سنگین بینمون روشکست.

ازاتاق دکتر که بیرون اومدیم یه سر به لاوین زدیم واون بیچاره هم با دیدن حال روحی داغون هانا حسابی به فکر فرو رفت.

تو این اوضاع چی میتونستم بگم؟چیکار می تونستم بکنم؟اگه با اشک وآه وزاری من کاری ساخته بود اونوقت دریا دریا گریه می کردم اما افسوس از من همینقدری بر می اومد که دستام آغوشی باشه واسه تموم غم ها،غصه ها ودلتنگی های تموم نشدنی هانا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها قلباً آرزو کردم که ای کاش به جای لاوین،این من بودم که روی این تخت به انتظار مرگ بودم. منی که خونواده ام ازم بریده بودن وبه چشم مردی که این روزها از حضورم تو خونه اش کلافه بود وازم دوری می کرد،یه تحمیل ناخواسته به حساب می اومدم.

اعصابم بهم ریخته بود،مثل تموم معادلات ذهنیم.از یه طرف هانا وبیماری لاوین وازطرفی دیگه ومحمد ورفتارهای این چندروز اخیرش که ناامیدانه به فرصت کوتاهمون نگاه می کرد.فرصتی که دیر یا زود،همین روزا تموم می شد.

ـ دیگه بهتره کم کم بریم.آقا لاوین باید کمی استراحت کنه.

باتذکرش نگاه من وهانا با هم تلاقی پیدا کرد ولبخند محو وغمگینی رو لب جفتمون نشست.نمی دونم اون داشت به چی فکر می کرد اما من خوب می دونستم پشت این لبخند غمگین یه دنیا حرف ناگفته ست.حرفایی که گاهی بیانش با نگاه،گویاتر از زبانه.

وتو این اوضاع شاید یه خلوت دونفره بیشتر می تونه شرایط واتفاقات رو قابل هضم کنه.دلداری دادنش رو گذاشتم پای لاوین که مطمئن بودم بهتر از هرکسی می تونه دختر کوچولوش رو آروم کنه.

گفتم «دختر کوچولو»چون می دونستم تو این شرایط هانا فقط از دست رفتن یه همسر رو جلو چشماش نمی بینه.لاوین همه کس هانا بود.

نگاهم ازچشمای خوش رنگ عسلیش سر خورد و روشب بی ستاره ی چشمای محمد نشست.تو این چشم ها هم غم بود.غمی که نمی تونستم مطمئن باشم بیشتر به خاطر لاوینه یا دلخوری های این چندروز گذشته.

سرتکان دادم.

- باشه بریم.

اون مشغول خداحافظی با لاوین شد وهانا دستشو آروم رو بازوم گذاشت وفشرد.

ـ ممنون که اومدی.

دستمو رو دستش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این حرفو نزن.خودت خوب می دونی که چقدر برام عزیزی.

ـ راستش این روزا اونقدر ذهنم مشغوله که فراموش کردم بپرسم کار فیلم نامه ات به کجا کشید؟

ـ مجوزش رو گرفتم اما...

مردد نگاهی به لاوین ومحمد انداختم که گرم گفتگو بودن.هانا با دیدن تردیدم خیلی جدی گفت:بهتره پشت گوش نندازیش.تو به سمیه قول دادی آیلین.

ـ می دونم اما دلم نمی خواد تو این اوضاع برم.

نگاهمو به محمد که دید،پرسید.

ـ اون مخالفه؟

ـ می دونه اگه مخالفم باشه من باز کار خودمو می کنم.

لبخند گذرایی رو لبش نشست.انگار اونم می دونست هنوزم کله شق ویه دنده هستم وهیچ چیزی مخصوصا رفتارهای خوب این چند وقت محمد نمی تونه نظرمو عوض کنه.

ـ پس دلیلت واسه این دست دست کردن چیه؟

زبونم نچرخید بگم به خاطر تو وبیماری لاوینه که دست ودلم نمی ره تنهاتون بذارم.اما اون از سکوتم خیلی خوب اینو برداشت کرد.

ـ واسه خاطر ماست؟!

ـ نمی تونم برم وقتی دلم اینجاست ونگرانم.

سرشو پایین انداخت.

ـ اما من ازت می خوام که بری.مطمئنم لاوینم همین نظر رو داره.می دونم تموم دنیات تو ساخت اون مستند خلاصه شده.پس موندنت وقتی قراره چنین فرصت بزرگی رو از دست بدی،بی فایده ست.

ـ قراره اون فیلم ساخته شه ومی شه.کمی زودتر یا دیر ترش به حال من که فرقی نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به حال سمیه چی؟

اون لحظه تو دلم با ناامیدی اقرار کردم به حال سمیه هم فرقی نمیکنه اما بعد ها به این نتیجه رسیدم که چرا شاید فرق می کرد.

ـ بعد از عمل برو،باشه؟

به عملی که لاوین فردا داشت فکرکردم وبرداشته شدن قسمتی از بافت ریه اش.به اینکه دیگه فرصت چندانی نمونده وهمه چیز خیلی دور از انتظار داره سریع پیش می ره وزمان با بی رحمی بودن کنار عزیز نازنینی مثل لاوین رو ازمون می گیره.

نیم ساعت بعد با محمد از بیمارستان خارج شدیم واون منو به خونه رسوند.جلوی مجتمع که نگهداشت خیلی بی مقدمه گفت:حرفاتو با هانا شنیدم.تصمیمیت چیه؟می خوای بری؟!

سوالش با تردید همراه بود ومن تو جواب زیادی نامطمئن.

ـ خب تو این اوضاع...

نفسمو چندلحظه ای تو سینه حبس وبعد زیر لب زمزمه کردم.

ـ هانا فکر می کنه باید برم.

نگاهش به جلو بود وتو به زبون آوردن چیزی که قصد گفتنش رو داشت مردد.

ـ منم همین فکر رو می کنم.

دروغ بود اگه می گفتم از جوابش جا نخوردم.دستام بی اختیار رو زانو مشت شد وحس بدی بهم دست داد از اینکه تصور کردم تو این مدت زیادی مزاحمش بودم.

راستش باید اعتراف کنم تواون لحظه دلم میخواست محمد همون آدم همیشگی بود که به محض شنیدن تصمیمم جوش بیاره وخیلی سفت وسخت جلوم وایسه،بگه "حق نداری بری"واونوقت من تموم زمین وزمان رو بهم بدوزم که هرطور شده برنامه ی این سفر رو جورکنم .

یه سوال ذهنمو قلقلک داد وچشمام درگیر نگاه کلافه وآیلین گریز محمد شد.اون داشت ازم فرار می کرد مگه نه؟مثل چند ماه قبل،مثل همون موقع که حال یه طاعون زده ی تنها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم،درست زمانی که من به حضورش واطمینان قلبیش،بیشتر از دوری کردنش احساس نیاز می کردم.

خب حق داشت.نداشت؟مگه همین رو نمی خواستم؟مگه توتموم این مدت با وجود رفتارهای خوبش مدام اینو بهش گوشزد نکردم که امیدی به تغییر شرایط نداشته بشه؟پس چرا خودم اینقدر بهم ریخته بودم؟

آب دهانمو به سختی قورت دادم وسعی کردم به خودم مسلط باشم.من نباید اینقدر آسون از هم می پاشیدم.

ـ درست فکر میکنی.

اینو با سردترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم به زبون آوردم و واینستادم تا ببینم بعد گفتنش چه حالی می شه.بذار اگه قرار بود از هم بگذریم لااقل عذاب وجدان نداشته باشیم.

از ماشینش پیاده شدم و بدون خداحافظی به سمت مجتمع رفتم.درکه پشت سرم بسته شد ،تموم قد فرو ریختم واز سر شوک وناباوری زانوهام خم شد.این اون چیزی نبود که من منتظر روبرو شدن باهاش باشم.به محمد این چند وقت اخیر فکر کردم.به اونی که تموم باورهامو با کارهاش،رفتارش وعکس العمل های پیش بینی نشده اش بهم ریخته بود واحساسمو نسبت به خودش واین کنار هم بودنمون پریشون ووسرگردون کرده بود.

می دونستم از همین الان دلم برای این محمد تنگ می شد.برای کسی که تلاش کرد منو بشناسه ونتونست.چون شناخت منی که خودم تو فهمیدن ودرکش ناتوان بودم،کار اون نبود.وشاید شناخت ونتونست باهاش کنار بیاد مثل خودم که هرگز نتونستم با خودم کنار بیام.

وارد خونه که شدم یه بغض بد وکهنه وکمی هم آشنا روگلوم نشست وهوای چشمامو بارونی کرد.به هانا فکرکردم ،به خودم وبه سمیه.

به سه زنی که هرکدوم به اجبار وارد گود شدیم وباز هرکدوم به نوعی این اجبار رو پذیرفتیم وباهاش کنار اومدیم.شریک زندگی مون هرگز انتخاب ما نبود اما قبولش کردیم،هریک از ما به شیوه ی خودش.هانا عاشقش شد،من باهاش نساختم وسمیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب وداغون رفتم سراغ دست نوشته هایی که حرفای ناگفته ی سمیه بود وخوندنش هربار منو وادار به مقایسه میکرد.مقایسه ی مردی که درکنارمن ومردی که تکیه گاه هانا ومردی که ملک الموت سمیه بود ویک روز بی خبر مرگ هم بلاخره به سراغ اون اومد.

«داشتم از پنجره ی کوچیک اتاقم به بازی ثاقب وثامر که دوقلوهای والیه زن دوم جابر بودن،نگاه می کردم.دنیام این روزها به تنگی این اتاق و وسعت دیدم به اندازه ی همون پنجره شده بود.

بچه هاعادتشون بود صبح خروسخون ودرست زمانی که هنوز گرما به زیر پوست سرنرسیده تو حیاط جست وخیز وبازی کنن.منم دلم این روزا فقط به دیدن شادی کودکانه ی اونها خوش بود وگرنه دلخوشی هام خیلی وقت پیش با پدرم دفن شده بودن.

این روزها مثل یک تبعیدی گوشه ی اتاق به انتظار مجازاتی بودم به جرم ناکرده وبه صرف بلایی که سال ها قبل مادرم وباورهای غلطش به سرم آورده بودن.جابر میخواست طلاقم بده چون من یه زن سترون ونابارور بودم.چون توانایی این رو نداشتم که تخم نجس مردی مثل اون رو تو وجودم پرورش بدم.که شاید دردناک ترین قسمت فهمیدنم این بود که نمی تونستم مادرشم.

واونوقت خودموبا این دلداری می دادم که اصلا مادرمی شدم به چه بهایی؟اینکه بیشتر وبیشتر تولجن انتخاب خودخواهانه ی برادرهام فروبرم؟دکتر همین هفته ی قبل گفته بود من هرگز نمی تونم بچه ای به دنیا بیارم،به خاطر نقصی که سال ها قبل زنی به اسم ننه نعیمه روم گذاشته بود وحالا اگه به زمین وزمان هم قسم می خوردم باز کسی باورش نمی شد تیغ سنت وفرهنگ آخرین افتخار زن بودنم رو هم از من گرفته ومنو همه جوره قربانی کرده.

توحال وهوای خودم بودم که جیغ وفریاد های ام کلثوم حواسمو پرت کرد.چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که متعاقب اون جیغ وفریاد والیه هم بلند شد .وحشت زده از اتاق بیرون دویدم.کاری که اگه جابر اونجا بود ومی دید قلم پاهامو به خاطرش می شکوند.از تصور حضورش تو خونه قلبم از ترس شروع کرد به تند کوبیدن وبی قراری کردن.من ازاون مرد تا سرحدمرگ می ترسیدم و وقتی به نظرم رسید تا اون لحظه خروجش رو از خونه ندیدم،بیشتر وحشت کردم.

میون فریاد زن های جابر وگریه وزاری بچه هاش،به سمت اتاق های ام کلثوم دویدم واز دیدن مردی که کبود ودراز به دراز وسط اتاق خوابیده بود ونفس نمی کشید سرجام میخکوب شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جابر مرده بود اونقدر بی خبر وناغافل که پذیرفتنش به نظر آسون نمی رسید.نه لااقل برای منی که سیزده ماه تموم حضورش،کابوس شبهام و وهم روزهام شده بود.

با ناباوری چند قدمی عقب رفتم.نرسیده به چارچوب در سکندری خوردم واحساس کردم دارم تموم محتویات معده ام رو یکجا بالا می یارم.همه ی توانم رو جمع کردم وبه سمت حیاط دویدم.نمی دونم دقیقا چطور تونستم خودمو به کنجی برسونم وهرچی خورده ونخورده رو به خاطر دیدن اون صحنه ی مشمئز کننده بالا بیارم.

یعنی باید باور میکردم که جابرواسه همیشه مرده وسایه ی نحسش رو از روم برداشته؟که دیگه قرار نیست کتک بخورم،تحقیر بشم وکتابام سوزونده شه؟

بازانوهای لرزون وفشارخون افتاده به زحمت از رو زمین بلند شدم ودربرابر نگاههای وحشت زده ی بچه های قد ونیم قد تو حیاط به سمت اتاقم رفتم.گیج وحیرون بودم اما هنوز عقلم رو از دست نداده بودم.قبول این حقیقت سخت بود اما غیرممکن نه.

نمی دونستم با این اتفاقا چی در انتظارمه اما هرچی که بود از این سیزده ماه گذشته،از دیروزم ،حتی از امروز صبح که فکر می کردم زنده ست،بهتر بود.

چند ساعت بعد وقتی جمعیت عزادارتو خونه شروع به رفت وآمد کرد ومردم کرور کرور اومدن ورفتن وبهم ثابت شد دیگه جابر نامی تو این دنیا نیست،یه نفس راحت از سر آسودگی خیال کشیدم وتازه اون موقع بود که با صدای گریه وزاری جمع،کوب کوب قلبم تندتر وتندتر شد وبا نوای آهنگین مویه های ام کلثوم و والیه همه وجودم غرق شادی واحساس آرامش بی نظیری شد.طوری که دلم می خواست با همین لباس های مشکی که دختر بزرگ جابر به حساب عزادار بودنمون به تن من ودوزن دیگه ی اون مردک کرده بود،بلند شم وپایکوبی کنم.

هرگز از مرگ هیچ انسانی،احساس خوشحالی نکردم.من حتی وقتی بتول زن اول فیصل برادر بزرگم که همیشه اذیتم می کرد وازش متنفر بودم هم مُرد،خیلی ناراحت شدم.اما درمورد جابر بدون اینکه خجالت بکشم یا عذاب وجدان داشته باشم حاضرم اعتراف کنم که از ته دلم خوشحال بودم،چون اون انسان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ومتاسفانه باید بگم که حتی در حد حیوان هم نبود.اونم وقتی که یه دختر بی پناه که بواسطه ی کینه ی برادرهاش ،مفت به حراج گذاشته شده بود رو حریصانه معامله کرد.

من هرگز لفظ خواستگاری وازدواج رو برای این تصمیمش نمی یارم چون به معنای واقعی کلمه به جابر فروخته شدم.واون همه جوره بهم تجاوز کرد.ازجسمی گرفته تا فکری وروحی.

منو از پیش پا افتاده ترین حقوق انسانیم محروم کرد.مدرک لیسانسمو جلو چشمام سوزوند،به خاطر افکار وحرفام مرتب کتکم زد ودنیام رو به این چهاردیواری حقیرانه محدود کرد.اما با تموم این شکنجه ها روح زخمیم هرگز تسلیمش نشد وفکر واندیشه ی بال وپر شکسته ام هیچ وقت شوق پرواز رو از یاد نبرد.

اون خیال می کرد با تحمیل خودش به این جسم،این چند تکه استخون وپاره گوشت،این چشم های سرگردون واین لب های خاموش منو اسیر خودش کرده اما کور خونده بود .من با هربار تسلیم شدن جسمم بهش پوزخند زدم چرا که اون هرگز وهرگز نتونست روحم روتسلیم کنه وبه زانو دربیاره.

وحالا با مرگش حقیقت فانی بودن این تحمیل رو خیلی راحت جلو چشمام ثابت می کرد.اون رفته بود وحتی حالا نمی تونست ادعای مالکیت این جسم خوردوخمیر شده رو هم داشته باشه...»

***

۴۳

اعتراض محمد باعث شد دست بجنبونم.

ـ آیلین کجایی؟ بیا دیر شد.

نگاهی به ساعتم انداختم وپالتو مو پوشیدم وبا برداشتن کیفم به سمت دراتاق دویدم.

ـ اومدم نترس دیر نشده.

ـ می دونی ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش که نگران وعصبی جلوی در قدم رو می رفت،یه لحظه دلم گرفت.راستش دیدن این حالتش واضطرابش بابت عمل لاوین منو بیشتر متاثر میکرد وهمش می ترسیدم نتیجه اونی نباشه که انتظارشو می کشیم.

ـ هنوز یه دوساعتی وقت داریم.

کلافه پوفی کرد.

ـ بهتره به موقع برسیم.دلم میخواد قبل رفتنش به اتاق عمل کمی باهاش حرف بزنم.

از شدت فشار عصبی وترس بابت عمل لاوین،نوک انگشتام یخ زده بود وقلبم خیلی کند ونامرتب می زد.خودمو بهش رسوندم ویه نفس عمیق کشیدم وگفتم:بریم.

نگاهش واسه چندثانیه رو صورت رنگ پریده ومضطربم مکث کرد.

- قرص هاتو خوردی؟

سوالش باعث شد قلبم بی اختیار فشرده شه.یاد حرف دیروزش افتادم وبعد این نگرانیش.ته دلم گفتم:«محمد این کار رو با من نکن...رفتنم رو اینقدر سخت نکن...نذار با تردید برم»

بغض رو گلوم نذاشت جوابی بدم وفقط سرتکان دادم.درو باز کرد وهمگام باهم از خونه بیرون اومدیم.تا این روزای آخر وشاید این لحظه های پایانی رو با هم همراه باشیم.که اگه تو اون چهارماه نامزدی وهشت ماه زندگی مشترک نتونستیم اینوتجربه کنیم حالا فارغ از تموم اون شرایط ناخواسته وگاهی هم اجباری،بدون هیچ قید وبندی وحتی توموقعیتی که یه جورایی ازاین فرصت پیش اومده دلسرد شده بودیم،درکنار هم باشیم.

لاوین باآرزوی سلامتی ما ومیون اشک ها ولبخند های هانا وآوات که تنها چند ساعتی می شد همراه ساوان رسیده بود،راهی اتاق عمل شد.

از لحظه ای که درِ بخش جراحی به رومون بسته شد،قرآن به دست گرفتم ویکسره خدا رو صدا زدم.تو این اوضاع اون تنها کسی بود که می تونستم بهش متوسل شم وازش شفای لاوین عزیز رو بخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تموم شدن عمل وروند موفقیت آمیزش توسط خود دکتر ازشرایطش با خبرشدیم .ظاهرابخشی از ریه اش رو برداشته بودن وقرار بود به زودی شیمی درمانی رو هم شروع کنن.

لاوین رو که به بخش منتقل کردن،شقایق هم از راه رسید و اونجا بود که برنامه ی سفرمون به جنوب دوباره مطرح شد وهانا مصرانه ازمون خواست پیگیرش باشیم.

***

۴۲

داشتم واسه شام ماکارونی درست می کردم و حواسم پی حرفا وگریه های امروز عصر هانا بود که بعد ملاقات لاوین،توحیاط بیمارستان محض درد ودل باهام مطرح کرد.راستش دلم خون شد وقتی فهمیدم بیماری لاوین همون بیماری ای بوده که پدر هانا رو ازش گرفته ویه کودکی سخت وپر از رنج رو بهش تحمیل کرده.

این روزا غم هانا حتی یک لحظه هم رهام نمی کرد. واون تعلل وپشت گوش انداختن برنامه ی سفرم به جنوب واسه خاطر همین قضیه بود.تایکساعت پیش هم نشسته بودم وبه خاطرش گریه می کردم.وحالا چشمام حسابی ورم کرده و بینیم قرمز بود.

داشتم سالاد درست می کردم که محمد از راه رسید.این روزا حوالی ساعت هشت ونیم،نه بود که می اومد.به محض ورودش اومد تو آشپزخونه.

ـ سلام اینجایی؟

سرمو بلند کردم وتونگاه خسته اش خیره شدم.

ـ سلام...داشتم شام درست می کردم.

تو چشمام دقیق شد.

ـ گریه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابت حرفای هانا وبیماری لاوینه.

ـ نمیگم خودت رو اصلا درگیر این موضوع نکن اما بهتره به خاطر وضعیت جسمیت یکم مراعات کنی.توشرایط چندان خوبی نداری.اینو که دیگه من نباید بگم.

لبخند محووغمگینی بابت این توجه خاص رو لبم نشست.محمد همیشه عادت داشت درمورد من شرایط رو وخیم تر از اونچه که بود،ببینه.

ـ نترس بادمجون بم آفت نداره.

ـ من نگرانتم آیلین.

سرم پایین بود اما سنگینی نگاهش رو خیلی خوب حس میکردم.

ـ می دونم.

ظرف سالاد رو از زیر دستم کشید.وخیلی جدی گفت:بلند شو لباس بپوش بریم بیرون.احساس می کنم این روزا حسابی روحیه ت رو باختی و افسرده شدی.

نمی خواستم مجبور شم به چیزی اعتراف کنم وگرنه باید میگفتم نیمی از غم این روزهام بخاطر رفتار های توئه.

با اعتراض به غذای روی گاز اشاره کردم.

ـ واسه شام ماکارونی درست کردم.گذاشتم دم بکشه.

ـ تااین آماده شه،برو لباس بپوش.بعد از اینکه برگشتیم،شام می خوریم.

بلند شدم ودستامو شستم.

ـ قراره کجا بریم؟!

ـ هیچ جا.میریم فقط یکم قدم بزنیم.تو دوست نداری؟

ـ چرا اتفاقا خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سی دقیقه بعد با هم از خونه بیرون اومدیم وبدون برداشتن ماشین تو مسیرخونه تا پارکی که همون حوالی بود،شروع به قدم زدن کردیم.

هوا سرد وآسمون ابری بود.احتمال بارش برف تو این شب زمستونی، کم به نظر نمی رسید.شال گردن شکلاتیم رو تاروی لب هام بالا آوردم ودستامو تو جیب پالتوم فرو بردم.یادم رفته بود دستکش هامو بردارم.

ـ سردته؟

با سوال محمد به طرفش برگشتم واین سکوت سنگینِ بینمون شکست اما قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم،یه موتور سوار با سرعت تو پیاده رو از کنارمون گذشت وباعث شد محمد غیرارادی و وحشت زده دستمو بکشه ومن تو بغلش پرت شم.

ـ محمد؟!

نفس نفس زنان وبا ابروی تو هم گره خورده به مسیر دور شدن موتور سوار خیره بود.مطمئن بودم این فقط یه اتفاق بوده و اون شخص قصد آزار رسوندن به مارو نداشته اما واکنش محمد وترسش که ریشه تو اتفاقات گذشته داشت،باعث شده بود حالا من تونزدیک ترین حالت ومابین دستای حامی وآغوش امنش باشم.از این اتفاق شوکه بودم اما حس بدی هم نداشتم.واگه میخواستم کمی منصف باشم،باید اعتراف می کردم دلم یه جورایی برای این آغوش تنگ شده بود.

ـ تو خوبی؟!

سوالش ونگاه وحشت زده اش باعث شد دست از فکروخیال بردارم وسعی کنم از آغوشش بیرون بیام.

ـ آره خوبم.

دربرابر تقلام،حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر شد وبرای اطمینان بیشتر تو صورتم زل زد.با خجالت نگاهمو ازش دزدیدم وبه حرکت تند قفسه ی سینه اش که از زیر کت اسپرت مشکیش به خوبی حس می شد،خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ترس ونگرانی غیرمنتظره رو دوست داشتم اما خب این جا،جاش نبود.خداییش تو پیاده رو واین وقت شب یه جورایی جالب به نظر نمی رسید.

ـ گفتم که خوبم.

وهمزمان با دستم به قفسه ی سینه اش فشار آوردم.به خودش اومد وحلقه ی دستاش شل شد.خودمو از آغوشش بیرون کشیدم وسعی کردم با فاصله کنارش بایستم.نگاهش هنوزم رو صورتم سایه انداخته بود اما واسه توجیه واکنشش توضیح داد.

ـ فکر کردم از دار ودسته ی کامرانیه.

سعی کردم با برداشتن قدمی،تشویقش کنم به مسیرمون ادامه بدیم.

ـ آره منم همین حدس رو زدم اما با توجه به خط ونشونی که تو براشون کشیدی فکر نکنم بخواد برای ضربه زدن از یه روش،دوبار استفاده کنه.کامرانی همیشه غیر قابل پیش بینی جلو می یاد.

باهام همگام شد وزیر لب اعتراف کرد.

ـ حرفات درسته،واقعا حدس اینکه قدم بعدیش چیه،کارچندان آسونی نیست.نمی دونم باید با این مردک چیکار کنم.اگه قولی که به علیرضا صفایی بابت ادامه ی این بازی دادم، نبود اونوقت باهم می رفتیم جایی که تا مدت ها نتونه دستش بهمون برسه.

ـ یعنی فرار می کردیم؟من مطمئنم فرار کردن تو مرام تو نیست.

دستاشو تو جیب های شلوارش فرو برد وکلافه نفسشو فوت کرد.

ـ به خاطر خودم که نمی گم.من همه ی هدفم اینه که تورو ازش دور نگهدارم.

هرکاری کردم نشد جلوی نشستن اون لبخند رو،روی لبام بگیرم.

ـ پس واسه همین راضی شدی من برم.

نگاهش به اون سمت خیابون بود وبا یه اخم عمیق عبور ماشین ها رو زیر نظر داشت.

ـ نمی تونستم جلوی رفتنت رو بگیرم.می تونستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادقانه گفتم:اگه همون محمد چندماه قبل بودی،شاید.

ـ من همون محمدم.هنوزم قلبا راضی به رفتنت نیستم اما می دونم که بلاخره کار خودت رو میکنی.علیرضا هم رفتنت رو از لحاظ امنیتی تصمیم درستی می دونه.از طرفی ساخت اون مستند هست که می دونم چقدر برات مهمه.خب از اونجایی که خودمم تو جریانش قرار گرفتم،نمی تونم با رفتنت مخالفت کنم.

تحت تاثیر حرفای جالبش سر تکان دادم.

ـ یعنی باور کنم شناخت من وبرنامه هام اینهمه روت تاثیر گذاشته؟

ـ سعی کردم در موردت یه سری از قضاوت هامو تغییر بدم،همین.

ـ جالبه.واقعا بهت امیدوار شدم.

اینبار اونم هرکاری کرد نتونست اون لبخند رو از رو لباش برداره.

ـ راستش این تغییر رو به شخص خاصی مدیونم.راهنمایی های اون وحرفای هانا باعث شد خیلی از مسائل برام روشن شه وبتونم یه شناخت درست از تو وکارت داشته باشم.

باتاسف سرتکان دادم.

ـ امامن هیچ وقت سعی نکردم بشناسمت.

لبخند محمد پررنگ شد.

ـ این الان یه اعترافه؟

شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم اما مطمئنم اعتراف قشنگی نیست.راستی در مورد اون شخص چیزی بهم نگفته بودی.

دستشو پشتم گذاشتم ومنو به اون سمت خیابون راهنمایی کرد.

ـ حرف در موردش زیاده اما بذار به وقتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونستم تا خودش نخواد چیزی رونمی گه.واسه همین بحث رو عوض کردم.

ـ می شه یه سوال دیگه بپرسم؟

ابرویی بالا انداخت.

ـ به شرطی که در ازای جوابش به یه چیزی که نمی دونم اعتراف کنی.

گنگ وگیج نگاهش کردم.و اون حین اینکه وارد فضای پارک می شدیم،برام توضیح داد.

ـ اینو همون شخص بهم یاد داده.ایده ی خوبیه،باعث می شه آدم حرفای ناگفته شو به طرفش بگه.ببین مثلا تو ازم یه سوالی می پرسی،اگه من جوابش رو صادقانه بدم و تو قبولش داشته باشی اونوقت نوبت توئه که در ازاش یه اعتراف کنی.می تونه این اعتراف در مورد رابطه مون باشه یا گذشته ی شخصی یا هرچیز دیگه.

نفسم رو مابین دستای یخ زده ام ها کرد وسر تکان دادم.

ـ فکر خوبیه.

محمد نگاهی به سرتاپام انداخت.

ـ مث اینکه سردته.

ـ فقط دستام...

فرصت نشد حرفمو تموم کنم چون همزمان با این که روی یه نیمکت می نشستیم،محمد جفت دستامو بین دستای گرمش گرفت وفشرد.

ـ یخ زدی که.

نمی دونم از گرمای دستاش بود یااین نزدیکی بیش از حد که شرمزده،گُر گرفتم.امشب از اون شب هایی بود که بعد مدتها محمد ناپرهیزی می کرد اما زیادی خونسرد بود وتو چهره اش چیزی رو نمی شد خوند.

ـ نمی خوای بپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش باعث شد به خودم بیام وبه این فکر کنم که چی می خواستم بپرسم.

ـ خب سوالم یه جورایی به همون شخصی که نمی خوای درموردش چیزی بگی مربوط می شه.بپرسم؟

نفس عمیقی کشید وجواب داد.

ـ بپرس اگه بتونم جوابت رومی دم.

ـ اون سفرهای وقت وبی وقتی که به اردبیل داشتی به خاطر اون بود؟

محمد کمی فکر کرد وگفت:هم آره،هم نه.درواقع اون شخص یه جورایی انگیزه ی من واسه رفتن بود.

ابروهام بی اختیار بالا رفت وبا کنجکاوی پرسیدم.

ـ این شخص زنه یا مرد؟

اون که از سوالم حسابی خوشش اومده بود،بی خیال وآروم خندید.

ـ قرار نشد دوتا سوال پشت سر هم بپرسی ها حسود خانوم.

چپ چپ نگاش کردم وسعی کردم ازش فاصله بگیرم که مچ دستامو گرفت ونذاشت.

ـ باشه بابا قهر نکن.اون یه مرده واستاد دانشگاهه.من ورهی خیلی بهش ارادت داریم...حالا نوبت توئه،سریع اعتراف کن.

یکم فکر کردم وبعد گفتم:دلیلم برای گرفتن اون مهریه...خب تو هیچوقت چیزی در موردش نپرسیدی.

- اون مهریه حقت بود.

به نشونه ی مخالفت سرتکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه حرف سر این چیزا نیست.من ازاون مهریه هیچ دلِ خوشی ندارم.همیشه به خاطرش حس بدی داشتم.اما اصرارم واسه گرفتنش،فقط داشتن یه پشتوانه ی مالی بود.خودتم که دیدی هیچ کدوم از اعضای خونواده ام حمایتم نکردن.من به اون پول واسه ساخت مستندم احتیاج داشتم.

نگاه مهربون محمد،جدی شد.

ـ من هیچ وقت واسه گرفتنش سرزنشت نکردم.اصلا به اون پول به چشم مهریه نگاه نکن.تعریف من از مهریه اونی نیست که تو ذهن خونواده هامون بوده.خیلی هم بخوام باهات صادق باشم باید بگم من هرگز نتونستم مهریه ت رو بدم.پس به خاطر گرفتن اون پول خجالت نکش وناراحت نباش.فکر کن واسه ساختن اون فیلم یه سرمایه گذار پیدا کردی.

باحرفاش لبخند زدم وسرمو پایین انداختم.با گفتن این اعتراف وشنیدن حرفای محمد دیگه هیچ حس بدی از این قضیه نداشتم.

دستمو کمی فشرد.

ـ خب من حالا می تونم سوالم رو بپرسم.

منتظر نگاهش کردم واون خودشو مثلا مشغول فکر کردن نشون داد.

ـ درمورد رهی...چرا این قهر رو ادامه می دی؟

نفسمو با حرص فوت کردم.

ـ من یه زمانی رهی رو حتی از مامان وبابام بیشتر دوست داشتم.اصلا به خاطر حرفای اون راضی شدم باهات ازدواج کنم.اماوقتی کار ما به اختلاف کشید انتظار داشتم اگه حمایتم نکرد لااقل راهنماییم کنه اما اون خودشو کنار کشید وگذاشت دده برام تصمیم بگیره.به گمون خودش خیال می کرد اینطوری من از خرشیطون پایین می یام اما، بزرگترین ضربه رو با این کارش به رابطه ی خواهر وبرادری مون زد.بعدشم هرکاری کرد نتونست اونو جبران کنه.تازه وقتی تصمیم به طلاق گرفتیم باهام تماس گرفت وهرچی رسید بارم کرد.من کینه ای نیستم، تو دلمم نسبت بهش هیچ چیز بدی نیست اما حافظه ام از اتفاقات بد خیلی دیر پاک می شه.اینم ضعف منه،نمی تونم باهاش کاری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون این روزا خیلی به حمایت وهمراهی ما احتیاج داره.منصور خان حتی تهدیدش کرده که از ارث محرومش می کنه.

دروغه اگه بگم بابت این موضوع کنجکاو و نگران نشدم اما با لجبازی سرمواضع خودم موندم.

ـ برام مهم نیست.یادمه یه روزی منم به حمایتش احتیاج داشتم اما اون کاری نکرد.

نگاه محمد رنگ سرزنش گرفت.

ـ آیلین؟!

ـ به جای نصیحت من واینکه دوباره باهاش آشتی کنم،بهتره سریع اعتراف کنی.

با درماندگی سرتکان داد وگفت:من برخلاف نظر تو خوشحالم که دده برامون تصمیم گرفت و مجبورمون کرد زیر یه سقف بریم.اینو به نوعی مدیون رهی هستم که خودشو کنار کشید وگذاشت عیسی خان قضیه رو حل وفصل کنه.راستش بعد از اینکه قهر کردی وبی خبر رفتی اردبیل،حسابی عصبانی شدم.اصلا انتظار نداشتم یهو اینجوری همه چیز رو بهم بریزی.بهت درمورد اون شرایط ناخواسته حق می دادم اما اونقدر رفتارت به نظرم غیرمنطقی می اومد که نمی خواستم حتی یه ذره هم کوتاه بیام.تصمیم گرفته بودم پابه پات تا آخرش برم اما عیسی خان نذاشت.وقتی تورو برداشت وبا خودش به اوبه اش برد،پدرم بدجوری داغ کرد وبهم توپید.عیسی خان با این کارش دست گذاشته بود رو غیرت وتصب من.کافی بود این خبر همه جا بپیچه تا بهم برچسب بی عرضه بودن بزنن.اینکه پسر ایل بیگی لیاقت نداشته همسرمناسبی واسه نوه ی عیسی خان باشه. با این هدف که بیام وهرطور شده برت گردونم وبعد سرفرصت باهات به خاطر این اتفاق تسویه حساب کنم،اومدم به ایل،اما مهمون نوازی پدربزرگت ودیدنت بعد از چندین هفته بی خبری ودلتنگی ای که سعی کرده بودم ندیدش بگیرم،به کل پشیمونم کرد.هرمرد دیگه ای هم که به جای من بود وتورو بعد اینهمه مدت وبا اون لباس می دید،بی خیال نمی شد.منم نتونستم و حالاپشیمونم نیستم.اون شب هم نمک گیر عیسی خان شدم وهم دلبسته ی تو.

اینو هیچ وقت بهم نگفته بود اما اعترافش با وجود اینکه مدت ها از اون موقع می گذشت وماحالا از هم جدا شده بودیم،باز شیرین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا نوبت منه که بپرسم.این سوالیه که همیشه برام بی جواب مونده وخیلی دلم می خواست درموردش بدونم...چرا راضی نشدی با نینا ازدواج کنی؟

باچشمایی گرد شده ولب هایی که خیلی تلاش می کرد به خنده باز نشه،بهم نگاه کرد.خب قبول دارم یکم که چه عرض کنم،سوالم زیادی بی مقدمه وبی موقع بود.اونم وقتی که محمد تازه به علاقه اش ودلبستگیش اعتراف کرده بود اما دست خودم نبود.خیلی دلم میخواست اینو بدونم.

حتی نگاه جدی ومنتظرم باعث نشد که جلو خنده شو بگیره.

ـ آخه اینم سواله که می پرسی؟خب شاید نمی تونستم به عنوان همسرم بهش نگاه کنم،واسه همین باهاش ازدواج نکردم.

نامطمئن بهش چشم دوختم ویک تای ابروم رو بالا بردم.

ـ یعنی باور کنم که داری راستش رومی گی؟!اگه اشتباه نکنم اون انتخاب وپیشنهاد مادرت بود.

دستش رو درست پشتم ورو تکیه گاه نیمکت گذاشت وکمی به طرفم خم شد.حالا کاملا چشم تو چشم بودیم.

ـ من تعریف خودمو برای انتخاب همسر دارم.نه به توصیه ی کسی عمل می کنم ونه تحت تاثیر شخص خاصی قرار می گیرم.از اونجایی هم که زیادی مشکل پسندم،اصولا هر سی هزار سال خورشیدی یه بار از زنی خوشم می یاد.

لبخند مغرورانه ای که رو لبش بود باعث شد حسابی سرشوق بیام وبا خنده جلوش موضع بگیرم.

ـ باید بگم خیلی اخلاق مزخرفی داری.

همراه با من خندید و شونه بالا انداخت.

ـ چیکار کنم،همینه که هست...بگذریم اعتراف کن ببینم چی دیگه تو دلت مونده ونتونستی هیچ وقت بگی.

یه نفس عمیق کشیدم وبه نقطه ی کور مقابلم چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درست از لحظه ای که تصمیم گرفتم پیشنهادت رو قبول کنم واز هم طلاق بگیریم،خودمو از همیشه بیشتر تنها وبی تکیه گاه حس می کردم.همه ی امیدم به حمایت خونواده ام بود که اونا آب پاکی رو ریختن رو دستم وبهم پشت کردن.بابا تهدیدم کرد،رهی بهم بد وبیراه گفت و مامان ناله ونفرینم کرد.هیچ کس نپرسید اصلا دردت چیه که داری طلاق می گیری.هیچ کس واسه اینکه جلوی این جدایی رو بگیره پیش قدم نشد.از خونواده ی تو گله ای ندارم.می دونم اونا،مخصوصا مادرت هرگز منو قبول نداشتن اما خونواده ی خودم چی؟

محمد زمزمه وار گفت:شاید فکر نمی کردن کارمون جدی جدی به طلاق بکشه.

ـ نه دلیلش این نیست.اونا باهمه ی علاقه ومحبتشون هیچ وقت نه درکم کردن ونه باورم.وقتی هم که فهمیدن کار از کار گذشته،فقط با خشم وتندی جوابم رو دادن.خب بابا منم جوونم.غرور دارم،شخصیت دارم.مگه می شه با توسری زدن وحرف زور گفتن،زندگی بچه ات رو حفظ کنی؟...می دونی گاهی با خودم می گم ای کاش منو تو همون خونه وچاردیواری حبس می کردن ونمیذاشتن برم دانشگاه وفکر وذهنم بازشه.به والله که اینجوری راحت تر زیر بار خواسته هاشون می رفتم.اما حالا چه از زیر بار رفتن و چه ازنرفتنش عذاب می کشم.

نگاه سرزنش آمیزش رو صاف به من دوخت.

ـ من آدم زیادی روشنفکری نیستم اما واقعا از هرکی اینو می شنیدم اینقدر تعجب نمی کردم...این چه حرفیه که می زنی؟!

با ناامیدی آه کشیدم.

ـ می دونم انتظارات اونا اشتباهه ومن حق دارم برای خودم زندگی کنم،نه سنت وفرهنگ خونواده ام. اما درکشون می کنم اونم حالا که به خاطر رسیدن به باورهام،به زنی مث طرلان اعتماد کردم واون بهم نارو زد...گاهی رسیدن به خواسته هات باعث می شه از خیلی چیزا بگذری.اون رسیدنه مهمه اما از چی گذشتن خیلی مهم تره.

با تردید پرسید.

ـ یعنی الان پشیمونی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش یه جورایی دو پهلو بود.نمی دونستم دقیقا چه جوابی باید بهش بدم.

ـ اینکه به طرلان اعتماد کردم،آره خیلی پشیمونم.

سرشو عقب برد وبه آسمون بالای سرمون چشم دوخت.

ـ اما تو هم به این جدایی راضی بودی.مگه نه؟

نیاز به فکر کردن نبود.من با رضایت قلبی پای برگه ی طلاق روامضا کردم.اون روز واقعا خوشحال بودم اما خدا می دونه که این خوشحالی رو به بهای سنگینی بدست آوردم.

ـ آره راضی بودم.

باتردید تو نی نی چشمام عمیقا خیره شد وپرسید.

ـ پس چرا ازم متنفر شدی؟

سوالش درست مثل یه وزنه ی صد کیلویی رو شونه هام سنگینی کرد.جوابش رو می دونستم اما گفتنش آسون نبود.هیچ وقت نخواستم ازش حرف بزنم،حالام مطمئن نبودم جسارت اینو دارم که بگم یا نه.

تو این وضعیت فقط اشکام کم بود که اونم نگاهمو خیس وبه جای آبروداری جلوی محمد،بیشتر رسوام کرد.

سعی داشتم نذارم این گریه ی بی صدا رو ببینه اما نشد.

دستشو گذاشت رو گونه ی راستم وصورتمو به طرف خودش برگردوند.

ـ ببینمت...داری گریه می کنی؟!

سعی کردم اشکامو پس بزنم.این روزا زیادی حساس ودل نازک شده بودم.اما چیزی که قرار بود بگم،اصلا با این اشک ها ارتباطی نداشت.یه حقیقت تلخ این میون بود که نمی تونستم ازش چشم پوشی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از این شرایط پیش اومده عصبانی بودم،از اینکه همش دیگرون به جام تصمیم گرفتن حس خوبی نداشتم.دلم می خواست خودم باشم،همونی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم وهیچ شناختی ازش نداشتم.انگار هر تکه ای از وجودم جایی مونده بود ومن شده بودم تکه هایی از دیگرون.

ـ من تو ازدواج وزندگی با تو،حتی تو طلاقمون تحقیر شدم.نمی گم این فقط تقصیر تو بوده،نه...کافیه یه نگاه به اتفاقات این یه سال اخیر بندازی... به اومدنم توزندگیت با اون بله برون وتعیین مهریه مسخره.خداییش پدرهامون داشتن سر من معامله می کردن.خودت که دیدی سر چند تا سکه ی ناقابل چه چونه ای با هم می زدن.انگار حجره دار یکی از راسته های بازار اردبیل باشن وسر یه کیسه گندم یا سیب زمینی بحث کنن.یعنی ارزش من به اندازه ی بالا پایین شدن چند تا سکه بود؟

محمد سرشو پایین انداخت واعتراف کرد.

ـ من هرگز از اون مراسم خوشم نیومد.یه جورایی به نظرم بحث هاشون احمقانه بود اما چیکار میکردم.یه عمر احترامشون رو نگه داشتم وجایی که به سنت هامون باید درست عمل می شد،سکوت کردم همین.نمی تونستم حرفی بزنم چون هر اعتراض من مساوی بود با اینکه مراسم ازدواجمون از طرف هردو خونواده بهم بخوره.من اینو نمی خواستم.

با بدبینی نگاش کردم.خب این قضیه رو نمی تونستم یه جورایی هضم کنم.محمد اصلا اون اوایل خیلی سرد وبی تفاوت بود.اینو که دیگه نمی شه رد کنه.

ـ اما تو این علاقه وتمایل رو هرگز نشون ندادی.یادمه قبل از عقدمون لااقل یه جمله ی امیدوار کننده نگفتی که من دلم رو به این ازدواج خوش کنم.

محمد نگاه غمگینش رو بهم دوخت ولبخند درد آوری رو لبش نشست.

ـ من اصلا از لحاظ روحی تو وضعیت مناسبی نبودم.تو گذشته ی من مسائل ناگفته ای بود که...

باقی حرفشو خورد وسکوت کرد.خیلی دلم می خواست ازش بپرسم چه مسائلی اما سکوتش وبعد مشت شدن دستاش واخمی که ابروهاشو به هم گره زد،مانع پرسیدنم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط بله برون که نبود.قضیه ی جلو افتادن مراسم عروسی واجبارده،بعدشم که جشنواره ونرفتنم به مراسمش.همه ی اینا هم کم تحقیرم نکرد وزجرم نداد...مگه من چندسالمه محمد؟چقدر،چندبار می تونستم کوتاه بیام؟خب قبول دارم یه جاهایی هم لجبازی کردم وباهات راه نیومدم اما تو باید به من حق بدی.وقتی آدم تحقیر می شه و احساس میکنه غرورش شکسته،اونوقت دلش می خواد زمین وزمان رو بهم بدوزه که بگه نه اینطور نیست،این حق من نیست،من لیاقتم خیلی بیشتر از این حرفاست...قبول کن که تو با اون خط کشی کردنت وباید نباید هایی که برام گذاشتی،خونه نشینم کردی.مثلا اگه همون موقع به جای توهین به فلان تهیه کننده و کارگردان واینکه حق ندارم باهاشون کار کنم،خودت کنارم می ایستادی وبرای همکاری با یه گروه خوب راهنمایی وتشویقم می کردی،من جلوت وایمیستادم؟همه که بدنبودن،به هرحال یکی هم پیدا می شد که برای پیشرفتم شخص مناسبی باشه.به خدا که من فقط توجه وتشویق می خواستم وتشنه ی این بودم که تو یه بار به خاطر موفقیت هام از ته دل خوشحال باشی...اما نشد.

سرشو پایین انداخت وبا ناراحتی انگشت های کشیده اش رو تو هم قلاب کرد.داشت از شنیدن این حرفها عذاب می کشید.درست مثل من که از گفتنش زجر می کشیدم.

هق هق گریه ام،اون بغض گره خورده با خشم وعصبانیتِ تو صدام رو شکست.

ـ من تو زندگی با تو تحقیر شدم محمد اینو بفهم.واسه همینه که دلم نمی خواست دیگه این گذشته رو تکرار کنم وبهت یه فرصت دوباره بدم.این درست که لجبازم،مغرورم،خودخواهم وکله شقم.اما بابا منم آدمم،از سنگ که نیستم.خودتم که دیدی،ازوقتی اینطوری نسبت به کارم دقیق شدی وبرام قدم برداشتی من تا کجا نرمش به خرج دادم.یادت که نرفته،من همون آیلینی هستم که روز طلاق داشتم از خوشحالی پر در می آوردم...آره ازت متنفر بودم ،چون تو با پیش کشیدن قضیه ی طلاق هم ، منو تحقیر کردی.

انگشت اشاره ام رو گذاشتم روقلبم وبا لب هایی که از شدت بغض وگریه می لرزید،گفتم:من حافظه ی خوبی برای یادآوری گذشته دارم اما بعضی حرفاهست که اینجای آدم رو می سوزونه.اون روز که تو کلاه خودت رو قاضی کردی وگفتی «بیا همه چی رو تموم کنیم»،من قلبم آتیش گرفت.تو حتی واسه تموم شدن این رابطه وزندگی فقط خودت رودیدی وتصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتی.پس من چی؟هیچ ازم پرسیدی راضی هستم یا نه؟...من راضی نبودم محمد اما واسه حفظ همون غرور له شده،راضی شدم.چون تا زمانی می تونستم این زندگی رو با همه ی مشکلاتش بخوام که شریک زندگیم منو بخواد،ولی تونخواستی.

نگاهش با ناباوری به طرفم برگشت.لبهاش برای گفتن حرفی که رو زبونش نمی چرخید،تکان مختصری خورد.اما تو اون لحظه من احتیاجی به توجیهش نداشتم.واسه همین خودم رو عقب کشیدم وبا آستین پالتوم مثل دختر بچه ها،اشکای صورتم رو پاک کردم.وگفتم: ولش کن.حرف زدن از چیزی که دیگه گذشته وتموم شده،بی فایده ست.

ازجام بلند شدم وسعی کردم همه چیز رو زیادی عادی جلوه بدم.

ـ ولی این سوال واعتراف ها چیز جالبی بود.واقعا سبک شدم.خیلی دوست دارم استادت رو از نزدیک ببینم.باید شخصیت جالبی داشته باشه.

محمد کلافه از جاش بلند شد وبی توجه به اظهارنظر های من،دوسه قدمی رفت وبرگشت وصاف تو چشمام زل زد.

ـ اما من می خوام درموردش حرف بزنم.

ـ نیازی نیست بارو کن.من بهت حق می دم،خب این تصمیم تو بود.

ـ ولی تو همه چیز رو نمی دونی آیلین.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

ـ راستش من خیلی گرسنمه.نظرت چیه که زودتر برگردیم وشام بخوریم.

محمد با ناامیدی زمزمه کرد.

ـ لااقل به اندازه ی یه اعتراف که حق توضیح دادن دارم،ندارم؟...تو سوالم رو جواب دادی.حالا نوبت اعتراف منه.

خب حرف حساب جواب نداشت.واسه همین دستامو تو هم قلاب کردم ومنتظر توضیحش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم چشماشو بست ونفس سنگینش رو بیرون فرستاد.به بخاری که تون اون سرما از دهانش خارج شده بود،خیره موندم.

ـ من راضی شدم طلاقت بدم،چون نخواستم خودخواه باشم.نتونستم ببینم به خاطر من تا کی وچقدر باید عذاب بکشی واذیت شی...من که خودمو همیشه به خاطر اون زخم معده ی لعنتی مقصرمی دونستم،چطور باید با قضیه ی خونریزی معده ات وبستری شدنت تو بیمارستان اونم با اون حال بد ودرست زمانی که من پیشت نبودم،کنار می اومدم؟

خیلی خوب اون خاطره ی بد رو که همیشه سعی می کردم به پس زمینه ی ذهنم بفرستم،به یاد داشتم.اون روز هم بعد از مدتها یه بحث ومشاجره ی شدید داشتیم.محمد نیومده،باز ساک سفرش رو بسته بود وتصمیم به رفتن داشت.من از این طرد شدن،ندیده شدن وبی تفاوتی خسته بودم.از این شب تنها موندن می ترسیدم.دلم داشت تواون چهاردیواری غم زده بالا می اومد.به خاطر بیماریم نتونسته بودم دفترچه ی ارشد رو بگیرم ومعده ام مدام پر از قرص هایی می شد که اعصابمو هر روز ضعیف تر از روز قبل می کردن.

واسه همین وقتی اون رو بازم حاضر وآماده برای رفتن دیدم،طاقت نیاوردم وبگومگو هامون از همونجا شروع شد.اما درنهایت محمد مث تموم این چند وقت گذشته به اعتراض هام توجهی نشون نداد ورفت.

به محض بسته شدن در پشت سرش،احساس درد شدیدی تو معده ام وبعد حالت تهوع کردم.فشارم یک دفعه افتاد و توسرم درد بدی پیچید.احساس کردم یه مایه ی رقیق رو با حجم زیاد دارم بالا می یارم.به هزار بدبختی خودمو به دستشویی رسوندم وبا دیدن خونی که بالا آوردم،چشمام سیاهی رفت.

فقط خدا می دونه که با چه حالی به طرلان وهانا خبر دادم وازشون کمک خواستم.بلافاصله تو بیمارستان بستری شدم ومحمد هم با اطلاع هانا خودشو رسوند وفهمید چه بلایی سرم اومده.

دکتر مجبور شد ازطریق آندوسکوپی، زخم دوازدهه ی معده مو لیزر کنه تا جلوی خونریزیش گرفته شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت وخیم تر از اونی بود که فکر می کردم.اینو لااقل ازنگاههای نگران دکتر وتوصیه های زیادش می شد درک کرد.

فکر می کردم با این اتفاق محمد کمی نرمش به خرج بده وکوتاه بیاد.حداقل بتونیم بعد مدتها بشینیم ودرمورد زندگی مون یه فکری کنیم.

اون نرم شد،مهربون شد اما تصمیم گرفت برای حل این مشکل،صورت مسئله رو پاک کنه.اونم بدون اینکه نظرواحساس من رو بدونه.

ـ باور کن واسه منم این آسون نبود.مازندگی خوبی نداشتیم این درست،ازدست هم عصبانی ودلخور بودیم،اما حتی اگه تو این مدت فقط بهم عادت هم کرده بودیم باز این جدایی خیلی راحت نبود.

آب دهانش رو به سختی قورت داد وچشماشو باز کرد.

ـ من سالهاست که دارم با عذاب وجدان زندگی می کنم آیلین.عذابی که رو تموم روزای خوب وبدم سایه انداخته ودست از سرم بر نمی داره.هرگز نتونستم از زندگیم لذت ببرم. این عذاب مدام جلو چشمام بوده و همه ی احساسمو تو وجودم خفه کرده.تو تموم این مدت نشد واسه ازبین بردنش کاری بکنم.فقط باهاش کنار اومدم ونتیجه اش اینی بوده که تو ازم گله داری.باور کن من هرگز راضی نبودم طلاقت بدم اما مجبور شدم.نمی تونستم ببینم تو هم داری با عذاب من،عذاب می کشی.خواستم لااقل تو زیر سایه ی شومش نباشی.ولی اشتباه می کردم.من خودمو زیادی دست کم گرفته بودم.فکر میکردم اگه بری،دیگه همه چی تمومه ودیدم نه اونقدرام به همین سادگی نیست...زنی که یه زمانی شریک زندگیت وهمسرت بوده وذهن وقلبت رو درگیر کرده نمی تونه با خط خوردن اسمش تو شناسنامه ات،از زندگیتم خط بخوره.من اینو خیلی دیر فهمیدم.درست موقعی که تو از پله های دفتر خونه اونطور خوشحال ودستپاچه پایین می رفتی ومن غافلگیر وعصبی به این فکر می کردم که چطور می تونم تورو دوباره برگردونم.

مات وبی واکنش به اون که بعد اعترافش انگار راحت تر نفس می کشید وحتی یه لبخند محو رولبش بود،خیره شدم.

ـ نمی خوای چیزی بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش باعث شد تکانی به خودم بدم.

ـ چی باید بگم؟!من واقعا شوکه ام.

لبخندش عمیق تر شد.به طرفم اومد ومچ دستمو کشید ومجبورم کرد دنبالش راه بیفتم.

ـ بهتره بی خیالش شیم.فکر کردن بهش اونم وقتی که گرسنه ایم ویه قابلمه ماکارونی خوشمزه چشم به راهمونه،حماقته.

همگام با قدم های بلندش از پارک بیرون اومدم وبه این سبکبالی وراحتی خیال که ناشی از اون اعترافات وسوال وجواب ها بود،لبخند زدم.

هنوز کلی سوال وابهام تو ذهنم بی جواب مونده بود اما به قول محمد شاید باید بی خیال می شدیم ودونستنش رو به گذر زمان محول می کردیم.همین که تااینجا تونسته بودیم بدون هیچ بحث وتنشی،کنار هم بشینیم واز خودمون بگیم،یه پیشرفت وموفقیت بزرگ بود.

به محض برگشتنمون،شام رو کنار هم خوردیم وبا هم ظرف ها رو شستیم.اون شب تو سالنامه ای که گهگداری چیزی توش می نوشتم، واسه اولین بار اعتراف کردم این کنار هم بودن رو دوست دارم واونوقت تصمیم گرفتم تا موقعی که اینجام،یه لیست حداقل ده موردی از کارهایی که دوست دارم درکنار محمد و با اون انجام بدم،بنویسم و ازفرصت کوتاهی که داشتیم نهایت استفاده رو ببرم.

کنارت که باشم

کوب کوب قلبم آرام می گیرد

و تودرمن انعکاس پیدا می کنی.

چه حس خوبیست

این باهم بودن.

این منعکس شدن

وزندگی را در آغوش هم لمس کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایت که مهربان باشند؛

تجربه ی بی نظیر عشق،

غیرممکن نیست.

«لیلین»

***

۴۱

عطر چایی تازه دم رو با همه ی وجود به مشام کشیدم وازپشت پنجره ی بخارگرفته به تهران یه دست سفید پوش و خاکستری چشم دوختم.دیشب برف باریده بود وحالا سکوت سنگینش،نفس گیر ولذت بخش بود.

با رخوتی دوست داشتنی به صندلیم تکیه دادم ومیز صبحونه رواز نظر گذروندم.ظرف پنیر که سفیدی محتویاتش چشم رو می زد وجون می داد با یه نون بربری داغ به خدمتش برسی،عسل طلایی رنگ و خوشبویی که سوغات دامنه های سبلان بود و دوتا لیوان آب پرتغال که همین چند لحظه قبل گرفته بودم.با مربای آلبالویِ دست پخت پوران خانوم که انصافا خوشمزه بود.دوست داشتم یه ظرف سرشیر مخصوص منطقه ی مغان هم رو میز بود اما این یکی رو باید بی خیال می شدم.

ـ سلام من اومدم.

با صدای محمد سرمو بلند کردم ولبخندش رو با یه لبخند دوستانه جواب دادم.تو دستش دوتا نون بربری بود وداشت بوت هاش رو جلوی پادری،در می آورد.

ـ سلام چه زود برگشتی.

ـ نونوایی خلوت بود اما اگه بدونی بیرون چه خبره.آدم از سرما قندیل می بنده.

اومد تو آشپزخونه و چشماش با دیدن میز آماده ی صبحونه،برق زد.

ـ ای بابا شرمنده کردی.باورکن راضی نبودم به خاطر من این وقت صبح بیدار شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رو لبام پهن تر شد.

ـ نه خودمم دوست داشتم.

ـ این صبحونه خوردن داره ها.

بلند شدم ونون ها رو ازش گرفتم.

ـ آره مخصوصا با این بربری هایی که هنوز داغن.

خوشحال بود.اینو از حرکات شتاب زده وچشمای شیطون وحرفای جالبی که می زد،می شد راحت حس کرد...یعنی خوشبینانه بود اگه تصورمی کردم اونم از این کنار هم بودن خوشحاله؟

بعد از خوردن صبحونه وبا یه انرژی مضاعف راهی محل کارش شد و من ،رو اولین مورد تو لیست کارهام یعنی صبحونه ی دونفره رو خط زدم وبه این فکرکردم که شاید یک ساعت هم این با هم بودن زمان نبرد اما دلنشین بود.

درسته از خوابم زدم و واسه صبحونه تدارک دیدم،اونم تو این سرما ویخبندون رفت و نون تازه گرفت ولی می شد گفت جزء معدود خاطراتی بود که سادگی وصمیمیتش فراموش شدنی نبود.چیزی که ما هرگز تو زندگی یک ساله مون اینطور ناب وخالصانه تجربه اش نکرده بودیم.

تا عصرکمی خونه رو جمع وجور کردم وبه هانا زنگ زدم.قرار بود لاوین همین روزها شیمی درمانی شه.از چیزی که بعدش انتظارشو می کشید،هیچ حس خوبی نداشتم.واسه من لاوین اون مرد با ابهت و مهربون وخوش غیرتی بود که با نگاه عاشقانه ی هانا و احساسات بی حد واندازه ی اون شناخته بودمش.حالا چطور می شد با غم شیمی درمانی وتغییرات فاجعه آمیزی که تو چهره و روحیه اش بوجود می آورد،کنار اومد.فقط از خدا می خواستم به هانا صبری بده که بتونه تحمل کنه.که نشکنه وتا آخرین لحظه همون هانای قابل تحسین لاوین بمونه.

برف ساعتی می شد که دیگه نمی بارید.کنار پنجره نشسته بودم وبا آهنگی که از گوشیم پخش می شد،زیر لب زمزمه می کردم.راستش یکم حوصله ام سر رفته بود.کاری برای انجام دادن،نداشتم وکسی هم نبود که باهاش حرف بزنم.هانا وشقایق برای بدرقه ی ساوان و آوات رفته بودن ومحمد هم حتما تو راه برگشتن به خونه از سر کارش بود.یه لحظه فکر کردم اگه همین

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا آشنا ودوست رو نداشتم واقعا چطور می تونستم بااین تنهایی و بی پناهی دووم بیارم. وبعد این سوال یه غم بزرگ رو، روی دلم می نشوند که خونواده ام چطور تونستن منو اینقدر آسون کنار بذارن؟

محمد که اومد،هنوز کنار پنجره بودم وبه پایین ریختن برف های جمع شده رو شاخه ی درختها نگاه می کردم.احتمال می دادم حدود یه هفته ای با این وضعیت باید دست وپنجه نرم می کردیم.این برف خیال آب شدن نداشت،نه با اوجود اون سرمای استخون سوز.

ـ چرا اونجاوایسادی؟

باز محمد بود که غافلگیرم کرده بود.به طرفش برگشتم.

ـ سلام خسته نباشی.

ـ سلام.

ـ هیچی...حوصله ام سر رفته بود.

ـ به خاطر این برف تو خونه حبس شدی نه؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

ـ برفم اگه نمی بارید باز زیاد فرقی نمی کرد.جزرفتن به بیمارستان کار دیگه ای ندارم.

ـ چرا دنبال مدرک تحصیلیت نمی ری؟

ـ مدارکم رو تحویل دادم،قرار بود با هام تماس بگیرن.فعلا خبری نشده.

ـ که اینطور.

کیفش روتودستاش جا به جا کرد وپالتوش رو درآورد.

ـ درعوض من کلی کار سرم ریخته که فکر نکنم بتونم تا آخر شبم تمومش کنم.

با ناامیدی زمزمه کردم.

ـ یعنی می خوای الآن بری تواتاقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پله ها وایساد وبا تعجب به طرفم برگشت.

ـ دوست نداری برم؟

ناراحت وکلافه لب ورچیدم.

ـ نه برو به کارت برس.

یه نگاه مستاصل به کیف تو دستش وبعد به من انداخت وگفت:میخوای بیام اینجا بشینم وبه کارهام برسم؟

فکر خوبی بود.با پیشنهادش یه لبخند خوشامد گویانه رو لبام نشست وسر تکان دادم.

ـ آره بیا بشین.منم می رم دوتا چایی می ریزم ومی یارم.تازه فکرکنم یه مقدار کیکی یزدی هم داشته باشیم.با چایی می چسبه،مگه نه؟

به این ذوق وشوقم لبخند محوی زد وبرگشت رو کاناپه نشست.تا لپ تاپش رو،روشن کنه وپرونده هاشو،رو میز بچینه چایی ریختم وبا کیک هایی که تو ظرف چیدم،براش بردم.

ـ دستت درد نکنه خانوم.

قلبم از خانوم گفتنش فشرده شد.نمی دونم چرا این روزا،اینجوری شده بودم.مخصوصا از وقتی رفتنم جدی شده بود.دستپاچه لیوان چاییش روجلوش گذاشتم ومال خودمو تو دست گرفتم.البته واسه من فقط اسمش چایی بود.کمرنگ وبدون طعم.

ـ می خوای چیکارکنی؟

ـ یه سری محاسبه وتحلیل آماری مربوط به سبد سهام مشتری هامه که باید خودم بررسی و توبرنامه ی سیستمم بایگانی وآرشیو کنم.

سرمو به طرف برگه ها ی رومیز خم کردم واون بیشتر برام توضیح داد.حتی برنامه ی نصب شده رو سیستمش روباز کرد وبهم یاد داد چطور باید اطلاعات بورسی،بنیادی و تکنیکی مربوط به سهام مشتری رو ذخیره کرد.

ـ می خوای من اطلاعات بررسی شده رو وارد سیستم کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شگفتی از پیشنهادم استقبال کرد.

ـ برات سخت نیست؟!

ـ نه اتفاقا دوست دارم بهت کمک کنم.اجازه می دی؟

نگاش مهربون شد و به نشونه ی موافقت سرتکان داد.حدود دوساعتی با اون پرونده ها سرو کله زدیم.اونقدر از اینکار خوشم اومده بود که حسابی سرگرم شده بودم وچاییم،نخورده سرد شده بود.

محمد برگه هایی رو که تو دستش گرفته بود رو میز انداخت وچشماشو باانگشت شست واشاره فشرد.

ـ بسه دیگه حسابی خسته شدیم.

من به دوتا برگه ای که زیر دستم بود،نگاه کردم.

ـ من یکم دیگه کار دارم.

لپ تاپ رو از جلوم برداشت وبرنامه رو بست.

ـ بهتره بیشتر از این به خودت فشار نیاری.

با حسرت به برگه ها زل زدم.

ـ تازه دستم گرم شده بود ها.کاش میذاشتی تمومش کنم.باور کن اینجوری حوصله ام سر نمی رفت.

ـ بهتره واسه این حوصله ات فکر یه برنامه ی دیگه کنی.قرار نیست که با کار خودمون رو خفه کنیم.

بلند شد لیوان های چایی رو تو سینی گذاشت وبه آشپزخونه برد.کلافه نگاهی به دور وبرم انداختم واز جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام به کنسول و قاب عکس های کوچیک و بزرگی که جلوش قرار داشت،افتاد.یاد آلبوم عکس ها و فیلم عروسی مون افتادم.یه فکر سریع از ذهنم گذشت.تاحالا نشده بود که دونفری بشینیم و اون فیلم رو با هم کامل ببینیم.راستش نه محمد وقت پیدا کرد ونه من رغبتی نشون دادم اماالآن چی؟یعنی فرصت مناسبی واسه این کار بود یا نه؟!

تردیدی که داشتم تنها به اندازه ی ده دقیقه بیشتر طول نکشید وحالا کنار هم نشسته بودیم ودر حالی که من سیب پوست می کندم و اون می خورد،فیلم رو با هم می دیدیم.یه چیز جالبم این میون وجود داشت که نمی تونستم از زیر بار اعترافش به خودم شونه خالی کنم.

اونم اینکه واسه اولین بار بود دیدن چهره ی عبوس خودم و نگاه بی تفاوت محمد تو فیلم،عذابم نمی داد.تازه گاهی باعث خنده ی جفتمون ودستاویز شوخی وسربه سرگذاشتنمون هم می شد.طوری که آخرش من کم آوردم ودستگاه رو با حرص خاموش کردم واون باز بهم خندید.

دیدن آلبوم عکس هامون و صحبت از تصوراتی که تو اون لحظه ها از هم داشتیم هم یه تجربه ی شگفت انگیز دیگه بود.وقتی به این فکر کردم که فلان رفتار من چه برداشت هایی رو واسه محمد داشته یا برخورد بی منظور اون تو فلان صحنه چقدر برام گرون تموم شده،خنده ام می گرفت.خنده ای دردآور وپر از غم،چون بهم یادآوری می کرد چطور با کوتاهی کردن و فاصله گرفتن باعث شدیم چنین تصورات وقضاوت هایی درمورد هم داشته باشیم

شاید انتظاراتی که از همدیگه داشتیم،زیادی بالا بود.ما که بی هیچ پیش زمینه ی عاطفی وارد این زندگی شده بودیم،باید با هم مدارا می کردیم ونکردیم.ازهم رنجیدیم بدون اینکه دیگری رو به خاطر اون واکنش وبرخورد ، درک کنیم.

اون شب غذا رو با هم درست کردیم.حدس اینکه چی قرار بود واسه شام انتظارمون رو بکشه،چندان مشکل نبود.غذای محبوب محمد یعنی ته چین مرغ.اتفاقا این دفعه خودم مجبورش کردم کنارم بایسته وطرز پختش رو یاد بگیره.

داشتم برنج رو آبکشی میکردم که اون با ظرف محتوی تکه های مرغ که تو ماست سفت وزعفرون وزرده ی تخم مرغ و ادویه خوابونده شده بود،جلوم وایساد.

ـ من نمی فهمم این اصرارت واسه یاد گرفتن من چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه اخم با جذبه کردم وجواب دادم.

ـ لازمت می شه.

بی حوصله گفت:قراره برم خونه بخت که لازمم می شه؟

ریز خندیدم.

ـ شاید.خدارو چه دیدی.

اینبار اون اخم کرد.

ـ لازم نکرده.تا توهستی نیاز به یاد گرفتن من نیست.

خنده ام به یه لبخند محو و غمگین تبدیل شد.

ـ من که همین روزا دارم می رم.

یه سکوت چندثانیه ای وبعد سوالی که محمد به سختی پرسید.

ـ بر می گردی مگه نه؟

ـ اینجا؟!

به سوالم واکنشی نشون نداد وفقط نگام کرد.ظرف مواد رو از دستش بیرون کشیدم.

ـ تو چی فکرمی کنی؟باید برگردم؟!

سرشو پایین انداخت ودستاشومشت کرد.

ـ دیگه واسه تو بایدی وجود نداره اما... برگرد.

اونقدر هول ودستپاچه اینارو به زبون آورد واز آشپزخونه بیرون رفت که تا چند دقیقه مات حرفاش و رفتن بی موقعش بودم.اگه خودشم می فهمید چطور با حرفاش داره دنیامو زیر ورو میکنه،هرگز اینطوری ازمن واحساساتش فرار نمی کرد.قلبم انگار با همون یه جمله سبک شده بود.دیگه بایدی وجود نداشت،دیگه حرف از اجبار نبود،دیگه کسی به جای من تصمیم نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم تو اینترنت برنامه ی تئاتر شهر رو جستجو می کردم که شقایق باهام تماس گرفت.

ـ الو سلام کجایی؟

ـ سلام.خونه ام.چطور مگه؟

ـ نمی خوای امروز بری بیمارستان؟

ته دلم با این سوالش خالی شد.آخه مگه همچین چیزی پرسیدن داشت؟معلومه که می رفتم.

وحشت زده سوال کردم.

ـ اتفاقی افتاده؟

ـ نه بابا نترس.قراره عصر لاوین رو شیمی درمانی کنن.گفتم اگه تصمیم داری بری،بیام با هم بریم.

نفس حبس شده تو سینه ام رو فوت کردم.

ـ آره بیا.اصلا قبل از ظهر بیا کمی با هم باشیم.محمدواسه ناهار خونه نمی یاد.منم تنهام.

ـ باشه ببینم چی میشه.

نگام رو برنامه ی تئاتری که گروه خوبی قرار بود اجراش کنن،مکث کرد.

ـ حتما بیا.منتظرتم.

تماس که قطع شد،برگه ای برداشتم واطلاعات لازم رو یادداشت کردم.

(تئاتر پلکان...تالار اصلی...ساعت هفت عصر)

به نظر برنامه ی خوبی می اومد.نمی دونستم محمد این برنامه رو دوست داره یا نه اما من خیلی دلم می خواست شده فقط به صرف کنار هم بودن اینو هم تجربه کنیم.مطمئن نبودم قبول کنه یا نه اما دوست داشتم شانسم رو لااقل امتحان کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصری همراه شقایق راهی بیمارستان شدیم.هانا برای گرفتن دوش ویه استراحت کوتاه به خونه اش برگشته بود.هرچی بهش اصرار کردم این چند مدت رو بیاد پیش من،قبول نکرد.به هرحال شرایط من ومحمد واینکه همین روزا قرار بود به جنوب برم،اونو از اومدن منصرف می کرد.درضمن خونه ی دانشجوییش رو هم باید آخر ماه،تحویل می داد که لازم بود برای جمع کردن وسایلش سری به اونجا بزنه.

همزمان با محمد بود که خودش رو رسوند .همگی مون با لاوین حرف زدیم وبهش روحیه دادیم.به هرحال شیمی درمانی اثرات خیلی بد وجبران ناپذیری می تونست داشته باشه.بعد از جدا شدن از لاوین،هانا دوباره قضیه ی مسافرتمون رو مطرح کرد ومن باز اعتراض کردم.

ـ حالا چه اصراری داری،می ریم دیگه.

نگاه خسته ونگرانش رو بهم دوخت.

ـ از وقتی لاوین مریض شده،سمیه مدام می یاد جلوی چشمام.احساس ترس از دست دادن لاوین باعث شده اونو بیشتر درک کنم وبفهمم بیوه شدن وتنها موندن چقدر سخته.

صورت شقایق با انزجار جمع شد.

ـ سمیه از شوهرش متنفر بود.من فکر نمی کنم واسه اون، تحمل این قضیه سخت باشه.

ـ اصلا این حرفو نزن.مطمئن باش واسه سمیه شرایط الان بهتر نشده که هیچ،بدترم شده.خوبه همه تون می دونین برادراش چقدر باعث اذیت وآزارش شدن.اونا نمیذارن آب خوش از گلوش پایین بره.

با درماندگی گفتم:می گی چیکار کنم؟همین حالا پاشیم بریم؟

نگاه محمد واسه چند ثانیه رو صورتم سنگینی کرد وبعد به هانا دوخته شد.

ـ من خیلی به بودنتون کنارم احتیاج دارم اما اگه برین ،خوشحال تر می شم.به هرحال من ولاوین هم قراره بعد شیمی درمانی برگردیم سنندج ویه دوهفته ای اونجا باشیم.

ـ آخه اینجوری که...

رمان بازار
romanbazar.ir

تردیدم باعث شد هانا رو حرفش پافشاری کنه.

ـ مطمئنم سمیه ازت انتظار داره که بری.نذار از قولی که دادی ناامید شه.

شقایق منتظر بهم چشم دوخت ومن فقط تونستم با ناراحتی سرتکان بدم.

موقع برگشت از بیمارستان ماشینم رو به شقایق دادم و خودم با محمد به خونه برگشتم.

حدود یک ساعتی بود که جلوی تلویزیون نشسته بودم وحسابی تو فکربودم.حرفای هانا،اصرارش برای رفتنمون واین روحیه ی مقاوم و صبورش ذهنمو حسابی مشغول کرده بود.فرصت نشد با هم کمی خلوت کنیم وحرف بزنیم.مطمئن بودم حرفای ناگفته ودرد ودل زیاد داره.اما شاید اونم تصمیم گرفته بود سکوت کنه.دستی رو شونه ام قرار گرفت.

ـ چیه تو فکری؟

هین بلندی کشیدم ودستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم.

ـ ترسوندیم.

اومد کنارم نشست ونگاهی به تلویزیون انداخت.

ـ شرمنده.نگفتی به چی فکر می کردی؟

دستامو تو هم قلاب کردم وسرمو پایین انداختم.

ـ به هانا.احساس می کنم این روزا خیلی آروم تر شده.انگار که تونسته با این قضیه کنار بیاد.

ریموت رو برداشت و کانال رو عوض کرد.

ـ مگه چاره ی دیگه ای هم داره؟

ـ نمی دونم.یعنی خب من به جاش نیستم که بدونم الآن دقیقا چه حسی داره.

به طرفم برگشت ودستش رو درست پشتم و رو تکیه گاه کاناپه گذاشت.

ـ کافیه فکر کنی به جای لاوین من الآن رو تخت بیمارستان بودم،اونوقت چه حسی داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم با این حرفش خالی شد.اما قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم،اون با تاسف سرتکان داد.

ـ چی دارم می گم.ما که هیچوقت مث اونا زندگی نکردیم.درضمن جدا هم شدیم.

اونقدر گیج ومستاصل از حرفی که زد و واکنش احساسی خودم بودم که متوجه یاس وناامیدی تو کلامش نشدم.خیلی غیرعادی ازش فاصله گرفتم وتند وعصبی جواب دادم.

ـ مزخرف نگو محمد.

واین جواب دوپهلو اونو راضی نکرد.

ـ یعنی تو به خاطر این موضوع ناراحت می شدی؟

اشک تو چشمام جمع شد وبا سرزنش نگاهش کردم.خیلی بی رحم بود اگه فکر می کرد پرسیدن این سوال ها و جوابشون من از لحاظ احساسی درگیر نمی کنه.

ـ تو فکر می کنی من از چی هستم؟از سنگ؟من که واسه لاوین اونهمه عذاب کشیدم واسه تو...

بغض رو گلوم نذاشت حرفمو کامل بزنم.از جام بلند شدم وبه حالت قهر رومو برگردوندم.

ـ ما هیچ وقت یه زندگی خوب باهم نداشتیم این درست اما عاطفه که داشتیم.یعنی فکر می کنی اگه خدایی نکرده تو چیزیت شه،من ناراحت نمی شم؟!منو اینجوری شناختی؟

مطمئن بودم از حرفی که زده حسابی پشیمونه.چون داشت با شرمندگی نگام می کرد.

ـنمی خواستم ناراحتت کنم.شاید یه جورایی طرز فکرم خودخواهانه باشه اما...خب باید اعتراف کنم که دلم می خواست این نوع ناراحت شدنت رو پای دوست داشتن بذارم.

سرشو پایین انداخت،منم کوتاه اومدم.

ـ باشه اما این راهش نیست.من هرچقدرم که بخوام باز نمی تونم خودمو جای هانا بذارم.اون عاشق لاوینه ومن...

برگشتم وصادقانه تو چشمای محمد زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من حتی نمیدونم دوسست دارم یا نه...معذرت می خوام ولی نمیتونم بهت دروغ بگم.خب تحت تاثیر رفتارهای خوبت قرار گرفتم اما اینکه دقیقا چه حسی دارم،برام مشخص نیست.نه تا وقتی که بدونم ازاین زندگی چی میخوام.

باناراحتی سرتکان داد.

ـ خیلی باید احمقانه باشه که فکر کنم به همین زودی همه چیز درست می شه.مگه نه؟

نفسمو با درماندگی فوت کردم.

ـ لطفا شرایط رو پیچیده اش نکن.قبول کن یه چیزی به اسم گذشته هنوز وجود داره.نمی شه تغییرش داد اما مطمئنم می شه جبرانش کرد.تو این کارو خیلی زودتراز من شروع کردی پس باید به منم این فرصت رو بدی که بتونم خودم رو بهت برسونم.

ناامید نگاهشو ازم گرفت.

ـ دیگه چه فایده ای داره تو که داری می ری.

نتونستم لبخندمو ازش پنهون کنم.

ـ اما یکی همین دیروز ازم خواست که برگردم...پس بر می گردم.

برگشت وبهت زده تونی نی چشام خیره شد.مطمئن بودم اونم به اندازه ی خودم از این جواب،شگفت زده ست.اصلا متوجه نشدم چطور اینو گفتم.انگار این روزا زبونم همکاریش رو به طور کامل با عقلم از دست داده بود وفقط به حرف دلم گوش می داد.

***

۳۹

رو لبام یه رژ مسی براق کشیدم وبه آرایشم که اینبار کمی بیشتر از همیشه بود با دقت خیره شدم.شال سفیدم رو،روی سرم مرتب کردم وپالتوی نسکافه ای مو که کاملا رو ی تنم می نشست واز کمر به پایین کلوش می شد،پوشیدم.یکی از عطرهای گرم وملایم رو که مخصوص یه عصر سرد زمستونی بود زدم وکیف چرم قهوه ایمو برداشتم ویه نگاه مختصر توش انداختم ببینم چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

جانذاشتم.از اتاق بیرون اومدم ویه راست به آشپزخونه رفتم.مثل یه زن خونه دار همه چیز رو بررسی کردم وبا آژانس تماس گرفتم.

ـ سلام خسته نباشین.یه ماشین می خواستم.

ـ ممنون.برای کجا؟

ـ می رم خیابون ظفر.

ـ شماره اشتراکتون؟

ـ پونصد وچهار.

با اومدن آژانس نیم بوت های پاشنه بلند قهوه ایم رو که با کیفم ست بود،پوشیدم واز خونه بیرون اومدم.

به محض رسیدنم به شرکت نگاهی به مجتمع انداختم وبه همون سمت رفتم ودستامو به خاطر سرمای بیش از حد تو جیب پالتوم فرو بردم.

وارد شرکت که شدم حوالی ساعت پنج ونیم بود.

خانوم شهسواری داشت کم کم وسایلش رو جمع میکرد ومتوجه ورودم نشده بود.ضربه ی کوتاهی به در زدم و اون سربلندکرد وبا دیدنم لبخند محوی زد وگفت:ای وای سلام.ببخشید متوجه نشدم.

ـ سلام خسته نباشین.حالتون خوبه؟

عینکش رو،روی بینی جا به جا کرد ومهربون جواب داد.

- ممنون شما چطورین؟

لبخند رولبم عمیق تر شد وگفتم:منم خوبم.آقای ایل بیگی هستن؟

بی دلیل چند برگه جلوی دستش روزیر ورو کرد.

ـ بله اگه اجازه بدین بهشون اطلاع بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منتظر می مونم.

هول ودستپاچه رفت وضربه ای به در زد و وارد شد.با توضیح کوتاهی که داد محمد بلافاصله از اتاق بیرون اومد.

ـ سلام اومدی؟

ـ آره زود که نرسیدم؟

ـ نه ماهم کارمون تموم شده بود.

وارد اتاق که شدم با نینا وگروهش سلام واحوالپرسی کردم.خب حضورشون با هم تو اتاق محمد نگرانم می کرد وبا عث می شدهمه چیز رو به کامرانی ربط بدم.

نینا که این نگرانی روتو چشمام خونده بود،گفت:نترس اتفاق خاصی نیفتاده.ظاهرا رقیبمون که قصد خرید سهام کامرانی رو داشته،دست به کار شده.

یه نفس عمیق کشیدم وخیالم بابت این قضیه راحت شد.محمد پایان جلسه رو اعلام کرد و اونا هم به گرمی باهام خداحافظی کردن ورفتن.

به محض خروجشون محمد یه قدم بهم نزدیک شد ونفس عمیقی کشید.به نظرم رسید تحت تاثیر عطری که به خودم زده بودم،قرار گرفته.

نگاهی به سرتاپام انداخت وچشمای شیطونش رو بهم دوخت.

ـ حسابی خوشگل کردی.

ـ خوشگل بودم.

بازومو گرفت وبا صمیمیت فشرد.

ـ یکم خودت رو بیشتر تحویل بگیر.

ـ چشم حتما.

با هم خندیدیم ومن خیلی اتفاقی نگام به حلقه ی تو دستش افتاد.چرا اینو در نمی آورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب خانوم قراره کجا بریم؟

سوالش باعث شد به خودم بیام.باتردید گفتم:نمی دونم خوشت بیاد یانه اما یه برنامه ی تئاتره که گروه خوبی اجراش کردن.دوست دارم با هم بریم ببینیمش.

پالتوش رو تنش کردو کیفش رو برداشت.

ـ چرا خوشم نیاد.بزن بریم.

انرژی تو حرفاش حسابی سرذوقم آورد وباعث شد از دادن پیشنهادم خوشحال وراضی باشم. از شرکت بیرون اومدیم وقبل از هفت خودمون رو به تئاتر شهر رسوندیم.حدود دوساعتی برنامه طول کشید.نمی گم چیز فوق العاده ای بود اما حسابی بهم خوش گذشت.اینکه کنار هم نشستیم وبرنامه ای رو که به نوعی با کارم ارتباط داشت دیدیم،حس خوبی بهم می داد.

ساعت نه بود که از اونجا بیرون اومدیم ومحمد پیشنهاد داد شام رو بیرون بخوریم

حوالی ساعت یازده بود که رسیدیم خونه.به محض پیاده شدن از ماشین،محمد پرسید.

ـ خب نگفتی چطور بود؟

کیفمو ازاین دست به اون دست دادم وبی اختیار خمیازه ی بلندی کشیدم.

ـ عالی بود.

ـ اما مشخصه خسته شدی.

ـ نه به اندازه ی تو.امروز اصلا بهت فرصت استراحت ندادم.

وارد آسانسور شدیم.

ـ ولی بهم خوش گذشت.

شگفت زده پرسیدم.

ـ واقعا؟!

به دیواره ی اتاقک تکیه داد وبا لبخندی دوستانه براندازم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ وقت فکر نمی کردم اینجور برنامه ها رو دوست داشته باشم.

موسیقی ملایمی که تو فضای آسانسور پخش می شد،جو آرامش بخشی رو به وجودآورده بود.

صادقانه اعتراف کردم.

ـ زیاد مطمئن نبودم ازش استقبال کنی.همش می ترسیدم با مطرح کردنش ضایع شم.

صاف ایستاد وسرشو کمی خم کرد.عمیقا تو چشمام زل زد وزیر لب گفت:یعنی اینقدر خشک وجدی به نظر می یام؟

مثل همیشه کیفم سنگین بود ومجبور بودم مرتب دست به دستش کنم.

ـ راستش واسه اون چند موردی که قبلا پیش اومده بود،همش مردد بودم که بگم یا نه...خب بهم حق بده حتی با وجود این روزای خوبی که داشتیم باز مطمئن نبودم چه برخوردی می کنی.

عقب کشید وکلافه دستشو لای موهاش فرو برد.

ـ من همون آدم قبلی هستم آیلین .ولی خدا می دونه که دارم همه ی تلاشم رو میکنم رفتار بهتری داشته باشم.قبول دارم باور این قضیه کمی مشکله اما...

نگاهش رو دستای خسته ی من و اون کیف مکث کرد.

ـ سنگینه؟!

باناراحتی سرتکان دادم.

- مث همیشه.

سرزنشم کرد،درست مثل یه پدر مهربون و دوست داشتنی.

ـ آخه دختر خوب چرا به فکر خودت نیستی؟واقعا لازمه اینهمه سنگینش کنی وبا خودت این ور واونور بکشی؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم.باور کن دست خودم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف رو ازم گرفت و خواست سنگینیش رو با بالا وپایین کردن،تخمین بزنه.

ـ میدونی دارم به چی فکرمیکنم؟

با استفهام نگاش کردم و جوابی ندادم.لبخند محوی رو لباش سبز شد.

ـ به اینکه اتفاقات بد گذشته برات، درست مث همین کیف می مونه.سنگینه اما تونمی خوای از شرش خلاص شی.همش دوست داری بی دلیل اونو تحمل کنی وعذاب بکشی.

نگام باز رو حلقه ی تو دستش خیره موند وزمزمه وار جواب دادم.

ـ به زمان احتیاج دارم تا بتونم فراموشش کنم.

با قطع موسیقی واعلام طبقه ی پنجم،درباز شد وما به سمت واحدمون رفتیم.محمد درست پشت سرم راه می اومد ودست راستش رو به طرز نامحسوسی رو کمرم گذاشته بود.

ـ این روزا دارم مدام به این فکر می کنم که ای کاش می شد همه چیز رو جور دیگه ای شروع کرد اما وقتی مبینم توهنوزم اتفاقات گذشته اذیتت میکنه؛ازدادن این پیشنهاد پشیمون می شم.

قبل از اینکه کیف هامون رو بده دستم وبتونه کلید خونه رو از توجیبش دربیاره،به طرفش برگشتم.

ـ از گذشته دست کشیدن کارساده ای نیست.ببین تو هم نتونستی فراموشش کنی.

اشاره ام به حلقه ی تو دستش باعث غافلگیر شدنش شد.شاید انتظار نداشت اینطور بی مقدمه به روش بیارم.

ـ شاید حق با تو باشه اما من لااقل سعی کردم فقط خاطرات خوبش رو حفظ کنم.

کیف ها روداد به من ودست چپش رو بالا آورد.

ـ اینم یکی از هموناست.دل کندن ازش کار چندان ساده ای نیست.اما...

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ونگاه بی قرارش رو به چشمام دوخت.

ـ اگه قول بدم همه چیز رو بذارم کنار،قبول می کنی یه شروع دیگه داشته باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا این درخواست محمد بود که منو غافلگیرکرد.

ـ آخه من...

کلافه کیف ها رو روی زمین گذاشتم ودستامو تو هم قلاب کردم.

ـ باید فکر کنم.

ـ باشه .چند روز؟!

درمونده ومستاصل شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم...اگه قبول کنم برنامه هام بهم نمیریزه؟من باید برم جنوب.

دستشو رو شونه ام گذاشت و مطمئن فشرد.

ـ خب برو.توکه گفتی حتما بر میگردی.

ـ اگه قبول کنم وهمه چیز اون جوری که میخوایم پیش نره؟

ـ لااقل همه ی تلاشمون روکردیم.

بی قراریش انگار به منم سرایت کرده بود؛قلبم داشت تند تند می زد.

ـ من نمی خوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

ـ ایندفعه دیگه عجله نمی کنیم.

ـ اگه خونواده ات بفهمن؟

باانگشت شست گونه ام رونوازش کرد.

ـ مهم نیست.

ـ اونا جلومون رو می گیرن.

لبخند دلگرم کننده ای زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیذاریم.

اشک تو چشمام حلقه زد.

ـ من می ترسم.

دستشو دور شونه ام انداخت ومنو به خودش نزدیک کرد.حالا دیگه کاملا صورت هامون به هم مماس شده بود ونفس های داغش به گونه ام می خورد.

ـ نگران چیزی نباش.کاری می کنم بتونی دوستم داشته باشی.

صدام لرزید درست مثل حلقه ی اشک تو چشمام.دستمو گذاشته بودم رو سینه اش که این فاصله ی بینمون کم نشه اما تپش قلبش کف دستم،همه ی اراده مو سست کرده بود.

ـ اگه این پیشنهاد فقط از سر عادت باشه چی؟

نگاهش رو اجزای صورتم چرخید.

ـ تو به من شک داری؟!

ـ یعنی باید باور کنم که دوستم داری؟

ـ من...من...

هنوزم براش اقرار به دوست داشتن سخت ترین کار دنیا بود.با درماندگی نگاهشو به چشمام دوخت و من نتونستم لبخندمو ازش پنهون کنم.

همینم باعث شد منو تو بغلش بیشتر فشار بده وخیلی جدی نگاهشو به لب هام بدوزه.اونقدر مسخ نگاهش شده بود که نفهمیدم چطور سرخم کرد تا لبهاشو رولبام بذاره.

اما تو آخرین لحظه صدای تیک باز شدن در واحد سمت چپی و خروج مهندس محرابی با اون کت وشلوار مرتب وکیسه ی زباله باعث شد با ترس یه قدم از هم فاصله بگیریم ویه جورایی هول شیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد دستپاچه توجیب هاش دنبال کلید گشت ومن هم خم شدم کیف ها رو از رو زمین بردارم.تموم تنم هنوز از اتفاق چند دقیقه قبل سِر بود وقلبم بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید.

ـ سلام آقای ایل بیگی.

ـ سلام مهندس.شبتون به خیر.

ـ حال شما چطوره خانوم؟خوبین؟

سرم هنوز پایین بود،با این حال گفتم:ممنون.ملیحه خانوم چطورن؟

ـ خوبه.سلام داره.بفرمایین درخدمتتون باشیم.

محمد گفت:بزرگوارین.الان که دیروقته.انشالله تو یه فرصت مناسب دیگه.

از حرصی که میخورد وکاملا تو صداش مشهود بود،می شد فهمید چقدر از حضور بی موقع مهندس عصبیه.کلی جلو خودمو گرفتم که نخندم.خداییش موقعیت خنده داری هم بود ...مهندس با اون لباس های رسمی وکیسه بدست که داشت به سمت شوتینگ می رفت،من اونطور ترسیده وخجالت زده ومحمد با قیافه ای که از چهارفرسخی داد می زد،بدجوری ضدحال خورده.

به محض ورود به خونه وبسته شدن در پشت سرمون،دیگه نتونستم خودمو نگهدارم وبه خنده افتادم.کیف ها رو گذاشتم رو زمین واز شدت خنده خم شدم.محمد که هنوز عصبی وتند نفس نفس می زد،دست دور کمرم انداخت ومنو به طرف خودش چرخوند.

ـ داری به چی می خندی؟

هرکاری کردم نشد جلو خنده مو بگیرم.واسه همین چیزی نگفتم و فقط بهش زل زدم.تحت تاثیر این خنده ها اونم لبخند زد.

ـ ولی خودمونیم داشت آبرومون می رفت ها.

شونه هام شروع کرد به لرزیدن ودست رو دهانم گذاشتم که بیشتر از این نخندم.

چشمای محمد برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما خب هیجان داشت مگه نه؟

فشار دستاش مجبورم کرد سرتکان بدم وباز بخندم.

مچ دستمو گرفت واونو از دهانم دور کرد.

ـ خب کجا بودیم؟

سوالش باعث شد اینبار از شدت خجالت سرخ شم ولب پایینمو گاز بگیرم.دستشو گذاشت رو چونه ام وبا کشیدنش،لبامو از زیر دندونم آزاد کرد.

ـ نکن اینکار رو.

اومدم ازش فاصله بگیرم که حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر شد.شیطنت نگاش باعث می شد بی اراده سست شم ونرم اعتراض کنم.

ـ بذار برم.

ـ کجا؟همینجا جات خوبه.

ـ محمد؟!

اونقدر محو صورتم تو این فاصله ی نزدیک شده بود که دیگه صدام رو نمی شنید.سرشو خم کرد ولباشو واسه چند ثانیه بی حرکت رو لبام گذاشت.این نزدیکی داشت هرلحظه بی تابم می کرد واونم انگار دنبال لمس این بی تابی تو من بود که دیگه بهم مهلت نداد وبی قرار وتشنه،لبامو بوسید.

یه حس آشنا تو وجودم شروع کرد به پیچ وتا خوردن وناگزیر وادارم کرد باهاش همراهی کنم.به عادت همیشه دست دور گردنش انداختم ورو پنجه ی پا کمی بلند شدم که بتونم راحت تربوسمش.

داشتم بی هچ احساس شرم وخجالتی باهاش همراهی می کردم ومطمئن بودم این دیگه دست خودم نیست ونمی دونم دقیقا الان دارم چه غلطی میکنم.انگار نه انگار خیر سرمون حدود دوماه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش طلاق گرفیتم و من حالا تو عده هستم واین ابراز احساسات معنای دیگه ای جز رجوع نداره.حالا اگه اینو من بهش معتقد نبودم،محمد که باور داشت.

یه لحظه تموم بدنم منقبض شد وبی اختیار سعی کردم خودمو کنار بکشم.محمد که این سرد شدن ناگهانی رو حس کرده بود به سختی لباشو از رو لبام برداشت ونفس نفس زنان با شب خمار چشماش،منتظر بهم چشم دوخت.

با لب هایی که از شدت بغض وهیجان می لرزید زمزمه کردم.

ـ وای محمد ما چیکار کردیم؟

با تعجب زیر لب پرسید.

ـ خب چیکار کردیم؟!

چشمامو واسش درشت کردم و روموباحرص ازش گرفتم.به هرحال از من نباید بیشتر از اینم انتظار می رفت.کلی احساس متضاد اونم تو این بازه ی زمانی کم بهم تحمیل شده بود وحالا این فقط یه بازتاب رفتاری بود که یکم عجیب وغریب به نظر می رسید.

با بغض نالیدم.

ـ یعنی نمی فهمی چه کار اشتباهی کردیم.

اخمای محمد تو هم گره خورد وحلقه ی دستاش شل شد.انگار بهش خیلی برخورده بود.

ـ خب حالا مگه چی شده؟

با حرص مشت آرومی به سینه اش زدم.

ـ اینکارمون صیغه ی طلاق رو باطل میکنه.نمی خوام اینجوری بهم رجوع کنیم.من این شروع رو دوست ندارم.

یه لحظه با بهت نگام کرداما بعد گره ی ابروهاش کم کم باز شد.نفسشو کلافه فوت کرد وضربه ی آرومی بانگشت اشاره به بینیم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیوونه ترسوندیم.فکر کردم چی شده.

با ناراحتی گفتم:معلومه که تو باهاش مشکلی نداری.این منم که باید بااین وضعیت بسوزم وبسازم.حالا چه جوری راضیت کنیم دوباره طلاقم بدی؟

دروغ چرا خودمم زیاد با این قضیه مشکل نداشتم،اتفاقا اون جمله ی آخری رو هم با شوخی به زبون آوردم اما خب می ترسیدم ودست خودم نبود.

محمد به خنده افتاد.اینبار اون بود که نمی تونست جلو خنده شو بگیره.

ـ خیلی...خیلی با حالی...یعنی واقعا...لنگه نداری.

یه مشت دیگه به سینه اش زدم و اون منو با خنده به خودش فشرد.

ـ نخند محمد...دِ میگم نخند.

سعی کرد به سختی جلو خنده شو بگیره.

ـ آخه دختره ی خل وچل اگه به این حرفاست که من همون روز اول بااومدنت تو این خونه وبعد اون مچ گیری دم آسانسور و اینکه نذاشتم بری،بهت رجوع کرده بودم.

چشام حسابی گرد شد.

ـ باورم نمی شه.توقول داده بودی.

ابرویی بالا انداخت وبی خیال خندید.

ـ این قبل از دادن اون قول بود.

ـ خیلی بدجنسی.

ـ خب اگه همون موقع بهت میگفتم که از وسط نصفم میکردی.تازه از لحاظ شرعی نمی تونستم بهت نگاه چپ بندازم چه برسه به اینکه...

باقی حرفشو خوردوبازم خندید.

ـ من اصلا نمیفهمم این چه جور قانونیه که به تو اجازه میده هرجور دلت خواست رجوع کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سخت نگیر.اگه به این حرفا بودکه من از اون شروع دوباره حرف نمی زدم.می خوام این دفعه واقعا بهم فرصت بدیم.

به فاصله ی کم بینمون نگاهی انداختم و تو دلم گفتم:«اینجوری؟!»

ازم جدا شد ودستش رو تو جیب پالتوش کرد و دوتا بلیط هواپیما رو بیرون کشید.

ـ این مال دور روز دیگه ست.یعنی پس فردا.واسه تو ودوستت شقایق گرفتم.فکر کنم هرچه زودتر بری وبرگردی بهتره.

احساس کردم یه سطل آب یخ رو،روی سرم خالی کرد.آخه الآن وقت مطرح کردن این موضوع بود؟اونم وسط همچین صحنه ی رمانتیکی؟

بلیط ها رو ازش گرفتم.

ـ باورم نمی شه چطور راضی شدی خودت اینکارو بکنی؟!

ـ اگه به من بود که عمرا راهی تون می کردم.منتها هانا ازم خواست ومنم نتونستم نه بیارم.تازه رو قول تو هم حساب کردم...تو که زیرش نمی زنی!می زنی؟!

خودمو کمی عقب کشیدم وبه بلیط های تو دستم خیره شدم.باناامیدی سر تکان دادم وبی حرف به سمت اتاقم رفتم.خب حق داشتم اینطور گیج شم.اول اون پیشنهاد غیرمنتظره،بعد ابراز احساساتمون وحالا هم این بلیطا.

خودمو با همون لباسا رو تخت پرت کردم وبه سقف چشم دوختم.حالا که به اتفاقات نیم ساعت قبل فکرمیکردم احساس آرامش داشتم.

از شنیدن پیشنهاد شروع دوباره مون ناراحت نبودم،تصورم این بود که می شه بهش به طور جدی فکر کرد.به هرحال محمد نشون داده بود که می تونه نظرمو درمورد خودش تغییر بده.با اون ابراز احساسات هم با اینکه حالا فکرکردن بهش خجالت زده ام می کرد،کنار اومده وخوشحال بودم که کار به جاهای باریک نکشیده.چون تو اون لحظه بیشتر از همه چیز،هیجانات عاطفی رورابطه مون سایه انداخته بود وحالا برنامه ی سفر که مال دو روز دیگه بود رو مطمئن بودم حتی شقایق قبل از من ازش خبر داشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

۳۸

از پله های بیمارستان بالا رفتم ودر ورودی با چشمی الکتریکی باز شد.خوشبختانه خودم رو به موقع رسونده بودم.شقایقم قرار بود بیاد.به هرحال هرجوری بود باید فردا راهی می شدیم.محمد امروز فرصت نداشت بیاد بیمارستان واز اونجایی که قول داده بود تو نبود ما،هانا ولاوین رو تنها نذاره این غیبت زیاد به چشم نمی اومد.

همین که اونقدری معرفت به خرج می داد که پابه پای من،صمیمی ترین دوستم وهمسرش رو همراهی کنه برام خیلی ارزش داشت.

هانا رو جلوی در اتاق دیدم.

ـ سلام خسته نباشی.

ـ ممنون.چرا به خودت زحمت می دی واینهمه راه رو می یای؟

خیلی جدی اخم کردم.

ـ میخوای بی خداحافظی برم؟

لبخند غمگینی رولبش نشست.

ـ پس راهی شدی.

باحرص گفتم:بله به لطف آقا محمد.

ـ باز که داری پشت سراون بنده خدا صفحه میذاری آیلین.

اینو لاوین بود که با شنیدن حرفامون،به زبون آورد.باخنده رفتم تو اتاق وبه اون که حالا صورتش تیره وکدر شده بود ونای حرف زدن نداشت چند قدمی نزدیک شدم.

ـ ببین گفته باشم...من تونبود محمد،وکیلشم...حق نداری زیر آبش رو بزنی.

ـ خوش به حال محمد.ای کاش ما هم یه وکیل مث تو داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما زنا که نیاز به وکیل ندارین...این ما مردای بیچاره ایم که مدام غیبتمون رو می کنین.

به طرف هانا برگشتم وگفتم:نمی شد به دکترش بگی این زبونشم شیمی درمانی کنن؟

دستاشو تو هم قلاب کرد ورو به لاوین با بدجنسی خندید.

ـ آخ گفتی.باور کن یادم رفت.

ـ دست شما درد نکنه مظلوم گیر آوردین؟

بی خیال شوخی شدم وپرسیدم.

ـ بگذریم.چطوری کاکا؟بهتری؟

ـ خدارو شکر خوبم.شنیدم قراره با شقایق برین جنوب.

ـ آره اینم البته از دسته گل های هانا خانوم و موکلتون آقا محمده.

ـ عیبی نداره.اتفاقا اینجوری بهتره...خودم این روزا حواسم به جفتتون بود...بد نیست یکم از هم دور باشین.

خودمو زدم به اون راه.

ـ می بینم خوب داری نسخه می پیچی.

لبخند قشنگی مهمون لب هاش شد.

ـ نه مث تو که بلدی باحرفات خوب آدمو بپیچونی...ببین آیلین،حتی اگه هردوتونم زیرش بزنین باز نمی تونین اون برق تو چشماتون رو پنهون کنین.

ـ حالا کی خواست زیرش بزنه؟

تو جاش نیم خیز شد.

ـ تو هم شنیدی هانا؟مث اینکه واقعا خبریه.

هانا بهم نزدیک شد وبازومو فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی شده؟!

ـ حالا برات توضیح می دم.

لاوین مث بچه ها لب ورچید.

ـ دستان خوش بی(دستتون درد نکنه) حالا دیگه من غریبه شدم؟

به ناچار همه چیز رو براشون از قول وقرارمون وپیشنهاد محمد گفتم وتازه وقتی آخر حرفام شقایق هم از راه رسید،مجبور شدم دوباره از اول همه چیز رو بگم.

یک ساعت بعد من وهانا رو یه نیمکت تو حیاط بیمارستان نشسته بودیم وشقایق پیش لاوین بود وبا وراجی ها وشوخ طبعیش سر اون رو گرم می کرد.

هانا دستاشو تو هم قلاب کرد.

ـ ازم قول گرفته آروم باشم وبی قراری نکنم.میگه بذار این مدت کوتاهی رو که فرصت داریم ،از خاطرات خوبمون باشه.حالا دیگه گریه کردن وغصه خوردن پیش اون ممنوعه.به ساوان وکالت داده تموم اموالش رو به نام من کنن.به خونواده اش ومخصوصا مادرش اطمینانی نداره.

یه قطره اشک چکید رو دستای بهم گره خورده اش.منم بی اختیار بغض کردم.

ـ آخه یکی نیست بهش بگه این چیزا بعد تو برای من چه ارزشی دارن؟لاوین اگه یه روز نباشه منم نیستم اما دیگه خسته شدم از اینکه از خدا بپرسم چرا باید همچین بلایی سر من بیاد.منی که تو زندگیم اینهمه سختی کشیدم...تازه داشت اوضاعمون از لحاظ مالی یکم روبراه می شد.قرار بود لیسانسم روکه گرفتم برام تو یکی از بهترین مجتمع های تجاری سنندج دفتر باز کنه.تازه آخرین قسط خونه مون تموم شده بود.میخواستیم واسه ساوان آستین بالا بزنیم...اما ببین چی شد...اگه حالا همه ی دنیا رو هم داشته باشم ولاوینم رو از دست بدم،دیگه چه فایده ای داره؟

سرشو بلند کرد وبا چشمای خیس از گریه گفت:وابستگی خیلی بَده آیلین.همیشه شوهرت رو دوست داشته باش اما هیچ وقت بهش وابسته نشو...ببین!من دارم بابت همین وابستگی می سوزم.لاوین که انگار نه انگار...داره واسه رفتن روز شماری می کنه باورت می شه؟!می گه اگه غم تونبود من تا الآن موندنی نبودم.بی معرفت با این حرفاش ته دلمو خالی میکنه وعذابم می ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هاش خم شد وصورت جمع شده از گریه ش رو تو بغلم پنهون کرد."خدایا کاش اونقدری بهم توانایی می دادی که بتونم آرومش کنم"

بعد از تموم شدن ساعت ملاقات از هانا به سختی جدا شدم وآخرین قرار هامو با شقایق گذاشتم وبعد رسوندنش به خونه شون،با ماشین خودم برگشتم.

سر راهم کمی واسه خونه خرید کردم وبا محمد تماس گرفتم.اونم تو راه بود وداشت بر میگشت.ماشینم رو نزدیک آپارتمانمون پارک کردم وپیاده شدم.خرید هامو از صندوق عقب برداشتم وبا آرنجم درش رو بستم.به سختی دزدگیر رو زدم وبا پاکت های سنگین خرید به سمت خونه رفتم.

ـ سلام آیلین خانوم.

صدای آشنایی باعث شد مکث کنم وبلافاصله به عقب برگردم.کیوان لبخند به لب داشت سرتکان می داد.

ـ فکر نمی کردم گذاشتن یه قرار ملاقات دوباره،اینهمه طول بکشه.من منتظر تماستون بودم.

اصلا توجیه خوبی نبود اما من واقعا فراموش کرده بودم همچین قولی رو بهش دادم.

ـ ببخشین این چند مدت سرم شلوغ بود ونتونستم.

ـ بله متوجهم.راستش...

نگاهی به خرید های تو دستم انداخت وادامه داد.

ـ مث اینکه بدموقع مزاحم شدم.

خب اگه درست تخمین میزد از لحاظ مکانی وزمانی فرصت مناسبی رو واسه صحبت انتخاب نکرده بود.

ـ می شه ازتون بخوام بریم جایی که بتونیم صحبت کنیم؟

خیلی رک جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه.چون نه فرصتش رو دارم ونه علاقه ای به این هم صحبت شدن.درضمن همسرم الان تو راهه و دیر یا زود می رسه.دلم نمی خواد شما رو با من اینجا ببینه.

ـ همسرتون؟!شما با آقای ایل بیگی دوباره ازدواج کردین؟

اگه یه رجوع مسخره که خود محمدم چندان قبولش نداشت رو می شد به معنای دوباره مزدوج شدن حساب آورد بله ما با هم ازدواج کرده بودیم اما فرصت نشد جوابش رو بدم چون ماشین محمد بلافاصله پشت سرم وایساد واون با کنجکاوی پیاده شد.

ـ سلام چیزی شده؟!

نگاهش بین من وکیوان سرگردان بود.مطمئن نبودم اونو شناخته باشه اما شانسم زمانی به صفر رسید که اون رو صورت کیوان عمیقا خیره موند وکم کم اخماش تو هم رفت.

ـ آقای کامرانی؟

کیوان خیلی خونسرد وبی خیال سرتکان داد ودرحالیکه هنوز از نوع رابطه ی من ومحمد بی اطلاع بود،گفت:بله خودمم.

دستشو جلو آورد اما محمد بدون توجه به این واکنش دوستانه،خیلی تند پرسید.

ـ شما اینجا چیکار دارین؟

کیوان نگاه معذبی به جفتمون انداخت ودستشو عقب کشید.

ـ من قبلا با همسرتون صحبت کرده بودم.قرار بود درمورد موضوعی...

باقی حرفشو خورد وبه محمد که از نگاهش آتیش می بارید و عصبی بهم زل زده بود،خیره شد.

ـ ببین آقای ایل بیگی من قصد مزاحمت نداشتم.

نگاه سنگین محمد وادارم کرد لب باز کنم.

ـ این آقا می خواد کمکمون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح یه جمله ایم نه تنها قانعش نکرد که بیشتر همه چیز رو بهم ریخت.محمد جوش آورد وصداش رو بی اختیار بالا برد.

ـ چه کمکی؟!تو هیچ می دونی این آقا کیه؟

سرمو پایین انداختم وکیوان به جام گفت:آقای ایل بیگی خواهش میکنم یه لحظه بذارین تا من براتون توضیح بدم.

محمد روشو برگردوند وبا سرزنش نگام کرد.

ـ فکر می کردم حرف ناگفته ای بینمون در این مورد نمونده.

با ترس زمزمه کردم.

- نمی خواستم نگرانت کنم.

کیوان باز مداخله کرد.

ـ من ومادرم برنامه هایی داریم که فکر نمی کنم شما هم ازش بی اطلاع باشین.خواهش می کنم...

محمد نذاشت حرفش تموم شه.به طرف ماشینش رفت وسوار شد.فکر کردم الآنه که بذاره وبره اما برخلاف تصورم وارد پارکینگ شد ومن تونستم یه نفس راحت بکشم.

به طرف کیوان برگشتم وبا ناراحتی گلایه کردم.

ـ همه چیز رو خراب کردین.

ـ من قصد نداشتم ایشون رو ناراحت کنم.

باحرص پامو رو زمین کوبیدم.

ـ همش تقصیر منه.باید بهش می گفتم.

ـ اگه اجازه بدین با هاشون حرف می زنم.

ـ نه دیگه نیازی نیست باید خودم بهش توضیح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه فقط این کارت رو لطفا بگیرین.شماره ی مادرمه.اون می خواد که حتما با آقای ایل بیگی حرف بزنه.راستش ما تصمیم داریم از طریق یه واسطه ی ناشناس سهام شرکت رو بخریم.

پاکت ها رو تو دستم جا به جا کردم وکارت رو گرفتم.

ـ باشه بهش می دم.

لحن غمگینی که داشتم،باعث شرمندگی بیشترش شد.

ـ واقعا ببخشین نمیخواستم باعث این دلخوری شم.

ـ به هرحال اون پیش زمینه ی بدی که از شما و تهدیدات پدرتون داشته تواین برخوردش بی تاثیر نبوده اما سعی می کنم باهاش حرف بزنم.فعلا.

ـ خیلی مواظب خودتون باشین.من حواسم به پدرم هست اما شما هم فراموش نکنین کارهای اون همیشه دور از انتظاره.

سرتکان دادم وبا دلواپسی به سمت خونه رفتم.درو که بازکردم،صدای کوبیده شدن در اتاقش به گوشم خورد.پاکت های خرید رو با احتیاط رومیزِ تو آشپزخونه گذاشتم وکارت پریسا خانوم رو برداشتم وبه سمت اتاقش رفتم.

ضربه ای به در زدم.

ـ میتونم بیام تو؟

جوابی نداد ومن مجبور شدم بی پروا درو باز کنم و وارد شم.

بادیدنش که وسط اتاق دست به کمر ایستاده بود وتند وعصبی نفس می کشید،هرچی تو ذهنم آماده کرده بودم پرید.

ـ چیه؟چی می خوای بگی؟نکنه اینم یکی دیگه از خواستگاراته وطبق قول وقرارمون چیزی در این مورد به من مربوط نمی شه؟

دستشو با حرص داخل موهاش فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخ اصلا یادم نبود من رو چه به پرسیدن این سوال ها...این که پسر کامرانیه واز قرار معلوم میخواست یه زمانی جای منو بگیره.

باناراحتی اعتراض کردم.

ـ محمد بس کن.

به طرفم برگشت وتقریبا فریاد زد.

ـچی رو بس کنم؟اینکه تو مدتهاست با این مرد در تماسی ومن حالا و اونم اتفاقی باید بفهمم؟

اشک تو چشمام جمع شد ودیدم روتار کرد.من باید یه کاری می کردم این درست نبود که بذارم تو همین قضاوت اشتباهش بمونه وهرچی دلش خواست بهم بگه.من اشتباه کرده بودم اما شنیدن این حرفا حقم نبود.

نمی دونستم تو اون لحظات باید چه واکنشی نشون بدم.اما مطمئن بودم که نمی خوام همون رفتار گذشته روداشته باشم.اینکه درو بهم بکوبم وبه حالت قهر برم یا صدامو بیشتر از اون بالا ببرم وهرچی به ذهنم می رسه،بگم.

با دست وپایی که از شدت ترس وفشار روحی می لرزید به سمتش رفتم ودرست جلوش وایسادم.خشمگین وعصبانی تو چشمام زل زدم ومنتظر توضیحم شد.

دستاموبا تردید بالا بردم ودوطرف صورتش رو قاب گرفتم.سعی کردم با خم کردن سرش تموم توجهش روبه خودم بدم.حالا تو این فاصله ی نزدیک وقتی نگاه بی تابش رو صورتم سایه انداخته بود انگار بیشتر به خودم مسلط بودم ومی دونستم چی می خوام بگم.

ـ وقتی پای برگه ی طلاق رو امضا کردم،ازت متنفر بودم ودلم نمی خواست دیگه ببینمت.دوست نداشتم اون حلقه رو دوباره تو دستم بندازم وروزای بدم رو به یاد بیارم.اما با همه ی این حرفا هیچ وقت...می فهمی هیچ وقت بهت خیانت نکردم.چون می دونستم یه چیزی به اسم تعهد رودوشمه که نمیذاره لااقل توهمین سه ماه به مرد دیگه ای فکرکنم.پس بدون،وجود کیوان کامرانی تو زندگی من هیچ دلیل احساسی نداره.اون ومادرش بودن که درمورد طرلان وکامرانی همه چیز روبهم گفتن ومن بابت این موضوع بهشون مدیونم.اما توروزای بی پناهی وآوارگیم وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم رو کمک اونا حساب کنم به تو پناه آوردم محمد...به تویی که زندگی باهات کم عذابم نداده بود.اونوقت تو چطور می تونی درموردم اینطوری قضاوت کنی؟من با اون در ارتباط نبودم.سرجمع بعد اون اتفاقات سه بار بیشتر ندیدمش که بار دومش بعد اومدنم تو خونه ی تو بود.اون ازم خواست یه قراری بذاریم تا درمورد موضوع مهمی که به کامرانی مربوط می شه،حرف بزنیم ومن یه جورایی رو هوا قول دادم واز سرم وا کردمش.امروزم بی خبر اومده اینجا.فکر نمی کنم لازمم باشه بگم آدرس اینجا رو چطور بدست آورده.درسته؟

واکنشی نشون نداد وفقط نگام کرد.اما از نفس کشیدن هاش که حالا منظم وآهسته شده بود،می شد فهمید که آروم شده وعامل این آرامش هم ،چیزی جز حرفای من نیست.یه لبخند محو نشست رو لبام وبا خود فکر کردم من بلاخره تونستم واسه یه بارم که شده آرومش کنم.

دستامو آوردم پایین واز تو جیب پالتوم کارت پریسا خانوم رو در آوردم وبه طرفش گرفتم.

ـ این مال مادرشه.اون می خواد باهات حرف بزنه.ظاهرا رقیبمون کیوان کامرانی ومادرشن.امروز اومده بود اینجا که همینا رو بگه وازم بخواد با تو درموردشون صحبت کنم.

کارت رو با تردید ازم گرفت ونگاه کوتاهی بهش انداخت.نموندم ببینم تصمیم داره چه واکنشی نشون بده.شاید بهتر بود قبل از هرحرفی کمی فرصت داشت تا باخودش خلوت کنه وببینه چقدر عصبانی شدن وزود قضاوت کردنش می تونست بد باشه.

رفتم تو اتاقم وچمدونم رو روی تختم گذاشتم.با بغضی که هر لحظه بیشتر از قبل گلوگیر می شد لباسام رو دونه به دونه تا زدم و توش گذاشتم.حدود یک ساعتی خودمو با جمع کردن وسایلم مشغول کردم وبعد که دیدم ازمحمد خبری نشد،رفتم حموم ودوش گرفتم.

داشتم موهام رو خشک می کردم که ضربه ای به دراتاقم خورد.سشوار رو خاموش کردم وبه عادت این چندوقت گذشته یکی از شال هام رو،روی سرم انداختم ودرو باز کردم.محمد سرشو پایین انداخته بود وبه پاکت تودستاش نگاه می کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم کنار کشیدم تاوارد شه.پاکت رو به طرفم گرفت وباناراحتی زمزمه کرد.

- یه سری دارو برات گرفتم.آخه دیروز دیدم چیززیادی ازش نمونده،گفتم شاید بعد تموم شدنش فراموش کنی بخری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون اما مطمئن باش فراموش نمی کردم.باید تا تموم شدن دوره ی درمان مرتب مصرفشون کنم.

پاکت رو که از دستش گرفتم،گفت:فراموش هم نکنی باز اونقدر اونجا درگیر کار می شی که وقت نمی کنی بری بخری.

خب تو این مورد شاید حق با اون بود،واسه همین حرفی نزدم.به چمدونم اشاره کرد.

ـ همه چیز رو برداشتی؟

ـ تقریباً.

ـ مجوزت رو فراموش نکنی.

لبخند محوی زدم.

ـ مگه می شه جابذارمش؟

ـ به محض رسیدن حتما باهام تماس بگیر.

ـ باشه.

ـ تنها جایی نرو،واسه اقامتم حتما برو هتل.

ـ از قبل رزروش کردیم.

نگاهشوازم دزدید وبه دستای تو هم گره خورده اش دوخت.

ـ سعی کن گوشیت همیشه دردسترس باشه،درمورد هزینه ی کار هم نگران نباش هرجا کم آوردی باهام تماس بگیر.فکر کن می می خوام رو کارت سرمایه گذاری کنم.

بی اختیار بازم لبخند زدم.

ـ پول به اندازه ی کافی هست.بااین حال باشه باهات تماس می گیرم.دیگه؟

سرشو بالا گرفت ویه لحظه رو صورتم مکث کرد.قدمی به سمتم اومد وشالم رو با یه حرکت از روسرم برداشت.حالا لبخند م به اون هم سرایت کرده بود ونگاهش مهربون شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو با علاقه لای خرمن موهام فرو برد وسرمو با تحکم به سینه اش چسبوند.

ـ دیگه اینکه دلم برات خیلی تنگ می شه.

باعلاقه به تپش های قلبش گوش دادم وآهسته زمزمه کردم.

ـ منم همینطور.

وبعد با خودم فکر کردم که محمد همیشه محمد می مونه.اون هیچ وقت عوض نمی شه.اینهمه منتظر موندم که بابت رفتار تند وتوهین آمیزش لااقل یه توضیح واظهار پشیمونی کوچولو داشته باشه که دیدم نه بهتره توقعم رو کم کنم وبه همین ابراز احساسات نصف ونیمه اما دوست داشتنی راضی شم.

داشتم می رفتم ومطمئن بودم دلم بابت روزای خوبی که با هم داشتیم،اینجا می مونه.گاهی از اینهمه تغییر تو خودم مات وبهت زده می موندم اما وقتی نمی تونستم دلیل درستی براش پیدا کنم فقط لبخندی می زدم وساده از کنارش می گذشتم.

مثل حالا که تحت تاثیر بوسه های نرم محمد روموهام وحرفایی که از سردلتنگی به زبون می آورد،تپش قلبم هر لحظه بیشتر می شد وهمه ی وجودم رو بی قرار می کرد.

***

۳۷

تصویر خیلی مبهمی از زهره اعتماد وشوهرش توذهنم مونده بود اما به محض دیدنش از دور،شناختمش وبراش دست تکان دادم.آقای توکلیان خیلی گرم وصمیمانه بهمون خوش آمد گفت.تودوره ی تحصیلی مون زیاد باهاش همکلام نشدم شاید درحد سلام وعلیک،آخه از بچه های ترم بالایی بود اما حالا می دیدم که فوق العاده خوش برخورد ومهمون نوازه.

به محض خارج شدن از فرودگاه،بامحمد تماس گرفتم وخیلی ساده ومعمولی گفتم که رسیدم.

شاید هنوز زود بود اینکه بگم از اومدنم پشیمونم ودلم میخواد الآن تو خونه باشم وبه این فکر کنم که واسه شام چی بپزم که محمد دوست داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار این کنار هم بودن کوتاه،تاثیرش از اون هشت ماه زندگیِ مثلا مشترک بیشتر بود .نیومده دلم می خواست برگردم.

ناهار رو مهمون آقای توکلیان بودیم وبعد به هتل رفتیم.قرار بود عصری یه بررسی کلی از تجهیزاتمون داشته باشیم وفردا صبح بدون فوت وقت به سمت بندرکنگ حرکت کنیم.

همه ی اطلاعاتی که من از سمیه داشتم آدرس منزل برادرش ویه شماره تلفن بود که عایشه زن برادرش بارها ازم خواسته بود که به هیچ عنوان خودم باهاش تماس نگیرم.ظاهرا شماره ی خونه ی پدری سمیه بود.

شب موقع خواب از پنجره ی هتل نگاهی به آسمون یک دست وصاف بندر انداختم ودلم تنگِ خونه ومحمد شد.

میدونستم الان حتما برگشته وبعد انجام دادن کارهایی که همیشه ی خدا تو طول روز ناتموم می موند ومجبور بود تو خونه تمومشون کنه حالا تو آشپزخونه داره اون قرمه سبزی ای رو که پختم،گرم می کنه.

باخودم گفتم«نکنه برنج رونتونه درست آبکش کنه...تموم خورشت رو یه وقت با هم گرم نکنه...یعنی یادش می مونه اون دیپ خیاری که براش آماده کردم وتو یخچال گذاشتم رو بخوره؟...کاش بهش میگفتم توظرف درآبی وطبقه ی سوم گذاشتمش.»

با این فکرای جورواجور که یه لحظه راحتم نمیذاشت گوشی مو از کنار پام برداشتم وشماره ی محمد رو گرفتم اما قبل از اینکه بوق بخوره،سریع قطع کردم.دروغ چرا راستش غرورم نذاشت باهاش حرف بزنم.اصلا چه معنی داشت من بهش زنگ بزنم؟اون نباید آخر شبی یه خبری ازم بگیره؟

هنوز با این افکار سروکله می زدم که گوشیم تودستم زنگ خورد وباعث ترسیدنم شد اما با دیدن اسم محمد یه لبخند صاف نشست رو لبم .

ـ الو سلام.

ـ سلام محمد خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو با خستگی فوت کرد ودلخورگفت:ای بد نیستم.

ـ شامت رو خوردی؟

ـ هنوز نه.راستش حال وحوصله ی برنج دم کردن ندارم.

کلافه به موهام چنگ زدم.

ـ ای بابا اگه میدونستم اینجوری بی حوصلگی به خرج می دی خودم صبح برات دم میکردم.

ـ بی خیال، از خودت بگو.چه خبر؟

ـ هیچی با شقایق اومدیم هتل.زهره وشوهرش کلی بهمون تعارف کردن اما قبول نکردیم.

ـ خوب کاری کردین.حالا کی میخواین بریم بندر کنگ؟

ـ اگه خدا بخواد فردا صبح.توکی برگشتی خونه؟

ـ مث همیشه وسرساعت.

ـ کاراتو انجام دادی؟

باناراحتی پرسید.

ـ حتی نتونستم لای یکی از پرونده ها رو باز کنم.

ـ آخه چرا؟

یه چندلحظه مکث وبعد پرسید.

ـ کی برمی گردی؟

نتونستم جلو نشستن لبخند رو لبمو بگیرم.اما قبل از اینکه جواب بدم اون از حس این لبخند باگلایه گفت:آره حق داری بخندی.تو که جای من نیستی خونه رواینطور خالی وسوت وکور ببینی.

یه بغض ناآشنا نشست روگلوم.بغضی که مطمئن بودم با یه کلمه ی دیگه از طرف اون که بوی دلتنگی بده،راحت میشکنه واشکمو در می یاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو هم جای من نیستی بدونی چقدر دلم میخواد الآن اونجا باشم.

بازدم عمیق نفسش توگوشی همه ی وجودم رو قلقلک داد.بامحبت زمزمه کرد.

ـ این مهربونیت داره دیوونه ام می کنه.اگه می دونستم با یه قدم که به سمتت برمیدارم تو صد قدم به سمتم می یای،هیچ وقت مث ترسوها پاپس نمی کشیدم اما الان...

انگار اونم بغض داشت.چون واسه چند لحظه مکث کرد وبعد گفت:دیگه محاله ازت دست بکشم...من دوستت دارم آیلین.

قلبمو انگار با این حرف گرفت تو مشتش وفشرد.یه قطره اشک چکید رو صورتم ولبهام از شدت بهت وناباوری لرزید.اون بلاخره اعتراف کرده بود.نه وسط یه صحنه ی هیجانی وعاطفی زناشویی،نه میون یه بحث تند وشدید واسه آروم کردنم ونه برای به رخ کشیدن سرد وبی عاطفه بودنم.اون از ته دل گفته بود دوستم داره وتو اون لحظه شاید فقط من وخدا وخودش میدونستیم چقدر گفتن این حرف براش سخت بوده.

ـ محمد؟!

بازتاب این ابراز احساسات قشنگ،شد همین یه کلمه که با التماس از میون لب های به هم جفت شده ام خارج شد.اما اون درکم می کردحتی باوجود اینکه فهمید تو ابراز احساسات ازش ناشی تر وناتوان ترم.حتی وقتی مثل خودم حس کرد چقدر این هق هق های بی موقع مابین این لحظات بی نظیر دست وپاگیرن.حتی با اینکه می دونست حالا خیلی راه مونده تا منم بتونم یه روزی اینو اعتراف کنم.

ـ شبت به خیر خانومم.مواظب خودت باش.

***

۳۶

نگاهی به آدرس انداختم وشقایق پرسید.

ـ مطمئنی خودشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره دیگه اینجا نوشته خیابون شهید سعدانی که آقای توکلیان میگه همین منطقه ست.بقیه ی آدرسشم که خودت دیدی مو به موش روبادقت پرسیدیم.

زهره گفت:شک نکن.زنگ رو بزن.

بافشردن زنگ وپیچیدن صدای زنی تو آیفون لبهای خشک وترک خورده ام رو خیس کردم وپرسیدم.

ـ منزل آقای بحری؟

ـ بله شما؟!

ـ من باعایشه خانوم کار دارم.

از خیلی قبل تر قرار گذاشته بودیم هیچ وقت اسم سمیه رو بلافاصله نیارم.چون از وقتی که شوهرش مرده بود واون به خونه ی پدریش برگشته بود،سخت گیری های برادراش رواون که حالا یه زن بیوه بود صدبرابر شد.دیگه حتی حق نداشت بدون اجازه اونا نفس بکشه.

ـ خودمم شما؟!

باز سوالش روتکرار کرد.ومن باکمی مکث جواب دادم.

ـ آیلینم...دوست سمیه.

صدای هیجان زده اش که تو گوشی پیچید لبخند رو به لب همه مون آورد.

ـ وای باورم نمی شه واقعا خودتونین؟یه لحظه صبر کنین الان می یام دم در.

انتظارمون زیاد طول نکشید.درباز شد وزن جوونی که مانتو وشلواری مشکی به تن داشت،ازخونه بیرون اومد.

راستش انگار منتظر دیدن یه زن کندوره پوش بودم که از یقه به پایین لباسش گلابتون دوزی شده باشه ورنگش روشن وگرم.یه شلوار بندری خوش رنگ ونگار هم پاش باشه که با عایشه ی تو ذهن من همخونی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این زن جوون که سبزه ی پوست تنش،روشن وچشمای درشت وخوش حالتش زیتونی بود زمین تا آسمون باچیزی که من فکر می کردم،فرق داشت.

ـ سلام خوش اومدین.اصلا انتظار اومدنتون رو نداشتم.باورنمی کنین اگه بگم چقدر به موقع اومدین.

نگاه دقیقی به جمع چهارنفره مون انداخت وبعد باتردید به من که یه قدم جلوتر از بقیه ایستاده بودم،خیره شد وپرسید.

- شما باید آیلین خانوم باشین درسته؟

با بی تابی جواب دادم.

ـ بله راستش درمورد سمیه...

نگاهی به دور بر انداخت وحرفمو با نگرانی قطع کرد.

- به موقع همه چیز رو براتون توضیح می دم اما فعلا خواهش میکنم به آدرسی که می دم تشریف ببرین.منزل مادرمه.پایین برگه هم شماره تلفن همراه خودمو نوشتم.من تا یک ساعت دیگه خودمو می رسونم اونجا.خواهش میکنم فعلا از اینجا برین.تیکه کاغذ کوچیکی رو گذاشت کف دستم وبا نگاهی پوزش طلبانه ازمون جدا شد وبه خونه اش برگشت.درکه به رومون بسته شد.تازه از بهت حرفاش بیرون اومدم ورو به بقیه کردم وگفتم:حالا چیکار کنیم؟

آقای توکلیان گفت:من می رم دنبال یه مکانی واسه اجاره که بتونیم تجهیزاتمون رو اونجا بذاریم.ظاهرا اینجور که بوش می یاد حالا حالاها اینجا موندگاریم.

زهره آدرس رو ازم گرفت.

ـ خب من وبچه ها هم میریم خونه ی مادر این عایشه خانوم.

ـ حالا این عایشه خانوم شما قابل اعتماد هست؟

اینو آقای توکلیان پرسید وشقایق گفت:بله نگران نباشین.

زهره به آدرس نگاه دقیقی انداخت وانگار که بدونه دقیقا قراره کجا بریم،سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمحسن جان فکر کنم باید سرراهت مارو هم برسونی.

ـ باشه بیاین تا دیر نشده.

آقامحسن مارو جلوی یه دربزرگ طوسی رنگ پیاده کرد ومنتظر موند تا ببینه بلاخره میریم تو یا نه.

اینبار شقایق زنگ رو زد ودختربچه ای شاد وشیطون که به زحمت ده سال داشت،اومد ودرو باز کرد.

ـ سلام بفرمایین.

زهره پرسید.

ـ اینجا منزل مادر عایشه خانومه؟

چشماش برقی زد وباهیجان پرسید.

ـ شما دوستای عمه عایشه این؟

هرسه مون سرتکان دادیم واون درو باز کرد تاوارد شیم.آقا محسن به محض داخل حیاط رفتنمون،تک بوقی زد ورفت.

ـ مامانبزرگت خونه ست؟

دخترک دستی به چتری های پریشون روی پیشونیش کشید وسرتکان داد.نگاه گذرایی به حیاط نقلی خونه انداختیم وباراهنمایی دخترکوچولو که می گفت اسمش صباست ویازده سالشه،وارد خونه شدیم.

زن سبزه رو ومسنی به زحمت از جاش بلند شد وبا خوشرویی به سمتمون اومد.روی چونه وابروهاش خالکوبی شده بود وپیراهن بلند ورنگ روشنی به تن داشت.یه چند کلمه ای به عربی وبه عنوان خوش آمد گفت که زهره به گرمی جوابش رو داد.

حدود بیشت دقیقه ای از اومدنمون نمیگذشت که عایشه خودش رو رسوند وبابت اینکه مجبورمون کرده تا اینجا بیایم،عذرخواهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راستش اوضاع این چند وقته ی خونه مون اصلا روبراه نیست.شوهرم حسیب رورفت وآمدهام حساس شده.البته این دستپخت فیصل برادرشوهر بزرگمه.

باناراحتی زمزمه کردم.

ـ سمیه چی؟اون حالش خوبه؟

نفسشو با آه بیرون داد.

ـ چطور بگم؟...

برگشت وبه صبا که کنارمون نشسته بود ومشتاقانه به حرفامون گوش می داد،گفت:عمه جون می شه لطف کنی ومارو چند لحظه تنها بذاری؟

صبا بالافاصله از جاش بلند شد واز اتاق بیرون رفت.دختربچه ی مودب ودلچسبی بود.

ـ صبا برادرزاده ی واقعی من نیست.درواقع دخترِپسرخاله ام عامره که مث برادرم می مونه.آخه عامر از هفت سالگی پیش ما زندگی کرده.وقتی هم که از همسرش جدا شد وصبا سه سالش بود،برگشت پیش مادرم.

ـ می شه بدونم اینا چه ارتباطی با سمیه داره؟

سوالم رو با بی ملاحظه گی پرسیدم اما دیگه واقعا بیشتر از این طاقت بی خبری از سمیه رو نداشتم.اونم که اینو درک کرده بود لبخند غمگینی زد وجواب داد.

ـ سمیه بعد مرگ جابر برگشت خونه ی عبدالحی خدابیامرز پدرش.مادرشوهرم اُم فیصل زن افسرده وبداخلاقیه.جای اینکه بعد این اتفاق از دخترش دلجویی کنه،بیشتر نمک به زخمش می پاشه.انگار این دختر بیچاره هووشه.اینقدر تو گوش پسراش می خونه که آخر سر بیفتن به جون این طفل معصوم...باز من یکم می تونم جلوی حسیب رو بگیرم.برادر سومیش سعیدم کلا خودشو از این ها سوا کرده ویه خونه ی مجردی گرفته وسال تا سال بهشون سر نمی زنه.می مونه فیصل که از اون دیکتاتور های درجه یکه وبرادر کوچیکشون سیف که از اون آتیش بیار های معرکه ست. از سمیه دوسالی کوچیکتره ولی خودشو آقا بالا سرش می دونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه بگم از وقتی سمیه برگشته، زندگیش هزار بار بدتر از قبل شده.اون اواخر حسابی افسرده شده بود.پامو که تو خونه ی عبدالحی میذاشتم و اونو اینجوری می دیدم،دلم خون می شد.با خودم فکر کردم اینجوری بمونه از دست می ره.به حسیب ومادرش فشار آوردم که بذارن ببرمش دکتر.خداییش ام فیصلم فقط واسه اینکه زمینگیر شدنش گریبونش رونگیره،راضی شد.

منم هر سه شنبه میبردمش پیش یه خانوم روانشناس که باهاش صحبت کنه.حالش تو این رفت وآمد ها خیلی بهتر شد.مخصوصا از وقتی که تصمیم گرفتم هربار بعد از مشاوره بیارمش خونه ی مادرم تا یکم ازمحیط افسرده ی خونه شون دور بمونه.اینجا هم با شیطنت ها وشیرین زبونی صبا،سرگرم می شد.کم کم داشت از اون حال وهوا بیرون می اومد که خیلی اتفاقی باعامر روبرو شد واونچه که نباید پیش می اومد ،شد.

به شربت هایی که برامون آورده بود اشاره کرد.

ـ لطفا بخورین تا گرم نشده.

راستش اونقدر درمورد سمیه کنجکاو شده بودم که بی هوا لیوانم رو برداشتم ویکسره سرکشیدم.شقایق باچشمایی درشت شده نگام کرد وعایشه به این واکنشم فقط لبخند مهربونی زد.

ـ نمی دونم بین این دوتا چه حرفی زده شد که یه روز اومد به مادرم گفت براش سمیه رو خواستگاری کنیم.عامر مهندس نفته و روی یکی از سکوهای نفتی کار می کنه.خیلی مرد خوبیه وعاشق دخترشه اما از اونجایی که همسر سابقش خواهر زن سیف واز اقوام دور اُم فیصله،من مطمئن بودم به محض گفتنش اونا مخالفت می کنن.طفلی سمیه خودش به این موضوع راضی بود.خب شاید عامر ازش نه سالی بزرگتر باشه اما لااقل از هرلحاظ به اون جابر از خدا بی خبر، شرف داره.تحصیلکرده ست وقدر زنی مث سمیه رو بیشتر می دونه.

قضیه که با پادرمیونی برادر بزرگم میثم وحسیب که با حرفای من نرم شده بود،مطرح شد فیصل مخالفتی نکرد اما خبر که به گوش مادرش وسیف رسید،حسابی جوش آوردن وگوش فیصلم بااراجیفشون پرکردن.اونم نه گذاشت ونه برداشت به خواستگاری عامر جواب رد داد.از اون روز زندگی رو به کام سمیه زهر کردن.تازه منم ازسخت گیری هاشون در امون نموندم.اونا حسیبم کشوندن توجبهه ی خودشون ومن دیگه جرات ندارم حرف عامر رو تو خونه ی خودم بزنم.واسه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن به خونه ی اُم فیصل وحرف زدن با سمیه هم برام کلی خط ونشون کشیدن وحسابی تحت نظرم.آخه از وقتی این قضیه پیش اومد سمیه حالش بد شد.صبای بیچاره هم که بدجوری به این دختر وابسته شده بود وکلی بابت ازدواج پدرش با سمیه ذوق داشت،بدتر بی قراری کرد.سمیه هم که این چیزا رو از زبون من می شنید غصه می خورد وناراحت می شد.واسه همین فیصل ازوقتی موضوع رو فهمیده باهام بد برخورد می کنه.

شقایق پرسید.

ـ حالا سمیه حالش چطوره؟هنوزم افسرده ست؟اصلا این قضیه مال چند وقته؟

عایشه کمی فکر کرد و جواب داد.

ـ قضیه مال چهار،پنج ماه پیشه.عامر بابت این موضوع مدتی اینجا موندگار شد اما بعد وقتی دیدیم سیف داره بدجوری آتیش می سوزونه ودنبال دردسره،فرستادیم بره سرکارش.تا اوضاع بیشتر بیخ پیدا نکنه.ازوقتی هم که عامر رفته سمیه شده یه تیکه سنگ و گوشه ی اتاق کز کرده.تازه همه چیز وقتی بدتر شده که...

نفس گرفت وباناراحتی به دستاش چشم دوخت.

ـ نمی دونم دختر عموش رویا رو بشناسین یا نه اما...

شقایق میون کلامش اومد.

ـ همونی که با سمیه تو یه روز ختنه شد؟

عایشه با تاسف سرتکان داد ومادرش که با حرفاش اشک می ریخت دوسه جمله ای به عربی گفت وبه نظرم اومد داره از یه اتفاق بد حرف می زنه.

باتردید سوال کردم.

ـ واسه رویا اتفاقی افتاده؟!

ـ اون حدود یه ماه پیش جلو خونه ی پدرش خودشو آتیش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من وشقایق وزهره همزمان با ناباوری جیغ خفیفی کشیدیم وصبا با کنجکاوی به داخل اتاق برگشت ونگاه مرددی به ما انداخت.

ـ عمه چیزی شده؟

از نگاه عمیق ودلواپسش کاملا مشخص بود خیلی بیشتر از سنش مسائل رو می فهمه.

عایشه جوابی نداد واون باز پرسید.

ـ برای سمیه جون اتفاقی افتاده؟

ـ نه قربونت برم،نگران نباش.

دست انداخت دور شونه های صبا و اون مثل یه بچه گربه ی ملوس توآغوشش خزید.منی که واسه اولین بار بود می دیدمش از این دختر ناز نازی خیلی خوشم اومده بود چه برسه به سمیه که در حسرت داشتنش می سوخت.اون هرگز نمی تونست بچه دار شه واونوقت خونواده اش با بی رحمی این موهبت بزرگ رو ازش دریغ می کردن.چرا؟چون مثلا مادر این بچه از اقوامه...اصلا به جهنم که هست.یعنی این فامیل دور ارزشش از خواهر خود آدمم بیشتره؟

ـ اون اتفاق به حدی وحشتنا ک بوده که حتی الانم درموردش حرف می زنن.میگن از اون اتفاق چندنفری فیلم برداری هم کردن.

زهره صورتش رو با انزجار جمع کرد.

ـ واقعا بعضی از آدما چه دلی دارن.چطور تونستن؟

عایشه با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ می گن وقتی تو کوچه می دوید ،آتیش تموم تنشو گرفته بود ورد چربی آب شده وپوست سوخته اش رو آسفالت کف کوچه می موند.

از تصور این صحنه احساس تهوع بهم دست داد.

ـ آخه چرا اینکارو کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عایشه باناراحتی زمزمه کرد.

ـ اونم افسرده ومریض بوده مث اکثر زن هایی که تجربه ی ختنه شدن دارن.حتی من...منتها من وخیلی های دیگه خودمون رو تواین زندگی به چیزایی مث بچه وخونه وزندگی مون دلخوش میکنیم وسعی داریم این قضیه رو نادیده بگیریم. وگرنه بلایی که تو هربار...

سرشو پایین انداخت وانگار از حضور صبا شرم کرد که حرفشو کاملا باز نکرد.

ـ شب عروسی مون برای همه ی ما از شب اول قبر هم وحشتناک تره.شما نمی تونین تصورکنین چقدر می تونه پاره شدن اون جای بخیه های زشت، درد داشته باشه.حالا بمونه چه عذابی که تو تکرار این رابطه نصیبمون می شه.ما هیچ وقت نمی تونیم مث یه زن سالم،زندگی زناشویی داشته باشیم.تازه همه ی اینا به کنار اینکه اصلا به حساب نمی یایم وحرفامون جدی گرفته نمی شه هم یه طرف.خداروشکر الان ختنه خیلی کم شده اما مادرهای افسرده ی امروزی همون دختربچه های ختنه شده ی دیروزن و وقتی وظیفه ی تربیت بچه هاشون رو به عهده داشته باشن،اونوقت باید چی درانتظار نسل بعدی این جامعه باشه؟

حرفاش واقعا پخته وقابل تامل بود.هیچ از این زن انتظار شنیدن این حرفا رو نداشتم.

ـ حالا واقعا تنها دلیل خودسوزی رویا همین افسردگی بود؟

اینو شقایق پرسید وعایشه جواب داد.

ـ زندگی با آدمی روانی که هر روز خدا خون رویا رو تو شیشه می کرد وبا کتکاش زن بیچاره تا پای مرگ می رفت وبرمیگشت،کم بود؟هرچی به خونواده اش التماس کرد حمایتش کنن ونذارن با اون مردک دیوانه زندگی کنه،قبول نکردن.آخرین باری هم که کتکش زد،چشم چپش بیناییش رو از دست داد ویکی از دستاش از دوجا شکست.باهمون دست گچ گرفته وچشم پانسمان شده اومد جلوی خونه ی پدریش و کلی داد و بیداد کرد وبعدم...این قضیه اوضاع رو خیلی بدتر کرده.سمیه ورویا خیلی با هم صمیمی بودن،سر این موضوع اونم بعد یه دعوا با ام فیصل تهدیدش کرده اینکارو می کنه و اونام حسابی تو منگنه قرارش دادن. دیگه حتی قدم از قدم برداشتنش هم نباید بدون اطلاع اونا باشه.واسه همین امروز وقتی اومدین جلوی در خونه مون ازتون خواستم که

رمان بازار
romanbazar.ir

برین.چون اگه حسیب یا یکی از برادرهاش اینو ببینن یا به گوششون برسه که می خوام با کمک شما کاری واسه سمیه بکنم اونوقت...

با بهت حرفشو قطع کردم.

ـ چه کاری؟!

راستش اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم.ما چطور می تونستیم به سمیه کمک کنیم،اونم با وجود برادرهایی که چهارچشمی مراقبش بودن؟

عایشه کمی این پا واون پا کرد وآب دهانش رو به سختی قورت داد وبا تردید زمزمه کرد.

ـ ما باید سمیه رو از اون خونه فراری بدیم.

شقایق وزهره همزمان گفتن:چی؟!!

ـ امکان نداره.

اینو من با ناباوری به زبون آوردم وعایشه بادرماندگی نفسشو فوت کرد.

ـ باورکنین چاره ی دیگه ای نمونده.من مطمئنم اون اگه باهمین شرایط تواون خونه بمونه،ازدست می ره.

ـ با فرار کردن هم مشکل حل نمی شه.اونم با اون برادرهایی که سمیه داره.اون اگه حتی تصمیم به این کار بگیره هم اونا سرشو رو سینه اش میذارن.

چشمای عایشه برق زد.

ـ اگه خود سمیه از این موضوع خبر نداشته باشه چی؟

زهره گفت:بازم خطرناکه.اصلا فرار کنه،کجا بره؟

شقایق با نگرانی زیر گوشم زمزمه کرد.

ـ ما واسه اینکار اینجا نیومدیم آیلین...فقط میخواستیم یه فیلم بسازیم وبریم.

قسمت دوم حرفاش رو عایشه شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اتفاقا همین ساخت فیلم بهترین بهونه واسه فراری دادن سمیه ست.خواهش میکنم بهم کمک کنین.من به تنهایی نمی تونم براش کاری کنم.مطمئن باشین بیرون آوردنش از خونه ی پدریش همینطور رو هوا وبی برنامه نیست.به عامر خبر میدم برگرده.کافیه سمیه رو بتونیم فراری بدیم دیگه بعدش کارچندان سختی نیست.

چشمامو ریز کردم وبا تردید پرسیدم.

ـ بعدش چی؟قراره با عامر ازدواج کنه؟

ـ آره خب.واسه ازدواج که اجازه اش دست برادراش نیست.

شقایق به این جواب عایشه روی خوش نشون نداد.

ـ نیست که نیست.فکر میکنین اونا، راحت با این قضیه کنار میان؟ پای ما هم وسط این ماجراست اگه سمیه رو هم بی خیال شن،دست از سر ما بر نمی دارن.

زهره با ناراحتی به من چشم دوخت ومنتظر واکنش من شد.ازنگاهش کاملا می خوندم که اون وشوهرش دنبال چنین دردسری نیستن.

ـ نقشه تون چیه؟

عایشه با خوشحالی نگام کرد.شاید انتظار نداشت اینو بپرسم.تموم اون چیزی که مدنظرش بود،گفت ومنتظر واکنشم شد.متفکرانه سرمو پایین انداختم وسعی کردم درست دودوتا چهارتا کنم.

ـ خب نقشه ت بد نیست اما چند تا ایراد داره.

شقایق وزهره همزمان با هم اعتراض کردن.

ـ آیلین؟!

ـ نگران نباشین.من که هنوز چیزی رو قبول نکردم.درضمن اگه قرار باشه با عایشه همکاری کنم مطمئن باشین شما رو وارد این بازی نمی کنم.

شقایق بهم چشم غره رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه حرفا...حالا دیگه واسه من تکلیفم تعیین می کنه.تورو اون شوهرِ ندید بدیدت به من سپرده،گفته باشم!...یه خراش برداری باید فکر برگشتن به تهران رو واسه همیشه ازسرم بیرون کنم.

باخنده گفتم:عیبی نداره.همینجا شوهرت میدم وموندگارمی شی.

چپ چپ نگام کرد.

ـ لازم نکرده.توبهتره جای اینهمه دست به خیر بودن سریع فیلمت رو بسازی تا برگردیم.

کم کم لبخند رولبم جمع شد وخیلی جدی گفتم:اما من میخوام تاجایی که ازم بر می یاد به سمیه کمک کنم.

زهره با ترس زمزمه کرد.

ـ میخوای کمکش کنی فرارکنه؟!

عایشه هم همپای دیگرون منتظر چشم به دهانم دوخت ومن جواب دادم.

ـ خب فرار هم می تونه یکی از راههای کمک بهش باشه.اما نه هرفراری.نقشه ی عایشه یه جاهاییش ایراد داره.گیریم که بتونیم سمیه رو از اون خونه فراری بدیم،بعدش چی؟ببریم با خفت وخواری عقدش کنیم وبذاریم یک عمر تنش از کینه ی برادرهاش بلرزه وهمیشه ترس اینوداشته باشه که اونا بخوان انتقام بگیرن؟از شهر خودش آواره اش کنیم که چشم تو چشم برادراش نشه؟بی عزت واحترام راهی خونه ی شوهر شه؟

عایشه باچشمایی ازتعجب گشاد شده بهم زل زد وگفت:این چه حرفیه؟عامر از خداشه سمیه زنش بشه.باورکن جای سمیه رو تخم چشای من ومادرم و خونوادمه.کیه که بخواد بهش چپ نگاه کنه؟

ـ من مطمئنم همینه که تو می گی اما فرار وترسی که باهاش هست و اونطور پنهونی عقد کردنش،برای هیچ دختری آسون نیست.سمیه یک عمر تحقیر شده چرا حالا که یه راهی قراره واسه نجاتش باز شه،بازم بامنت وتحقیر باشه؟من می گم اگه قراره فرار کنه که ظاهرا چاره ای هم جز این نداره بهتره جایی که بهش پناه می بره کمترین حرف وحدیثی رو براش داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عایشه با تردید پرسید.

ـ یعنی نیاد اینجا؟!

ـ دقیقا.اون بایداز طرف کسی غیر از خونواده ی شما بعد فرارش حمایت شه.جایی بره که بتونه با عزت به عقد عامر دربیاد.

ـ آخه کجا؟!هیچ جا ازش حمایت نمی کنن.دور خونواده ی ام فیصل رو که به خاطر اونسبت فامیلی باید خط کشید.خونواده ی عبدالحی مرحوم هم همینطور.یکیش همین عبدالرشید ،پدر رویا وعموی سمیه ست.اون واسه دختر خودش کاری نکرد،چه برسه به برادرزاده اش.

بالبخند سرتکان دادم.

ـ نه من منظورم یکی نزدیک تر از اوناست.

ـ خب کی از اونا به سمیه نزدیکتره؟...نکنه منظورت برادراشه؟

باچنان بهت وناباوری ای اینو پرسید که منو تو جواب دادن مردد کرد.

ـ یعنی به هیچ کدومشون امیدی نیست؟!

عایشه با تاسف سرتکان داد.

ـ روکدومشون می شه حساب کرد؟فیصل وسیف رو که اصلا حرفشم نزن.حسیب هم که شوهر خودمه ورگ خوابش دستمه با اینحال یه باد به پرچمیه که دومی نداره.رو اون اصلا نمی شه حساب کرد.می مونه سعید که بینشون از همه بی خیال تره ودنبال دردسر نمی گرده.

ـ اگه باهاش حرف بزنیم چی؟

سریع موضع گرفت.

ـ اصلا حرفشم نزن.هیچ تضمینی نمی دم که بعد شنیدن حرفامون،چیزی به برادراش نگه.

ـ اما باید شانسمون رو امتحان کنیم.اگه میخوای سمیه وعامر یه زندگی خوبی داشته باشن و تو هم از زخم زبونِ خونواده ی شوهرت درامان بمونی،باید ازدواجشون یه جورایی تضمین شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی خیالی شونه بالا انداخت.

ـ من برام مهم نیست اونا چه برخوردی باهام میکنن.به هرحال حسیب هرچقدرم به حرف اونا باشه باز نمی تونه منو که مادر سه تا بچه شم کنار بذاره.تازه از ترس برادرام جراتش رو نداره.می مونه عامر وسمیه که می فرستیمشون جایی تا آب ها از آسیاب بیفته اما نمیذارم قبلش احدی از خونواده ی بحری،بویی از نقشه مون ببره.

ازتحکمی که تو صداش بود می شد فهمید با پیشنهادم موافق نیست.

ـ باشه قبل از فرار به سعید چیزی نمی گیم اما بذار لااقل بعد این جریان باهاش صحبت کنیم،شاید ازمون حمایت کنه.اینجوری بقیه ی برادرهام کوتاه می یان.من مطمئنم.کافیه دونفرشون مثلا سعید وحسیب پشت سمیه باشن اینجوری اون دوتا ی دیگه نمی تونن کاری بکنن.ما برای نجات سمیه چاره ای جز این نداریم که از خود برادراش استفاده کنیم.با این حال اگه قبول نکرد،با نقشه ی تو پیش می ریم.خوبه؟

عایشه با تردید سرتکان داد ومن قبول کردم کمکش کنم.از زهره وشقایق هم خواستم تا اومدن عامر وساخته شدن مستند کنارم بمونن.نمی خواستم به دردسر بندازمشون.شقایق که طبق معمول وبه قول خودش خراب رفاقت بود وگفت تا آخرش باهام می مونه.زهره هم که تحت تاثیر تلاش های ما وتلنگری که به احساسات زنانه اش خورده بود،ازم خواست بهش فرصت بدم با محسن حرف بزنه.اگه اون راضی بود،برای کمک به ما روش میتونیم همه جوره حساب کنیم.

عایشه ومادرش وصبا کوچولو از قبول این پیشنهاد به سرشوق اومدن واز شدت هیجان چشماشون به اشک نشست.خب راستش به شقایق وزهره که نمی تونستم بگم اما اگه نقشه ی عایشه از اینم ضعیف تر بود وهیچ امیدی وجود نداشت،من باز کمکش می کردم.دیگه بعد اینهمه مدت می دونستم کله خراب تر وتخس تر از این حرفام وسرم واسه دردسر درد میکنه.

سمیه با کلی ذوق و شوق به عامر خبر داد وزهره هم با محسن صحبت کرد.متاسفانه اون با این برنامه چندان موافق نبود.پس قرار شد بعد تموم شدن مستند به شهر خودشون برگردن.راستش اصلا از این برخورد وتصمیمش ناراحت نبودم وبهش حق می دادم.شاید اگه محمد بود برخورد خیلی تندتری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد محمد افتادم وباخودم فکر کردم بیچاره اصلا خبر نداره من دارم اینجا چیکار می کنم.یه جورایی اون آیلین بدجنس وخبیث درونم نمیذاشت بهش خبر بدم.انگار می دونست بعدش چی درانتظارمه.یا با دوتا توپ وتشر مجبورم می کرد کاسه کوزه ام رو جمع کنم وبرگردم.یا اینکه خودش می اومد دنبالم وبا پس گردنی برم می گردوند.شایدم می موند وکمکم می کرد اما مطمئن بودم نمیذاشت با برادرهای سمیه رودر رو شم.

از فردای اون روز ساخت مستندمون کلید خورد.البته با چند تا تغییر جزئی تو فیلم نامه وآخرین سکانسش که عایشه قولش رو به ما داده بود.

نقش سمیه رو هم قرار بود دختری به اسم نادیه بازی کنه.از اونجایی که هیچ نمای نزدیکی از چهره ی نقش اول گرفته نمی شد برای اون دختر این ایفای نقش مشکلی ایجاد نمی کرد.

یه چند تا سکانس هم قرار بود از دکتر متخصص زنانی که سمیه وخیلی از زنهای دیگه ی این منطقه پیشش پرونده ی درمانی داشتن،گرفته شه.

صحبتای اون خانوم وپیشنهاد عایشه برای مصاحبه باهاش تواین مستند، فوق العاده بود ونکته ی جالب اینجا که اصلا ترس وتردیدی برای پخش شدن تصویر واسمش وحرفاش نداشت.

«من دکتر طیبه مولایی متخصص زنان وزایمان هستم.حدود شونزده سالی میشه که تو این منطقه طبابت می کنم وهمه ی هدفم کمک به زنهایی مث سمیه ست...اولین باری که دیدمش به نظرم یه زن آسیب دیده و نا امید اما جوون وخوش بنیه اومد.راستش اصلا انتظار نداشتم تفاوت سنی ای درحدود سی سال باشوهرش داشته باشه وتازه اینطور تو زندگیش با اون مرد عذاب بکشه.روی پهلو ها وناحیه ی گردنش کبودی های وحشتناکی وجود داشت وکاملا پیدا بود به قصد کشت کتک خورده اما اون برای این کبودی ها پیش من نیومده بود،اومده بود که ببینه چرا نمی تونه مادر شه»

حدود ده،یازده سکانس از مستند رو گرفته بودیم که عامر هم از راه رسید.یه مرد حدودا سی وپنج،سی وشش ساله با پوستی تیره و صورتی جذاب.بیشتر از همه چیز اون نگاه مهربونش بود که به دل می نشست ومنو ناخودآگاه یاد لاوین می انداخت.راستش بادیدن این مرد نرم خوی وآروم یکم دچار تردید شدم.یعنی می تونست با این روحیه جلوی برادرهای سمیه قد علم کنه و اونو بخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه اینکه فضای مصاحبه با خانوم دکتر تکراری نباشه چند تا از پلان ها رو هم تو محیط بندر وبازارش گرفتیم.

«مشکل سمیه برای ناباروریش،به هم چسبیدگی لوله های رحمیش بود.مشکلی که بواسطه ی اون ختنه ی ناشیانه بوجود اومده بود.نمی تونم بگم چقدر از این موضوع ناراحت و شوکه شد.برای اون که شرایطی به مراتب اسفناک وغیرقابل تحمل نسبت به زن های دیگه داشت،قبول این موضوع سخت بود...آخه مادرشدن فقط یه موهبت نیست مث یه امتیاز وبرتری واسه زن می مونه...اون وقتی از سایر جهات سرکوب می شه ونمی تونه ارزش وجودیش رو نشون بده،قطعا به این امتیاز پناه می یاره.درواقع داشتن بچه تو این زندگی نابرابر تنها مایه ی دلخوشی یه زنه.»

نادیه واقعا دختر با استعدادی بود.هرچی که می گفتم رو سریع می گرفت ودرست ایفا می کرد.قالب چهره واندامش هم کاملا با سمیه همخونی داشت وتو نقشش درست قرار گرفته بود.بابت این انتخاب به عایشه مدیون بودم.چون اون بود که نادیه رو بهم معرفی کرد.

دکتر مولایی اطلاعات جامعی درمورد ختنه ی زنان تو سراسر جهان داشت.میگفت چندین ساله که داره رو این موضوع تحقیق می کنه.

«متاسفانه چنین رسمی تو این منطقه از طریق رفت وآمد دریایی به هند وسومالی واردکشورمون شده اما از اونجایی که طبق احکام اسلامی جزء مستحبات وجایزه،یه جورایی با فرهنگ وسنت این منطقه جوش خورده.واسه همین دست گذاشتن رو این مسئله وزشت شمردنش رو توهین به دین می دونن.باز خدارو شکر این قضیه تو کشور ما خیلی کمه وبه نسبت گذشته کمتر هم شده اما تو کشورهای آفریقایی مث سودان این جنایت به طرز فجیعی رایجه ونوعش هم خیلی وحشتناک تره.یه چیزی به اسم ختنه ی فرعونی دارن که تموم اندام رو می برن.تازه آسیب جسمیش هم غیرقابل مقایسه ست.عفونت ها ی داخلی،ایدز،یرقان وتشکیل کیست تو مجرای ادراری وهزار جور درد وبلای دیگه که حتی نمی تونین تصورش کنین.خیلی هاشونم سراین عمل وبه خاطر خونریزی بیش از حد می میرن...اما آسیب روحیش یکسانه.تموم این زن ها تو جای جای این جهان به هرنوعی که ختنه شن ،یکجور عذاب می کشن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش حرفای دکتر ودیدن وضعیت زنهای این منطقه به حدی منقلب وناراحتم کرده بود که بعد مدتهای مدیدی که شعر گفتن رو کنار گذاشته بودم ودیگه حس وحالی براش نداشتم،واسه سمیه،رویا ،عایشه وتموم زنان مظلومی که به این مرگ تدریجی محکوم بودن،شعر گفتم.

دست وپایم را بستی،

نور را از قاب چشم هایم دزدیدی،

لب هایم را به هم دوختی،

احساسم را به بند عادت هایت کشیدی؛

ومن در تو اسیر شدم.

درون حجم کوچک تصوراتت،

میان قفس تنگ باور هایت،

مابین باید ها ونباید هایت.

قرار بود؛

با تو باشم نه برای تو!

***

دقیقا یک هفته بود که داشتیم رو مستند کار می کردیم.آخرین سکانس هم گرفته شده بود وپایان داستان سمیه رو براساس ماجرای مرگ رویا کار کرده بودیم.عایشه هم طبق قولی که داده بود،آخرین سکانس رو به دستمون رسوند.یعنی فیلمی که با یه موبایل وبه طرز ناشیانه گرفته شده بود وصحنه ی خودسوزی رویا رو نشون می داد.خب این پایان حقیقی وتلخ به حدی تکان دهنده بود که می تونست پیام کلی داستان باشه.چیزی که بیننده رو سرجاش میخکوب وبا بهت به صحنه ی واقعی جلو چشمش خیره کنه.

قرار شد کار پس تولید یا همون صدا ونریشن گذاری و موسیقی وتدوینش پای آقا محسن که کارش تو این زمینه عالی بود،باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز از صبح استرس داشتم.نمی تونستم این ترس رو از خودم دور کنم،اینکه قراره چه اتفاقی بیفته.یعنی میتونستیم موفق شیم؟

قرار بود آقا محسن وزهره رو بدرقه کنیم وبعد بریم که مهم ترین سکانس زندگی سمیه رو بگیریم.یعنی فرارش از خونه ی پدریش اونم با یه صحنه سازی حساب شده.

مطمئن بودم تا الآن سمیه از ماجرا باخبر شده وعایشه همه چیز رو باهاش درمیون گذاشته.با اینکه دلم براش تنگ بود اما دندون رو جیگر گذاشته بودم تا بتونیم اونو از این مخمصه نجات بدیم.حالا دیگه از نظر همه مون تنها راه ممکن فرار سمیه بود.چون رضایت خونواده اش برای این ازدواج محال به نظر می رسید.

باضربه ای که به در اتاق مشترکم با شقایق خورد واون برای بازکردنش رفت،به خودم اومدم.و تو سالنامه ام نوشتم:

۲۹

واز جام بلند شدم. امروز آخرین روزاقامتمون تو این هتل بود.واسه امنیتمونم که شده باید هرچه سریع تر از اینجا می رفتیم. مقنعه ام رو روی سرم وجلو آینه مرتب کردم.شقایق درو نیمه باز گذاشت وبه طرفم چرخید.

ـ آیلین بیا زهره وآقا محسن کارمون دارن.

فکر کردم برای خداحافظی اومدن.واسه همین دست جنبوندم که سریع تر برم پیششون وبابت این مدت وکمکی که بهم کرده بودن،ازشون تشکر کنم.

به محض دیدنم، جفتشون لبخند محوی زدن.محسن نگاهی به زهره انداخت وبا تایید اون به طرفم برگشت.

ـ راستش من وزهره یه تصمیمی گرفتیم.یعنی از وقتی واسه صحنه ی آخر ،فیلم خودسوزی رویا گذاشته شد،مدام فکرم مشغول بوده.من دلم نمی خواد چنین بلایی سریکی دیگه از خواهرامون بیاد.سمیه یا هرکسی دیگه فرقی نمی کنه...اگه بافرار می شه اونو از این خودسوزی نجات داد،حاضریم همکاری کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه اصلا حرفشم نزنین آقا محسن.من نمی خوام شما به دردسر بیفتین.

ـ نترسین من حواسم هست.اگه همه چیز اونجور که شما میخواین درست پیش بره دیگه هیچ مشکلی وجود نداره.من آشنا زیاد دارم.برادرهای سمیه نمی تونن باهام کاری داشته باشن.

ـ زهره چی؟نه حتی فکر کردن بهش بار مسئولیتم رو زیاد می کنه.نمی تونم تو این شرایط همش نگرانتون باشم.

ابروهای زهره تو هم گره خورد.

- یعنی چی این حرفا؟مگه من با تو وشقایق فرقی دارم؟اتفاقا ازجفتتونم زبر وزرنگ ترم.تازه یکی باید باهاتون باشه که خرابکاری نکنین.

می دونستم داره سربه سرمون میذاره.واسه همین به ناچار قبول کردم.قرار شد استقرار تجهیزات تو کوچه ی مورد نظر و نزدیک خونه ی پدری سمیه، با محسن وزهره باشه.

خونه ی فیصل درست درب روبرویی خونه ی پدرش بود واین کار رو برامون درعین اینکه سخت می کرد. مثل راه نجات می موند.از نحوه ی خارج شدن سمیه از این خونه اطلاع چندانی نداشتم.عایشه قول داده بود بی سر وصدا باشه.

حوالی ساعت نه ونیم بود که به محل رسیدیم.با شلوغ کاری محسن وچندتا از دوستاش که برای همکاری باهامون اونجا حضور داشتن،کلی آدم دور وبرمون جمع شده بود.درست مثل یه صحنه ی فیلم برداری واقعی.

ساعت نزدیک ده بود که زهره به عنوان بازیگر نقش مورد نظر،فیلم نامه به دست جلو اومد وزیر گوشم با ترس گفت:پس چرا کاری نمی کنن؟

راستش خودمم نگران بودم اما به عایشه اطمینان داشتم ومی دونستم اون عاقلانه پیش می ره.احتمال اینکه خودش مستقیما بخواد اقدام کنه،خیلی کم بود.واسه همین سعی کردم آروم باشم وصبوری به خرج بدم.

باتظاهر به شیطنت وشوخ طبعی،ابرویی بالا انداختم وجواب دادم.

ـ چیه خانوم زبر وزرنگ،کم آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برام پشت چشم نازک کرد.

ـ واقعا که...حالا موقع شوخیه؟

زیرگوشش زمزمه کردم.

ـ بهتره فیلم نامه ات رو بخونی خانوم هنرپیشه.درضمن نترس عایشه حواسش به همه چیز هست.

محسن حسابی تو نقش کارگردانیش فرو رفته بود ومدام تو جمع راه می رفت وبا عوامل ظاهری فیلم حرف می زد.تموم حواسم به اون دوجفت در روبروی هم بود ومثلا منشی صحنه بودم.با تک زنگ عایشه،ازمحسن خواستم شروع کنه واون از جمع خواست سکوت کنن.درست تو همون لحظه دختر جوونی با مانتویی سورمه ای وشال سفیدی از در خونه ی فیصل بیرون اومد ونگاهش به سمت ما چرخید ولبخند محوی زد.

بادیدنش تموم تنم یخ بست ونگام میخ مسیری شد که نادیه با طمانینه طی کردو به سمت خونه ی پدری سمیه رفت،زنگ زد وپسر بچه ای که به نظرم اومد یکی از برادرزاده های سمیه باشه،درو باز کرد.نادیه بهش چیزی گفت و اون با شوق داخل خونه دوید.چند دقیقه بعد با یه پسربچه ویه دختر کوچولوی ناز بیرون اومدن وبرای دیدن صحنه ی فیلم برداری کنار جمع ایستادن.

نادیه وارد خونه شد ودرو بست.از شدت فشار واسترس نزدیک بود سکته کنم.سریع دست تو جیبم بردم و گوشیم رو در آوردم وبه عایشه زنگ زدم.بدون سلام واحوالپرسی،گفتم:نادیه چرا رفت تو اون خونه؟!!

خیلی خونسرد گفت:چون به اون بیشتر از من تو خونه ی اُم فیصل اعتماد دارن.

ـ مگه اون کیه؟!!

با آرامش زایدالوصفی جواب داد.

ـ نادیه دختر فیصل از همسر اولش بتوله.

ـ یعنی اون از همه ی نقشه ی ما خبر داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بَه کجای کاری.این نقشه رو در اصل نادیه واسه نجات عمه اش کشیده.

ـ باورم نمی شه.

و واقعا هم باور نمی کردم.این دخترِ همون زنی بود که سمیه ازش دل خوشی نداشت اما بعدها از مرگش متاثر شده بود.

ـ نگران نباش.اون می دونه داره چیکار می کنه.من با عامر تماس گرفتم اونا تو راهن ودارن می یان.فقط تورو خدا هوای کار رو داشته باش.تقریبا تا بیست دقیقه ی دیگه سیف برای بردن مادرش به مطب دندون پزشکی ،می یاد دنبالش.زن سیف هم می یاد که مواظب سمیه باشه.

ـ باشه حواسم هست.فقط تا نگفتم سمیه رو با خودتون جایی نبرین.بذارین من آخرین تلاش هامم بکنم.

ـ صحبت با سعید بی فایده ست. اما با این حال باشه من حرفی ندارم.

درست تو همین لحظه درخونه باز شد ونادیه با سری به زیر انداخته از خونه بیرون اومد وبه سمت خونه ی فیصل رفت.

چشمامو ریز کردم وبه نوع راه رفتنش خیره شدم.همون شال سفید و مانتوی سورمه ای اما حاضر بودم به هرچیزی قسم بخورم که این دختر،نادیه نیست.و وقتی سرشو بلند کرد ونگاه کوتاهی به جمع مون انداخت،قلبم انگار از کار افتاد واشک تو چشمام حلقه زد.خودش بود،سمیه ی مظلوم ورنج دیده ی من،دوست عزیزم.

فرصت نشد سیر نگاش کنم.پرید تو اون خونه ودرو بست.بلافاصله با عایشه تماس گرفتم.

ـ سمیه الان با لباس های نادیه بیرون اومد و رفت تو خونه ی فیصل.

ـ خوبه.

ـ یعنی الان کسی متوجه غیبتش نمی شه؟فیصل که خونه نیست؟زنش چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آروم باش دختر.جای نگرانی نیست.سمیه همیشه تو اتاقشه ودراتاقش رو معمولا می بنده.کسی هم کاری به کارش نداره.واسه همین زود به زود نمی رن سراغش.مطمئن باش اونا نمی فهمن این دوتا جاشون رو عوض کردن.

ـ اگه بفهمن فرار سمیه کار نادیه بوده چی؟

عایشه نفس عمیقی کشید وجواب داد.

ـ اون می دونه داره چیکار می کنه.تو فقط حواست به اومدن سیف باشه.کوچه رو حسابی بند آوردین که نتونه با ماشین بیاد؟

یه نگاه به دور وبرم انداختم.

ـ آره مشکلی نیست.اون فقط میتونه سرکوچه ماشین رو نگهداره.

به محض گفتن این حرف سرمو بلند کردم وبه ماشینی که نگهداشت ورانندش پیاده شد وبا تعجب به سیل جمعیت نگاه کرد،زل زدم.

ـ ببینم این سیف شما یه مرد قدبلند با موهای مجعد پرکلاغی نیست؟!

ـ آره خودشه.چطور اینقدر زود اومده؟ببینم کس دیگه ای هم باهاشه؟

ـ فکر کنم یه زن جوون هم هست.از اینجا که می بینم هنوز تو ماشین نشسته...الآن داره پیاده می شه...یکم چاق به نظر می رسه.

ـ وای خودشونن.

چشمامو ریز کردم.

ـ زن سیف داره به سمتمون می یاد.حالا باید چیکار کنم.

ـ فعلا هیچ کاری نکن.فقط به محض بیرون اومدن مادرشوهرم ورفتنش،یکی از بچه های گروه رو بفرست زنگ درخونه ی فیصل رو سه بار پشت سر هم بزنن همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن خیلی جدی یه سری توضیح به زهره داد و خواست دوباره اون پلان گرفته شه.به شقایق اشاره کردم بیاد پیشم وبعد حرفای عایشه رو بهش منتقل کردم وازش خواستم این کارو انجام بده.فوری قبول کرد وبه محض اینکه زن سیف زنگ خونه رو زد،شقایق از میون جمعیت خودشو کنار کشید وگوشه ای منتظر ایستاد.در خونه ی ام فیصل باز بود و اون زن باکمی مکث وارد شد.به محض ورودش تپش قلبم به شدت بالا رفت.نکنه اونا چیزی بفهمن؟

چنددقیقه بعد ام فیصل با اون چهره ی عبوس وچروکیده به همراه عروسش از خونه بیرون اومد وبا بدبینی به گروه ما که مثلا مشغول فیلم برداری بودیم،نگاهی انداخت و دور شد.

درست تو همین لحظه نگام به سمت خونه اش و دویدن دختری روی بومش جلب شد.از همین فاصله هم می تونستم تشخیص بدم این دختر فرز وچابک همون نادیه ی خودمون باشه.

عایشه با گوشیم تماس گرفت.

ـ چه خبر؟!

ـ همین الان مادر سمیه وزن سیف از خونه بیرون اومدن.نادیه هم از روی بوم خونه فرار کرد و الآن...

سرموبلند کردم وبه اون که حالا از جلو چشمام غیب شده بود،زل زدم.

ـ ای بابا مث اینکه گمش کردم.

ـ نترس احتمالا می ره خونه ی خاله اش که تو همین کوچه ست.فقط منتظر باش به محض رفتن ام فیصل به سمیه خبر بدین.

زن سیف تا نیمه های راه با مادرشوهرش رفت وبعد با چیزی که ام فیصل گفت،نگاهی به درخونه انداخت وبرگشت.سر راهش به بچه هایی که فکر کنم خوهر وبرادرهای نادیه بودن،چیزی گفت که اونا توجهی نکردن.

با بی خیالی شونه بالا انداخت وبه سمت خونه رفت.به محض داخل شدنش،شقایق به طرف خونه ی فیصل رفت وسه بار زنگ رو زد.بی فوت وقت زنی با چادر عربی که روشو خوب با اون گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود،بیرون اومد.زنی هم پشت سرش بانگرانی به داخل کوچه نگاهی انداخت وچیزی به جفتشون گفت.شقایق دست زن چادرپوش رو کشید و اونو به سمت جمعیت آورد.

درست توچندقدمی رسیدنشون به من که با چشمای خیس از گریه به نزدیک تر شدنشون چشم دوخته بودم،زن سیف سراسیمه از خونه بیرون اومد ونگاه وحشت زده ای به جمع انداخت.دست شقایق وسمیه رو گرفتم و اونا رو به داخل جمع کشیدم.زن سیف مشغول تماس با شوهرش شد ومن به محسن اشاره کردم یکم اوضاع رو شلوغ کنه.عوامل پشت صحنه شروع به رفت وآمد کردن وشقایق سمیه رو که ناباور به من چشم دوخته بود،کشید و توشلوغی جمعیت از دید زن سیف پنهون کرد.

بهش اشاره کردم هرچه سریع تر اونو از اونجا ببره.موندنشون اصلا به صلاح نبود.

اون دوتا تازه از میون جمع جدا شده بودن که ماشین سیف به شدت سرکوچه ترمز کرد و اون برافروخته وعصبانی به سمت خونه دوید.ام فیصل هم خمیده وناتوان به دنبالش اومد.قبل از اینکه اونا به شقایق وسمیه مشکوک شن،یکی از دوستان محسن خودشو به اون دوتا رسوند وبه عنوان همراهشون،نگاه تندی به سیف انداخت که اون دو زن رو می پایید.سیف بادیدن نگاه عصبی مرد،سرشو پایین انداخت وپاتند کرد.از کنار ما گذشت وبه سمت زنش رفت که با رنگ و رویی پریده چیزهایی رو زیر لب بهش توضیح می داد.

درست تو همین فاصله که قلبم داشت می اومد تو دهنم واز اینکه نقشه مون بخواد بهم بریزه می ترسیدم،یه ماشین شاسی بلند سرکوچه نگهداشت وصبا کوچولو دروبراشون باز کرد.شقایق وسمیه به اون سمت دویدن ومردی که همراهشون بود سرکوچه سریع از شون جدا شد وبه سمت دیگه ای دوید.

سیف وزنش وام فیصل با بهت به صحنه ی روبروشون چشم دوخته بودن.فشارم از شدت ترس ووحشت افتاده بود ونوک انگشتام یخ زده بود.شقایق وسمیه که سوار شدند،سیف عصبی وبی قراربه سمتشون دوید.نمی تونستم بذارم اون بهشون برسه.چون اگه می رسید وتعقیبشون می کرد،نقشه مون به کل خراب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض نزدیک شدنش خودمو جلوش انداختم و اون محکم بهم برخورد کرد وهردو رو زمین افتادیم.

ـ آخ پام...آقا داری چیکار می کنی؟زدی پامودداغون کردی.

سعی کرد از جاش بلند شه.

ـ تو خودت رو انداختی وسط خانوم.حالا یه چیزی هم طلبکاری؟

نگام به ماشین عامر افتاد که بلافاصله حرکت کرد.الکی شروع به داد وبیداد کردم و کولی بازی درآوردم.

ـ یعنی چی خودمو انداختم وسط؟مث اینکه جنابعالی توهپروت سیر می کردی ومنو ندیدی.

سیف باحرص به سرکوچه نگاه کرد ولنگان لنگان به راه افتاد.به سختی نیم خیز شدم ودنبالش راه افتادم.

ـ هوی کجا آقا؟جای عذرخواهی سرتو انداختی پایین و داری می ری؟

واقعا جای محمد خالی بود که ببینه چطور صدامو بالا بردم وحیا وآبرو رو قی کردم.تازه با اون زبون تند وتیز که مطمئن بودم بلاخره کار دستم می ده،داشتم خوب آتیش می سوزوندم.

سیف برگشت وچنان باخشم نگام کرد که فکر کردم الآنه که خودمو خیس کنم.

محسن که شاهد این صحنه بود،اومد جلو.

- اینجا چه خبره؟ازصبح تا حالا نتونستیم یه صحنه ی درست وحسابی بگیریم.

سیف دستی تو هوا تکان داد و گفت:برو بابا.

دوباره راه افتاد که من جلوش سد معبرکردم.

ـ کجا؟!

ـ ببین خانوم مزاحم من نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم دارم با این حرفا خونش رو به جوش می یارم.اما چاره ای نبود.اونا باید از اینجا دور می شدن.

ـ حرف دهنت رو بفهم وبعد بزن.یعنی چی مزاحمت شدم؟

خیلی بد نگام کرد.

ـ مث اینکه اشتباه گرفتی.برو رد کارت ... .

حرف زشتی که به زبون آورد حسابی آتیشیم کرد ونتونستم وایسم واینطوری ازش حرف بخورم.دستمو بلند کردم ویه سیلی محکم تو گوشش زدم.یه لحظه سکوت سنگینی تو جمع بوجود اومد.اما اونم نامردی نکرد یه سیلی جانانه چنان تو دهانم کوبید که روزمین پرت شدم وخون از بینی ولب های خشکیده وپوسته پوسته شده ام جاری شد.

زهره جیغ بلندی کشید ومحسن حسابی شلوغش کرد.

ـ چیکارش کردی نامرد.

گوشم سوت می کشید وچشمام داشت تار می دید.دستی کمکم کرد از جام بلند شم.زهره زیر گوشم آهسته گفت:حالا وقتشه بریم.محسن ودوستاش سر اونو گرم می کنن.

تموم بدنم کوفته بود وخون بینیم،بند نمی اومد.تلو تلو خوران همراه زهره راه افتادم و نگاه گذرایی به پشت سرم انداختم.دوستای محسن داشتن داد وبیداد می کردن وجمعیت محو دعوای اونا بودن.

سرکوچه سوار ماشین زهره شدم واون سریع جعبه ی دستمال کاغذی رو جلو روم گرفت.

ـ بگیر صورتتو پاک کن.

فوری چند برگ کشیدم وزیر بینیم گرفتم.

ـ سرتو بالا بگیر تا خون بند بیاد...مردک آشغال چطوری تونست روت دست بلند کنه.

درحالیکه بینیم تیر میکشید و صدام تو دماغی شده بود، جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به راحتی آب خوردن.

وبعد شوکه وناباور خندیدم.زهره چپ چپ نگام کرد.

ـ مث اینکه ضربه بدجوری کاری بوده،زده مغزتم جا به جا کرده.آخه دیوونه این فردین بازی ها چیه که در می یاری.واجب بود خودت رو بندازی وسط؟اون هرکاری می کرد باز بهشون نمی رسید.

چندبرگ دیگه دستمال برداشتم وسر وصورتم رو باهاش پاک کردم.

ـ نمی رسید بهشون اما خیلی احتمال داشت تعقیبشون کنه.

زهره نفسشو باحرص فوت کرد.

- دیوونه ای به خدا.حالا جواب شوهرت رو چی می خوای بدی؟

نگاه بی اراده ای به گوشیم انداختم.طفلی محمد روحشم از این قضایا خبر نداشت.قبل حرکت از هتل باهاش صحبت کرده بودم واز تموم شدن کارمون وبازگشتم حرف زده بودم.اونم مث تموم این چندروز گذشته صداش خسته وکسل بود.خیلی خوشبینانه می تونستم اونو به دلتنگی ربط بدم اما حس ششمم بهم میگفت همه چیز پیچیده تر از این حرفاست وناگفته های زیادی این وسط وجود داره.

بدون جواب دادن به غر غرهای زهره گوشی رو به طرفش گرفتم.

ـ بهتره جای این حرفا به شقایق زنگ بزنی وازشون بپرسی کجان؟

زهره بلافاصله تماس گرفت واونا گفتن نزدیک پارک شهدای خلیج فارس هستن.

یکم که حالم بهتر شد وخون بند اومد با عایشه تماس گرفتم وهمه چیز رو براش توضیح دادم.اونم از خوشحالی زیاد اشک ریخت.

زهره نزدیک پارک نگداشت ومن بی حال از ماشینش پیاده شدم وبه سمت ورودی پارک وجایی که ماشین عامر قرار داشت،دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونها به محض دیدنم پیاده شدن وسمیه باچشمایی خیس از گریه چند قدمی به طرفم اومد.همینم بهم نیرو داد که قدم تند کنم و خودمو تو آغوشش بندازم.چادرش عقب رفت و تن ضعیف وشکسته اش مابین دستام جا شد.

ـ آیلین بلاخره اومدی؟

بغض بدجوری روگلوم سنگینی می کرد.به سختی زمزمه کردم.

ـ آره عزیزم...آره قربونت برم.

هق هق گریه اش بلند شد وصبا کوچولو و شقایق رو هم به گریه انداخت.

ـ خیلی سخت گذشت...خیلی عذاب کشیدم...نگام کن ببین چقدر داغون شدم.

سرشو عقب کشید ومن به صورت غمزده اش خیره شدم.نگام رو تک تکم اجزای چهره اش چرخید واحساس کردم به جای یه دختر جوون وسرزنده ی بیست وپنج ساله،یه زن چهل ساله رو می بینم که غم های بزرگی رو شونه اش سنگینی می کنه.

اونم که نگاش به من بود با بهت زمزمه کرد.

ـ صورتت چی شده؟

سوالش باعث شد به خودم بیام ویه لبخند محو رو لبم بشینه.

ـ چیزی نیست.یه برخورد کوچیک پیش اومد.

سمیه با گریه گفت: کارسیف بوده نه؟

ـ گفتم که چیزی نیست.فکرت رو بی خودی مشغولش نکن.

عامر خودشو بهمون نزدیک کرد وخجالت زده گفت:وقت زیادی نداریم.باید بریم.

همین یه جمله دوباره ترس رو تو نگاه سمیه نشوند وباعث شد با وحشت به بازوم چنگ بندازه.

ـ وای من می ترسم.اونا منو به خاطر این کار زنده نمیذارن.

سعی کردم آرومش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نگران نباش.ما کنارتیم.نمیذاریم این اتفاق بیفته.همه چیز خیلی خوب پیش می ره.مطمئن باش.

عامر هم با اطمینان گفت:نترس سمیه من هستم.از اینجا به بعد دیگه طرف حسابشون منم.امکان نداره بذارم حتی دستشون بهت برسه.

با این حرف سمیه خجالت زده سرتکان داد و سوار ماشین شد.صبا هم بلافاصله خودشو تو آغوش اون انداخت وبا دستای کوچیکش صورت اونو نوازش کرد.

عامر به طرفم برگشت وپرسید.

ـ هنوزم می خواین با سعید حرف بزنین؟

بدون تردید سر تکان دادم وگفتم:داشتن یه مراسم ازدواج آبرومند،حق سمیه ست.اینو برادراش ومادرش بهش مدیونن.میخوام کاری کنم که با پای خودشون بیان و تومراسمش شرکت کنن.

فرصت چندانی نداشتیم.باید هرچه سریع تر سعید رو می دیدیم.واسه همین من وشقایق فوری سوار ماشین زهره شدیم واز عامر خواستیم سمیه رو به یه جای امن ببره.

به محض سوار شدن،زهره گفت:همین الآن با محسن حرف می زدم.میگفت قائله ختم به خیر شده وکسی شک نکرده.ظاهرا سیف هم از اینکه رد عامر رو گم کرده خیلی عصبیه.به محسن گفتم تجهیزات رو جمع کنه ونذاره به این قضیه مشکوک شن.

شقایق که عقب نشسته بود،خودشو مابین دو صندلی جلو کشید و گفت:نگران نباش به فرض هم که مشکوک شن.با اون مجوزی که داریم نمی تونن ازمون شکایت کنن چون هیچ مدرکی برای اثبات ادعاشون ندارن.

طبق آدرسی که قبلا از عایشه گرفته بودیم،زهره درست جلوی در باشگاهی که از قرار معلوم مالکش سعید بود،نگهداشت.یه باشگاه بدن سازی که فقط ویژه ی آقایون بود.

ـ به نظرت این موقع از روز راهمون می دن؟!

اینو زهره با تردید پرسید ومن جواب دادم.

ـ نمی خوایم بریم وسط سالن که...نهایتش اینه از یکی سراغ دفتر مدیریتش رو بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض پیاده شدنمون،پسرجوونی از در باشگاه بیرون زد وبا تعجب نگاه گذرایی به جمع سه نفره ی ما انداخت.

وقت رو تلف نکردم وبه سمتش رفتم.

ـ آقا عذر میخوام می شه یه لحظه تشریف بیارین؟

ـ بله بفرمایین؟!

ـ ما با آقای بحری مدیریت اینجا کار داشتیم.میخواستم بدونم ایشون هستن.

نگاه مرددشو از شقایق وزهره گرفت وبه من دوخت.

ـ بله.منتها شما می خواین برین داخل باشگاه؟!

شقایق با بی پروایی جواب داد.

ـ آره.ایرادی داره؟

ـ نه فقط...

کلافه وبی قرار حرفش رو قطع کردم.

ـ ما با آقای بحری یه کار خصوصی داریم.

پسرجوون به راه افتاد وگفت:دنبالم بیاین.راهنمایی تون می کنم.

درست پنج دقیقه بعد ما تو دفتر سعید بحری و جلوش نشسته بودیم و اون بادستایی که تو هم قلاب کرده بود،نگاهش بین چهره های مضطرب ما می چرخید.اونجور که از حرفای عایشه دستگیرم شده بود،سعید خودشو زیاد قاطی کارهای برادراش نمی کرد و سر قضیه ی ازدواج سمیه هم با کنار کشیدن خودش،علنا با این اقدام برادرهاش موافقت کرده بود.

ـ خانوما نمی خوان توضیح بدن اینجا چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو لحن سوالش یه شوخی نامحسوس پنهون بود که اینم از خصوصیات اخلاقی خاص سعید بود.عایشه می گفت خیلی کم پیش می یاد چیزی رو جدی بگیره،واسه همین وقتی به سختی لب باز کردم وگفتم:سمیه یکساعت پیش از خونه ی پدری تون فرار کرده.

واسه چند لحظه بی تفاوت نگام کرد .وبعد پوزخند زد.

ـ شوخی جالبی بود.

هرسه مون اخم کردیم ومن خیلی جدی بهش توپیدم.

ـ می تونید همین الان با برادر کوچیکتون تماس بگیرین تا اون بهتون بگه این حرف چقدر می تونه شوخی جالبی باشه.

پوزخندشو جمع وجور کرد وابروهاشو تو هم کشید.

ـ خب؟!

واقعا آدم به خونسردی این مرد،نوبر بود.شقایق بی حوصله نفسشو فوت کرد وبراش یه چشم غره ی درست ودرمون رفت.

ـ مث اینکه متوجه عرضمون نشدین.خواهرتون با مردی که خواستگارش بوده فرار کرده.

اینبار جدی جدی اخم کرد.ظاهرا حرفای شقایق تاثیرش بیشتر بود.چون دیدم جفت دستاش رومیز مشت شد وبا خشم زمزمه کرد.

ـ اون دقیقا چه غلطی کرده؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم وبدون تردید جوابش رو بدم.

ـ ببینین آقای بحری ما دوستای سمیه هستیم.خیلی خوب هم می دونیم فرارش چه آبرو ریزی بزرگی می تونه برای خونواده تون شه اما اگه الآن اینجاییم فقط واسه اینه که جلوی این مسئله روبگیریم وگرنه سمیه همین جوری هم می تونه با اون مرد به هرجا که دلش خواست بره وتو هر دفترخونه ای که بخواد باهاش ازدواج کنه.اما ما دیدیم اینجور ازدواج کردن نه لایق سمیه ست ونه حق پدرتون عبدالحی مرحوم که پشت سر دخترش حرف باشه.مطمئن باشین با شاخ وشونه

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن اون برنمی گرده.پس ازتون می خوایم منطقی با این موضوع کنار بیاین وبهمون کمک کنین این مسئله بی سرو صدا حل شه.

زهره با نرمش بیشتری اون لحن تهدیدگر وتند حرفای منو تغییر داد.وسعی کرد سرش شیره بماله.

ـ بین برادرهاتون شما تنها کسی بودین که مطمئنمون می کرد حرف زدن باهاش تو این موقعیت منطقی تره.

سعید کلافه وعصبی دستی به موهاش کشید.

ـ شما اشتباه فکرکردین از دست من کاری ساخته نیست.من با خونواده ام زندگی نمی کنم.دلیلشم اینه که نه من حرفای اونارو می فهمم،نه اونا حرفای منو.هیچ وقت بینشون جدی گرفته نشدم حتی اون سیف که شش سالی کوچیکتره هم ازم حساب نمی بره.مادرمم به خاطر ازدواج نکردنم باهام قهره.شما ازم چه انتظاری دارین.

باحرص گفتم:پس می خواین دست رودست بذارین که دوفردای دیگه کل مردم این شهر بهتون انگ بی غیرتی بزنن؟

خیلی بی خیال شونه بالا انداخت.

ـ سمیه با این کارش حکم مرگش روامضا کرده چون مطمئنم حتی اگه منم کاری نکنم،فیصل وحسیب وسیف بدجوری باهاش تسویه حساب می کنن.

شقایق دستاشو تو هم قلاب کرد وطلبکارانه بهش زل زد.

ـ خب ما هم واسه این اینجاییم که جلوشون رو بگیریم.

سعید پوزخندشو پنهون نکرد.

- چطوری؟!لابد با حمایت من از سمیه آره؟اونام حتما این قضیه رو قبول میکنن.

این آدم دیگه زیادی سیب زمینی بود.از هردری که وارد می شدیم ناامید بر میگشتیم.

ـ یعنی شما نمی خواین کمکمون کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگرم بخوام نمی تونم.اصلا این موضوع به من ربطی نداره.

ـ حاشا به غیرتتون.

اینو شقایق گفت و خداییش به زبون آوردنش شجاعت می خواست.چون ممکن بود با این حرفش سعید رو عصبانی کنه.سریع پادرمیونی کردم.

ـ اما ما روی شما حساب وا کرده بودیم.اگه کمکمون نکنین سمیه هرطور شده با اون مرد ازدواج میکنه واونوقت این قائله حالا حالاها ختم به خیر نمی شه.فرار اون اینجوری اشتباه بوده اما موندنش تو اون خونه با خودکشی فرقی نمی کرد.حرف زدن از خونواده ای هم که شما خیلی بهتر از من می شناسیشون وخودتونم نتونستین باهاشون کناربیاین یه جورایی بیخوده.سمیه داشت تو اون خونه عذاب میکشید.اون حق داشت یه زندگی خوب وشاد داشته باشه.شماها اینو ازش دریغ کرده بودین.اونم دوسال پیش با اون ازدواج اجباری.

ـ من تو اون ازدواج هیچ نقشی نداشتم.

خیلی رک گفتم:چرا داشتین.همین که کنار کشیدین وگذاشتین خواهرتون زیر بار چنین عذابی بره،مقصرین.

با یادآوری اون اتفاقات اخماش بیشتر تو هم رفت وبا خشم از جاش بلند شد.

ـ از اینجا برین تا پشیمون نشدم.برین تا ندادمتون دست پلیس به جرم همدستی با سمیه واسه فرارش.

زهره خیلی عصبی جوابش رو داد.

ـ مارو با این چیزا نترسونین.فرار سمیه که از قضا دختر نابالغم نیست،به ما ارتباطی پیدا نمیکنه.ما به عنوان دوستاش فقط خواستیم این آبروریزی روی یه جوری جمع وجورکنیم

با دستش به در اشاره کرد.

ـ ما احتیاجی به دلسوزی شما نداریم.لطفا بفرمایین.سمیه فرار کرده باید پای تاوان این کارشم خودش وایسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجامون بلند شدیم وبا ناامیدی به سمت در رفتیم.اما قبل از خروجمون شقایق به طرفش برگشت وبا بغض زمزمه کرد.

ـ من یه برادر معتاد دارم که همیشه ی خدا تو خونمون به خاطرش دعواست.نمیذاره یه روز، آب خوش از گلومون پایین بره.بارها واسه ترک،بستریش کردیم که تاثیری نداشته.اما همین برادر پردردسر از تویی که پشت میزت نشستی وداری با بی خیالی مرده یا زنده بودن خواهرت رو می سپری دست برادرهای دیگه ت،خوش غیرت تره.چون اون واسه حفظ حرمت خواهرش با پسر همسایه درگیر شد و به خاطر ضعف بدنیش تا تونست کتک خورد اما تو واسه حفظ جون خواهرتم حاضر نیستی کاری کنی.

به سمت ما برگشت وبا قدم هایی حساب شده از اون اتاق بیرون رفت.

ـ بهتره بریم.دیگه جای ما اینجا نیست.

***

۲۸

قرآن رو بوسیدم وکنار خنچه ی عقد گذاشتم.عایشه جلو اومد ودستشو رو شونه ام گذاشت.

ـ خسته نباشی.

ـ ممنون تو هم همینطور.

نگاهی به کبودی روی گونه ام انداخت ولبشو با خجالت گاز گرفت.

ـ به خدا شرمندتم.

لبخند زدم وبا انرژی گفتم:به نظر من که این کبودی ارزششو داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم ونگاه گذرایی به خونه ی کوچیک وجمع وجور سعید انداختم.راستش یه جورایی بعد اون حرفا باورمون نمی شد بخواد همت به خرج بده وپشت سمیه وایسه.اما ظاهرا حرفای شقایق اونقدری روش تاثیر گذار بود که نتونه همینجوری بی خیال بشینه و کاری نکنه

صدای خنده های شادی بخش شقایق وصبا از تو اتاق خواب سعید می اومد.ظاهرا داشتن سمیه رو آماده میکردن.حسیب عصبی وبی قرار جلوی درخونه به دیوار تکیه داده وسرشو پایین انداخته بود ودستاش روبلاتکلیف تو جیبش فرو کرده بود.

مطمئن بودم اگه حرفای آقا میثم داداش بزرگ عایشه وپشت بندش تضمین سعید که می گفت نمیذاره اتفاقی بیفته،نبود اون حالا اینجا نمی موند که همه چیز طبق نقشه ی زنش ونادیه پیش بره.

سعید یالله گویان وارد شد وپشت سرشم مرد جوونی اومد تو.اول فکر کردم عاقده واسه همین با تعجب بهش زل زدم که سعید با خنده گفت:سروان قائمی از دوستای نزدیکمه.آوردمش که سیف ومادرم نتونن شلوغ بازی دربیارن.اونا که آروم شن،فیصلم چیزی نمی گه.

سروان قائمی با حسیب که به نوعی هنوزم معذب بود،دست داد ورو به دوستش جواب داد.

ـ دستت درد نکنه پهلوون.یعنی فقط مارو واسه این کار دعوت کردی؟

سعید دست به سینه جلوش کمی خم شد وبا لودگی حرفشو پس گرفت.

ـ این چه حرفیه داداش.مگه میشه شیرینی عقد خواهرمو نخورده،بذارم بری.

یه تلخی انکار ناپذیر ته این جمله بود که از اتفاقات پیش بینی نشده ی بیست وچهارساعت قبل واجباری که به واسطه ی عذاب وجدان بهش تحمیل شده بود،نشئت می گرفت.راستش نمی تونستم بابت این قضیه بهش خرده بگیرم.به هرحال نمی شد یه شبه عوضش کرد.هرچند از این لبخندها ی جالبی که تحویل شقایق می داد باز جای امیدواری واسه این تغییر بود.اما من یکی که جرات شوخی در این مورد رو با شقایق نداشتم.می دونستم تا لب واکنم،حسابی می زنه تو کرک وپرم وبعد شستن پهنم می کنه تو آفتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود بیست دقیقه بعد خونواده ی عایشه هم کم وبیش از راه رسیدن.حالا آپارتمان هفتاد متری سعید از جمع صمیمی خونواده ی داماد که ماشالله کم هم نبودن،پر شده بود.

با کمک عایشه از مهمون ها با شیرینی وشربت پذیرایی کردیم وعاقد که به همراه داماد اومد،مجلس حالت رسمی تری به خودش گرفت.

همه بودن جز ،زهره و محسن که دیروز خداحافظی کرده وبه بندرعباس برگشته بودن.راستش بعد اون همکاری بی نظیر دیگه توقع زیادی بود که بخوام اونارو درگیر این مراسم هم بکنم.از طرفی کارهای پس تولید فیلم هم بود که محسن قول داد هرچه سریع تر تمومش کنه.

نگاهی به جمع انداختم ونفس عمیقی کشیدم.هنوزم استرس داشتم،اونم باوجود اطمینان سعید و کوتاه اومدن مصلحتی حسیب وحمایت برادرهای عایشه وحتی حضور سروان قائمی که بیسیم به دست وبا اینکه لباس شخصی پوشیده بود از چند فرسخی داد می زد چه کاره هست.

سعید شناسنامه ها ی عامر وسمیه رو گرفت وبرای عاقد که دفترودستکش رو باز کرده بود،برد.سکوتی که با این حرکت تو جمع بوجود اومد،نفسگیر بود.

می دونستم با تماسی که آقا میثم نیم ساعت قبل گرفته اونها الان تو راهن وبا توپ پر دارن می یان.دل تو دلم نبود.از فشار روحی زیاد،مدام پوست خشک رو لبم رو می کندم وبا بیقراری نگاهم بین جمع می چرخید.

سمیه با اون پیراهن نباتی رنگ وشالی که دور تا دور صورتش رو گرفته بود،دلرباتر از همیشه به نظر می رسید.نگاهش بین سعید وحسیب دو دو می زد وپر واضح بود که بیشتر از همه ی ما تو این جمع اضطراب داره.عامر هم با اون کت وشلوار خوش دوخت سورمه ای کنارش نشسته بود وگهگداری محض دلگرمی چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد.راستش یه جورایی قضاوتم درموردش تغییر کرده بود.اینکه با این روحیه ی آروم وصلح جو می تونه جلوی تندخویی برادرای سمیه وایسه؟

خب باید می گفتم صد در صد آره.چون حالا هم زیر نگاههای چپ چپ اون دوتا که در ظاهر هنوزم مخالف بودن،باز صمیمی با سمیه برخورد می کرد وبه روی مبارک هم نمی آورد که طرف هنوز محرمش نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

عایشه لبخند دستپاچه ای زد وزیر لب گفت:پس چرا شروع نمی کنه.اونا الان می رسن.

نگام به سعید که داشت با عاقد حرف می زدخیره شد.یه شک گذرا قاطی تموم ترس ها وتردید ها افتاد تو دلم که نکنه اینا همش نقشه باشه،نکنه قراره همه چیز به یه خون وخون ریزی طایفه ای ختم شه،نکنه اون بخواد زیر همه چیز بزنه وخواهرشو دو دستی تقدیم سیف وفیصل کنه؟

سنگینی نگام باعث شد سربلند کنه وبا آرامش چشم رو هم بذاره.این یعنی واسه یه بارم شده لااقل بهش این فرصت رو بدیم که بتونه خودشو ثابت کنه.

عاقد خم شد وشربتی رو که جلوش بود،برداشت وکمی ازش خورد.با پایین آوردن لیوان،صداشو صاف کرد واومد شروع به صحبت کنه که زنگ در رو دوبار پیاپی ومحکم زدن.سعید به طرف آیفون رفت ودرو باز کرد.زیر لب با ناراحتی گفت:خودشونن.

جمع علنا به تکاپو افتاد که عاقد برای آروم کردنشون پیشنهاد داد صلوات بفرستن.

صدای دویدن عصبی شون تو راه پله می اومد.حسیب وپسرش که جلوی در بودن،همزمان خم شدن وسرک کشیدن.عایشه محکم دست یخ زده مو گرفت وصبا کوچولو خودشو پشت من وعمه اش پنهون کرد.طفلی اونم وخیم بودن اوضاع رو حس می کرد.

نگام به سمت سمیه چرخید که حتی از این فاصله هم چشمای خیسش قلب آدم رو می فشرد.داشت از ترس گریه می کرد.یه بغض بد نشست رو گلوم وبا خودم عهد کردم امروز هرجور شده خودمو سپر بلاش می کنم که فقط به خواستش برسه،همین.

ـ اینجا چه خبره؟

صدای فریاد وحشتناک سیف باعث جیغ کشیدن چندتا از زن ها شد.دیگه از اون آدم مرتب ومغروری که دیروز دیده بودم،خبری نبود.به جاش یه گراز وحشی رو می دیدم که دکمه های بالای پیراهنش باز بود وتن و صورت برنزه اش رنگ خون شده بود.موهای پرکلاغی ومجعدش پریشون وآشفته دیده می شد وچشماش هنوزم از شدت بهت وناباوری تو کاسه ی چشمش انگار جا نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نگاهش به خنچه ی عقد افتاد وسمیه وعامر رو کنار هم تو اون لباس ها دید طاقت نیاورد وبه طرفشون خیز برداشت.زن ها دوباره جیغ کشیدن وصبا تو خودش از ترس مچاله شد.

- می کشمتون.

قبل از اینکه خودشو به سمیه برسونه،عامر جلوش سینه سپرکرد وسعید دستشو میون راه گرفت وکشید.تو همون فاصله فیصل نفس نفس زنان خودشو رسوند و با ناباوری نگاهی به جمع انداخت.پشت سرشم مادرش با یه عده که نمی شناختمشون وارد شد وبه محض دیدن اوضاع دو دستی رو سرخودش کوبید.

ـ ولم کن.

اینو سیف گفت وسعید اونو بیشتر عقب کشید.

- بکش کنار شلوغش نکن.

برگشت وسعی کرد دست برادر بزرگترش رو پس بزنه.

ـ شلوغش نکنم؟توی بی غیرت ای خیمه شب بازی رو راه انداختی ومی گی مو شلوغش نکنم؟

ـ حرف دهنت رو بفهم.

سعید رو با خشم هل داد و اُم فیصل به عربی چیزی رو شبیه نفرین به زبون آورد.دوتا برادر به جون هم افتادن وصدای داد وبیداد جمع بالا رفت.سروان قائمی سریع با فوریت های پلیس تماس گرفت ودرخواست نیرو کرد.فیصل که دید اوضاع حسابی بهم ریخته ونمی شه همینجوری جمع وجورش کرد،فریاد زد.

ـ تمومش کنین.

سروان قائمی بازوی سعید رو کشید وحسیب هم سیف رو چند قدمی دور کرد.

ـ هنوزم نمی خواین بگین اینجا چه خبره؟

حسیب که قافیه رو بد باخته بود،باترس نگاهشو از برادر بزرگش دزدید وآقا میثم قدم جلو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می بینی که وصلت ای دوتا جوونه.

- با اجازه ی کی؟

عامر سرشو پایین انداخت وبا فاصله گرفتن از سمیه جلو اومد.

ـ سه بار اومدم وجواب رد شنیدم.نتونستم پاس بکشم.سمیه رو میخوام اگه...

صدای" تق" برخورد کف دست فیصل با صورت عامر وخم شدن سرش همه رو بهت زده کرد. اما اون دستشو گذاشت رو رد انگشتای فیصل ودوباره با جسارت گفت:می خوام باهاش عروسی کنم.

"تق"

یه سیلی دیگه واینبار طرف مقابل صورتش.

فیصل با خشم زمزمه کرد.

ـ دِ غلط می کنی.

صدای هق هق خفه ی سمیه جو رو بیشتر متشنج کرد وباعث شد سیف از فرصت استفاده کنه وبه طرفش خیز برداره.قبل از اینکه کسی جلوشو بگیره،موهای سمیه رو از زیر شال چنگ زد وسرشو محکم به دیوار کوبید.زنا به صورتشون چنگ انداختن وناله سر دادن.من وشقایق همزمان به اون سمت دویدیم.

می دونستم اینبار اگه نزدیکش بشم یه کتک درست ودرمون می خورم اما محال بود بذارم بازم سمیه رو بزنه.با این حال قبل از من شقایق خودش رو رسوند و روسمیه که بی حال افتاده بود،خیمه زد.لگد سیف محکم تو پهلوی اون خورد وداد سعید در اومد.

ـ نزنش بی ناموس.

یک بلبشویی شده بود که فقط خدا باید به خیر می گذروندش.سعید با سر تو صورت سیف کوبید وعاقد که اوضاع رو بهم ریخته دید،از جاش بلند شد.با ناامیدی برادر بزرگ عایشه آقا میثم رو صدا زدم واون متوجه تصمیم عاقد شد وجلوشو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ام فیصل دم در رو زمین نشسته بود وخودشو تاب می داد.چند تا از جوون های فامیلش هم افتاده بودن میون جمع و هرکی از راه می رسید،می زدن.دیدم تو این اوضاع که به خون وخونریزی ختم می شه فقط یه نفره که می تونه جلوشون رو بگیره.

خودمو با زحمت به سروان قائمی رسوندم و اونو متوجه شخص مورد نظرم کردم.سروان بلافاصله به سمت فیصل رفت که هنوز با کینه به عامر چشم دوخته بود.

سیف به لحاظ بنیه بدنی چیزی از سعید کم نداشت.واسه همین تو یه فرصت مناسب با آرنج تو صورتش کوبید ودهانشو پر خون کرد.سعید که از این ضربه هنوز شوکه بود با ضربه ی دوم سیف که به شکمش اصابت کرد،محکم به دیوار پشت سرش خورد ورو زمین افتاد.

سیف وحشیانه دست شقایق رو گرفت واونو به گوشه ی دیگه ای پرت کرد.دست برد وباز موهای سمیه رو دور مچش پیچید.

حرفای رکیک وکتک هایی که می زد خارج از تحملم بود.دیگه نموندم ببینم سروان قائمی به فیصل چی داره می گه.دویدم طرف سیف ودستی رو که تو هوا مشت شده بود ومی خواست دندون های سمیه رو تو دهانش خورد کنه،گرفتم.سیف با خشم دستشو از تو دستام بیرون کشید ومنو هل داد اما قبل از هر کار دیگه ای عامر از میون شلوغی جمع خودشو به اون رسوند ودستشو دور گردن سیف حلقه کرد.به لحاظ قد وقامت نسبت به اون برتری داشت واین خیال آدم رو کمی راحت می کرد.

ـ کافیه یه بار دیگه اون دست لعنتیت هرز بره تا گردنت رو همزمان باهاش خورد کنم...ولش کن.

با این تهدید بلافاصله فیصل هم فریاد زد.

ـ بسه دیگه تمومش کنین.

با این دستور همگی با خط ونشون کشیدن برای هم عقب رفتن.سیف سمیه رو ول کرد ومن زیر بازوهاشو گرفتم که نیفته.عامر هم از اون جدا شد وبا خشم زیر نظر گرفتش.ظاهرا حرفای سروان قائمی قانع کننده بود وفیصل رو که هنوزم عصبی رفتار می کرد،سرجاش نشوند.به هرحال در افتادن با قانون وزیر بار مسئولیت سرنوشت این جوون هایی که هر لحظه امکان داشت دستشون به خون همدیگه آلوده شه رفتن،کار ساده ای نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا میثم صلوات فرستاد وسیف اعتراض کرد.

ـ این چه وضعشه.

سعید به سختی از جاش بلند شد وبا کمک حسیب رو یه صندلی نشست.فیصل بی توجه به اعتراض کوچکترین برادرش گفت:سمیه حق نداره با این مرد ازدواج کنه.

من که حسابی جوش آورده بودم،خودمو قاطی بحثشون کردم.

ـ اون واسه ازدواج به اجازه ی هیچ کدوم از شما نیازی نداره.

فیصل کاملا منو ندید گرفت وسمیه رومخاطب قرار داد.

ـ راه بیفت.

مادرش هم بلند شد وبا خشم ودر تایید حرفای پسرش سر تکان داد.

ـ من با شما جایی نمی یام.

با صدای آروم اما محکم وبدون ترس سمیه مو به تن همه مون سیخ شد.

فیصل چشماشو ریزکرد وبا تمسخر پرسید.

ـ چی گفتی؟

ـ می خوام با عامر ازدواج کنم.

ـ تو بی جا می کنی.

لب ورچید واین بار با بغض فریاد زد.

ـ کم بلا سرم آوردین؟فکر می کنین نمی فهمم چشم دیدنم رو ندارین؟می خواین زنده به گورم کنین؟به خدا خسته ام از دست همه تون. بذارین منم یه نفس راحت بکشم.

ـ همین که گفتم.راه بیفت.

باهق هق وگریه جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی یام...نمی یام...اگه بیام خودمو آتیش می زنم.

آقا میثم مداخله کرد.

ـ می بینی که نمی خواد باهاتون بیاد.به زورم که نمی شه.می خوای خون به پا کنی؟

عامر جلو اومد.

ـ مگه خواسته ی من چقدر نامعقوله که باید همچین بساطی به خاطرش برپا شه؟شما خوشبختی خواهرتون رو نمی خواین؟

ـ با این آبرو ریزی هرگز.

ـ مگه ما این آبرو ریزی رو می خواستیم؟دیدین که مجبور شدیم.اصلا بیا این گردن من زیر تیغ عدالت تو،هرجور خواستی مجازاتم کن اما بذار با خواهرت عروسی کنم.

بغض تو صداش همه مون رو تحت تاثیر قرار داد. اما فیصل کوتاه نیومد.

- محاله که بذارم...تو آبروی خونواده ی ما رو با اینکار بردی.

سعید خودشو میون بحثشون انداخت.

ـ کدوم آبرو ریزی؟سمیه داره با اطلاع خونواده و تو خونه ی برادرش عروسی می کنه.نگاه کن اینهمه آدم شاهدن.بذار هرکی هرچی دلش می خواد بگه.مهم اینه ما خودمون پشت این قضیه ی وایستیم واز خواهرمون حمایت کنیم.

انگشت اشاره اش رو به طرف سمیه گرفت وزیر لب گفت:اون حق داره ازمون گله مند باشه.ما بهش کم بدی نکردیم.عین یتیم ها شوهرش دادیم.اونم به یکی که همسن پدرمون بود.

مادرش با حرص گفت:خو یتیم بود، نبود؟می خواستی رودستم بمونه؟

سعید با پورخند نگاهشو از اون گرفت وبه فیصل دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پدرش مرده بود،برادراش که نمرده بودن.خدا سایه ت رو از سر نادیه وبچه های دیگه ت کم نکنه فیصل،اما چه تضمینی می دی اگه یه روز نباشی همین برادر خوش غیرت ومادر عزیزت،نادیه رو به یکی مث جابر ندن؟

فیصل جاخورد.سعیدم که منتظر دیدن این واکنش بود،سرتکان داد.

ـ ها چی شد؟نمی تونی تصور کنی؟یا نادیه خونش از سمیه رنگین تره؟

فیصل چیزی نگفت.به نظر داشت کوتاه می اومد اما این چیزی نبود که سیف ومادرش بخوان.واسه همین شروع کردن به جو رو بهم زدن.

- مو به این حرفا کاری ندارم.رضایتم بدی باز ازشون نمیگذرم.

اینو سیف با کینه به فیصل گفت وسعید صداشو بالا برد.

ـ تو غلط میکنی.دستت بهشون بخوره خونت حلال میشه.دیگه او سعید مُرد که بذاره هرکاری خواستی بکنی.پشت لبت سبز شده وزنت دادن، فکر کردی آدم شدی؟

ـ آدمم نشده باشم لااقل غیرتمو مث بعضی ها قی نکردم.

اشاره اش به اون بود اما حسیب که به خودش گرفته بود،برآشفته جلو رفت ویقه شوگرفت وبه طرف در هلش داد.

ـ بسه هرچی زدی وبقیه به سازت رقصیدن.خفه شو بذار واسه یه بارم بزرگترت خودش تصمیم بگیره.

گمونم طعنه اش به فیصل بود.بهت زده برگشتم وبه عایشه که با ابروهایی بالا رفته و نگاهی مات شوهرش رو می پایید،خیره شدم.ظاهرا واسه اونم این عرض اندام حسیب زیادی غیر منتظره بود.

آقا میثم از فرصت استفاده کرد وپرسید.

ـچی می گی آقای بحری؟رضایت میدی این مجلس سر بگیره یا نه؟

مادر سمیه سعی کرد اعتراض کنه اما فیصل سرشو پایین انداخت وبا تاسف سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی بگم هرکاری میخواین بکنین.

با خروجش از در خونه،مادر عایشه که حالا به نوعی مادر شوهر سمیه به حساب می اومد بی وقفه کل کشید وچند ثانیه بعد عایشه وزنهای دیگه هم باهاش همراهی کردن.واکنشی که نشون از یه قیام وانقلاب بزرگ تو فضای خفقان آور ودنیای محدود زنانه شون بود.

***

۲۷

صورت کبودمو با هرچیزی که به دستم رسید پوشوندم.راستش الان که می خواستم برگردم،یه جورایی ترس برم داشته بود که بابت این موضوع چی باید به محمد بگم.دیگه این روزای آخرواقعا بی تاب دیدنش بودم.انگار یه جورایی با محبت هاش و توجهات ریز ودرشتش بدعادت شده بودم.نمی تونستم اینهمه دور بودن رو تحمل کنم.

شقایق کیفشو برداشت وبه طرفم چرخید.

ـ چی شد باز رفتی تو فکر؟نمی خوای راه بیفتی؟

ـ نگاه کن ببین کبودی صورتم محو شد؟

نفسشو با حرص فوت کرد.

ـ نه هنوزم معلومه.ببین چطور مارو تو دردسر انداختی.حالا جواب شوهرت رو چی باید بدیم خدا می دونه.

چپ چپ نگاش کردم.

ـ بذار یه روز از اون کبودی بزرگ رو کمرت بگذره،بعد حرف بزن.

با یادآوری این موضوع اخمای شقایق تو هم رفت ودستی به کمر دردناکش کشید.

ـ آخ الهی پاش بشکنه.وقتی دیروز اونطور خیط شد ودست از پا درازتر برگشت واز خونه ی سعید بیرون رفت،این دل من انگار توش یخ دربهشت هم می زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم.

ـ ولی خودمونیم اون سیف نامرد دل بعضی ها رو بدجوری با اون لگدش آتیش زد.

اشاره ام به سعید بود وشقایق باخنده به طرفم خیز برداشت که درهمون حین ،هم گوشیم زنگ خورد وهم صبا به در اتاقمون ضربه ی کوتاهی زد.

آخه از دیشب مهمون خونه ی مادر عایشه بودیم واون با علاقه و خوش رویی ازمون پذیرایی کرده بود.

ـ خاله ها نمی یاین بریم بیرون؟

قرار بود امروز با عامر وسمیه کمی تو بندرکنگ بگردیم وفردا همراهشون راهی بندرعباس شیم.از اونجا هم با اولین پرواز به تهران برگردیم.

شقایق نگاه توبیخ گرش رو ازم گرفت وبه سمت در رفت.

ـ من که رفتم.تو هم زود بیا.

نگام به شماره ای که رو صفحه ی گوشیم افتاده بود،میخکوب شد ورو هوا گفتم:باشه دارم می یام.

شماره پوران بود.خب بعد از حدود دوماه وچند روزی که از طلاق من ومحمد می گذشت شاید یه جورایی دیگه تماسش بی معنی ودیر بود.مگه اینکه از قضیه ی آشتی من ومحمد خبردار شده باشه.یعنی کی این کار رو کرده بود؟

خود محمد؟!!نینا؟!یا کس دیگه ای؟

راستش ازش نمی ترسیدم وشاید تردیدم تو اون لحظه بیشتر به خاطر این بود که از تماسش شوکه شده بودم.

ـ الو بفرمایین!

صدای فریاد عصبی وبغض آلودش توگوشی پیچید.

- چی از جون پسرم وزندگیش می خوای؟چرا دست از سرمون بر نمی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پوران خانوم من...

ـ خفه شو نمی خوام یک کلمه هم از حرفاتو بشنوم.با چه رویی برگشتی تو اون خونه؟مگه حق وحقوقت رو نگرفتی؟مگه محمد طلاقت نداد؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم ولرزش تو صدام رو با نفس عمیقی که کشیدم،بگیرم امانشد.

ـ ما میخوایم دوباره با هم باشیم.

جیغ جیغ کنان گفت:مگه به خواب ببینی.پوران نیستم اگه بذارم محمد حتی اراده کنه که بهت برگرده.

تماس رو بی هیچ حرف دیگه ای قطع وخوشی اون روزمون رو برام زهر کرد.

باشقایق وعامر وسمیه ،همراه مادرشوهرش وصبا رفتیم قلعه ی پرتغالیها ومسجد دو محراب وپنج برکه رو از نزدیک دیدیم.تا غروب کنار ساحل بودیم وشام رو هم مهمون عایشه وحسیب.

سعیدم به دعوت برادرش اونجا بود وتوجهات بیش از حدش به شقایق باعث خنده ی من وسمیه می شد. واکنش غیر ارادی ما هم توجه عامر رو جلب کرده بود.طوری که با اشاره موضوع رو از سمیه پرسید واون با چشم وابرو سعید رو نشون داد.راستش دیدن صمیمیت وآرامش بین این زوج باعث راحتی خیالم واحساس رضایتم می شد.

البته باید اعتراف کنم گهگداری هم با دیدنشون دلم هوای محمد وخونه مون وحتی اون بحث ودعوا هامون رو می کرد.البته با حرفای امروز پوران دیگه واقعا مطمئن نبودم داشتن چنین خواسته ای درسته یا نه.من اون زن رو خوب می شناختم واز نفوذش رو محمد خبر داشتم.میدونستم اگه بخواد می تونه تموم اون رویای قشنگی رو که تو این مدت کوتاهِ با هم بودنمون تجربه کرده بودم،به یه کابوس هولناک تبدیل کنه.دروغ چرا هنوزم ته قلبم با اینکه محمد رو دوست داشتم ودلتنگش بودم،به تصمیم و واکنشش اعتمادی نداشتم.

اون شب موقع خواب شقایق خیلی بی مقدمه گفت:آیلین یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

به طرفش برگشتم ولبخند زدم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توجاش نیم خیز شد.

ـ اول قول بده.

ـ باشه بابا.بگو نصف جونمون کردی.

ـ این پسره سعید،امشب موقع اومدن یه چیزایی زیر گوشم وزوز می کرد.نمی تونم بگم رسما ازم خواستگاری کرد اما بی میلم نیست مزه ی دهنمو بدونه.

با تعجب ابرویی بالا انداختم.

ـ خب حالا این خوبه یا بد؟

دوباره دراز کشید وبهم پشت کرد.

ـ بی خیال.همین جوری یه چیزی پروندم.

دستمو روبازوش گذاشتم واونو به طرف خودم برگردوندم.

ـ آی آی نداشتیم هاا...نکنه واقعا قراره موندگار شی؟

نفسشو با درماندگی فوت کرد ودستمو پس زد.

ـ برو بابا به فرضم که اون همچین قصدی داشته باشه فکر میکنی من راضی می شم؟

ـ آخه چرا؟سعید که نشون داده می تونه پسر خوبی باشه.

دستشو گذاشت زیر سرش و متفکرانه گفت:فقط خودش که ملاک نیست.خونواده شو فراموش کردی؟

ـ حرف دلت چیه؟

ـ حرف دل؟!حالت خوبه؟من این بنده خدا رو همش دوروزی نیست که می شناسمش.نه مطمئن باش از این خبرا نیست.بگیر بخواب بی خیال،فردا داریم بر میگردیم بهتره جای این حرفا دنبال یه جواب درست وحسابی واسه شوهرت باشیم.به خدا من یکی که تو همون فرودگاه یه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

جیم می شم تا منو نبینه.راستش از تو چه پنهون خیلی از عصبانی شدنش می ترسم.اخم که می کنه این چهارستون بدن آدم می لرزه.

با یادآوری اخم های پرجذبه ی محمد لبخند زدم وته دلم ضعف رفت.لامصب این دل بدجوری این روزا داشت ناپرهیزی می کرد.

ـ نگو تورو خدا شقایق.دلت می یاد؟

دستشو گذاشت رو دهانش وبه شوخی گفت:اووق بکش کنار حالم بهم خورد.مطمئنم این پسره چیز خورت کرده که اینطوری عوض شدی.وگرنه تو همونی بودی که تا یکی دوماه پیش چشم دیدنش رو نداشتی.

نگامو به تصویر محمد رو بک گراند گوشیم دوختم که عکسی از اون کنار آلاچیق تو همایش ودر حال خندیدن به غافلگیری من بود.

بی اختیار بغض کردم ورومو ازش گرفتم.شقایق که فکر می کرد بهم برخورده،با التماس نگام کرد.

ـ از حرفام ناراحت شدی؟!

ـ نه چیزی نیست.میرم کمی هوا بخورم.

ازجام بلند شدم وبه طرف در رفتم.اونم بلند شد ونشست.

ـ به خدا منظوری نداشتم.توکه اینقدر زود رنج نبودی.

به سختی لبخند زدم.

ـ هنوزم نیستم.نگران نباش بابت حرفای تو نیست.فقط کمی دلم گرفته.

از اتاق بیرون اومدم وبه سمت حیاط رفتم.درهال باز بود،با احتیاط جلو رفتم و تو تاریک وروشن کنج حیاط،سمیه رو دیدم که داره با گریه چیزی رو برای عامر تعریف می کنه.واون با دستای مردونه اش حریم امنی واسه جسم ظریفش ساخته وسمیه رو تو آغوشش گرفته.

به دیوار تکیه دادم وبرای چند لحظه نگام میخکوب تصویرعاشقانه ی جلو چشمام شد.می دونستم هنوزم برای سمیه داغ بعضی مسائل تازه ست و زمان می بره که اون دردها التیام پیدا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه.اما مطمئن بودم که عامر ودخترش می تونن.اونا خواهان حضور گرم سمیه تو زندگی شون بودن وسمیه تشنه ی محبت اونها.

عامر خم شد وسر سمیه رو با علاقه بوسید.بی اختیار چشمامو بستم واز در فاصله گرفتم.نگام دوباره به تصویر محمد افتاد واشک تو چشمام جمع شد.بلافاصله باهاش تماس گرفتم وتو تاریک ترین نقطه ی هال کنار دیوار رو زمین سر خوردم ومنتظر برقراری تماس شدم.

ـ الو آیلین؟!

تو صداش تعجب وشگفتی موج می زد.ساعت از یک و نیم شب هم گذشته بود.

ـ سلام خوبی؟

اونقدر این دوتا کلمه رو با غم به زبون آوردم که حتی دل خودمم به این حال غریبم سوخت.

مکث کرد،انگار اونم غم تو صدام رو تشخیص داده بود.

ـ سلام ممنون.تو چطوری؟خوبی؟

اشکای داغم پایین چکید.

ـ نه نیستم.

ـ چیزی شده؟!

کلافه وخسته بود.اینو از لحن پرسیدن سوالش می شد حس کرد.انگار که بدونه دلیل این خوب نبودن چیه ونتونه براش کاری کنه.دیگه بعد اینهمه مدت این چیزای کوچیک رو خیلی خوب می تونستم متوجه شم.واسه همین سعی کردم بغضم رو قورت بدم واشکامو پس بزنم.

اونم که از سکوتم ناراحت بود به سختی زمزمه کرد.

ـ پس بلاخره باهات تماس گرفت؟

ـ خبر داشتی؟

ـ باور کن خیلی باهاش حرف زدم.من...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو بهش گفتی؟

رنجیده جواب داد.

ـ معلومه که نه.یعنی تو منو اینجوری شناختی؟اصلا چه دلیلی داره همچین موضوعی رو باهاش درمیون بذارم؟

ـ بهم گفت نمیذاره که دیگه به اون خونه برگردم.

ـ به حرفاش توجهی نکن.

ـ گفت چرا دست از سرت بر نمی دارم...محمد من مزاحم زندگی تو شدم؟

کلافه نفسشو تو گوشی فوت کرد.

ـ آیلین خواهش میکنم.تو می گی من چیکار کنم؟میخوای زنگ بزنم وازش بخوام حرفاشو پس بگیره؟

باناراحتی سرمو رو زانوم گذاشتم.مطمئن بودم همچین کاری رو نمیکنه.حتی اگه هم بکنه پوران کوتاه بیا نیست.با این حال من، تو اون لحظه ازش انتظار داشتم که فقط یکم به حرفام گوش بده،همین.خب چیکار کنم دلم براش تنگ شده بود.دنبال بهونه بودم که یه جوری این دلتنگی رو رفع ورجوع کنم.اما اون انگار تو اون لحظه می خواست زمین وزمان رو بهم بدوزه تا هرطور شده آرومم کنه.حتی اگه این کار تماس با مادرش اون موقع از شب بود.

با دلخوری زمزمه کردم.

ـ نه نمی خواد.شب بخیر.

ـ از دستم ناراحت نشو.باور کن اوضاع اینجا خیلی بهم ریخته ست.دارم کم می یارم.دیگه نمی کشم که بخوام به حرفای مادرمم بها بدم.

مثل بچه ها لج کردم.

ـ پس برات مهم نیست من با شنیدنش چی کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واسه توچی؟مهم نیست من اینجا دارم چی می کشم؟

ـ معلومه که مهمه.من که همیشه حاضرم به حرفات گوش بدم این تویی که سکوت می کنی وچیزی نمی گی.

ـ چی بگم آخه؟تو خودت که می دونی چقدر از دست کامرانی و کارهاش کلافه وعصبی ام.همش میگم این مرد کفاره ی کدوم گناهم بود.

با بغض نالیدم.

ـ همش تقصیر منه.

همین یه جمله حسابی عصبانیش کرد.

ـ باز که شروع کردی.ببین واسه همین حرفاست که چیزی بهت نمی گم.

ـ دلم برات تنگ شده.

یه سکوت چند ثاینه ای وصدای نفس های عمیقش تو گوشی پیچید.خب بیچاره حق داشت اینطوری شوکه شه.دیوونگی های من که حساب وکتاب نداشت.یهو به سرم می زد وجوون مردم رو اینجوری بهم می ریختم.

ـ کی بر می گردی؟

قبول دارم چیزی که گفتم زیادی بی مقدمه بود ولی دیگه خداییش حقم نبود منتظر شنیدن چنین چیزی بعدش باشم.خب نمی شد مثلا بگه منم همینطور؟

چیکارش میتونستم بکنم.محمد بود دیگه.

ـ واسه فردا بلیط داریم.

کمی این پا واون پا کرد.

ـ راستش من یکم سرم شلوغه نمی تونم بیام دنبالتون.خودتون می تونین بیاین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم بگم از این موضوع ناراحت نشدم اما لااقل درمورد مشغله های کاری درکش می کردم.

ـ آره ایرادی نداره.خب دیگه کاری نداری؟

ـ آیلین؟!

اونقدر اسمم رو دوست داشتنی به زبون آورد که نتونستم دربرابرش مقاومت کنم.

ـ جانم؟!

ـ مواظب خودت باش.

***

۲۶

راستش روزی که پاموواینجا گذاشتم وشروع به ساخت مستند کردم وبعد قاطی نقشه ی فرار سمیه شدم،هرگز فکرنمی کردم خداحافظی و جدا شدن از دوستان خوبی مث عایشه ونادیه،محسن وزهره وسمیه وعامر حتی صبا کوچولواینقدر سخت باشه.

تو سالن فرودگاه بودیم وسمیه تو آغوشم داشت گریه میکرد.اما من خوشحال بودم نه به خاطر این جدایی بلکه بابت ره آوردی که از این سفرِبه موقع نصیبمون شده بود.از آزادی سمیه ورسیدن به خواستش،از شنیدن صدای مظلومانه ی زنان این خطه واز قرار گرفتن در برابر سنت هایی که خودمم روزی یکی از قربانی هاش بودم.

حالا سمیه ی عزیز من یه ستون قابل اتکا داشت.یه مرد که پشتش همه جوره ایستاده بود واسمش تو شناسنامه ی اون مثل مدال افتخار می موند.حالا اون می تونست دنیا رو نه از پشت قاب محدود پنجره ی اتاقش که با همه ی وجودش ببینه ولمس کنه.حتی حس خوب مادر بودن رو،اونم وقتی که با عشق صبا رو تو آغوشش می فشرد وخدا رو بابت این موهبت شاکر بود.

مطمئن نبودم زندگی باز هم واسه اون مث بستنی شیرین می شه یا نه اما این رو از ته دلم براش آرزو می کردم.چون خوشبختی حق سمیه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هواپیمامون که رو باند فرودگاه مهرآباد نشست،رو به شقایق کردم وگفتم:خب اینم از این.حالا چیکاره ایم؟

به بدنش کش وقوسی داد.معلوم بود حسابی خسته ست.

ـ تورو نمی دونم اما من یک راست می رم خونه وتخت می گیرم می خوابم تا سه روز.راستش دلم برای یه خواب راحت وبدون استرس تنگ شده.

ـ من که حالا حالا ها باید دور یه خواب راحت رو خط بکشم.تا مستند آماده نشه وسمیه وعامر طبق برنامه شون واسه زندگی نرن بوشهر وقضیه ی کامرانی هم تموم نشه،آروم نمی گیرم.

وارد سالن فرودگاه شدیم وچمدون هامون رو پس گرفتیم.شقایق با پدرش تماس گرفت و اونا گفتن دوروزی می شه که رفتن مشهد.

دونستن این موضوع باعث شد حسابی عصبانی شه.

ـ می بینی تورو خدا تا چشم منو دور دیدن،هوس سفر دونفری کردن.همش دوروز تنها گذاشتمشون ها ببین چطور از دست رفتن.

ـ چیکارشون داری؟ طفلکی ها خواستن بعد عمری بدون سرخر برن چه اشکالی داره.

ـ خیلی ممنون از اینهمه توجه ومحبت.حالا دیگه ما سر خر شدیم؟

ـ سخت نگیر ته تغاری.بذار این دوروز رو خوش باشن.

ـ آخه اینجوری من مجبور می شم برم دماوند خونه ی مادربزرگم.تو که می دونی تنها موندن تو خونه با شایان عین دیوونگیه.می ترسم دعوامون شه،بزنه ناکارم کنه.

ـ نترس بزنم به تخته کتک خورت ملسه.والله اون لگدِ سیف اگه به من خورده بود با توجه به اون پیش زمینه ی خوشگلی هم که ازش داشتم،الآن باید دنبال تدارک مراسم هفتم بودین.تازه خودت حماقت کردی.من که گفتم همونجا بمون بهت بیشتر خوش میگذره.دل پسر مردم رو شکستی واومدی که چی بشه؟

چپ چپ نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تورو خدا تمومش کن آیلین.باور کن اعصاب کل کل با تورو ندارم.

دیدم واقعا بدجوری جوش آورده،دیگه سربه سرش نذاشتم.

ـ ولی خودمونیم من هنوز تو کف این موندم که این پسره سیف چطور منو نشناخت.

بی حوصله جواب داد.

- خون جلو چشماشو گرفته بود وندید.وگرنه تشخیص قیافه ی قناس تو که کار چندان مشکلی نیست.

حالا خوبه اعصاب کل کل نداشت واینجوری مثل بلبل جواب می داد.

همزمان با اینکه سوار تاکسی شدیم تا به خونه ی محمد بریم و من ماشینم رو به شقایق بدم که تا دماوند بره،گوشیم زنگ خورد.

تموم تنم با دیدن شماره ی بابا یخ بست.تقریبا سه ماهی می شد که باهاش حرف نزده بودم.حتی موقعی که جریان طلاقمون رو فهمید باهام تماس نگرفت تا بدونه دردم چیه.همش مامان زنگ زد وهربار با تهدید و گله وشکایت هاش رو اعصابم رژه رفت.

با تردید جواب داد.

ـ الوبابا؟!

ـ خودت بگو چه کوتاهی در حقتون کردم که حالا باید اینطوری به کس وناکس جواب پس بدم.

رنجیده وبی مقدمه همین رو گفت وسکوت کرد.راستش اونقدری از این تماس و حرفایی که زده شد،شوکه بودم که نمی دونستم باید چه جوابی بدم.

اما منم گله داشتم؛از ندیده گرفته شدنم،از بی اعتنایی هاشون،از کنار گذاشته شدنم.

به سختی زمزمه کردم.

ـ آخرش باز شد همونی که شما می خواستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من اینو می خواستم؟!اینکه به دخترم هر ناروایی رو نسبت بدن؟چرا زندگیت رو بهم ریختی که حالا اینجوری پشت سرت حرف بمونه؟

ـ مگه واسه شما مهمه؟شد یه بار بپرسین چه مرگمه؟چرا طلاق می خوام؟اومدین یه سر بهم بزنین وبگین نگران نباش ما هنوزم پشتتیم؟یه با رمحض رضای خدا خواستین کمکم کنین که به قول شما زندگیمو بهم نریزم؟هربار اعتراض کردم،یا تهدید کردین واولتیماتوم دادین یا واگذارم کردین به یکی مث دده که واسم تکلیف تعیین کنه.

ـ خیر وصلاحت رومی خواستیم.

ـ اینجوری؟!بابا شما همه ی پل ها رو خراب کردین.اصلا قبول من اشتباه کردم اما شما که خودتون رو بابت اشتباه من کنار کشیدین چی؟نگفتین سر دختر جوونمون تو اون شهر بی در وپیکر چی می یاد؟

ـ مگه می شه همینجوری رهات کنیم؟حواسمون بهت بود.از اون دوستت هانا خانوم،از محمد ،حتی غیر مستقیم از طرلان حالت رو می پرسیدیم.فکر می کنی اگه مجبور نمی شدی برگردی خونه ی محمد،میذاشتیم بیشتر از این پیش طرلان بمونی؟

نمی گم کاملا اما لااقل یکم با حرفاش آروم گرفتم.پس اونا فراموشم نکرده بودن و حواسشون به من بود. سکوتم لحن حرف زدن بابا رو هم نرم کرد.

ـ تو خودت خوب می دونی سرقضیه ی عمه خدابیامرزت چقدر رو شما حساسم.نمی خواستم خدایی نکرده با فشار آوردن بهت بلایی سرت بیاد.به دده نگفتم از محمد جدا شدی تا مجبورت نکنه برگردی.بهت اعتماد داشتم که گذاشتم بمونی.گاهی به مادرت می گفتم تماس بگیره یکم باهات تندی کنه تا حساب کار دستت باشه و فکر نکنی اینجا کسی واسه خودسری هات حرفی نداره.گفتم بذار یکم رو پاهای خودش بمونه وسختی بکشه تا قدر عافیت رو بدونه.وقتی هم که شنیدم برگشتی خونه ی محمد خوشحال شدم.می دونستم بهترین تصمیم رو می گیری.نذاشتم کسی تو این قضیه دخالت کنه.وگرنه می دیدم رهی بعد طلاقت چطور میونه اش تا حدودی با محمد شکر آب شده واز دوباره برگشتنت عصبانیه.به غیرتش بدجوری برخورده بود اینکه ببینه محمد راحت طلاقت بده و تو دوباره برگردی.اما با همه ی این حرفا هیچ فکر نمی کردم برگشتنت اینطور خار بشه و توچشم خونواده ی محمد بشینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید پرسیدم.

ـ اونا بهتون حرفی زدن.

ـ فقط همین رو می تونم بگم که حرف از آبروی چندین وچند ساله ی تیره وطایفه مونه.اگه فقط به تو وخونواده مون مربوط می شد که خودم به خاطرش جلو همه شون می موندم اما خبر به گوش دده هم رسیده وحالش دوباره بد شده.دکتر ها دیگه به زنده موندنش امیدی ندارن.اوضاع اینجا اصلا روبراه نیست.رهی هم که...

سکوت کرد وآه کشید.با تردید پرسیدم.

ـ واسه رهی اتفاقی افتاده؟!

یاد حرفای چند وقت پیش محمد افتادم ویهو نگران شدم.

ـ رهی پنهونی دختری رو عقد کرده.

چشمام از شنیدن چیزی که به زبون آورد،گرد شد.

ـ چی؟!!

بابا انگار مایل نبود چیز زیادی در موردش بگه.

ـ حدود یک ماهی می شه.بگذریم...ازت یه خواهش دارم.

هنوز تو شوک ازدواج رهی بودم که سکوتم بابا رو واداشت خواستش رو بگه.

ـ اگه تا دیروز به این اعتقاد داشتم که برگشتنت به خونه ی محمد درست وبه صلاحه امروز مطمئنم اگه برگردی خودت وشخصیتت زیر سوال می ره.ومن اینو واسه دخترم نمی خوام.اگه بدونی اونا چه حرفایی زدن هرگز پات رو تو خونه ی محمد نمیذاری.من به خودش کاری ندارم اما وقتی خونواده اش اینطوری خنجر رو از رو بستن وتهمت می زنن دیگه جای تو،تو اون خونه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه مکث واینبار با ناراحتی که نمی تونست تو صداش پنهون کنه،گفت:آیلین بابا از اون خونه بیا بیرون.باورکن سخته ازشون بشنوم دختر مغانلو ها مث یه زن بدکاره زیر پای پسرشون نشسته که بعد طلاق دوباره بهش برگرده.

نفسم با این حرفش تو سینه حبس شد وعرق سردی رو کمرم نشست،چشمام از شدت ناباوری دودو زد وتپش قلبم کند وآهسته شد.

نه نمی تونستم اینو دیگه هضم کنم.از روزی که زیر بار طلاق رفتم وپای همه چیزش وایستادم،تموم هدفم حفظ همین آبرو وعزت نفسم بود اما حالا اونا به خاطر زندگی تو خونه ی محمد،زیر سوال برده بودنش.خدای من چطور می تونستم این عذاب رو تحمل کنم؟همه ی گناه من فقط اعتماد دوباره به احساساتم بود،به اینکه واسه یه بارم شده داشتن یه زندگی خوب کنارمحمد ویه شروع دوباره رو باور کنم.اما باز ضربه خوردم.از همین احساسات سرکوب شده،از همین عاطفه ی همسرانه ای که به ناخودآگاه ذهنم پس زده شده بود.

حالا باید دربرابر خواسته های پدری که همیشه از موضع قدرت حرف می زد واینبار عاجزانه ازم می خواست که به حرفش گوش بدم،سکوت می کردم و محمد و تموم روزای خوبی رو که لااقل تو همین یکی دوماهه داشتیم وحتی علاقه ی ابراز شده اش رو نادیده می گرفتم.چون موندنم تو اون خونه مساوی با بدنامی وبی آبروییم بود.چون اونا دیگه منو به عنوان عروسشون قبول نداشتن.چون وقتی ایلیاتی باشی و وابسته به سنت های ایل،خونواده همیشه ارج وقرب خاص خودش رو داره.که کنار گذاشتنش آسون نیست و چشم پوشی از اون معنا نداره.

ـ از اون خونه می یام بیرون.

سردی کلامم به حدی بود که خودمم جا خوردم.انگار آیلین مرده بود و کس دیگه ای به جاش حرف می زد وتصمیم می گرفت.

- من با محمد حرف می زنم وقانعش می کنم.تو فقط از اونجا بیا بیرون.باور کن دوباره با هم بودن شما دیگه به صلاح نیست.تو که یه بار ازش طلاق گرفتی،مطمئنم اینبار هم می تونی ازش بگذری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مابین اینهمه احساس متضاد،از این حرف بابا خنده ام گرفته بود.یادمه تا همین چندماه پیش همه ی تلاش اونا واسه این بود که نذارن از محمد طلاق بگیرم وحالا همه ی حرفشون جداشدنم از اون بود.سرتکان دادم بدون اینکه باور داشته باشم این گذشتن همونقدر که بابا می گه،آسونه.

اما نه آسون نبود.اینو وقتی با همه ی وجود لمس کردم که ،پا تو خونه گذاشتم و هوای پراز دلتنگیش رو یه نفس به مشام کشیدم.

زانوهام لرزید وسرم گیج رفت.دستمو به چارچوب در گرفتم که نیفتم.

ـ آیلین حالت خوبه؟!هنوزم نمی خوای بگی چی شده؟

به طرفش برگشتم وبا بغض گفتم:تو خونه ی مادربزرگت واسه یه مهمون دیگه هم جا هست؟

ناباورانه زمزمه کرد.

ـ چی داری میگی؟!

نموندم بهش توضیح بیشتری بدم.بی حال کفشام رو در آوردم وبه سمت اتاق خوابم رفتم.سعی کردم نگام به هیچ چیز این خونه نیفته.که خاطره اش داغ دلم رو تازه کنه.

در اتاق رو که باز کردم،چشمم به تخت بهم خورده و وسایل جابه جا شده،میخکوب شد.سخت نبود اگه تصور می کردم تو این مدت شب هارو اینجا گذرونده و از سر دلتنگی تموم وسایلم رو زیر و رو کرده.

نگام به شال مشکی گلوله شده ام کنار بالشش خورد وچشمام به سوزش افتاد.لعنتی!چرا با من این کارو می کرد؟چرا نمیذاشت راحت ازش بگذرم؟

من باید می رفتم وجای من دیگه اینجا نبود،نه تاوقتی که اون بتونه کاری کنه.

زیر لب با بغض زمزمه کردم.

ـ محمد تورو خدا کاری بکن.

زانوهام از شدت ضعف تا خورد و این معده ی داغون باز از درد تیر کشید.رو زانوهام قدم برداشتم وبه سختی خودمو به تختم رسوندم.دیگه نمی تونستم تحمل کنم،دیگه نمی کشیدم،خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم.اونقدر خسته که دلم می خواست چشمامو ببندم وهرگز بازش نکنم...چرا مصایب این منِ درد کشیده تمومی نداشت؟

به شقایق که پشت سرم وارد اتاق شده بود،اشاره کردم.

ـ می شه وسایلم رو جمع کنی؟

ـ آیلین؟!

بهت زده وبی ربط گفتم:الآن هیچی به ذهنم نمی رسه.

ـ پس محمد چی؟!

اشک تو چشمام حلقه زد.

ـ تورو خدا!

واون سکوت کرد وگذاشت برای این دل شکسته کمی عزاداری کنم.هق هق آروم وبی صدام فضای اتاق رو عذاب آور کرده بود واین دست خودم نبود.شقایق هم حرفی نمی زد چون مطمئن بود بلاخره به حرف می یام.

واین سکوت چند ساعت بعد و تو خونه ی مادربزرگ شقایق شکست.پشت پنجره ی یکی از اتاق خواب ها ایستاده بودم وبه حیاطی که پر از درخت میوه بود،خیره بودم.

حالا که همه چیز رو گفته بودم،احساس سبکی می کردم.

ـ من چاره ی دیگه ای نداشتم شقایق.نمی تونستم بمونم.

ـ لااقل باید با محمد حرف می زدی که.

دستامو تو هم قلاب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

ـ باهاش حرف می زنم اما حالا نه.بذار یکم بگذره تا بتونم این موضوع رو هضم کنم.

ـ بلاخره که چی؟اومدنت از اون خونه یعنی صحه گذاشتن رو تهمت ها ی اونا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم اما موندن اونجا کار من نبود.هنوز اونقدری پوستم کلفت نشده که حرف بخورم وسکوت کنم.باید ایلیاتی باشی تا بتونی درد منو بفهمی.همه چی که دوست داشتن وعشق نیست.

ـ حرفاتو قبول دارم اما مطمئنم که محمد می تونه این مشکل رو حل کنه.حالا ببین.

باحسرت زمزمه کردم.

ـ خدا از دهنت بشنوه.

***

۲۵

تو راه بیمارستان بودیم.لاوین چهار روزی می شد که بستری شده بود واینبار حالش از همیشه وخیم تر بود.وقتی با تن نحیف و شونه های خمیده اش رو تخت بیمارستان روبرو شدم به معنای واقعی کلمه جا خوردم.باورم نمی شد عرض دوهفته این همه شکسته وضعیف شده باشه.

هانا کنار تختش نشسته بود و داشت باقربون صدقه ناخن های ضخیم ودردناکش رو می گرفت.میگفت سرطان ریه، این بلا رو سر دستاش آورده.

نفس کشیدنش به سختی انجام می شد ودکترش همین روز قبل با استفاده از استنت گذاری آندوسکو پیک،مجاری هوایی ریه اش روتا حدودی باز کرده بود.

با دیدنمون فقط لبخند محوی زد وبیشتر با لب زدن منظورش رومی رسوند.هانا به نسبت گذشته روحیه ی بهتری داشت.البته هنوزم ته نگاش اون غم از دست دادن بود اما لااقل می شد حدس زد با رفتنش کنار اومده یا بهتره بگم دربرابر این حقیقت تسلیم شده.

ساوان وآوات ودوتا از برادرها وتنها خواهر لاوین هم اومده بودن.ظاهرا دیگه فرصت چندانی نمونده بود واین منو می ترسوند.

۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

همقدم با هانا به طرف اتاق لاوین می رفتیم که بی مقدمه گفت: دیروزمحمد رو واسه اولین بار اینهمه پریشون وبهم ریخته دیدم.یکم سرم شلوغ بود ونشد باهاش درست وحسابی صحبت کنم اما از قرار معلوم رفتنت بدجوری آشفتش کرده.

شقایق یه چیزایی رو تو وقت ملاقات قبلی مون کف دستش گذاشته بود واون تاحدودی از قضایای بندرکنگ وبعدش تماس پدرم باخبر بود.

بازوشو آروم فشار دادم.

ـ هنوزم که حواست به همه چیز هست.

ابرویی بالا انداخت.

ـ خب این خاصیت هانا بودنه.نمی شه از چیزی بی خبر بمونم.

طنز تو کلامش رو لب هیچ کدوممون لبخند رو ننشوند.

ـ منم داغونم.هنوزم که هنوزه با اون حرفا کنار نیومدم.

ـ می دونم چقدر شنیدن این حرفا برات گرون تموم شده اما اون بنده خدا هم گناهی نداره.نذار تو این اوضاع که خودتم می دونی کامرانی و دار ودسته اش دارن چه آتیشی می سوزونن همه ی حواسش پرت نبودن تو باشه.

کلافه نگاهش کردم.

- مطمئنی سرت شلوغ بوده واون نتونسته باهات حرف بزنه واحتمالا بخواد منو راضی به برگشتن کنی؟

خیلی تلاش کرد جلوی لبخندشو بگیره.

ـ این تیز بودنت داره کم کم کفر منو در می یاره.یعنی می شه من واون یه بار یه موضوعی رو با هم هماهنگ کنیم و تو متوجه نشی؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فهمیدنش سخت نیست.اصولا اینجور وقتا حرفات از جنس حرفای اونه.

ـ پس جنس حرفاشو می شناسی.

چیزی نگفتم وسکوت کردم.دستمو گرفت ومجبورم کرد بایستم.

ـ خب چرا سعی نمی کنی خودشو بشناسی؟

سوال مشکلی بود اما من برای جوابش،حرفای ناگفته ی زیادی داشتم.

ـ چون اون یه دیوار محکم دور خودش کشیده و نمی خواد بیشتر از اونی که لازمه،من بهش نزدیک شم...چون اگه خودمون روهم بکُشیم باز نمی تونیم مث باقی زن وشوهر ها زندگی کنیم.ما اون حس شریک وهمسر بودن رو گم کردیم...چون باوجود دوست داشتنش،باورش ندارم.چون هنوز تکلیفم با خودم واین زندگی معلوم نیست... چون با وجود تموم اون تغییر های خوب،هنوزم نتونسته بین من و خونواده اش عدالت رو رعایت کنه...چون من می ترسم که برگردم وهمه چیز دوباره تکرار شه.که اینبار پای احساسمم در میونه ومن نمی خوام بخاطرش شکست بزرگتری بخورم.

ـ پس کوتاه اومدنی در کار نیست.

با ناباوری نگاش کردم.

ـ تو چشمای من زل بزن وببین من همون آیلین دوماه پیشم؟!اون روزی که از محمد طلاق گرفتم،ازش متنفر بودم وحالا دارم پیشت اعتراف می کنم دوستش دارم.اینهمه تغییر وکوتاه اومدن کمه؟

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت.به راه افتادم و گفتم:حاضرم بازم کوتاه بیام اما به شرطی که محمد کاری کنه.

ـ چی بگم.شایدم بهتر باشه کمی ازش دور بمونی.با اون کبودی زیر چشمت و جوابی که باید بابتش به اون بدی همون بهتر که فعلا باهات روبرو نشه.

مثل دختر بچه های تخس لبخند زدم وچیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدیم ومن نگام میخ چهره ی گرفته و چشمای متورم وسرخ آوات شد.رو کاناپه ی تو اتاق، خوابش برده بود وبدنش رو مث یه جنین جمع کرده بود.نگاه لاوین هم به اون بود و متوجه اومدنمون نشده بود.

ـ دورش بگردم الهی.چرا اینجا خوابیده؟

باسوالی که هانا پرسید هردومون به طرفش برگشتیم.لاوین به سختی لب زد وهانا برای فهمیدن منظورش جلو رفت.دستشو گرفت و روش خم شد.یکی دو دقیقه ای طول کشید تا منظورش رو بفهمه.

ظاهرا ازمون می خواست روی آوات رو با یه پتویی بکشیم تا سردش نشه.اما قبل از اینکه به این نگرانی پدرانه خاتمه بدیم،ساوان وارد اتاق شد وپیشنهاد داد که آوات رو با خودش به محل اقامتشون که خونه ی یکی از اقوامشون بود،برگردونه.

هانا هم باهاش موافقت کرد.ساوان خم شد و آوات رو از روی کاناپه برداشت.لاوین به کاپشن دخترونه ی سفیدی که رو صندلی کنار تختش بود،اشاره کرد و هانا اونو برداشت و رو آوات کشید.خم شد و صورت دخترش رو بوسید وگذاشت که ساوان اونو ببره.

لاوین با حسرت به رفتنشون خیره موند.وقلب من از دیدن این صحنه به درد اومد.سرمو پایین انداختم ونگاه پدری رو که تو آخرین روزهای رفتنش هنوزم نگران جزئی ترین مسائل مربوط به دخترش بود رو تاب نیاوردم.

اونوقت اونو با پدر خودم مقایسه کردم که تو این یکی دو روزه سعی داشت با باج دادن به من و دورنگهداشتنم از محمد،آبروی طایفه رو حفظ کنه.اصلا مقایسه ی قشنگی نبود وباعث شکسته شدن خیلی از باورهام می شد ومن اینو نمی خواستم.چون منصور خان مغانلو چه خوب وچه بد پدرم بود.

بارفتن ساوان،من هم تصمیم گرفتم که برم.نمی خواستم با محمد روبرو شم.هانا بابت این عکس العملم سرزنشم کرد وازم خواست بیشتر فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روهوا بهش قول دادم وبعد از خداحافظی با هردوشون از بیمارستان بیرون اومدم.به طرف جایی که ماشینم رو پارک کرده بودم،رفتم و تو چند قدمی رسیدن بهش صدای آشنایی منو مخاطب قرار داد.

ـ آیلین؟!

به طرفش برگشتم وبا شگفتی نگاش کردم.اون اینجا و جلوی در بیمارستان چیکار می کرد؟!

ـ وقت داری باهم یه فنجون قهوه بخوریم؟!

یاد حرفای محمد افتادم وبی اختیار اخم کردم.

ـ من باتو حرفی ندارم.

ـ سعی کرد دستمو بگیره.

ـ اما من دارم.

خودمو کنار کشیدم و به تند ترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم جواب دادم.

- بهت اعتمادی ندارم.

پوزخندشو ازم پنهون نکرد.

ـ یعنی تو از خوردن یه فنجون قهوه هم با من می ترسی؟

ـ آره می ترسم.چون از آدمی که شیطون رو هم با کارهاش درس می ده،باید ترسید.

خندید،ریز وعصبی.

ـ بس کن دختر.منو بگو که روتو یه حساب دیگه وا کرده بودم.

ـ چیکارم داری؟

فکر کرد با این سوال کوتاه اومدم که گفت:با من بیا درموردش حرف می زنیم.باور کن به نفع تو و محمده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر نگاش کردم.

ـ نگو تورو خدا بدجور تحت تاثیر قرار گرفتم.بعد اینهمه دشمنی با من وخونواده ام که ازآخرین هنرنماییت یه هفته هم نمیگذره،انتظار داری باور کنم میخوای کاری به نفع من ومحمد کنی؟

اینبار هم نتونست جلو خنده شو بگیره.

ـ پس خبرش بهت رسید.باور کن زدن اون حرفا به مادرشوهرت اصلا کار سختی نبود.

به راه افتادم ودستی تو هوا تکان دادم.

- برو به جهنم.

با خشم غیر قابل مهاری بازومو گرفت وکشید.مات واکنشش شدم.انگار اصلا تعادل روحی،روانی نداشت.

ـ ده دقیقه بیشتر وقتت رو نمی گیرم.درضمن نترس دیگه باهات کاری ندارم.همون که عیسی خان رو واسه آخرین بار دوختمش به تخت بیمارستان،برام کافیه.

با نفرت به چشمایی که از شدت کینه و دشمنی برق می زد،خیره شدم.

ـ همینجا حرفت رو بزن.من با تو جایی نمی یام.

ـ چیزایی که می خوام بگم،مهمه.با من بیا.

ـ ببین طرلان من بیست ودو سالمه.سنی ندارم اما عقلم قد بچه دوساله نیست که گول حرفات رو بخورم.

ـ حتی اگه قضیه دادن آدرس محل اقامت کامرانی باشه؟

ـ خب این به چه درد من می خوره؟نکنه خونه شو عوض کرده.آره؟

متعجب و بهت زده نگام کرد.

ـ یعنی تو خبر نداری؟!

بی خیال پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از چی؟

ـ کامرانی فرار کرده.دستمون رو گذاشته تو پوست گردو ودر رفته.الآن یه هفته ست.

ـ اما محمد...

ـ بهت چیزی نگفته نه؟

یاد حرفاش افتادم واینکه کامرانی مدام تهدیدش می کنه و ازش می خواد هرچه سریع تر سهام مورد نظر معامله شه اما حالا طرلان چیز دیگه ای می گفت.

- یعنی باید حرفاتو باور کنم؟

چشماشو ریز کرد.

ـ برام مهم نیست حرفاموباور کنی یا نه.اگه می بینی اینجام فقط واسه اینه که زهرم رو به اون نامرد پس فطرت بریزم.من می دونم محمد داره بابت پرونده ی کامرانی همکاری می کنه. از طرفی تو و شوهرت می دونین که من چه نسبتی با اون عوضی داشتم.دلم نمی خواد خودموقاطی این ماجراها کنم اما چون ازاین کثافت کاری هاش بی خبر بودم نمی خوام بخاطرش متهم شم. حاضرم هر اطلاعاتی که بخوان بهشون بدم و حتی شده جاش رو هم لو بدم.

بابدبینی زمزمه کردم.

- از کجا معلوم که داری راست می گی ؟!

ـ ببین یه کافی شاپ اونور خیابون هست.میریم وسفارش قهوه می دیم و تواین فاصله با هم حرف می زنیم.چطوره؟

موضوع برام بدجوری حالب شده بود ودوست داشتم از همه چیز سردربیارم.حتی اگه تهش هم صحبت شدن با آدم مزخرفی مثل طرلان بود.

به محض ورودمون اون سفارشش روداد و به انتخاب من پشت یه میز نزدیک درخروجی نشستیم.راستش هنوزم بهش اعتماد نداشتم وشاید حتی یه جورایی ازش می ترسیدم.اینکه هم صحبتی باهاش یه نقشه باشه و اون بخواد بلایی سرم بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب؟!

ـ اول اینکه بگم تماسم با مادرشوهرت وزدن اون حرفا پشت سرت فقط برای ریختن آبروی پدر وپدر بزرگت بود.

براش پشت چشمی نازک کردم.

ـ اما اول از همه آبروی منو ریختی.

با بدجنسی خندید وسیگاری روشن کرد. ظاهرا اینجا استعمال دخانیات موردی نداشت.

ـ خب تر وخشک همیشه با هم می سوزن مگه نه؟

حرفی نزدم واون خیلی جدی گفت:بگذریم کامرانی یه هفته ای می شه که فرار کرده.

ـ بدون معامله با محمد؟!

ـ چرا اتفاقا باهاش معامله کرد. منتها به نیابت از گروهی که تا همین چند وقت قبل رقیبشون برای خرید اون سهام بودن.

خوب می دونستم منظورش از یه گروه دیگه کیوان ومادرشن.البته مطمئن نبودم اونم اینو می دونه یا نه.

ـ طرف معامله تو زرد از آب در اومد؟

درجوابم سرتکان داد واینبار من خندیدم.

ـ پس کامرانی بدآورد و در رفت.

ـ پرونده ش به جریان افتاده بود.

ـ همون پرونده ی مربوط به پول شویی؟

ـ آره به گمونم.هرچند من چیز زیادی درموردش نمی دونم.

ـ خب میگفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پُک عمیقی به سیگارش زد و به دودی که از دهانش خارج شده بود،خیره موند.

ـ محمد واسه عقد قرداد کلی پیش شرط گذاشت ورحیم بوستانی رو به عنوان وکیل حقوقی مون قبول نکرد.پریسا هم از فرصت پیش اومده استفاده کرد وپیشنهاد همکاری داد.کامرانی بی خبر از همه جا ناچار شد قبول کنه.اونم معامله رو انجام داد وپولی که این وسط قرار بود گیر کامرانی بیاد،از این جیب پریسا خانوم در اومد و رفت تو اون یکی جیبش.

ـ این یعنی طرف معامله هم پریسا خانوم بوده آره؟

ـ پریسا ویکی از آدمای کله گنده که از آشناهاش بوده.یه معامله ی به ظاهر کاملا قانونی که بابتش چیزی به کامرانی نرسید.

- خب یکی سر یکی دیگه کلاه گذاشته،این وسط به من ومحمد چه مربوطه؟

بی حوصله جواب داد.

ـ همین همکاری محمد با اونا دیگه.البته کاشف به عمل اومد اونا هم یه جورایی دورش زدن وازش سواستفاده کردن تا قبل از مصادره شدن اموالشون، یه جورایی این شصت درصد رو نجات بدن.اونم با معامله ای که نازل ترین قیمت پیشنهادی رو داشته.ما از یه طرف ومحمد از طرف دیگه درست زمانی اینو فهمیدیم که پشت میز معامله نشستیم.ظاهرا برنامه ریزی شونم اونقدر درست وحساب شده بوده که بعد از به جریان افتادن پرونده،این جلسه رو بذارن.کامرانی هم که حسابی گیج وعصبی بود همون اول بسم الله وا داد وراضی شد سهام رو واگذرا کنه.به محض ریخته شدن پول به حسابش،دولت تموم حساب هاش رو بلوکه کرد و اون دستش به چیزی نرسید.واسه همین با اون مقدار پولی که از فروش چهل درصد اولیه ی سهامش داشت و ازکشور بی سر وصدا وبا زرنگی خارج کرده بود،فرار کرد.

قهوه مون رو آوردن واون مجبور شد سکوت کنه.کمی خودمو جلو کشیدم وچشم تو چشم شدیم.

ـ پس تورو هم بی خیال شد.

ـ مگه دستم بهش نرسه.بیچاره اش می کنم.

ـ حالا چیزی هم این وسط دستت رو گرفت یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاشو ازم دزدید وته مونده ی سیگارش رو تو ظرف جلو دستش خاموش کرد.

ـ باید آخر این ماه خونه رو تخلیه کنم.مردک آشغال پنهونی اونجا رو هم فروخته.

نمی دونم چرا داشت این چیزا رو به من میگفت، با اینحال دلم اصلا به حالش نسوخت.

ـ اینجور که معلومه بد باختی.پس واسه همین خواستی از من وخونواده ام انتقام بگیری؟

دندوناشو با خشم رو هم فشرد ونگاه تندی بهم انداخت.

ـ مقصر تموم این بدبیاری ها عیسی خانه.

با تمسخر سر تکان دادم.

ـ بهتره دست از این توهم برداری وچشماتو خوب واکنی.اونی که مقصره فقط وفقط خودتی.تویی که این زندگی روخواستی.تولجن فرو رفتن وتن دادن به زندگی با امثال کامرانی،نتیجه ی حماقت خودته.تنها گناه دده شاید طرد کردنت از خونواده ی خودش بود. وگرنه بودن کسایی مث خاله جیران که ازت حمایت کنن ولی خودت نخواستی.

ازجام بلند شدم.

ـ شماره تلفنت رو به کسی که می خوای می دم اما بهتره دیگه دور وبر زندگی من پیدات نشه.وگرنه رو این نسبت فامیلی چشم می بندم وبه خاطر اعاده ی حیثیت ازت شکایت میکنم.

طرلان همینطور هاج و واج نگام میکرد که از کافی شاپ بیرون اومدم وبه طرف ماشینم رفتم.نمی دونم چرا هنوزم نسبت به حرفاش تردید داشتم.با این حال تصمیم گرفتم کمی خوشبینانه به مسئله نگاه کنم وحالا که همکاری اون می تونست کامرانی رو دستگیر کنه،چرا نباید ازش استفاده می کردیم.

سوار ماشین شدم وراه افتادم.مدام عقب رومی پاییدم تا ببینم کسی تعقیبم میکنه یا نه.راستش تحت تاثیر کارهای غیر قابل پیش بینی کامرانی هر آن منتظر روبروشدن با یه اتفاق هولناک تازه بودم.اما خوشبختانه نه کسی تعقیبم کرد و نه مورد مشکوکی دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر راهم کمی واسه خونه خرید کردم وبه محض رسیدن، شقایق رو گوشی به دست تو حیاط دیدم که با دیدنم تماسش رو سریع قطع کرد.به طرفم اومد ولبخند دستپاچه ای زد.

ـ سلام.اومدی؟

از ماشین پیاده شدم ودرحالیکه هنوزم نگام رو چشمای گریزونش سنگینی می کرد،صندوق عقب رو باز کردم تا خرید ها رو بردارم.

واسه کمک جلواومد وچندتا پاکت میوه رو بدست گرفت وبه سختی گفت:چرا زحمت کشیدی؟

خیلی آروم جواب دادم.

ـ خواهش می کنم.

ـ لاوین چطور بود؟

وسایل رو برداشتم و در صندوق عقب رو بستم ونفسی تازه کردم.

ـ مث همیشه.

ـ از هانا به خاطر نیومدنم عذرخواهی کردی؟

به راه افتادم ونگام رو برف های آب نشده ی گوشه گوشه ی حیاط لغزید.

ـ بهش گفتم حال مادربزرگت بهم خورده وفشارش بالا بود،واسه همین نتونستی بیای.اونم گفت حتما واسه پرسیدن حالش باهات تماس می گیره.

سرشو پایین انداخت وزیر لب زمزمه کرد.

ـ که اینطور.

ـ الان هانا نبود که باهات حرف می زد؟

تیز نگاش کردم و اون رنگش به وضوح پرید.

ـ نه یعنی آره...یعنی منظورم اینه که هانا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم تند کرد وبه طرف خونه رفت.سلانه سلانه پشت سرش قدم برداشتم وبه این فکر کردم که به احتمال خیلی زیاد یه دسته گلی به آب داده که نمی خواد من متوجه شم.

به محض ورودم،سری به مادربزرگش زدم و حالش رو پرسیدم.خداروشکر نسبت به صبح خیلی بهتر بود.یه بیست دقیقه ای کنارش نشستم و واسه اینکه حوصلش سر نره کمی از خودم وخونواده ام گفتم.اونم با علاقه گوش داد.کلاً زن کم حرف و ساکتی بود.بیشتر دوست داشت دیگرون براش حرف بزنن یا درد ودل کنن.

شقایق از تو آشپزخونه صدام زد.عصرونه آماده کرده بود ومی خواست میز رو بچینه.به اتاق خودم رفتم ولباسم رو عوض کردم.گوشیم رو گذاشتم رومیز ومردد به چهره ی خندون محمد خیره شدم.

(انگار که شرطی شده باشم؛

باهر لبخند نفس گیرت،

نفس کم می آورم.)

«لیلین»

دلم برای اون چهره ی شادش و لبخند های نادرش تنگ بود.حسابی سردرگم بودم واین آیلین دلتنگ رو نمی شناختم یا شاید بهتره بگم احساسش رو درست نمی شناختم.

دلم این روزها بهونه گیر شده بود.مدام مث بچه ها لج می کرد وبهونه ی محمد رو می گرفت.خب حق داشت،عادت کرده بود وبا محبت اون نرم شده بود.اصلا مگه می تونست با نبودش کنار بیاد؟محمد بهم گفته بود دوستم داره،گفته بود دلش برام تنگ می شه،گفته بود محاله ازم دست بکشه.

بی هوا به دیوار پشت سرم تکیه دادم وروزمین سر خوردم.

اونوقت من چیکار کردم؟کم آوردم وجا زدم.همه چیز رو گذاشتم پای اون وازش خواستم مشکل رو حل کنه.اما خب باید اعتراف کنم تصمیمم اشتباه بود.اگه قراره این یه شروع واسه زندگی مشترک باشه ومن بتونم به اون حس واقعی همسر بودن برسم،نباید اینجا باشم و خودمو ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

پنهون کنم.نباید کناربایستم وتوقع داشته باشم اون مشکلات رو به دوش بکشه.مطمئن بودم همسر بودن فقط به دوست داشتن و ابراز علاقه کردن وحتی رابطه ی زناشویی ختم نمی شه.اما اینو هیچ وقت کسی بهم یاد نداد و محمد هم ازم این انتظار رو نداشت که همه جوره یه همسر باشم.

سرمو کلافه به دیوار تکیه دادم و نگاهمو به سقف دوختم.

ما جز ادا درآوردن ونقش بازی کردن،جز فاصله گرفتن وتصمیم گیری های احمقانه تو اون یکسال کاری نکرده بودیم.وگرنه اگه علاقه وتجربه ی الآن بود،باشوروشوقی که می تونستیم اون اوایل حسش کنیم،مطمئناً زندگی مون جور دیگه ای رقم می خورد.

شاید من می تونستم با نفوذ محبت آمیزی که روی محمد داشتم جلوی دخالت های پوران رو بگیرم. و اون می تونست با یه مدیریت درست ودرنظر گرفتن مختصری از خواسته هام،از من زنی همراه و همدل بسازه.

ـ کجایی پس؟!

باسوال شقایق تکان سختی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

ـ دارم می یام.

حین خوردن عصرونه وحتی بعدش موقع شستن ظرفها و زمانی که شقایق پیش مادربزرگش بود،مدام فکرم حول ماجرای امروز می چرخید.حرفای طرلان و اتفاقاتی که رخ داده بود.حالا دیگه برای تماس با محمد دلیل لازم روداشتم واصلا دلم نمی خواست به این فکرکنم که بابا چقدر اصرار کرده ازش دور بمونم.

خب حقیقتا دلم نمی خواست این حق رو بهشون بدم که اینبار هم اونا تصمیم گیرنده باشن.وقتی به این فکر می کنم که با حمایت نکردنشون از من بعد طلاق،چه بلاهایی می تونست سرم بیاد،مغزم سوت می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزا که محمد بعد از جدایی مون نگران جا ومکانم بود،اونا کجا بودن؟مگه نمی دونستن پیش طرلانی زندگی می کنم که پشت سرش حرف زیاده؟که احتمال داره منم راه اشتباه اونو برم؟که اگه ماجرای کامرانی وخواستش پیش نمی اومد من هم الان شاید یکی مث طرلان بودم؟

خب من جواب این سوال هارو خیلی خوب می دونستم.بابا همیشه عادتش بود خودش رو کنار بکشه مگه جایی عرض اندام کنه که حرف از حساب وکتاب یا نقل آبروی تیره وطایفه باشه.درظاهر میذاشت راه خودمون رو بریم اما درنهایت ما وآینده مون رو قربونی منافع طایفه میکرد.این خوی وخصلت رو سی سال شهرنشینی هم عوض نکرده بود.

مادرمم که جای خودش رو داشت.اونقدر سرش گرم دل مشغولی های کوچیک وبزرگش بود که فرصتی برای توجه به من نداشت.به قول رهی،همیشه این آیناز بود که مرکز توجه مامان قرار می گرفت.حالام که به خواسته اون به موقع ازدواج کرده وداشت بچه دار می شد،دل نگرانی های لازم رو براش بوجود آورده بود پس جایی دیگه واسه ما نمی موند.

رهی هم که با این دسته گل جدیدش فرصتی برای توجه به من نداشت.هیچ فکر نمی کردم این اختلاف عقیده بینمون ودرنهایت جدایی من از صمیمی ترین دوستش اینهمه میون ما فاصله بندازه.هرچند شاید بعدش سعی کرد کمی این فاصله رو کم کنه اما یه جورایی دیگه دیر شده بود.

با این حال من خوشحال بودم.چون باوجود تموم این حمایت نشدن ها وبا همه ی حرفایی که پشت سرم بود،یکی مث طرلان نشدم.تابرای بدست آوردن یه موقعیت بهتر،شخصیتم رو بفروشم.

طلاق از من شاید فرصت داشتن یه زندگی مشترک خوب کنار محمد رو گرفت اما نتونست غرورم رو بشکنه،شخصیتم رو خورد کنه وباعث سقوطم شه.حالا که این آیلین رو با دوماه قبلش مقایسه می کردم،می دیدم چقدر عوض شدم.از اون دختر بچه ی لوس،کم طاقت وخودمحور تبدیل شدم به زنی صبور که می شه روش حساب کرد و اون توانایی این رو داره که بزرگترین مشکلاتش رو در کنار مردی که دوستش داره وباهاش دنبال یه شروع دوباره ست،حل کنه.

با این فکر دست از کار کشیدم وبه طرف اتاق خوابم رفتم. شقایق تو اتاق بود و داشت مطالعه میکرد. می خواستم با محمد تماس بگیرم.من که بهونه ی لازم رو داشتم وتصمیمم روگرفته بودم،پس دلیلی واسه دست دست کردن نبود.همین الانشم بی تاب شنیدن صداش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الو محمد؟!

ـ سلام بگو.

احساس کردم عصبانیه.واسه همین با تردید پرسیدم.

ـ چیزی شده؟!

صدای بوق ممتد ماشین وبعد فریادی که باهاش سرم زد.

ـ بگو چی نشده.ببینم تو رفته بودی کنگ فیلم بسازی یا عملیات امداد ونجات انجام بدی؟

نگام بی اختیار به سمت شقایق چرخید که داشت با وحشت نگام میکرد.

- ببین برات توضیح می دم.

ـ دیگه چی رومی خوای توضیح بدی آیلین؟منو بگوکه فکر کردم با رفتنت به اونجا در امانی.اما مث اینکه خانوم کلاً پی دردسره.اینجوری به من قول دادی مواظب خودت باشی؟

گوشی رو با کمی فاصله از خودم نگهداشتم وچشمامو ریز کردم.

- باشه حق با توئه.اما بذار سرفرصت درموردش حرف می زنیم.توداری رانندگی میکنی این درست نیست.

ـ بسه هرچی سعی کردم خونسرد باشم وبه روی خودم نیارم.دارم می یام دنبالت وتا موقعی که مسئله ی کامرانی حل نشده،تو پیش من می مونی.

اینجور حرف زدنش باعث شد تموم اون فکرای خوب چندساعت قبل دود شه وبره هوا.

ـ یعنی چی که داری واسه من تکلیف تعیین می کنی؟ ببین آقای ایل بیگی...

ـ آقای ایل بیگی وزهر مار.

راستش تو اوج عصبانیت خنده ام گرفت.شقایق هم با ترس لبخند زد که چشمامو براش درشت کردم و گفتم:از همین الان خودت رو مرده فرض کن.

محمد داد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با منی؟

کلافه نفسمو فوت کردم.

ـ نه با شقایق بودم.ببین محمد توالان عصبانی هستی.منم مطمئن نیستم بتونم جلو زبونم رو بگیرم.پس فکر کنم بهتر باشه بعدا با هم صحبت کنیم.

ـ اتفاقا الان زمان خوبیه.منم...ببینم پلاک خونه ی مادربزرگ دوستت صد ونود و یکه؟!

باناباوری تماس رو قطع کردم.برگشتم طرف شقایق و زمزمه وار گفتم: اون اینجاست.

شقایق از جاش بلند شد وسعی کرد فاصله اش رو همینطور که به سمتش می رفتم،باهام حفظ کنه وعقب بره.

ـ زنگ زده بود حالت رو بپرسه واز امنیت اینجا مطمئن شه.از زیر زبونم در رفت چه اتفاقی توبندرکنگ برات افتاده.مثلا خواستم از شجاعتت تعریف کنم که اینطوری شد.به خدا خیلی عصبانی بود.تو که می دونی اینجور موقع ها من چقدر از شوهرت می ترسم،مجبور شدم آدرس اینجا رو بدم.

صدای زنگ در بلند شد ومن به سمت درهال رفتم.

ـ آدم دوتا دوست مث تووهانا داشته باشه،دیگه نیاز به دشمن نداره.

اینو به شوخی گفتم اما پشت چشمی که براش نازک کردم کاملا جدی بود.

شالمو دور شونه هام پیچیدم وبه طرف درحیاط رفتم.به محض باز شدن در،نگاهش مات صورتم شد و بادقت بررسیم کرد.خداروشکر از اون کبودی فقط یه هاله ی زرد رنگ زیر گونه م مونده بود.اونم الآن که به خاطر کوتاه بودن روزهای زمستونی،هوا زود تاریک می شد،چیزی ازش به چشم نمی اومد.

ـ سلام.

خودمو عقب کشیدم و درو بیشترباز کردم.با کمی مکث وارد شد ونگاهی به خونه انداخت وبا طعنه پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنی اینجا امنیت داره؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم ودستامو تو هم قلاب کردم.یه چندقدمی به سمتم اومدوقبل از اینکه چیزی بگه،شقایق اومد رو ایوان وچراغ تو حیاط رو روشن کرد.

ـ سلام آقا محمد.خوش اومدین.

ـ ممنون خانوم.مزاحمتون شدم.

- این چه حرفیه.تشریف بیارین بالا.

ـ همینجا خوبه.

وهمزمان بااین حرف به طرفم برگشت و لبخند محوی که داشت،رولبش ماسید.احتمالا جای کبودی رو روی صورتم دیده بود.

ـ خب من با اجازه می رم تو.

هیچ کدوممون به این حرف شقایق واکنشی نشون ندادیم.من اسیر شب چشمای محمد شدم واون با ناباوری نگام کرد.دستشو بالا آورد وقبل از اینکه صورتمو بتونه لمس کنه،ابروهاش تو هم گره خورد و دستشو مشت کرد وعقب کشید.

- باورم نمی شه.

ـ من حالم خوبه.می بینی که چیزیم نشده.

تو موهای نامرتبش چنگ انداخت و عصبی اعتراض کرد.

- چیزیت نشده؟!محض رضای خدا منو چی فرض کردی؟فکر میکنی میتونم راحت با این کنار بیام؟که بشنوم یه عوضی رو همسرم دست بلند کرده؟

سرمو پایین انداختم.

ـ تقصیر خودم بود.نباید باهاش درگیر می شدم.

با تاسف سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا دیگه بدتر.تو کِی میخوای بزرگ شی دختر؟همین دیوونه بازی هارو درمی یاری که باعث می شی مدام نگرانت باشم.حالام تا بیشتر از این عصبانی نشدم وسایلت رو جمع کن وراه بیفت که بریم.

ـ کجا؟خونه ی تو؟که باز مادرت اینجا واونجا بشینه وبگه آیلین نشسته زیر پای پسرم تا دوباره بهش برگرده؟

بازومو گرفت ومحکم فشار داد.

ـ برام مهم نیست اونا چی میگن.یه مشت حرف که حتی ارزش شنیدنم نداره وامروز نگفته،فردا فراموش می شه به درد اهمیت دادن نمی خوره.فعلا برام امنیت تو از همه چی مهم تره.

دستشو پس زدم.

- اما واسه من مهمه.حاضر نیستم با این شرایط برگردم زیر اون سقف.

بادستاش دوطرف صورتم رو گرفت واینبار سعی کرد آرومم کنه.

ـ همه چی رو درست می کنم.بهت قول می دم.واسه یه بارم شده باورم کن.

ـ باشه قبول.اما هروقت تونستی به این قول عمل کنی بیا دنبالم.

خودمو عقب کشیدم واونو بیشتر عصبی کردم.

ـ چرافقط حرف خودت رو می زنی؟من واسه اینکار احتیاج به زمان دارم.توکه بهتر از من می دونی دارم با چه مسائلی سرو کله می زنم.وقتی حاضرنیستی کنارم باشی واون کامرانی لعنتی هنوزم تهدیدم می کنه،انتظار داری به چیز دیگه ای هم فکر کنم؟بذار اینو از سر بگذرونیم باشه؟من خودم جواب همه شون رو می دم وکاری می کنم حرفشون رو پس بگیرن.

مردد سوال کردم.

ـ کامرانی هنوزم باهات در ارتباطه؟!

کمی مکث کرد وگفت:چطور مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه پرونده ش به جریان نیفتاده وخودشم فراری نیست؟

بهت زده نگام کرد.

ـ تو اینارو از کجا می دونی؟

ـ امروز طرلان رو دیدم.اون یه چیزایی در این مورد گفت.

صداش بی اختیار بالا رفت.

ـ تو عقلت رو از دست دادی؟این چه کاری بود که کردی؟

سعی کردم آرومش کنم.

ـ محمد تورو خدا یواش تر.مادربزرگِ شقایق مریضه.خدایی نکرده طوریش می شه.

ـ پس من چی؟نمی بینی دارم از دستت دیوونه می شم؟تورو به اون مقدساتی که قبولش داری کمی هم به حال من رحم کن.

دستشو گرفتم واونو به طرف در کشیدم.

- خواهش میکنم آروم تر.باور کن نمی خواستم باهاش حرف بزنم.بهم اصرار کرد،گفت حاضره جای کامرانی رو لو بده.خب من از چیزی خبر نداشتم،یعنی تو طبق معمول بهم نگفته بودی.گیج شدم،قبول کردم واون همه چیز رو گفت.وای محمد باورم نمی شه.یعنی پریسا خانوم وپسرش با زرنگی سهام کارخونه رو دوباره مال خودشون کردن؟

از شدت هیجان وترس داشتم پرحرفی می کردم و اون که حالا کمی آروم شده بود فقط بهم نگاه می کرد.

ـ تصور اینهمه اتفاق که تو نبودنم افتاده،اصلا کار آسونی نبود.من سرگردون بودم،می خواستم باهات تماس بگیرم.باید می گفتم چی شنیدم...طرلان بدجوری باخته،میخواد همکاری کنه.گفت پسرکامرانی ومادرش کاملا قانونی اون سهام رو به چنگ آوردن،اونم با کمترین هزنیه...حالا چی می شه؟یعنی دیگه دولت نمی تونه رو اون سهام دست بذاره؟توچی؟واسه تو که بد نمی شه.آره محمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه از حرف زدن دست برداشتم وسعی کردم نفسی تازه کنم.اما همین کافی بود تا اون با دلتنگی قشنگی منو محکم بغل بگیره وسرمو رو سینه اش بذاره تا باگوش دادن به اون تپش آشنای دوست داشتنی آروم بگیرم.

ـ باشه...باشه فهمیدم.خودتو به خاطرش ناراحت نکن.

کم کم نفس های تندم ریتم آهسته تری به خودش گرفت وآغوش گرمش پذیرای تن یخ زده ام تو اون غروب زمستونی شد.

با محبت گفت:بهتری؟

بی اختیار بغض کردم.

ـ فکر نمی کردم اینقدر سخت بگذره.

سرخم کردولبخند زد.

ـ چی؟!

مث بچه ها لب ورچیدم وضربه آرومی به سینه ش زدم وبدون توجه به سوالش زمزمه کردم.

ـ همش تقصیر توئه.بدعادتم کردی و حالا داری بهم می خندی.

خنده اش بیشتر شد.

ـ باشه حق باتوئه.فقط تور خدا واسه یه بارم شده حرف گوش کن وبرو آماده شو.بقیه ی این ابراز احساسات بمونه واسه وقتی که برگشتیم خونه.

بیست دقیقه بعد با تشکر و خداحافظی از شقایق ومادربزرگش راه افتادیم.محمد حسابی تو فکر بود.می دونستم حرفای طرلان بدجوری ذهنشو درگیر کرده و تا ته توی قضیه رو درنیاره،بی خیال نمی شه.

به خونه که رسیدیم،دوباره داغ دلم تازه شد.راستش اصلاآسون نبود اینکه بتونم به همین زودی حرفای پوران رو فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد که حواسش به این تغییر حالم بود،دستشو رو کمرم گذاشت وتشویقم کرد وارد خونه شم.

- نگران نباش همه چیز درست می شه.

با تردید گفتم:کاش لااقل به بابام میگفتم آخه اینجوری...

کمی مکث کردم وبه طرفش چرخیدم.

ـ این تصمیم خود ماست که بخوایم با هم بمونیم یا نه.خدا وپیامبر وکتابش که لااقل اینو میگن.حالا یه عده ای سرقضایای گذشته قبولش ندارن که حرف دیگه ایه.اما این زندگی من وتوئه،فقط من وتو.با این حال بابت مسائلی که پیش اومده لازمه به بابام درمورد تصمیمم بگم.دلم نمی خواد بی خبر باشه تا هرکسی جرات نکنه پشت سرم چیزی بگه.

چمدونم رو از رو زمین برداشت وجلو افتاد.

- من خودم تماس می گیرم وباهاش حرف می زنم.این حق ماست که بخوایم دوباره بهم رجوع کنیم.هرچند من رجوع نمی خوام.

با این حرفش چشمام حسابی گرد شد.به دنبالش راه افتادم وناباورانه سوال کردم.

ـ پس قضیه ی این شروع دوباره چیه؟!انکنه قرار نیست تعهدی بینمون باشه؟

با این حرفم برگشت وبهم توپید.

ـ دستت درد نکنه.یعنی منو اینجوری شناختی؟اگه قرار به رجوع باشه که همین الان ما به هم رجوع کردیم.منظور من چیز دیگه ای بود.رجوع یعنی ادامه ی همون زندگی قبلی،یعنی طی کردن همون مسیر با اشتباهاتش ومن اینو نمی خوام.حرفم از شروع دوباره یعنی یه شناخت تازه ویه فرصت مناسب برای این شناخت.

ـ چه فرصتی؟ما بیست و دوروز دیگه عده مون تموم مشه.اگه رجوع مون ثبت نشه،رسما از هم جدا شدیم.میفهمی؟

چشماش برقی زد وگفت:براش یه برنامه هایی دارم.نگران نباش.می خوام کاری کنم اینبار ازش یه خاطره ی خوب داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق خواب شد ومن هم بی هدف دنبالش رفتم.چمدونم رو کنار کمد لباسام گذاشت ونگاه گذرایی به دورتا دور اتاق انداخت.کاملا مشخص بود تو این دو سه روزه خانوم فیاض دستی به سر وروی خونه کشیده.

ـ خب اینم از این.می رم با پدرت تماس بگیرم.امشب که هیچ اما فردا درمورد کنگ و قضیه ی طرلان مفصل با هم حرف می زنیم.فعلا بهتره استراحت کنی.

نگاش رو به سختی ازم گرفت وبا بی میلی از اتاق بیرون رفت.دیگه اینقدری ازش شناخت داشتم که بدونم برخلاف تموم اون حرفایی که از دادن فرصت وشروع دوباره زده،بی تاب تر از همیشه ست.واین نه برای اون که برای هیچ مردی رعایت حریم وفاصله بازنی که شرع میگه با رجوعت این فاصله وحریم دیگه وجود نداره،آسون نیست.

به محض بسته شدن در اتاق،منم چشمامو بستم وبی هوا خودمو روتختم انداختم.حس خوبی بود.اینکه الآن تو خونه ام و کنار محمد بودم.این راحتی خیال باعث شد بی دلیل و سرخوش بخندم.

ضربه ای به در خورد و بلافاصله باز شد.خنده ی رو لبمو با دیدن محمد،جمع کردم.اونم که انتظار همچین واکنشی ازم نداشت حسابی جا خورد.

ـ میخواستم...یعنی راستش بالشتم اینجا جا مونده .می شه بهم بدیش.

ابرویی بالا انداختم وبا شیطنت نگاش کردم.سرشو انداخت پایین و نگاشو ازم دزدید.بالشت رو به دستش دادم ودرو پشت سرش بستم.اومدم قدمی فاصله بگیرم که دوباره در باز شد.

ـ خب...خب یه چیزدیگه.درمورد اون بدعادت شدنتم که می گفتی تقصیرمنه باید بعدا کمی بیشتر حرف بزنیم باشه؟

فرصت نداد جوابش رو بدم.سریع درو بست وباعث شد اینبار بلندتر از قبل بخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای موسیقی شادی که به گوش می رسید چشمامو بازکردم.واسه چند لحظه گیج و خواب آلودنگاهی به دور وبرم انداختم تا یادم بیاد کجام.با تصور اینکه الآن تواتاق خودمم،لبخند رو لبم نشست.ازجام بلند شدم و موهای بهم ریخته مو جلوی آینه شونه زدم.بعد شستن دست وروم تو سرویس بهداشتی اتاق،بیرون اومدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

صدای بهم خوردن ظرف وظروف و گوینده ی رادیو که پرنشاط و با انرژی حرف می زد به گوش می رسید.دستی به موهام که به حالت دم اسبی بسته بودم،کشیدم و نگاهی به سرتاپام انداختم.یه بلوز یقه گرد آجری تنم وشلوار سفید پام بود.با توجه به پوست روشنی که داشتم با این تیپ عین میت شده بودم.

اما قبل از اینکه فرصتی پیدا کنم تا برگردم تو اتاق و لباسمو تغییر بدم،محمد از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدنم لبخند زد.

ـ بیدار شدی؟تازه داشتم می اومدم صدات کنم.

ـ صبح بخیر.

ـ صبح توهم بخیر.بیا بریم صبحونه بخوریم.

دنبالش راه افتادم و وارد آشپزخونه شدم.یه صندلی برام بیرون کشید.

- افتخار می دین؟

با خنده به کارهاش نگاه کردم.

ـ خورشید از کدوم طرف در اومده؟

ـ چطور مگه؟

ـ از این ناپرهیزی هام بلد بودی؟

با لبخند جذابی،جواب داد.

ـ برات رو نکرده بودم.حالام حرف نباشه.بشین وببین آقا محمدت چه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم پشت میز و اون یه لیوان شیر گذاشت جلوم.با حسرت به فنجون چاییش زل زدم و اون به شوخی اخم کرد.

ـ شیر برات مفید تره.درضمن درمانت فقط با رعایت کردنه که جواب می ده.

یه لقمه نون وپنیر گرفتم و خوردم.

ـ دیشب به بابا زنگ زدی؟

دستی به لبه ی فنجونش کشید وکلافه به صندلیش تکیه داد.

ـ خیلی باهاش حرف زدم.می گه از تصمیمت ناراحت نیست اما تا موقعی که خونواده ام رسما ازشون عذرخواهی نکنن هیچ چیزی مث قبل نمی شه.

پوزخندی زدم وبا تاسف سر تکان دادم.

ـ عذرخواهی رسمی اونم فقط از خودشون؟!جالبه واقعا.اونی که زیر سوال رفته منم اونوقت باید از اونا عذرخواهی شه.یه روزی مجبورمون کردن بدون داشتن شناخت درست،عروسی بگیریم وبریم زیریه سقف وحالام می خوان با این حرفا از هم جدامون کنن.

سعی کرد دلداریم بده.

ـ اینبار دیگه نمیذاریم به جامون تصمیم بگیرن.

مردد نگاش کردم.

ـ حتی اگه پدرومادرت با این قضیه کنار نیان؟

چشماشوبست وسعی کرد به خودش مسلط باشه.

ـ نمی دونم بلاخره کی می رسه که تو بتونی بهم اعتماد کنی اما همه ی تلاشمو واسه رسیدن اون روز میکنم.نمی گم جلوی پدر ومادرم می ایستم نه من اینجوری بار نیومدم اما دیگه نمی ذارم خواسته هاشون رو بهم دیکته کنن.تصمیم گرفتم از این به بعد فقط حرفاشون رو بشنوم و درنهایت کار خودمو بکنم.فکرمیکنم اینجوری بهتر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شگفتی سرتکان دادم.

ـ خوبه.

راستش شنیدن این حرفا از زبان محمد نمی گم فوق العاده بود و انتظارش رو نداشتم اما کمی تردید هامو از بین برد وباعث شد باورش کنم.

- راستی شماره ی طرلان رو بهم بده،باید به دست علیرضا صفایی برسونمش.همون دوستم که رو پرونده ی کامرانی کار می کرد.

ـ باشه می دم.به نظرت فایده ای هم داره؟

شونه بالا انداخت.

ـ نمیدونم.فقط امیدوارم راستشو گفته باشه.

ـ درمورد پریسا فخرآور وپسرش چی؟

با ناراحتی زیر لب گفت:همکاری با اونا جزء نقشه بود.صفایی ازم خواست باهاشون تو یه تیم باشم که بتونیم واسه به جریان افتادن پرونده زمان بیشتری بخریم اما ظاهرا دست اونا به جای مطمئن تری بند بود که راحت تونستن کاری کنن معامله سربگیره.

ـ طرلان می گفت یکی از آدمای کله گنده حمایتش می کنه.

شونه بالا انداخت.

ـ چی بگم.بگذریم از کنگ چه خبر؟

و همزمان با این سوال نگاهشو به کبودی محو رو گونه ام دوخت.لیوانمو برداشتم و کمی از اون شیر خوردم.

ـ خبر که چه عرض کنم.قضیه ش مفصله.از کجاش بگم؟

دستشو زیر چونه اش گذاشت و مشتاقانه بهم خیره شد.

- از همون اولش.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با خوردن صبحونه مون منم مختصری از اونچه که واقعا اتفاق افتاده بود،براش گفتم.وقتی حرف به برادرای سمیه مخصوصا سیف می رسید،به وضوح می دیدم چطور عصبی می شه و دلش می خواد هرطور شده حسابشو برسه.

ـ خب همین دیگه.سمیه وعامر هم واسه اینکه از این تنش ها وبحث ها دور بمونن تصمیم گرفتن از کنگ برن.

ـ کار فوق العاده خطرناکی بود.دارم به این فکر میکنم که اگه برادرهاش کوتاه نمی اومدن یا هیچ کدومشون حمایتش نمی کردن اوضاع قرار بود چطوری پیش بره.

ـ فعلا که خدارو شکر اتفاق خاصی نیفتاد.

محمد نگاهی به ساعتش انداخت واز جاش بلند شد.

ـ من دیگه باید برم.داره دیرم می شه.

اومدم از جام بلند شم که دستشو رو شونه ام گذاشت ومانع شد.

ـ نمی خواد بلند شی.بشین صبحونه ت روکامل بخور.درمورد قضایای کنگ هم با اینکه بخاطرش از دستت حسابی عصبانیم اما...

صورت جدیش رو یه لبخند محو آذین داد.

ـ بهت افتخار می کنم.

خم شد سرمو بوسید وبه طرف در رفت.

ـ فعلا خداحافظ.

غرق لذت از این ابراز احساسات غافلگیرانه،نگاهمو بدرقه ی راهش کردم وبعد بسته شدن در پشت سرش،با فراغ بالی به آرامشی که تو جو خونه موج می زد لبخند زدم.

بعد از جمع کردن میز صبحانه با شقایق تماس گرفتم.میخواستم از همون اول باهاش کمی سرسنگین برخورد کنم اما وقتی خبرِ خوب آماده شدن فیلم رو بهم داد،دلم نیومد بیشتر از این

رمان بازار
romanbazar.ir

اذیتش کنم.قرار شد اونو فردا به دستم برسونه تا یه نگاهی بهش بندازم واگه یه تغییراتی قراره توش لحاظ شه قبل ازثبت نام واسه جشنواره فیلم کوتاه مشهد،اینکار انجام شه.

تماس رو که قطع کردم نگاهی به دورتا دور خونه انداختم.کارخاصی برای انجام دادن وجود نداشت اما از اونجایی که من مشتاق تر از همیشه دنبال اون حس واقعی بودم،با کنجکاوی به هرجایی که فکرم می رسید سرک کشیدم ودرنهایت رفتم تو اتاق محمد و با کوهی از لباس های اتونشده روبرو شدم.

بلافاصله اتو رو آوردم ومشغول شدم.تک تک اون لباس ها رو با دقت اتو کشیدم.راستش این اولین باری بود که با علاقه این کار رو انجام می دادم.قبلش فقط احساس وظیفه ومسئولیت بود.هیچ وقت سعی نکرده بودم با این دید بهش نگاه کنم که این کار رو به عشق زندگی مون ومردی که واقعا دوستش دارم،انجام می دم.

فکرمیکردم خب اینم جزء وظایف همسر بودنه.اینکه لباس هاشو اتو کنم،براش غذا بپزم و سعی کنم تا اونجا که ممکنه مطیع باشم.که البته تو این مورد آخری زیاد موفق نبودم.حقیقتش این بود که من تا به اون سن از مادرم که میتونست یه الگو برام باشه،جز این ندیده بودم.وطبعا انتظار زیادی بود اگه غیر از اینم رفتار می کردم.

بعد اتو کردن لباس ها ومرتب شدن اتاقش اومدم بیرون و واسه ناهارم غذای مختصری آماده کردم.تا عصر و اومدن محمد با هانا حرف زدم وبرنامه ی جشنواره های ماه های آینده رو چک کردم.راستش تصمیم داشتم با این مستند تو چندتا از این جشنواره های خارجی شرکت کنم.باتوجه به مضمون فیلم وحرفایی که توش زده شده بود،مطمئن نبودم شانس حضور تو جشنواره های داخلی رو پیدا کنه.

گاهی حرف زدن از واقعیات وبه رخ کشیدن طعم تلخشون به مذاق بعضی ها خوش نمی یاد.همون بعضی هایی که تا حرف حق زده می شه،توهم اینو پیدا می کنن که داره به اعتقاداتشون توهین می شه.اما دراصل این منیت و باورهای غلطشونه که زیر سوال می ره.

یکساعت مونده به اومدن محمد بلند شدم لباسمو عوض کردم وبه خودم رسیدم.بعد از مدتها با شوق،کمی آرایش کردم و تو آینه دقیق شدم.درواقع تو این توجه وبه خود رسیدن احساس نیازی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که هرگز بهش بها نداده بودم.واین بها ندادن فقط یه دلیل غیرقابل انکار داشت من اونموقع آمادگی ازدواج رو نداشتم وبا اون تصمیم عجولانه هم به خودم ظلم کردم وهم به محمد.

آیلینی که پا تو این خونه گذاشت یه دختر بچه ی لجوج و خودسر بود که احساس میکرد همه ی دنیا جلوش وایسادن و اون باید هرطورکه شده با فکر وتصمیم و اعتقاد خودش جلو بره.میخواست این زندگی تازه رو با برداشت خودش تجربه کنه.که متاسفانه این تجربه رو با بهای سنگینی بدست آورد.

صدای باز شدن درباعث شد به خودم بیام.یه بلوز آبی لاجوردی خوش دوخت ویه دامن مشکی تنم بود.موهای یکدست صاف وبلندم رو باز گذاشته بودم وبا اینکه یه جورایی کلافه ام می کرد اما چون می دونستم محمد دوست داره،این فکر رو عملی کرده بودم.بعد استفاده از عطر محبوبم از اتاق بیرون اومدم ومحمد رو تو آشپزخونه و جلوی اجاق گاز پیدا کردم.در تابه رو برداشته بود و داشت محتویاتش روکه همین نیم ساعت قبل تدارک دیده بودم،بررسی می کرد.

ـ سلام اومدی؟

قبل از اینکه به طرفم برگرده مث پسربچه ها با ذوق گفت: به به می بینم سنگ تموم گذاشتی.این کباب تابه ای خوردن داره ها...راستی سلام.

به طرفم برگشت وبا دیدنم خشکش زد.خب قبول دارم امروز یکم زیادی به خودم رسیده بودم امانه اینقدر که اون اینجوری میخِ ظاهر جدیدم شه.

رومو ازش گرفتم ودرحالیکه سعی داشتم جلوخنده مو بگیرم،گفتم:نرسیده از راه رفتی تو آشپزخونه؟

ـ آخه دیدم بوی خیلی خوبی از اینجا می یاد.

ـ باشه حالا که تا وقت شام مونده یکم به کارهات برس،من به موقع میز رو می چینم.

نگاه خریدارانه ای به سرتاپام انداخت ومردد گفت:می شه یکم کمکم کنی؟

ـ کارت زیاده؟

ـ نه منتها...

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه مشتاقش می خوندم دوست داره حالا حالاها جلو چشماش باشم.منم که چندان بی میل نبودم کنارش نشستم و سریع لپ تاپش رو جلو خودم گذاشتم.با اینکار یاد خاطره ی چندوقت پیش افتاد و بی اختیار لبخند زد.

حسابی سرگرم کار شدیم.گهگداری که چیزی رو نمی فهمیدم،ازش می پرسیدم واون با حوصله توضیح می داد.داشت کم کم از این کار خوشم می اومد.خب هیجان کار خودم رو نداشت اما استرس توش زیاد بود.همین بالا وپایین شدن ثانیه ای قیمت ها کم چیزی نبود.

ـ محمد به نگاه به این بنداز ببین اطلاعات بورسی شرکت مهرگستر درست وارد شده؟

به طرفم خم شد و درحالی که نگاشو ازم نمی گرفت نفس عمیقی کشید.ظاهرا تا همینجاهم خیلی صبوری به خرج داده بود. با اشاره ای که کردم به سختی چشم ازم گرفت وبه برنامه دوخت.

ـ من که اشکالی نمی بینم فقط یه سوال...

سریع واکنش نشون دادم.

ـ چی؟چیزی شده؟اشکالی توش وجود داره؟

تو نی نی چشمام دوباره زل زد وبا شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- این خانوم خانوما نمی خواد بگه قضیه از چه قراره؟

ـ کدوم قضیه؟!

ـ همین تغییرات مثبت.نکنه همش تقصیر من ومربوط به همون بدعادت شدنته.

اینو با شوخی گفت وبلافاصله من اعتراض کردم.

ـ محمد؟!

ـ دِ با همین محمد گفتن هاته که بیچاره ام کردی.

ته دلم با این حرفش قنج رفت و بی اختیار سرخ شدم.

ـ من منظوری نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم وبی خیال خندید و گونه مو کشید.

ـ قربون خانوم خجالتی خودم برم که ناز کردنم بلد نیست.

دست روی گونه ام گذاشتم و از اونجا که توانایی هام دست کم گرفته شده وبهم برخورده بود،با کلی ادا واصول از جام بلند شدم وبراش پشت چشمی نازک کردم از اونا که محمد رو ضربه فنی می کرد.

ـ اونو که بلدم.منتها از خریدارش چشمم آب نمی خوره.

اومدم از کنارش بگذرم که مچ دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشید.بی هوا رو پاش افتادم و اونم از فرصت استفاده کرد و دست دور کمرم انداخت.چشماش برقی زد وبا بدجنسی خندید.

ـ که از خریدارش چشمت آب نمی خوره آره؟خب امتحان میکنیم ببینیم شاید نظرت عوض شه.

خودموعقب کشیدم اما باز حریف قدرت محمد وخواستنی که تو چشماش موج می زد،نشدم.دستشو لای موهام فرو برد و پشت گردنم قرار داد وسرمو نزدیک کرد.با شیطنت ابرویی بالا انداختم وقبل از اینکه بتونه لبشو رو لبام بذاره،سرمو بالا گرفتم.اونم از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو برد وپوست نازک گردنمو با بوسه های آتشین و پر از نیازش سوزوند.

دست چپش رو دور شونه هام حلقه کرد و تو چشمام عمیقا خیره موند.خیره شدنی که آخرین سد دفاعیم رو هم شکست و وادارم کرد با فشار دستش رو کاناپه دراز بکشم و اون روم خیمه بزنه.لبامو با دلتنگی بوسید.بوسیدنی که کمی خشونت هم چانیش بود وهمین باعث شد خاطره ی اون شب وحشتناک ورابطه ی افتضاحی که داشتیم به یادم بیاد و منو تو ادامه ی این روند سرد کنه.

نفس تو سینه ام سنگین شده بود وسعی داشتم کمی خودمو عقب بکشم.تحمل این هیجان آنی،خارج از توانم بود.شاید بهتر به نظر می رسید اگه کمی نرم تر پیش بریم اما این تقریبا برای محمد غیرممکن بود.دستمو روی سینه اش گذاشتم وسعی کردم ازش فاصله بگیرم.با حس پس

رمان بازار
romanbazar.ir

زده شدن،عصبی خودش رو کنار کشید و با حرص، اولین دکمه ی پیراهنش رو باز کرد.خب در واقع این چیزی نبود که من انتظارش رو داشتم.

گیج بودم اما می دونستم که خودمم این رو می خوام ودوست ندارم اینجوری تموم شه.واسه همین به جای دادن هیچ توضیح و رفع اتهامی توجام نیم خیز شدم وبا نگاه اغواگرانه ای دست دور گردن محمد انداختم.حاضر بودم قسم بخورم اصلا همچین چیزی رو پیش بینی نکرده بود ومن به نظرم امشب زیادی بی پروا شده بودم.

اون داشت با چشمای گرد شده و چهره ی متعجب اما جذابش نگام می کرد که لب هامو نرم وبا اشتیاق رو لب های داغ ومنتظرش گذاشتم وبا آرامشی که خودم خواهانش بودم،اونو بوسیدم.همچین چیزی یهو به ذهنم خطور کرد اما جواب داد.چون اونم تحت تاثیر این آرامش به نرمی باهام همراهی کرد.ومن غرق لذت از این همراهی ،حس خوب زن بودن رو با تک تک سلول های بدنم لمس کردم.

اما انگار پوران وحضور نحسش نمیخواست این لحظات خوب ادامه پیدا کنه...

زنگ خوردن گوشیش وسط این ابراز احساسات باعث شد کمی به خودمون بیایم.محمد به سختی خودشو کنار کشید وبا دیدن اسم نقش بسته رو صفحه با حرص نفسشو فوت کرد.

ـ مامانه.

نفس نفس زنان به دکمه های باز پیراهن و عضلات سفت ومنقبضش چشم دوختم ومنتظر واکنشش شدم.خب حقیقتا دلم میخواست اون بی خیال تماس مادرش شه وبرگردیم سربحث خودمون اما درنهایت به تماس اون جادوگر پاسخ داد و باعث شد با ناامیدی به این وضعیت بخندم.صدای فریادهای گوشخراش پوران که تو گوشی پیچید بی اختیار گوش تیز کردم.

ـ اون تو خونه ی تو چه غلطی می کنه محمد؟اینطوری بهم قول دادی که بابتش خیالم راحت باشه؟

چشمای محمد معطوف نگاه ناباورم شد و عذرخواهانه لبخند محوی زد.نمی خواستم یا بهتره بگم تحملش رو نداشتم بیشتر از این صدای مزخرف اون زن رو بشنوم.کش وقوسی درجواب لبخندش به لبام دادم وآروم گفتم:می رم شام رو آماده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سرتکان داد ودرجواب مادرش گفت:کی اینو به شما گفته؟

نموندم ببینم پوران چی می گه.با رخوت ازجام بلند شدم وهمزمان که به طرف آشپزخونه می رفتم،از زبان محمد شنیدم:

ـ خودت که می دونی چقدر برام مهمی اما اونم زنمه.نمی تونم ازش دل بکنم.

دوتا بشقاب رومیز گذاشتم و موهامو عصبی با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم.داشتم قاشق و چنگال کنار بشقاب ها می چیدم که سنگینی نگاه محمد رو،روی خودم حس کردم.سرمو بالا گرفتم واون همزمان با این حرکتم به مادرش گفت:طلاق دادنش اون موقع هم حماقت محض بود.فکر میکردم می تونم ازش بگذرم اما خودتم که دیدی نشد.

پوران چیزی گفت که ظاهرا محمد روحسابی باهاش کلافه کرد.

ـ این حرفا چیه مادر من.آیلین اگه الآن تو این خونه ست فقط وفقط به خواسته واجبار منه.اون کسی هم که از قبل زنگ زده واین چیزا رو درموردش گفته جز کینه ودشمنی با عروس و پسرت نداره.اون زن عذاب کشیدن مارو می خواد.تو که نمی خوای می خوای؟

تو یه ظرف کمی سبزی خوردن ریختم و همراه یه کاسه ترشی رو میز گذاشتم.محمد تماس رو قطع کرد وبااستیصال خم شد وسرشو مابین دستاش گرفت.منم ناراحت بودم اما تواین اوضاع دوست نداشتم این دیگرانی که انگار هرگز خیر وصلاحمون رو نخواستن با حرفاشون کاری کنن رابطه ی خوب ما دوباره خراب شه.

ـ می خوام غذا رو بکشم.می یای تو آشپزخونه؟

نگاهشو بهم دوخت وبا ناراحتی سرتکان داد.ازجاش بلند شد و بعد شستن دستاش به آشپزخونه اومد.پشت میز که نشست دیس برنج رو به طرفش گرفتم.فقط کمی کشید ومشغول شد.به نظرم رسید دیگه برای خوردن غذا اون اشتیاق لازم روونداره.منم با دیدن این حال وروزش اشتهامو از دست دادم وبا غذام بازی کردم.

ـ کسی باز بهش خبر داده که من اینجام؟

لیوانی آب برای خودش ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منصورخان با پدرم تماس گرفته و گفته این پسرتوئه که دست از سر دختر ما بر نمی داره.

با بهت وناباوری به صندلیم تکیه دادم.

ـ من واقعا متاسفم.

این اولین باری بود که بابت رفتار پدرم جلوی محمد خجالت زده بودم.راستش وقتی محمد گفت که پدرم با قضیه ی اومدنم به خونه کنار اومده،حدس زدم نباید حقیقت داشته باشه ویه جای کار می لنگه وحالا اون واسه ارضای غرور خورده شده ش و حرفای پشت سرم اینجوری دستِ پیش رو گرفته واین حرفا رو زده بود.

محمد سعی کرد دستمو بگیره.

ـ این تقصیر تونیست.از طرفی من فکر می کنم حق با پدرته.این منم که نمی تونم بی خیالت شم.همین رو به مادرمم گفتم.

سرمو پایین انداختم وزیر لب گفتم: شنیدم.

دستمو کمی فشار داد.

ـ من همه چیز رو درست می کنم باور کن.دیگه به هیچ کدومشون اجازه نمی دم به خاطر خواسته هاشون اینطوری با ما بازی کنن.

اشک تو چشمام حلقه زد.شاید واسه اولین باری بود که احساس می کردم هیچ کدوم از اونا وحرفاشون برام مهم نیست و همه ی دنیام حالا تو یه جفت چشم سیاه خواستنی خلاصه می شه که داره با مهربونی نگام می کنه.

حدود ده دقیقه بعد من مشغول جمع کردن میز بودم و اون تواتاقش بود.می دونستم حرفای پوران به اندازه ی کافی اعصابشو بهم ریخته و محمد نیاز داره کمی با خودش خلوت کنه.اینو وقتی لباس پوشیده وآماده از اتاق بیرون اومد و نگاه شرمنده شو بهم دوخت،کاملا حس کردم.

همه ی سعیم رو به خرج دادم تا ناراحتیم رو بروز ندم و لبخند بزنم.

ـ نذار نگرانت بمونم.زود برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو پایین انداخت و با صدایی که خشن ودورگه شده بود،فقط گفت:باشه.

درکه پشت سرش بسته شد،بی حال رو پله هایی که به اتاق خواب ها منتهی می شد،نشستم وبه بغضی که از سر شب تا حالا عجیب گلو گیر شده بود،اجازه ی خودنمایی دادم.وقتی اشکای داغم مسیر ثابت گونه تا زیر چونه ام رو طی کرد.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.دلم می خواست از شدت خشم وعصبانیت به هر چی که جلو دستم باشه ضربه بزنم،بشکنم وخوردش کنم.

همه چیز به طرز افتضاحی پیش رفته بود و حالا محمد برای آروم شدنش قدم زدن تو هوای سرد زمستونی رو به آغوش من ترجیح داده بود.دلم میخواست به خاطر این وضع کسی رو مقصر بدونم واین میون کی بهتر از پوران که با حرفاش به رابطه مون گند زده بود.

با حرص از جام بلند شدم وبه طرف اتاقم رفتم.درو باز کردم وبعد داخل شدن،به شدت بهم کوبیدم.امشب با همه چیز وهمه کس سر لج افتاده بودم.

اصلا تقصیر محمد بود.اون نباید به تماس مادرش جواب می داد،نباید اینقدر از لحاظ احساسی کم می آورد،نباید اینجوری بهم ضربه می زد.

رفتم تو دستشویی وبه صورت داغون وآرایش بهم ریخته ام زل زدم.کاملا ترحم برانگیز به نظر می رسیدم واین منی رو که همیشه مغرور ومتکی به نفس بودم،عصبی می کرد.یه مشت آب به تصویرم تو آینه پاشیدم و با وسواس عجیبی صورتمو شستم.آب سرد حسابی حالمو جا آورد وباعث شد کمی خودمو جمع وجور کنم.

وقتی لباسمو با یه تی شرت و شلوار راحتی عوض کردم و تو جام دراز کشیدم،دیگه آروم بودم.شاید حتی یه جورایی بابت تموم اتفاقاتی که تو همین چند ساعت مسلسل وار پشت سر هم برام ردیف شده بود،احساس رضایت می کردم واین دست خودم نبود.نمی تونستم حساب کنم اگه اون عشق بازی جدی می شد من الان چه احساسی داشتم.

باید حداقلش با خودم صادق می بودم.من این محمد رودوست داشتم اما برای با هم بودن،شرایط زیادی لازم بود.یکی از اونام اعتماد.وخب باید اقرار می کردم لااقل این یکی هنوز در من نسبت به محمد ایجاد نشده بود.همین ضعف احساسی که نسبت به مادرش وخونوادش داشت، من هیچ وقت نتونستم باهاش کنار بیام چون اون نتونست همه چیز رو به بهترین نحو مدیریت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

والبته یه چیز دیگه منو مردد می کرد که واقعا باعث شرمندگیم بود،اینکه بگم با وجود اون یکسال همدیگه رو تحمل کردن واین چندماه با هم بودنمون اولین باره نسبت به عذاب وجدان محمد کنجکاوم واین بر می گشت به همون احساسات زنانه وحس واقعی همسر بودن که مدت کوتاهی نمی شد بهش بها می دادم.

میل عجیبم به دونستن گذشته ی محمد واون مشت شدن غیرارادی دستاش این روزا بدجوری فکرمو درگیر خودش کرده بود.گذشته ای که تا خود محمد نمی خواست،محال بود بتونم ازش چیزی بدونم.

واین تردید شاید یه جورایی تو هردومون مشترک بود.اینکه اگه من همه ی حقیقت رو بدونم،واکنشم چی باید باشه.

حوالی ساعت دوازده بود که اومد.صدای سلانه سلانه قدم برداشتنش رو کف پوش خونه به گوش می رسید.تو این فاصله که برگرده نتونسته بودم چشم رو هم بذارم.نگرانش بودم واون باید بهم حق می داد.

گام هاش جلوی در اتاقم متوقف شد و من احساس کردم حتی دستشو رو دستگیره گذاشت.تپش قلبم بی اختیار تند شد.چشمامو بهم فشردم وسعی کردم خودمو به خواب بزنم.

درباز شد و نور داخل هال زودتر از خودش به درون اتاق سرک کشید.به عمد نیم رخ صورتم به طرف در بود تا اون ببینه که خوابم.واسه چند لحظه نگاه پرنیازش رو صورتم سنگینی کرد اما درنهایت در بسته شد و قدم هاش به طرف اتاق کارش رفت.

نفس حبس شده تو سینه ام رو به یکباره بیرون فرستادم و چشمامو باز کردم وبه دربسته ی اتاق چشم دوختم.این برای هردومون بهتر بود.شاید برای شناخت بیشتر باید بهم فرصت می دادیم.

****

۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در اتاق لاوین ایستاده بودم وبا لبخند به تصویر قشنگ جلو چشمام نگاه می کردم.هانا کنارش نشسته بود و چند تا عکس تو دست داشت.هربار یکی رو بالا می آورد و چند دقیقه ای با هیجان در موردش حرف می زد و نشونش می داد.بعد هم اونو رو سینه ی لاوین میذاشت.

چون به زبون کُردی حرف می زد من نمی تونستم چیزی بفهمم اما از عکس ها که از همین فاصله هم تا حدودی قابل دیدن بود،می شد حدس زد که دارن در مورد آوات و به دنیا اومدنش و خاطرات خوبی که از اون روزها داشتن،حرف می زنن.

به حدی غرق اون فضای دونفره ی دوست داشتنی شده بودن که به هیچ عنوان حضورمو احساس نمی کردن.ساوان هم پشت سرم وارد شد وبا دیدنشون لبخند زد.برای اینکه اون جو قشنگ رو با حضورمون بهم نزنیم ازش خواستم بی سرو صدا از اتاق بیرون بریم.

روصندلی های تو راهرو نشستیم واون بی مقدمه گفت:اصلا نمی تونم با این قضیه کنار بیام.اون هرچقدرم که ضعیف تر و چهره اش شکسته تر بشه باز من باور نمی کنم قراره از دستش بدیم.

ـ فکر می کنم این در مورد هرکسی که شناختی از کاکا لاوین داره،صدق می کنه.

با تاسف سرتکان داد و آه کشید.

ـ یعنی واقعا اگه از همون اول می دونست یه روزی قراره بره،بازم به خوبی هاش عادتمون می داد؟میذاشت اینجوری از رفتنش عذاب بکشیم؟

به دستهای بلاتکلیفم که تو هم گره خورده بودن،خیره شدم وزیر لب گفتم: عمر بهترین ها همیشه کوتاهه.

ـ ای کاش به جای اون این من بودم که...

باقی حرفشو خورد و کلافه به در اتاق لاوین چشم دوخت.لبخند تلخی رو لبم نشست و قبل از اینکه نگاهمو ازش بگیرم وبه محمد که داشت به سمتمون می اومد بدوزم،جواب دادم.

ـ این آرزوی مشترک همه ی ماست.

ـ سلام چرا اینجا نشستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجامون بلند شدیم و ساوان باهاش دست داد.

ـ داشتن با هم حرف می زدن،نخواستیم خلوتشون رو خراب کنیم.

لبخند محوی رو لب محمد نشست و به طرف من برگشت.

ـ خبرهای تقریبا خوبی برات دارم.

با عذرخواهی چند قدمی از ساوان فاصله گرفتیم ومن فوری پرسیدم.

ـ اتفاقی افتاده؟!

ـ شماره ی طرلان رو که بهم داده بودی،به صفایی رسوندم.اونم با طرلان تماس گرفت.امروزم باهم دیگه ملاقات داشتن.ظاهرا طرلان آدرس یه خونه ی ویلایی تو شهر ترابزون ترکیه روداده.خونه ای که حتی همسر کامرانی وپسرشم ازش بی خبرن وطرلان اینو از اونجایی می دونه که در جریان خریدش خیلی اتفاقی قرار گرفته والآن حدس می زنه اونجاست.صفایی وهمکاراشم دست به کار شدن .

هیجان زده پرسیدم.

ـ حالا قراره چی بشه؟

ـ خب به احتمال زیاد اگه اونجا باشه،دستگیر می شه.

ـ خوبه.

راستش چندان بابت این موضوع چشمم آب نمی خورد.مطمئن بودم کامرانی اینقدر راحت دم به تله نمی ده.

صدای قدم تند کردن دوتا پرستار از پشت سرمون باعث پرت شدن حواسم شد.با وحشت به محمد چشم دوختم که اونم قبل از رسیدن پرستارها پشت سر ساوان وارد اتاق لاوین شد.

تموم دست وپام می لرزید.نمی خواستم فکر کنم قراره چی در انتظارمون باشه.با ترس قدمی جلو گذاشتم وبا دیدن عکس های پخش شده رو زمین ته دلم خالی شد.پرستارها دور لاوین رو گرفتن وساوان هانا رو با زحمت از اتاق بیرون کشید ومن مجبور شدم واسه آروم کردنش چند لحظه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو فراموش کنم.دستای یخ زده شو گرفتم و کمکش کردم رو صندلی بشینه.بلافاصله دکتر ثابت از راه رسید وبرای معاینه وارد اتاقش شد.

هانا با هق هق گفت:داشتیم با هم حرف می زدیم ویه سری عکس می دیدیم...اون حالش خوب بود و داشت لبخند می زد اما...نمی تونست نفس بکشه،یه لحظه سیاهی چشماش رفت.ترسیدم،خیلی ترسیدم.

تموم تنش شروع به لرزیدن کرد و بیشتر تو آغوشم فرو رفت.محمد وساوان جلوی در ایستاده بودن وبا نگرانی به اقدامات کادرپزشکی نگاه می کردن.حدود یک ساعت بعد اوضاع بلاخره عادی شد ولاوین تونست بهتر نفس بکشه.اما درست بعد ازاین اتفاق بود که نگاه لاوین سرد شد.اونقدر سرد که حتی قربون صدقه های هانا هم توجه اونو جلب نکرد.از این نگاه می ترسیدم کاملا توش اشتیاق به رفتن دیده می شد.دیگه نه با حرفای عاشقانه ی هانا برق می زد و نه پی چشمای به اشک نشسته ومعصوم آوات که فقط چند دقیقه ای می شد همراه عموش از راه رسیده بود،می دوید.

هانا به طرفم برگشت وبا گریه گفت:می بینی چطور داره خون به دلم می کنه؟...می خواد مارو تنها بذارم واسه همینه که نگام نمی کنه.

این بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد.دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.محمد بهم نزدیک شد وبا ناراحتی نگام کرد.معده ام از شدت فشار عصبی تیر کشید ونیش اشک توچشمام نشست.دیگه نمی تونستم ونمی خواستم قوی باشم.

زانوهام بی اختیار خم شد و قبل از اینکه سقوط کنم به دستهای محمد که برای گرفتنم دراز شده بود،چنگ انداختم.اونم خیلی سریع منو گرفت وبه طرف خودش کشید.اشکام تند وتند اومد پایین.

ساوان سعی کرد هانا رو آروم کنه اما اون نگاهش به من واشکام بود.انگار داشت التماسم می کرد رفتن لاوین رو باور نکنم.

محمد این التماس رو تو نگاهش دید که زیر گوشم به ترکی گفت:

ـ آیلین آغلاما.(گریه نکن)

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا خودمو باخته بودم وشاید همینم باعث شد محمد موندنم رو به صلاح ندونه وما به یا خداحافظی کوتاه ازشون جدا شیم وبه خونه برگردیم.

به حدی افسرده و ناراحت بودم که به محض رسیدن،رفتم تو اتاقم وخودمو به خواب زدم.می خواستم تنها باشم تا بتونم کمی فکر کنم وبا این قضیه کنار بیام.اما خستگی وفشار عصبی باعث شد خیلی زود به خواب برم.

***

۲۰

همراه شقایق داشتیم مستند رو بازبینی می کردیم که گوشیم زنگ خورد.با دیدن شماره ی محمد اونم اون ساعت از روزکه معمولا سرش خیلی شلوغ بود،نگران شدم.

ـ الو سلام محمد.

ـ سلام خوبی؟

توصداش یه نگرانی آشنا موج می زد.

ـ چیزی شده؟!

نفس عمیقی کشید وبا تردید گفت:

ـ خب چطور بگم...کامرانی رونتونستن پیدا کنن.اون هنوز ایرانه.

ـ تو از کجا می دونی؟

عصبی زمزمه کرد.

ـ با همسرش تماس گرفته وتهدیدش کرده.

خیلی ساده انگارانه جواب دادم.

ـ این که کار همیشگی اونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما شرایط الان فرق می کنه.اون زخم خورده ست ودنبال انتقامه.مطمئن باش وقتی حس کنه به آخر خط رسیده حتی خودشم دست به کار می شه اما من از کسایی که باهاش همکاری می کنن می ترسم.ازشون هرچیزی برمی یاد.

ـ یعنی ممکنه از ما هم...

اونقدر شوکه بودم که نتوستم جمله مو کامل کنم.

- هیچی ازش بعید نیست.پس مواظب خودت باش.

دلواپس و نگران تماس رو قطع کردم وبا حواس پرتی سر بحثم با شقایق در مورد مستند برگشتم.اون روز ناهارو باهم خوردیم و عصری موقع رفتنش کلی سفارش کردم مواظب خودش باشه.به هرحال برای کامرانی وآدم هاش فرقی نمی کرد چه کسی رو تهدید کنن.واسه اونا فقط ضربه زدن مهم بود.

حدود دوساعت بعد از رفتن شقایق،عصبی وبی قرار تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودم ومدام به گوشیم زل می زدم.محمد برخلاف همیشه دیر کرده بود وبه تماس هام جواب نمی داد.

دلم مثل سیر وسرکه می جوشید.دوست نداشتم افکار منفی تو ذهنم جولان بدن اما تنهایی وبی خبری مزید برعلت شده بود و مدام فکرم پی اتفاقات ناگوار می رفت.

بازنگ خوردن گوشیم سریع به طرفش خیز برداشتم وبا دیدن شماره ی محمد قلبم تکان سختی خورد.

ـ الو محمد؟!

ـ سلام دارم می یام دنبالت باید تا جایی بریم.

ـ اتفاقی افتاده؟!

ـ تو فقط زود آماده شو.اومدم توضیح می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت حوالی هشت شب بود وما تو بیمارستان از پشت شیشه به زنی نگاه می کردیم که از صورت زیباش دیگه چیزی قابل شناسایی نبود ومثل یه مرده رو اون تخت افتاده وبیهوش بود.

محمد از دکترش پرسید.

ـ هنوز تغییری نکرده؟

ـ نه متاسفانه.شدت جراحات وارد شده خیلی زیاد بوده.فعلا تو کماست.همونطورم که می بینین جفت دستا ویکی از پاهاش شکسته.

با ناراحتی نگاهمو از دکتر گرفتم وبه چهره ی کبود ومتورم طرلان دوختم.هیچ فکر نمی کردم بخواد همچین بلایی سرش بیاد.شاید با اون اتفاق ها دیگه هرگز نمیتونستم دلمو باهاش صاف کنم اما این بدبیاری رو هم براش نمی خواستم.

صفایی به سمتمون اومد و با محمد ودکتر که داشت ازمون جدا می شد،دست داد.

ـ چه خبر علیرضا؟

اینو محمد پرسید و اون با تاسف سرتکان داد.

- خب خبرای خوبی ندارم.ما کامرانی رو زیادی دست کم گرفته بودیم.متاسفانه اون از جریانات پرونده بی اطلاع نیست.

با تردید گفتم:

ـ این یعنی اون از اعترافات طرلان خبر داشته و...

صفایی توضیح داد.

ـ طبق بررسی های ما ظاهرا امروز صبح حوالی ساعت ده این اتفاق افتاده.متاسفانه اهالی مورد مشکوکی ندیدن و ورود به خونه طرلان پاشایی با جبر وزور نبوده.

باناباوری سوال کردم.

ـ یعنی خود طرلان درو برای کامرانی باز کرده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد نگاه گذرایی به طرلان انداخت.

- شاید از همون اولم نمی خواسته باهامون همکاری کنه و دادن آدرس اون خونه واسه رد گم کردن بوده وبا کامرانی ارتباط داشته.پس واسه همین درو به روش باز کرده.اما اینکه دلیل کتک خوردنش چی بوده خدا می دونه.

صفایی چشماشو ریز کرد و متفکرانه جواب داد.

ـ نه این دلیل زیاد قوی نیست.اگه طرلان با کامرانی بوده پس از اون دستور می گرفته ونمی تونسته برخلاف نظرش کاری کنه.

ـ شایدم همکاری درمیون نبوده و اون واقعا بخاطر اعترافاتش کتک خورده.

صفایی کلافه نگاهشو ازمون گرفت وبه نقطه ی کوری زل زد.

ـ پس دلیلش واسه باز کردن در به روی کامرانی چی بوده؟

خیلی عادی گفتم:

ـ شاید اصلا اون درو باز نکرده.

صفایی متعجب پرسید.

-یعنی می خواین بگین کامرانی کلید داشته.

ـ خونه ای که توش زندگی میکنه مال کامرانیه.. ویه مسئله ی دیگه که فکر میکنم اون به شما نگفته.

سرمو پایین انداختم وبا اینکه گفتنش برام سخت بود اما اون رو به زبون آوردم.

ـ طرلان همسر موقت کامرانی بوده.

صفایی با بهت نگام کرد.

ـ چرا اینو نگفت؟!چرا شما بهم نگفتین؟!

ـ خب من فکر کردم وقتی می یاد تا همه چیز رو بگه،لابد رابطه شونم پنهون نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اما اون فقط گفت که یکی از کارمندهای شرکتش بوده،همین.

نگاهمو به محمد که حسابی اخم کرده بود،دوختم.

ـ شاید می ترسید این رابطه ی نزدیک باعث دردسرش شه.خب اون فقط یه عقد موقت شش ماهه بود.

و تودلم گفتم که البته مدام هم تمدید می شد.از این موضوع همیشه احساس حقارت می کردم.

صفایی جواب داد.

ـ به هرحال همه چیز بعد به هوش اومدنش روشن میشه.من دیگه باید برم فقط بهتون توصیه می کنم خیلی مواظب باشین.

با رفتن صفایی،محمد پرسید.

- چرا درموردش بهم چیزی نگفته بودی؟

ـ ازدواجش؟!اما من فکر میکردم که گفتم.

ـ درمورد اون خونه...چرا بهم نگفتی مال کامرانی بوده؟

-همه چیز یه جورایی بهم ریخته بود ومن گیج بودم.

ـ اما تو مدتها تو اون خونه موندی.

صادقانه گفتم:

ـ وقتی فهمیدم مال کامرانیه واون چه نقشه ای برامون کشیده ازاونجا اومدم بیرون.خودتم که دیدی.

باناراحتی سرتکان داد و نگاهشو دوباره به طرلان دوخت.

ـ نمی خوای به خونواده ت اطلاع بدی؟

ـ کسی به این موضوع اهمیت نمی ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاله جیرانت چی؟هرچی باشه اون طرلان رو بزرگ کرده.

خسته وپریشون نگاهمو از طرلان گرفتم وبه طرف در خروجی رفتم.

ـ بهش خبر می دم.

به محض تماس با خاله جیران،اون وعمو لطفی راه افتادن تا برای دیدن طرلان بیان.مطمئن بودم جز اونا کس دیگه ای نگرانش نمی شه حتی مادر خودم.

حوالی ساعت سه بامداد بود که از راه رسیدن.خاله رنگ به روناشت وکاملا پیدا بود حسابی ترسیده.با دیدنش ،بغلش کردم.

ـ سلام خاله خوش اومدین.

ـ سلام عزیزم حالت خوبه؟

تعارف کردم بیان تو و عمو لطفی با لبخند محوی وارد شد.دست خاله رو گرفتم و ازش خواستم بشینه.

ـ آیلین تورو خدا راستشو بهم بگو حالش خوبه؟

نگاه مرددی به محمد انداختم و اون با اشاره ازم خواست فعلا چیزی نگم.

ـ خب چطور بگم.خیلی بد کتکش زدن اما بهتون قول می دم خوب می شه.

ـ آخه چطور تونستن برن تو خونه اش؟!

سرمو پایین انداختم و با انگشتام بازی کردم.

ـ سرفرصت همه چیز رو بهتون می گم.راستش چیزایی هست که شما ازش بی خبرین.

ویکساعت بعد وقتی تو تنها اتاق خالی خونه واسه خاله وشوهرش رختخواب پهن کردم و کنارش نشستم،همه چیز رو براش توضیح دادم.

ـ باورم نمی شه! اون که اینهمه از ازدواج مجدد فراری بود چطور حاضر شده تن به همچین چیزی بده؟ پناه بر خدا! صیغه ی شش ماهه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باتاسف سرتکان دادم.

ـ موقعیت شغلی بهتر،خونه،ماشین و حس امنیتی که شاید فکر می کرد اینجوری تامین می شه.

خاله سعی کرد اشکاشو پس بزنه.ازآخرین باری که دیده بودمش خیلی شکسته تر به نظر می رسید.دیگه اون لبخند قشنگ و مهربون رو لب هاش نبود ومن احساس می کردم این به خاطر من وطرلانه.چون خاله با وجود شهید شدن تنها پسرش، بعد ازدواج موفق دوتا دختر خاله هام دیگه غم وغصه ای نداشت.

ـ نمی دونم چرا قالی بخت این بچه رو اینطوری گره زدن.وگرنه هم بر و رو داشت وهم ما همه جوره پشتش بودیم.لطفی اونو مث دخترامون دوست داشت.خواهرم بود اما عین بچه ی خودم بزرگش کردم.نذاشتم کمبود آقا وآنا روحس کنه.سرقضیه ی خواستگاری بابک هم که عیسی خان بانی شده بود،باز با اینکه راضی نبودم گذاشتم خود طرلان تصمیم بگیره.اونم پسندید وبله داد.بعدشم که دیدیم چی شد وبابک باهاش چیکار کرد.چندبار لطفی خواست بره و گوش این پسره رو بپیچه تا حساب کار دستش بیاد که این دختر بی خونواده نیست اما مادرت نذاشت.می گفت خودش کم کم اهل می شه.بذار بچه دار بشن بابک هم آروم می گیره.

ولی من چشمم آب نمی خورد وطرلان رو می شناختم.می دونستم کوتاه بیا نیست.دست رو دست گذاشتیم وشد این.دختره رفت تقاضای طلاق داد و جلوی چشم عیسی خان و بزرگای فامیل از شوهرش جدا شد.به خدا هربار که این یادم می یاد دلم خون می شه.اینکه بابک با چه وضع زاری اونو از خونش بیرون کرد و مادرت ازترس پدرشوهرش نتونست به خواهرش پناه بده.همین چیزا طرلان رواز تیره وطایفه بیزار کرد و کینه شون رو به دل گرفت.وقتی هم که آوردیمش شمال دیگه آروم وقرار نگرفت.درس خوند،دانشگاه قبول شد و رفت پشت سرشم نگاه نکرد.

با اینکه بابک اهل نبود اما من هنوزم که هنوزه دلم برای زندگی خراب شده ی این دختر می سوزه.به خدا ازدواج قداست داره،این بله ای که سرعقد می دین و اون خطبه ای که می خونن حرمت داره،علاقه ومحبتی که بعدش تو دل هاتون می افته با ارزشه.چرا سر چیزای الکی باید این زندگی ها که با هزار امید تشکیل شده،ازهم بپاشه؟

سرمو باخجالت پایین انداختم و اون دستمو با مهربونی گرفت وفشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینقدر خوشحالم که برگشتی سرخونه زندگیت و تصمیم دارین دوباره با هم همه چیز رو بسازین،که خدا می دونه.لطفی هم وقتی شنید خیلی شاد شد.حتی دو رکعت نماز شکر خوند.می دونستم تو عاقل تر از این حرفایی وسر هیچ و پوچ همه چیز رو نمی ذاری زیر پات.محمد هم اشتباه کرد اما خیلی خوب این اشتباه رو جبران کرد مگه نه؟نگاه کن همه مون از یه جنسیم.آدمیم،خدا که نیستیم کامل وبی نقص باشیم.همونطور که اون چارتا نقطه ضعف داره تو هم داری.اینارو نمیگم که خودتونو دست کم بگیرین.فقط میخوام باهم بسازین.اختلاف بین زن وشوهر می تونه هنرمندانه باعث سازندگی شه ونا هنرمندانه باعث سوزندگی.این شمایین که انتخاب می کنین از کدوم راه برین.هردوتونم به قدر لازم کفایت دارین.تو زنی وجلوه ی جمال الهی هستی،اونم مرده وجلوه ی جلال الهی.خدا شمارو درکنار هم ومکمل هم آفریده نه مقابل هم.به اون یه سری نعمت داده وبه تو یه سری موهبت.اگه ازنظر جسمی ظریف تر و ازنظر روحی لطیف تری درعوضش ازلحاظ کلامی حریف تری.خدا واسه تو عفت خواسته و واسه اون غیرت.می بینی همه چیز به طور مساوی برای هردوتون قرار داده این یعنی می خواد که شما درکنار هم وپابه پای هم باشین نه جدا از هم.

اونقدر شیرین و دوست داشتنی این چیزا رو به زبون آورد که نتونستم جلو خودمو بگیرم به طرفش خیز برداشتم و صورت نرم ولطیفش رو بوسیدم.

ـ قربون خاله جون خودم برم که اینقدر قشنگ نصیحت می کنه.

سرمو گذاشتم رو پاهاش و اون موهامو نوازش کرد.

ـ من نصیحت کردن بلد نیستم اینا همش یه مشت درد ودله.به خدا عذاب میکشم وقتی اینجا و اونجا می شنوم زن وشوهری از هم جدا شدن.

ـ خب جدایی ما چندان هم بد نبود.لااقل کاری کرد اینبار یه شروع درست داشته باشیم.

ـ تقدیر وقسمت شما به با هم بودنه جز خدا هم کسی نمی تونه مانعش شه.پس حالا که خدا خواسته قدر بدونین واینبار زندگی تون رو خوب بسازین.

ـ بروی جفت چشمام.

ـ چشمات بی بلا...راستی این اتاق چرا اینقدر خالیه؟انگار اصلا ازش استفاده نمی کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دور تا دورش انداختم وبا حسی که جاش تو قلبم خالی بود،جواب دادم.

ـ قرار بوداینجا اتاق بچه باشه اما...

نگاه پرحسرتم رو که دید لبخند مهربونی زد.

- یه جوری حرف می زنی که انگار خدایی نکرده دیگه فرصتی ندارین یا قرار نیست بچه ای هم داشته باشین.اینجوری نگو عزیزم انشالله خدا خودش یه فرزند شایسته بهتون می ده.مادری بالاترین شان یه زنه که باهاش هم کامل می شه و هم کمال می بخشه.

***

۱۹

خودم خاله و عمو لطفی رو به بیمارستان رسوندم.به محض ورودمون خبردادن طرلان به هوش اومده وخب این خبر خوبی بود.بامحمد تماس گرفتم واونم ازشنیدنش خوشحال شد.

خاله از پشت شیشه به طرلان که حالا می شد گفت به کمک داروهای آرام بخش خواب بود، چشم دوخته واشک می ریخت.رو به اون وعمو لطفی گفتم:این اواخر از همه جهات بد آورده بود.نه شغلی، نه خونه ای و نه امنیتی.خیلی پریشون بود.

خاله زیر لب با گریه جواب داد.

- نذر کردم خوب که شد ببرمش مشهد.به دلم افتاده چشمش که به ضریح بیفته این بی قراری وآشفتگیش آروم بگیره.

درواکنش به حرفاش باناراحتی سرتکان دادم واون که خبر از دلم داشت بازومو گرفت و با اطمینان گفت:درمورد اون حرفایی هم که پشت سرت جلو خونواده ی محمد زده،نگران نباش.جیران نیستم اگه کاری نکنم حرفاشو پس بگیره تا دیگرون به خاطر قضاوتشون شرمنده شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش چندان به قولی که خاله داد خوشبین نبودم.اونطوری که از لابلای حرفای صفایی فهمیدم ظاهرا پای طرلان و کیوان هم وسط این پرونده بود حالا نه به صورت مستقیم و متهم ردیف اول اما خب سرمایه ای که تو جریان پولشویی قاطی حساب های کارخونه شد و نتونست مانع ورشکستگی شون شه از زیر دست اونها هم رد شده بود.

ناهار رو با خاله و شوهرش تو یه رستوران نزدیک بیمارستان خوردیم.اونا تصمیم گرفته بودن تا به هوش اومدن کامل طرلان بیمارستان بمونن.منم تو این فاصله سری به شقایق که با اومدن پدر ومادرش برگشته بود تهران،زدم وفیلم رو به دستش رسوندم.قرار شد اونو خودش تحویل حوزه ی هنری بده تا برای شرکت توجشنواره مجوز پخش بگیره.

تومسیر برگشت به بیمارستان بودم که محمد باهام تماس گرفت.نفس نفس می زد وظاهرا بهت زده بود.

ـ آیلین...پاشو بیا بیمارستان.

از این طرز صحبت کردنش ته دلم خالی شد.

- خب من الآن تو راهم دارم می یام.واسه طرلان اتفاقی افتاده؟!

به سختی گفت: بیمارستان طرلان نه...

دست وپام شروع به لرزیدن کرد.هرچی تلاش کردم فکرمو از مسیری که اون مد نظرش بود دور کنم،باز نشد.

- لاوین طوریش شده؟

ـ حالش دوباره بهم خورده.هانا بهت احتیاج داره بیا.

کلی سوال تو ذهنم به یکباره ردیف شد اما اون تماس رو قطع کرد و من نفهمیدم با چه حالی خودمو به بیمارستان رسوندم.دویدم،تموم طول مسیر رو از جلوی در ورودی تا بخشی که لاوین توش بستری بود.همون مسیر آشنایی رو که تو این مدت کوتاه مدام با غم بزرگی روی قلبم رفته وبرگشته بودم.وحشت زده دویدم تو بخش،شخصی خواست جلومو بگیره اما نتونست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاق لاوین قدم تند کردم ودرِبسته ی اونو ناغافل باز کردم.اتاق خالی بود،تخت خالی بود،کاناپه وصندلی کنار تخت هم خالی بودن وانگار تموم این خالی ها داشتن بهم پوزخند می زدن.یکی نبود، یکی که آخر قصه نبودش این دل رو آتیش می زد.یه مرد که نگاهش پر از محبت ودستاش سرشار از سخاوت بود.یه همسر که حامی بود،تکیه گاه بود وپشت وپناه بود.یه پدر که بزرگ بود،ستون بود،پدر! بود.

ناباور یه قدم عقب رفتم ونگاهم پر از این همه خالی ونبودن شد.شخصی که تا چند لحظه قبل می خواست مانعم شه،بازومو گرفت و آروم فشرد.

ـ حالش بد شد.

دلسوزی تو نگاش به طرز اعصاب خورد کنی رو چهره ی نگران ودلواپسم سایه انداخته بود.

ـ بیا من راهنماییت می کنم.

مثل مسخ شده ها دنبالش راه افتادم.زبونم انگار شده بود یه وزنه ی دوتُنی و نمی تونستم تکونش بدم.دلم می خواست بپرسم اینجا چه خبره؟چرا هیچ کدومشون نیستن؟چرا لاوین دیگه رو اون تخت نیست؟

گوشیم تودستم زنگ خورد.

- الو آیلین کجایی؟

صدای گریه می اومد و محمد بغض داشت.قلبم کند می زد وچشمام می سوخت.گوشام شروع کرد به سوت کشیدن وبا باز شدن در و حرفای پرستاری که منو برای رفتن داخل اون بخش ترغیب می کرد،احساس کردم نفس کم آوردم.چون انتهای بخش دیدم آوات تو بغل عموش داره گریه می کنه و محمد به سختی کمر ساوان رو گرفته و اونو داره روی یه صندلی می نشونه.

باناباوری قدم برداشتم و نگاهمو به تصویر غمزده ی جلو چشمام دوختم.دیگه نه تیر کشیدن معده ام از درد برام اهمیتی داشت نه این نفس حبس شده تو سینه.نه چشمایی که هوای گریه داشت ونه این دست وپای لرزونی که زیر بار این غم بزرگ داشتن خورد می شدن.

محمد سربلند کرد وبا دیدنم به طرفم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آیلین؟!

با بغض تو صداش منم بغض کردم.

ـ کاکا لاوین کجاست؟

سعی کرد دستامو بگیره.

ـ روح بزرگش دیگه طاقت موندن نداشت.اونجاست...هانا رفته که ازش خداحافظی کنه.

احساس کردم با همین پاسخ کوتاه دنیا رو سرم آوار شد.قبل از اینکه از شدت ضعف و فشار عصبی رو زمین بیفتم،زیر بازوموگرفت ومن تو بغلش با ناباوری زار زدم.

ـ نه...نه محمد...نه.

سرمو گذاشت رو سینه اش و ازم خواست گریه کنم.برای غمی که باورش آسون نبود و زجری که این تن خسته رو یارای تاب آوردنش نمی دیدم.

هانا با شونه های خمیده وقدم های نامطمئن بیرون اومد و رو به همه مون با لبخند غمگینی گفت:نتونستم جلو رفتنش رو بگیرم.بی قرار رفتن بود.داشت عذاب می کشید.نتونستم زجر کشیدنش رو ببینم.ازش گذشتم و گذاشتم آروم بگیره.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشماش پایین چکید و دستش برای گرفتن تکیه گاهی دراز شد.تکیه گاهی که باید سینه ی ستبر لاوین ودستهای حامی اون می بود ونبود.قلبم از دیدن این صحنه به درد اومد و شاید اگه ساوان با اون حال خرابش پیش قدم نمی شد تا بغلش بگیره،همه ی عشق وزندگی لاوین جلو چشمامون زانو می زد.

محمد تحت تاثیر دیدن این صحنه منو بیشتر به خودش فشرد و درست تو همون لحظه دنیا جلوی چشمام سیاه شد وزمان ومکان رو فراموش کردم.

***

۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که باز کردم نگام به سرمی افتاد که بهم تزریق شده بود.اومدم ازجام بلند شم که دستای محمد از دوطرف شونه هامو گرفت ومانعم شد.

ـ تکون نخور.چیزی نمونده تا تموم شه.

احساس کردم سرم تیر کشید.بادرد چشمامو بستم.

ـ ساعت چنده؟

ـ هفت وبیست دقیقه ی صبح.

یه چند لحظه به فکر فرور رفتم وذهنم خیلی زود اتفاقات دیروز عصر رو به یاد آورد.سریع چشمامو باز کردم.

ـ لاوین؟!

نگاهشوپایین انداخت وبا ناراحتی سرتکان داد. این یعنی همه چیز واقعا اتفاق افتاده و خواب نبود.اشک ناغافل چشمامو تار کرد.با دست چپم سعی کردم پسش بزنم.نمی خواستم باور کنم.من که رفتنش رو ندیده بودم چرا باید این رفتن رو قبول می کردم.اما انگار این اشک های لعنتی کاری به باورمن نداشت.بی دلیل از چشمام جاری می شد وحالمو لحظه به لحظه بدتر می کرد.

ـ اینقدر خودتو اذیت نکن.معده ت دوباره خونریزی کرده.

رومو ازش گرفتم وبه حرفاش اهمیتی ندادم.واقعا برام این معده ی داغون مهم نبود.فقط میخواستم الآن کنار هانا وآوات باشم.

حوالی ساعت ده بود که دکتر اومد وبعد معاینه اینبار هم تشخیص داد که برای ترمیم دوباره ی زخمی که بر اثر مصرف نامنظم داروها وفشارهای عصبی دوباره عود کرده بود،از لیزر استفاده کنه واین یعنی اینکه باید باز هم توبیمارستان می موندم و من اینو نمی خواستم.

هانا وخونواده اش امروز لاوین رو به سنندج می بردن و من می خواستم باهاشون برم.واسه همین وقتی محمد با بستری شدنم موافقت کرد حسابی ناراحت شدم وباهاش قهر کردم.شقایق به دیدنم اومد وقول داد بعد تحویل دادن فیلم به حوزه ی هنری،همین امروز به جای من راهی شه وهانا روتنها نذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

***

۱۷

کمکم کرد وارد خونه شم ومنو به طرف اتاقم برد.خاله جلو اومد وبا نگرانی زیر بازومو گرفت.

ـ حالت خوبه عزیزم؟!

با بی تفاوتی سرتکان دادم واون که دید حسابی داغونم،دیگه چیزی نپرسید.به چشمای محمد نگاه نمی کردم.ازدستش دلخور بودم واون نمی تونست حالا حالا ها با این توجه ومحبتش دلمو به دست بیاره.اگه می دونست همه ی آرزوم اینه که الآن کنار هانا باشم به جای نگرانی بابت سلامتیم،میذاشت با اونا برم.وبا این تصمیمش کاری نمی کرد که هانای بیچاره با اون وضعیت روحی بد،دلواپس منم باشه و ازم قول بگیره که تواین اوضاع فکر رفتن به سنندج رو از سرم بیرون کنم.

نشستم روتخت وبه توصیه هاش که در مورد مصرف داروهام بود،توجهی نشون ندادم.اونم که بلاخره از رفتار سردم خسته شده بود،گذاشت واز اتاق بیرون رفت.

با رفتنش رو به خاله گفتم:می شه کمکم کنین لباس هامو عوض کنم.

بلافاصله قبول کرد.فقط خدا می دونست که اون لحظه با چه حالی ازش خواستم یه بلوز و شلوار مشکی برام آماده کنه و تو این فاصله رفتم ویه دوش گرفتم.زیر آب که رفتم،انگار بغض نشکسته ی رو گلوم سر باز کرد و من برای رفتن عزیزی که عمر آشنایی مون خیلی کوتاه اما برام مثل برادرم عزیز بود،سوگواری کردم.

با ضربه ای که به در حموم خورد،به خودم اومدم وسعی کردم اشکامو پس بزنم.

ـ بله؟!

خاله بود.

ـ آیلین جان نمی خوای بیای بیرون؟آقا محمد می گه فشارت پایینه زیاد اون تو، نمون.

صدام از شدت گریه،خشن و دورگه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دارم می یام.

لباسمو پوشیدم وبا همون موهای خیس که لای حوله ی کوچیکی پیچیده بودم،رو تخت دراز کشیدم.خاله وارد اتاق شد وبا دیدنم گفت:اون جوری نخواب،سرما می خوری.

بی حوصله جواب دادم.

ـ مهم نیست.نمیتونم خشکش کنم.

نشست رو تخت ودستشو رو بازوم گذاشت.

ـ قربونت برم بلند شو خودم برات خشک میکنم.خاله جیرانت که نمرده.

ازجام بلند شدم و زیر لب گفتم:خدا نکنه این حرفا چیه.

صورتمو با دستای گرم و با محبتش قاب گرفت ووادارم کرد بهش نگاه کنم.چشماش خیس بود.

ـ تسلیت می گم عزیزم.انشالله غم آخرت باشه.

همین دوجمله تسلی دوباره داغ دلموتازه کرد.اینبار به آغوش اون پناه بردم ویک دل سیر گریه کردم.بعد آروم شدنم اون با علاقه موهامو خشک کرد و واسه اینکه اذیتم نکنه،برام تمیز و مرتب بافت.اونقدر خسته بودم که دیگه نتونستم تاب بیارم.رو تخت دراز کشیدم وچشمامو بستم.حتی وقتی خاله با یه ظرف سوپ سبک اومد سراغم بازشون نکردم.

تواین لحظات فقط کمی تنهایی و خواب نیاز داشتم.به حدی افسرده وناراحت بودم که خاله هم سعی نکرد زیاد تحت فشارم بذاره.با بوسه ی مادرانه ای که روی سرم زد،از اتاق بیرون رفت وگذاشت کمی با خودم خلوت کنم.

اتاق تو تاریکی و سکوت شب فرو رفته بود که در باز شد.کسی اومد تو و مستقیم به سمت تخت قدم برداشت.با بالا وپایین شدن فنرهای تشک تخت چشمامو باز کردم.به نظر نمی رسید اونی که روتخت اومدخاله باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی دور کمرم حلقه شد ومنو که مثل یه جنین تو خودم جمع شده بودم به طرف خودش کشید.از عطر تن وریتم آشنای نفس هاش شناختمتش.سرشو به طرف صورتم خم کرد.من بلافاصله چشمامو بستم اما ازنفس بلندی که کشیدم،فهمید بیدارم.

بوسه ی عمیقی روی گونه ام زد وزیر گوشم آهسته گفت:خوبی؟

سعی کردم از آغوشش بیرون بیام اما اون با یه جذبه ی خواستنی زیر لب زمزمه کرد.

ـ همینجا جات خوبه.

هنوز از دستش دلخور بودم اما این دلیل نمی شد آغوش گرم و پر از آرامشش رو نخوام.واسه همین دیگه اصرار نکردم وآروم گرفتم.

ـ عصری با ساوان تماس داشتم.لاوین رو امروز تو بهشت محمدی سنندج دفن کردن.

قطره اشک مزاحمی رو که گوشه ی چشمم لنگر انداخته بود،با انگشت اشاره پاک کردم و چیزی نگفتم.

ـ می دونم ازم ناراحتی اما من هرکاری کردم به خاطر خودت،به خاطر جفتمون بود.نمی تونستم بذارم اونجوری بری.اگه طوریت می شد...

حرفشو با نا امیدی ویأسی که تو صدام موج می زد قطع کردم.

ـ بلاخره که چی.آخرش که همه مون باید مث لاوین بمیریم.

وهمزمان با این حرف شونه هام لرزید و هق هق گریه ام بلند شد.دستشو زیر کمرم برد و وادارم کرد به طرفش برگردم.نگاهش رو چشمای خیسم مکث کرد و خیلی جدی بهم زل زد.

ـ عمر لاوین کوتاه بود اما همه مون می دونیم که چقدر قشنگ زندگی کرد.هانا باهاش خوشبخت بود مگه نه؟

فقط سرتکان دادم.اونم با اطمینان اشکای رو صورتمو پاک کرد.

ـ همین خوبه...آدمای زیادی دور وبرمون می شناسم که سالهای ساله دارن با هم زندگی می کنن اما حاضرم قسم بخورم به تعداد انگشتای دستشون احساس خوشبختی نکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض رو گلوم بدوجوری آزارم می داد.نگام رو تک تک اجزای صورتش چرخید و وادارم کرد بلاخره حرف دلمو اعتراف کنم.

ـ نمی خوام این خوشبختی رو بعد بدست آوردنش از دست بدم.

چشماش رنگ دلسوزی وهمدردی به خودش گرفت.

ـ اما من مطمئنم هیچ وقت از بدست آوردنش پشیمون نمی شی همونطور که هانا نشد.فکر می کنی اون اگه از قبل می دونست چی در انتظارشه بازم زندگی با لاوین رو انتخاب می کرد؟

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

- با آغوش باز وچشم بسته به استقبال این انتخاب می رفت.

منو بیشتر به خودش فشرد و خیلی جدی پرسید.

ـچرا؟

ـ چون...چون حاضر نیست هیچ وقت...هیچ وقت اون روزای خوب وتجربه های قشنگ رو...با کس دیگه ای تقسیم کنه.

اونقدر منقلب وناراحت بودم که همین دوسه جمله رو هم به سختی رو زبون آوردم اما بهش اعتقاد کامل داشتم.محمد خم شد وآروم پیشونیم رو بوسید وسرشو به سرم چسبوند.

ـ توچی؟اگه بدونی همچین روزای خوب رو ما هم قراره داشته باشیم چیکار می کنی؟به خاطر اینکه شاید یه روزی من بمیرم حاضرنیستی تجربش کنی؟

از این حرفش به خودم لرزیدم وبی اراده سرموتو سینه اش پنهون کردم.دوستش داشتم واین حس اونقدر نوپا بود که تاب تصور از دست دادنش روبرام مشکل می کرد.من که هنوز به داشتنش عادت نکرده بود،چطور می تونستم با نداشتنش هم کنار بیام.

***

۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم چمدونمو برای رفتن به سنندج می بستم که محمد وارد اتاقم شد.نگاه خیره مو از پیراهن مشکی تنش گرفتم وبه لباس های تاشده ی کنار چمدونم دوختم.میدونستم به خاطر مشکلاتی که بود نمی تونست باهام بیاد اما لااقل ازش ممنون بودم راضی شد برم.که شاید حضورم کنار هانا وآوات بتونه کمی این درد و بی قراری روتخفیف بده.

سکوتش واین پا واون پا کردنش داشت کم کم نگرانم میکرد.میدونستم پشت این سکوت حقیقت تلخی وجود داره که تو بیانش مردده.

نفسمو کلافه فوت کردم و کنار چمدونم رو تخت نشستم.

ـ باز چی شده؟نگو که باید از خیر این سفرم بگذرم.

نگاهشو ازم دزدید.

ـ ماباید برگردیم اردبیل.

یه چرا توذهنم چرخید اما رو زبونم نیومد.

ـ یه ساعت پیش رهی باهام تماس گرفت...عیسی خان دیشب فوت کرده.

از شدت بهت وناباوری تکان سختی خوردم.قبول این موضوع کار آسونی نبود.دده همیشه تو ذهنم یه مرد مقتدر وغیر قابل تزلزل به حساب می اومد وحالا باور اینکه چشمای پرنفوذش رو برای همیشه بسته و دیگه قرار نیست کسی به خواست اون زندگی کنه،مشکل بود.

وخب یه اعتراف تلخ این وسط وجود داشت.من دده رو هرگز دوست نداشتم،هیچ وقتی نتونستم محبتش رو درک کنم اما قبولش داشتم.حتی با اینکه گاهی زور می گفت وبی منطق عمل می کرد.می دونستم ته تموم این کارهاش یه خیرخواهی از جنس خود عیسی خان وجود داره.از اونا که می دونی داره برخلاف میلت چیزی رو بهت تحمیل می کنه که به صلاحته.مث داروی تلخی که برای درمان لازمه که بخوری.

ـ بهت تسلیت می گم.

خیلی عادی سرتکان دادم وتشکر کردم.به نظرم توقع زیادی بود اگه احساساتی می شدم وبرای فوتش گریه می کردم.فکر میکنم خود دده هم این ابراز احساسات رو برای مرگش قبول نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کی راه می افتیم؟

نه واسه رفتن مخالفت کردم نه تمایل نشون دادم.این تموم واکنش من در برابر حقیقت مرگ دده بود.محمد که فکر می کرد برای قبول این موضوع و رفتنمون به اردبیل نیاز به توجیه بیشتری هست،گفت:حضورمون تو مراسمش واسه اثبات خیلی چیزا لازمه.باید به خونواده هامون نشون بدیم چی می خوایم.

بی دلیل آه کشیدم.

ـ حتی اگه هدفمون از رفتن اینم نبود ما باید حتما تومراسم شرکت می کردیم.

درتایید حرفم فقط سرتکان داد وچیزی نگفت.آخه وقتی ایلیاتی باشی،زندگیت سروتهش با همه ی فاصله ای که از زادگاهت گرفتی باز به ایل وصل می شه وسنت ها ورسم و رسوم مث یه طناب نامرئی تورو بهش متصل میکنه.

گاهی از دست این طناب کلافه می شی ومی خوای هرطور شده پاره اش کنی.گاهی بهش خو می گیری وبا محدودیت هاش راه می یای.گاهی نادیده اش می گیری و سعی میکنی وجودش رو فراموش کنی و گاهی تسلیمش می شی وآخ که این تسلیم شدن چقدر دردناکه.اونم وقتی که می بینی تو ذهنت،باورت و اندیشه ات یه جای کار می لنگه وتو باید به چیزی که باورش نداری،تن بدی.

ساعت حدود ده،ده ونیم بود که راه افتادیم.خونه رو به خاله جیران و شوهرش سپردیم که تواین مدت بخاطر بستری بودن طرلان،مجبور بودن تهران بمونن.حوالی ساعت هشت شب رسیدیم و محمد منو به خونه ی برادربزرگش محمود برد.می دونستم تواین اوضاع تنها جایی که شاید بشه گفت ازمون استقبال خوبی میشه همینجا بود.

مینا با دیدنم؛بغلم کرد وتسلیت گفت.صورت گرد وگونه ی آویزونش رو بوسیدم وتشکر کردم.به نسبت آخرین باری که دیده بودمش چاق تر به نظر می رسید.با این حال من این جاری بی آزار و مهربون رودوست داشتم.

ـ ببخش تورو خدا مزاحمت شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم نمکینی رو پیشونیش نشست وگوشه ی لبشو گازگرفت.

- این حرفو نزن دختر.خونه مون رو روشن کردین.

آقا محمود هم با تکان دادن سر،حرفای همسرش رو تایید کرد.خوب می دونستم اونم مث پدرش بابت طلاقمون ناراحته اما لااقل اونقدری معرفت داشت که به تصمیم وانتخاب برادرش احترام بذاره و بودنم رو تو زندگی اون قبول کنه.

مینا اون شب واسه شام سنگ تموم گذاشت و من به لطف هنرنماییش بعد از مدتها یه دل سیر ازغذاهای خوشمزه ی منطقه ی خودمون خوردم.اشتهای خوبم باعث شد محمد هم سر شوق بیاد وباهام همراهی کنه.

شب موقع خواب به روز پراسترسی که در پیش داشتم فکر کردم.قرار بود فردا صبح دده رو دفن کنن.بابت این تاخیر یک روزه تو مراسم خاکسپاریش ناراحت بودم.نمی دونستم حضورم تومراسم چه بازخوردی داره و خونواده ام چه رفتاری رو باهام درپیش می گیرن.

تو جام چرخیدم وبا دیدن محمد که اونم چشماش باز بود،گفتم:تو هم خوابت نمی بره.

ـ قراره فردا بابا هم تو مراسم شرکت کنه.راستش یکم نگرانم.

کمی بهش نزدیک شدم وسرمو رو سینه اش گذاشتم.این کار رو برای آرام شدن جفتمون کردم.

ـ نگران نباش.عیسی خان اونقدری برای خونواده هامون حرمت داره که نخوان مراسمش رو بهم بزنن.من فقط از برخورد خونواده ام با من وبه خصوص تو می ترسم.نمی خوام خدایی نکرده جلوی جمع بهت بی احترامی کنن.

رو موهامو نرم ونا محسوس بوسید.

ـ نمیکنن.اونا بیشتر از ما فکر آبرو واحترام خودشونن وجلوی چشم اون همه آدم،کل خونواده رو زیر سوال نمی برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد ماشین رو نزدیک خونه نگهداشت و هردونگاه کوتاهی به کوچه ورفت وآمد پر ازدحام اهالی محل و اقوام دورونزدیک به خونه ی پدریم،انداختیم.

هوا به شدت سرد وآسمون ابری بود.روزمین حدود بیست،سی سانتی از شب قبل برف نشسته بود و رفت وآمد روتا حدودی مشکل می کرد.از ماشین پیاده شدم و رو به محمد گفتم:ای کاش یک راست می رفتیم سر خاک.هیچ دلم نمی خواد تو این وضعیت باهاشون روبرو شم.

ابروهای محمد تو هم گره خورد و خیلی جدی گفت:قرار نیست ازشون فرارکنیم.اونا باید حرف مارو هم بشنون.

با تردید سرتکان دادم وهمراه و همقدم باهاش به سمت خونه رفتم.یاشار ورهی جلوی درخونه ایستاده بودن وبه مهمون ها خوش آمد می گفتن.خب راستش انتظار دیدن رهی رو اونم اینجا و تو خونه پدری نداشتم.فکر می کردم بعد اون ازدواج عجیب و غریب که این روزا بدجوری بابتش کنجکاو بودم و محمد چیزی رو بروز نمی داد،حتما حالا با خونواده قطع رابطه کرده،اما ظاهرا اینطور نبود.

بهشون نزدیک که شدیم،رهی جلو اومد وبا محمد دست داد.نگاهش که بهم افتاد دلم فشرده شد.هرکی نمی دونست لااقل خودمون که می دونستیم چقدر بهم وابسته ایم.رهی یه زمانی رفیقم بود،هم صحبت وهمرازم بود.هیچوقت چیزی رو ازش پنهون نمیکردم.اونقدری بهم محبت وتوجه داشت که احساس کمبود نکنم.

اما خیلی آسون منو به محمد فروخت.سر قضیه ازدواج وبعد اختلافاتمون به اون اعتماد کرد وبه من نه.چشم رو خطاهای اون چشم بست ومنو با حرفاش به خاطر اشتباهاتم توبیخ و درنهایت اونم مث بقیه ی اعضای خونواده طردم کرد.

ـ آیلین؟!

بی اختیار بغض کردم ویاد زمانی افتادم که با همین اَیلین گفتن هاش چطور خودمو براش لوس می کردم و اون به هرقیمتی نازمو می خرید.

سرموپایین انداختم ونگاهمو به دستهای از سرما،سرخ وکبود شده ام دوختم.دست دراز کرد و هرجفتش رو مابین دستای گرمش گرفت وفشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق داری ازدستم دلخور باشی اما باهام قهر نکن باشه؟من داداش خوبی نبودم،خیلی هم بهت بد کردم اما همیشه دوست داشتم مگه نه؟

سوالش وفشار خفیفی که به انگشتام وارد کرد،باعث شد بی اختیار سرمو روسینه ی امن وآرامش بخشش بذارم وتموم دلتنگی وناراحتی این چندوقت اخیر رو با به مشام کشیدن عطر دلپذیر تنش از بین ببرم.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

دست دور شونه ام انداخت.

ـ منم همینطور.

با به یاد آوردن قضیه ی ازدواجش سربلند کردم وبه چشمای براق وهیجان زده اش خیره شدم.

ـ شنیدم بی اذن واجازه ی آبجی کوچیکه،رفتی زن گرفتی.

رهی نگاه گذرایی به محمد انداخت وبا مهربانی گفت:حرف درموردش زیاده اما بهتره بذاریم برای بعد.فکرمیکنم بابا منتظرت باشه.

محمد جلو افتاد تا با یاشار سلام واحوالپرسی کنه و من از فرصت استفاده کردم وپرسیدم.

ـ درمورد محمد چیزی نمی گه؟

ـ اون از این قضیه اونقدرام ناراحت نیست.شاید یه جورایی به خاطر اصرار محمد خوشحالم هست.بامن که هنوزم سر سنگینه اما خب خوب می شناسمش.همین که خونواده ی محمد رو با حرفاش سرجاشون نشونده،کیفش کوکِ کوکه.

فرصت نشد سوال دیگه ای ازش بپرسم.به یاشار رسیدیم واون با پوزخندی که نمی خواست ازم پنهونش کنه نگاه تحقیر کننده ای به سرتاپام انداخت.

- تسلیت میگم آیلین خانوم.

ـ منم همینطور پسرعمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

"پسرعمو" رو با طعنه گفتم و نگامو ازش گرفتم وبه طرف محمد که چند قدمی جلوتر منتظرم بود، رفتم.به محض ورودمون به حیاط کم وبیش پچ پچ و نگاههای متعجب وبدبینانه ی جمع رو متوجه خودمون دیدم.بی اختیار بازوی محمد رو گفتم.

سریع به طرفم برگشت و متوجه تردیدم شد.سرخم کرد وزیر گوشم آهسته گفت:بهشون توجه نکن.

وارد خونه که شدیم،نگاهم به آیناز افتاد که یه بچه رو تو بغل گرفته بود.با ناباوری به نوزادی که مابین دستاش آروم به خواب رفته بود،خیره شدم.

تصور اینکه خونواده ام اونقدری منو قابل ندیدن که خبر به دنیا اومدنش روبهم بدن باعث شد قلبم به درد بیاد ودردش وقتی بیشتر خودشو به رخ بکشه که ببینم آیناز با اخم داره نگام می کنه واز حضورم تو این جمع راضی نیست.

خیلی سردوناامید کننده سلام گفت ومن هم به همون شیوه جوابش رودادم اما نتونستم از محبتی که قلبا نسبت به اون نوزاد دوست داشتنی حس می کردم ،بگذرم و بهش بی توجه باشم.واسه همین جلو رفتم ودستای کوچولوش روبا انگشت اشاره، نوازش کردم وقربون صدقه اش رفتم.

- کی به دنیا اومد؟

سوالم رو با لحن دلخوری بیان کردم و اون کمی کوتاه اومد.

ـ بیست روزی می شه.

ـ اسمش چیه؟!

ـ مهدی.

خم شدم وروی دستش روآروم بوسیدم.

ـ خدا براتون حفظش کنه.

رفتار من باعث شد کمی بابت برخورد اولش شرمنده شه.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پله های منتهی به طبقه ی بالا انداختم وپرسیدم.

ـ مامان کجاست؟

درحالیکه بچه رو تاب می داد به بالا اشاره کرد.دیگه منتظر نموندم واز پله ها بالا رفتم.رو پاگرد برگشتم ومحمد رو دیدم که وارد سالن پذیرایی پایین شد وبابا و چندتا از مردهای فامیل باورودش از جاشون بلند شدن.

صدای گریه تو جمع زنونه بیشتر به گوش می رسید.چون بابا پسر بزرگ دده بود،مراسمش تو خونه ی ما برگزار شده بود.وگرنه عیسی خان با اون همه مال و ثروتی که داشت،هرگز حاضر نشد هیچ کدوم از این چهاردیواری های ساخته شده از سنگ وآجر وسیمان رو خونه بدونه.

خونه ی اون آلاچیق های نمدپوش اوبه و وسعت مکانِ زندگیش به بزرگی یک دشت بود.

با نزدیک شدنم به مامان،صدای گریه ی جمع هم به یکباره خاموش شد و همه با کنجکاوی به من چشم دوختن.عصبی بند کیفمو تو دستم فشردم و با قدم های شمرده به سمتش رفتم.

مامان باچشمایی سرخ،سربلند کرد وبه محض دیدنم اخماشو تو هم کشید اما واسه اینکه حرفی برای این جمع ظاهر بین نذاره از روصندلیش بلند شد و منو با گریه تو بغل گرفت.بوسه ی سردی رو صورتش گذاشتم و بهش تسلیت گفتم.

راستش حاضر نبودم برای ظاهر فریبی هم که شده اشک بریزم وخودمو با اینکار مظلوم و قابل ترحم نشون بدم.مثل تموم مهمون های دیگه خیلی رسمی با بقیه دست دادم وفقط گوهر بی بی رو که بادیدنم به گریه افتاد،تو بغلم گرفتم و یکم چشمام خیس شد.

به محض نشستنم ،نگام به زن دایی افتاد که تو گوش خواهرش چیزی گفت وهردو با تاسف بهم چشم دوختن.خوب می دونستم همه ی این برخورد ها تحت تاثیر حرفای پورانه که پشت سرم زده .

پچ پچ جمع،کم وبیش به گوشم می خورد.

ـ نگاه کن تورو خدا واقعا چطور روش شد پاشو تو این جمع بذاره؟

ـ مطمئنم بابت اون حرفا کَکِشم نگزیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شنیدم پسره با کلی منت قبول کرده دوباره برگرده.

ـ نه بابا اینجوری نبوده.خود پسره خواسته آیلین برگرده.امامن اگه جاش بودم عمراً قبول می کردم.آدم باید خیلی پوستش کلفت باشه که بعد شنیدن اونهمه حرف از خونواده ی شوهرش،بازم برگرده.

ـ ناحق که نزدن.لابد نشسته زیر پای پسره دیگه.تا نباشد چیزکی،مردم نگویند چیزها.

بیشتر از اینکه بابت حرفاشون حرص بخورم وعصبی شم،دلم به درد می اومد.یعنی واقعا اینا براشون اینقدر سخت بود که تصور کنن من ومحمد همدیگه رودوست داریم و دلمون نمی خواد از هم جدا زندگی کنیم؟

رومیز عسلی جلو پام خم شدم ویه جلد از قرآن های جزء به جزء شده رو برداشتم وبرای دده خوندم.آرامش بخش تر از قرآن خوندن تو این اوضاع چیز دیگه ای وجود نداشت. انگارآروم شدن این دلِ شکسته فقط با خدا بود.

حدود ربع ساعتی از حضورم نمی گذشت که اطلاع دادن کم کم برای مراسم خاکسپاری ورفتن به قبرستون آماده شیم.تواین فاصله عاطفه دختر خاله جیران که به جای مادرش تو مراسم شرکت کرده بود،جلو اومد و زیر گوشم گفت:خاله باهات کار داشت.گفت یه سر تا اتاق سابقت بری.

از جام بلند شدم وسربه زیر به اتاقم رفتم.نگاه کوتاهی به دورتا دورش انداختم واز اینکه همه چیز رو بدون تغییر سر جاش دیدم،بگی نگی خوشحال شدم.

روتختم نشستم و دستی به روتختی مخملی آبی فیروزه ایم کشیدم.نگام به عکسی از خودم و رهی وآینازافتاد که دوزاده سال پیش و همزمان با اومدن ایل ومستقر شدنشون تو منطقه ی قشلاق،همراه مامان وبابا برای دیدن اقوام رفته بودیم.لبخند محوی رو لبم نشست ودلم برای کودکیم وروزهای قشنگش تنگ شد.

با باز شدن در بی اختیار لبخندمو جمع کردم.مامان هنوز داشت با اخم نگام می کرد.تصورش سخت نبود اینکه حس کنم هنوزم به خاطر تصمیمم برای موندن با وجود تموم اون حرفا تو زندگی محمد،ناراحته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ طلاقت کم حرف برامون داشت که حالا باید از این و اون به خاطر آشتی دوباره تون هم طعنه بشنویم؟

ابروهاموتو هم کشیدم وسعی کردم از همین اولش سفت وسخت جلوشون بمونم.

ـ من وشوهرم حدود سه ماه پیش یه تصمیمی گرفتیم اما بعدش با شناخت بهتری که از هم بدست آوردیم ،دیدیم تصمیم اشتباهی بوده.خدا وقرآنی که ظاهرا شما واین واونی که پشت سرم حرف زدن هم قبول دارین،برای من ومحمد این حق رو قایل شده که بهم رجوع کنیم وبا هم باشیم.حالا من نمی دونم چرا این دیگرون واز اونا به من نزدیکتر مادری که باید من وخواسته وخوشبختیم براش از حرفای اونا مهم تر باشه،این حق رو قایل نیستن.

ـ من نمی گم چرا بهش رجوع کردی.میگم چرا حاضر شدی با وجود اون حرفایی که مادرش بهت زده بازم این تصمیم رو بگیری.

ـ حدود سه ماه بعد از عقدم،وقتی اونطور با قهر برگشتم خونه وگفتم نمی خوام با محمد زیر یه سقف برم به خاطر حرفای مادرش،همین شما جلوم وایسادی وگفتی به دخالت هاش اهمیتی ندم و فقط وفقط محمد رو درنظر بگیرم واون برام مهم باشه.خب حالام من دارم همون کار رو می کنم.پوران وحرفای بی ارزشش رو ندید می گیرم وبه خاطر خود محمد می مونم.

باحرص نفس عمیقی کشید ونگاهشو ازم گرفت.

ـ باحرفای این جماعت بیکار می خوای چیکار کنی؟می تونی سرت رو میونشون بالا بگیری؟حاضری تو خونواده ای بمونی که پدرشوهر ومادرشوهرت چشم دیدنت رو ندارن ؟

ازجام بلند شدم.

ـ اول اینکه با افتخار سرمو بالا می گیرم و تو چشم تک به تک کسایی که این حرفا رو پشت سرم می زنن نگاه می کنم وبعد درمورد پوران و جهانگیر خان...

پوزخند تلخی زدم و دستامو طلبکارانه تو هم قلاب کردم.

ـ این دیگه مشکل منه مامان. شما در هرصورت قبلا از خجالت اونا دراومدین.شنیدم منصورخان حسابی گرد وخاک کرده و اصرار محمد رو به رُخشون کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ما هرکاری کردیم به خاطر تو بوده.

سرمو با تاسف تکان دادم.

ـ نه مامان شما هرکاری کردین،به خاطر غرور خودتون وتیره وطایفه بوده.من هیچ وقت مهم نبودم.

رنجیده اعتراض کرد.

ـ مگه می شه مهم نبوده باشی؟می دونی چقدر بابت طلاقت و بلاهایی که سرت اومد ناراحتی کشیدم وغصه خوردم.

یه جورایی جوابم بی رحمانه بود امااونقدری این چندوقت از بی توجهیِ والدینم دل چرکین بودم که نتونستم جلوزبونم رو بگیرم.

ـ اما من جای غصه خوردن،به حمایت تون احتیاج داشتم. ولی شما این توجه وحمایت رو فقط به آینازی دادین که بی برو برگرد تموم خواسته هاتون رو برآورده کرده بود.

ـ بی انصاف نباش آیلین.برای من هرسه شما هیچ فرقی با هم ندارین.تازه بابت زندگی تو و رهی همیشه حرص و جوش بیشتری داشتم.اون از رهی که بدون توجه به خواسته ی ما رفت وپنهونی دختره رو عقد کرد.و آبرو برامون نذاشت.اینم از تو که نخواستی محمد بعد طلاقت با عزت واحترام تورو به خونش برگردونه.

فوری جلوش موضع گرفتم.

ـ ازکجا می دونین که اینکارو نکرده؟مگه از جریانات بین ما خبردارین؟شمایی که مادرمی،تاحالا پا تو خونه ی دخترت گذاشتی ببینی چی شد ما کارمون به طلاق کشید که حالا بابت آشتی مون داری بازخواستم میکنی؟

سرشو پایین انداخت ودربرابر سوالم سکوت کرد.اینبار دیگه بهم حق می داد ازدستشون گله داشته باشم.اونا تو این یه مورد کوتاهی کرده بودن واین کوتاهی حالا حالاها قابل جبران نبود.

ـ باشه تو حق داری.ماخودمون رو کنار کشیدیم.چون می خواستیم خودت بتونی مشکلاتت رو حل کنی وهربار بابت کدورت ودعوای که داشتین همه چیزو نذاری وبرگردی خونه.فکر می کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه ازمون نا امید شی به زندگیت می چسبی اما دیدیم نشد.بعدشم که هرچقدر گفتیم زیربار نرفتی وازهم جدا شدین.

با ناامیدی نگاهمو به سقف اتاق دوختم ونفس عمیقی کشیدم.

ـ واسه چی این حرفا رو پیش می کشی مامان؟چراباعث می شی که جفتمون از یادآوریش ناراحت شیم.واقعا این حق منه که بعد چندماه برگردم خونه واینجوری باهام رفتار شه؟که خواهر کوچیکترم بادیدنم روترش کنه واخماشو پایین بیاره؟وفتی شماها اینطور رفتار می کنین دیگه از بقیه چه انتظاری می تونم داشته باشم.

سعی کرد دستامو بگیره ونرمش بیشتری به خرج بده.

ـ ما جز خیر وصلاحت چیز دیگه ای رونمی خوایم.اینو خودتم خوب می دونی.راستش بابات ازم خواست باهات حرف بزنم.

بابدبینی زمزمه کردم.

ـ درمورد چی؟!

کمی این پا واون پا کرد ومردد جواب داد.

ـ میگه بعد مراسم یه چند مدتی رو اینجا بمون.

چشمامو ریزکردم وهمه ی تلاشمو به خرج دادم عصبی نشم.

ـ که چی بشه؟!

ـ بذار با عزت واحترام بیان وببرنت.اینجوری میشه زبون بقیه رو هم کوتاه کرد.

خیلی تلاش کردم نخندم.

- مامان خواهش می کنم با این حرفا بیشتر از این منو ناامید نکن.یعنی واقعا فکر می کنی اونقدر بچه ام که تن به این بازی بدم؟اون مردی که به احترام من وباوجود حرفایی که پشت سرش تحویل خونوادش دادین حالا اینجاست،اونقدری برام ارزش داره که حاضر نیستم با این لج ولجبازی ها کوچیکش کنم...برگردم خونه که چی بشه؟اونا با دسته گل وشیرینی بازم بیان

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاریم؟که دوباره هردو خونواده بشینن به جای ما تصمیم بگیرن؟نه مادر من ما دیگه وکیل و وصی نمی خوایم.این زندگی ماست پس خودمونم براش تصمیم می گیریم.

زبونم تند وتیزم باز بیش از حد لازم تو دهنم چرخیده بود.واسه همین از جام بلند شدم وبدون توجه به نگاه منتظر ودلخورش از اتاق بیرون اومدم.الان اصلا آمادگیش رو نداشتم اما شاید یه وقت دیگه بابت این تند رویم ازش عذرخواهی می کردم.به محض خروج با آیناز که جلوی در ایستاده بود،روبرو شدم و بی اختیار پوزخند زدم.

ـ هنوز اونقدرا غریبه نشدی که تو اتاقم راهت ندم.می تونستی به جای گوش وایسادن بیای تو و بی دردسر توجریان حرفامون قرار بگیری.

تمسخر تو نگام باعث شد اخم کنه اما از تک وتا نیفته.

ـ خب منم مث مامان وبابا نگرانتم.چرا به حرفشون گوش نمی دی؟با اینکارا فقط خودت رو توچشم خونواده ی شوهرت بی ارزش میکنی.

ابرویی بالا انداختم وسرتکان دادم.

ـ می خوای بگی من این چیزا رو تشخیص نداده،حرف می زنم؟روزی که بابا اونطوری سرمهریه با پدر محمد بابت بالا و پایین شدن سکه بحث می کرد من توچشم ایل بیگی ها بی ارزش شدم.حالام نیاز به دلسوزی کسی ندارم.من همینجوریشم از زندگیم راضیم.

دیگه نموندم جوابم رو بده،از پله ها پایین رفتم و با نگام دنبال بابا گشتم.باید بهش تسلیت می گفتم وبعد مراسم با محمد برمی گشتیم تهران.مطمئن بودم موندنمون اینجا به صلاح نیست.

بابا تو حیاط کنار عمو ناصر ایستاده بود وسیگار می کشید.بی اراده دستی به گوشه ی روسریم کشیدم وبه سمتش رفتم.رهی ومحمدویاشار هم جلوی در ایستاده بودن و داشتن حرف می زدن.

ـ سلام بابا.

به طرفم برگشت وبا غمی که از مرگ دده تو نگاش موج می زد،جوابمو‌داد.رفتم جلو وبغلش کردم.به هرحال بد یا خوب پدرم بود وکسی نمی تونست بابت این دوست داشتنش بهم خرده بگیره.حتی اگه همین چند دقیقه قبل مجبور به شنیدن پیشنهاد غیرمنطقیش شده باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بهتون تسلیت میگم.

سرمو بوسید و وزیرلب تشکر کرد.اومدم ازش جدا شم که آهسته سوال کرد.

ـ مادرت باهات حرف زد؟

سعی کردم طوری نگاش کنم که رنجیدگیم رو تشخیص نده.

ـ آره.می تونین نتیجش رو از خودش بپرسین.

به طرف عموناصر چرخیدم وبه اونم تسلیت گفتم.زیاد تحویلم نگرفت اما برام این چیزا چندان اهمیتی نداشت.

رهی چند قدمی به طرفم اومد.

- چرا اینقدر به هم ریخته ای؟

لبخند محوی رو لبم نشست.اون هنوزم زودتر از بقیه متوجه تغییر روحیه ام می شد.سعی کردم بحث رو عوض کنم.

ـ خانومت رو بهم معرفی نکردن.ببینم نیومده؟

نگاش رنگ غم گرفت.

- کسی اینجا منتظر نرگس نیست.

چشمام برق زد وبازوشو با محبت فشردم.

ـ پس اسمش نرگسه.

لبخند نا محسوسی زد و سرتکان داد.

- خیلی مشتاقه که ببینتت.

با شیطنت ابروی بالا انداختم.

ـ چطور؟مگه از من براش چیزی هم گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دور شونه ام انداخت و منوبه خودش فشرد.

- معلومه که گفتم.اصلا وقتی صحبت به تو می رسه من از همیشه پرحرف ترم.همین پرحرفیم هم کار دستم داد وباعث شد بعضی ها تو رو از چنگم در بیارن.

لحن شوخش لبخند رو روی لب های من ومحمد نشوند ویاشار فقط پوزخند زد.حاضر بودم قسم بخورم هنوزم از قضیه ی خواستگاریش دلخوره.حرف از علاقه و مهر ومحبت نبود.یاشار بابت شکسته شدن غرورش ازم کینه داشت.

مراسم خاکسپاری عیسی خان با بارش خرامان وآهسته ی برف همراه بود.جمعی از بزرگان ایل دورتا دور قبرش ایستاده بودن ویکی،دوتا از خانوم های فامیل هم گریه می کردن.آیناز به خاطر مهدی کوچولو تو ماشین نشسته بود و عاطفه جای اونو کنار مامان گرفته بود.منم کمی با فاصله نزدیکشون ایستاده بودم.

نگام بین مردهای مسن کلاه شاپو دار(گذاشتن این نوع کلاه هنوزم تو منطقه ی ما مرسوم بود)،می چرخید که خیلی اتفاقی روچشمای تیز وخشمگین جهانگیر خان ثابت موند.درست روبروی من ایستاده و یه پالتوی توسی بلند تنش و به جای کلاه شاپو،کلاه قفقازی سرش بود.سرمو پایین انداختم اما نگاش بدجوری روم سنگینی می کرد.

گوهر بی بی کنار تلی از خاک نشسته بود وبه شیوه ی زنان منطقه مون عزاداری می کرد وبرای عزیز از دست رفتش لالایی می خوند.صداش به حدی سوزناک وغمگین بود که باعث شد بغض کنم.دده رو که داشتن دفن می کردن،دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وهمراه با بقیه گریه کردم.

از سنگ که نبودم.به هرحال خاطرات خوبی هم از پدربزرگم داشتم.بارها محبتشم دیده بودم و حالا بابت اون خاطرات قشنگ از رفتنش ناراحت بودم.

همزمان با تموم شدن مراسم خاکسپاری و پراکنده شدن جمعیت،بارش برف هم شدت پیدا کرد.سر که بلند کردم،بازهم نگاه جهانگیر خان رومتوجه خودم دیدم.نگاهی که بیشتر از سرمای چله ی کوچیک تنمو می لرزوند ومن می دونستم اوضاع اصلا روبراه نیست.

یه چتر مشکی بالای سرم قرار گرفت ومجبورم کرد به عقب برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بریم؟!

نگام رو صورت متفکرمحمد خیره موند.تونی نی چشماش دنبال چیزی می گشتم که تو ذهنش می گذشت.اما افکارش مثل همیشه برام ناخوانا بود.به سختی ازش چشم گرفتم و دوباره به جهانگیرخان زل زدم.هنوز داشت نگامون می کرد.اینبار با ابروهایی تو هم گره خورده وچشمایی که داشت واسه پسرش خط ونشون می کشید.

دست محمد روکمرم قرار گرفت و منو به سمت ماشین راهنمایی کرد.آروم زیر لب گفتم:حالا چی می شه؟!

ترسیده بودم و اون این ترس رو خیلی راحت تو چشمام می خوند.

ـ نگران نباش اونا جلو چشم اینهمه جمعیت باهامون کاری ندارن.

به خونه که برگشتیم از مهمون هایی که ساعت به ساعت بیشتر از راه می رسیدن،پذیرایی کردیم.دیگه نایی برام نمونده بود وضعف جسمی و روحیه ی داغونم بهم این اجازه رو نمی داد که بیشتر از این به خودم فشار بیارم.رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنم که ضربه ای به در اتاق خورد.

ـ میتونم بیام تو؟!

محمد پشت در بود.تو جام نیم خیز شدم وسعی کردم درد معده ام رو که از صبح آزارم می داد،فراموش کنم.

ـ بیا تو.

درباز شد واون با یه لیوان آب اومد و کنارم روی تخت نشست.منتظر نگاش کردم و اون پرسید.

ـ ناهار خوردی؟

ـ یه چند قاشقی خوردم.

ـ داروهاتو چی؟

ـ نه هنوز.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مطمئنی رو لبش نشست.

ـ می دونستم.

لیوان آب رو به طرفم گرفت و من درجواب لبخند و توجهش با علاقه بهش خیره شدم.درِباز اتاق وحضور غیرمنتظره ی بابا اون خلسه ی دوست داشتنی رو شکست.

ـ دخترم حالت خوبه؟

نه اینکه بابا آدم خشن وغیرمنعطفی باشه نه اما خب بعد اینهمه سال زندگی با چنین پدری خوب می دونستم پشت این توجه ونرمشِ غیرمنتظره اونم بعد اینکه برخلاف میلش عمل کرده بودم،خواسته ای وجود داره.وشاید همون حرفایی بود که مامان چند ساعت قبل تو همین اتاق بهم زد ومنو واسه اینکه محمد روناراحت نکنم، چیزی بهش نگفته بودم.

ـ بد نیستم.

اومد تو ورو صندلی کنج اتاق نشست.محمد دوتا قرص کف دستم گذاشت و من بلافاصله خوردم.نمی خواستم با سهل انگاری و وخیم شدن حالم اونو اذیت کنم.

ـ از محمد شنیدم بستری شده بودی.بازم معده ات؟...

فقط سرتکان دادم و اون باناراحتی نگاهشو به دستاش دوخت ومردد زمزمه کرد.

ـ می خواستم باهاتون صحبت کنم!

هردومون درسکوت و جدی بهش زل زدیم و ترغیبش کردیم که حرف بزنه.

ـ ببین محمد جان تو برای ما عزیزی منتها خونواده ات حرفایی رو زدن که صلاح نمی بینم آیلین با این شرایط برگرده.

محمد اخم کرد.

ـ متوجه منظورتون نمی شم.شما نمی خواین آیلین برگرده سرخونه وزندگیش؟!

دستاشو تو هم قلاب کردوصاف نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه عذرخواهی از دخترم بابت اون حرفا توقع زیادیه؟

عصبی مداخله کردم.

- بابا؟!آخه الآن وقت این حرفاست؟

ـ من قبلا هم این چیزا رو به محمد گفته بودم.این رسمش نیست که به دخترم تهمت بزنن و هرچی رسید به اون وخونوادش نسبت بدن وآب از آب تکون نخوره.

نفسموباحرص فوت کردم.

ـ شما که حسابی از خجالتشون در اومدین.

ـ من هرچی که گفته باشم لااقل توهین نکردم.

سعی داشتم خونسرد باشم.چون با عصبی شدن چیزی درست بشو نبود.

ـ ظاهرا این قضیه حل شدنی نیست.چون نه شما کوتاه می یای ونه خونواده ی محمد.واین به ما ارتباطی پیدانمی کنه.بهتره مشکلاتتون رو خودتون باهم حل کنین.اگه مسئله عذرخواهی از منه،من از این حقم به خاطر حفظ زندگیم میگذرم.

بابا،با ناباوری نگام کرد.شاید توقع نداشت از آیلینی که هیچوقت کوتاه نمی اومد،همچین واکنشی رو ببینه.

محمد از جاش بلند شد.

ـ منصور خان شما هم برای من عزیز ومحترمین اما نمی خوام خودم وهمسرم قاطی اختلاف های خونواده ها شیم.منم مث شما ناراحتم که به آیلین توهین شده.مطمئن باشین درموردش حتما با خونواده ام حرف می زنم وازشون توضیح می خوام.اما اینکه سرلج و لجبازی و کوتاه نیومدن دو طرف زندگی ما بخواد بهم بریزه،من این اجازه رو نمی دم.

نگاه کوتاهی به من انداخت وبا ناراحتی رو به بابا گفت:بذارین رک وراست بهتون بگم مادوتا،دیگه تحمل و ظرفیت یه تنش دیگه رو نداریم.می خوایم توآرامش زندگی کنیم واز اینجورمسائل دور بمونیم.پس خواهش میکنم شما هم مارو درک کنین.تو این اوضاع که شما خودتون عزادار فوت

رمان بازار
romanbazar.ir

عیسی خان هستین دیگه جایی برای این بحث ها نمی مونه.وگرنه اگه به گله وگلایه باشه ما دوتا هم،حرفای زیادی برای گفتن داریم.

تحت تاثیر صحبت منطقی محمد و حمایتش از زندگی مشترکمون که توش حرف اول وآخر رو خودمون می زدیم،اشک تو چشمام جمع شد.شاید اگه دلخوری های گذشته و دخالت های پوران نبود،این تغییر هرگز به چشمم نمی اومد اما محمدی که الان می شناختم برای حریم زندگی مون حرمت قایل بود واین باعث قوت قلب واطمینانم به داشتن یه آینده ی مشترک با اون می شد.

ـ بابا منو نگاه کن!...من همون آیلین چندماه پیشم؟همونی که واسه اثبات خودش تا ته همه چی می رفت؟...نه باور کن نیستم.به خدا دیگه نمی کشم.دلم میخواد یه روزی رو هم بدون دلواپسی ونگرانی زندگی کنم.بدون این دعواها وجدل ها.

بابا سرشو پایین انداخت و دیگه اصراری نکرد.مطمئن نبودم کوتاه اومده اما امیدوار بودم لااقل برای خواسته ام اونقدری ارزش قایل باشه که نخواد این بحث رو باز هم جلومون پیش بکشه.

محمد بعد این حرفا و مطرح شدن خواسته ی بابا یه جورایی معذب بود.خوب حس میکرد به جز رهی باقی مردای فامیل باهاش سنگین تا میکنن.واسه همین وقتی با کلی این پا واون پا کردن خواست بریم خونه ی محمود،نه نیاوردم.برام بیشتر از حرف وحدیث این واون،خود محمد ومعذب نبودنش شرط بود.

واسه همین خیلی آروم ومنطقی موضوع رو برای بابا توضیح دادم واون با اینکه به رفتنمون راضی نبود، مخالفتی هم نکرد. یه خداحافظی مختصر از جمع کردیم واز خونه بیرون اومدیم.نرسیده به ماشین، بابا محمد رو صدا زد.منم باهاش همراه شدم وبه محض نزدیک شدنمون گفت:

ـ واسه مراسم سوم می یاین دیگه مگه نه؟!

محمد نگاه کوتاهی به من انداخت وسرتکان داد.

ـ معلومه که می یایم.منتها می خوام آیلین رو کمی از این جو دورکنم که بتونه استراحت کنه.راستش از لحاظ روحی وجسمی حالش چندان مساعد موندن تو جمع نیست.

ـ جای خاصی رو درنظر دارین که برین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید توسوالش واسه این بود که بدونه می ریم خونه ی جهانگیر خان یا نه.

ـ تصمیم داریم بریم خونه ی داداشم آقا محمود.اونا منتظرمونن.اما بازم می یایم نگران نباشین.

بابا سرتکان داد ودیگه چیزی نگفت اما کاملا نارضایتی رو تونگاش می خوندیم.همینم محمد رو کمی مردد کرد.زیر گوشم آهسته پرسید.

ـ اگه می خوای بمونیم.

من که هنوزم از پیشنهاد بابا واسه برگشتنم ترس داشتم واز طرفی نمی خواستم ناراحتی محمد رو هم ببینم فوری مخالفت کردم.

ـ نه بهتره بریم.

به محض سوار شدن،دوباره یاد جهانگیر خان واون نگاه تند وعصبیش تو قبرستون افتادم و بی مقدمه پرسیدم.

ـ با پدرت امروز اصلا حرف زدی؟

حسابی توفکر بود واسه همین با کمی مکث جوابمو داد.

ـ فقط در حد سلام واحوالپرسی...گفت می خواد باهام حرف بزنه.فکرکنم درمورد تصمیم مون باشه.

با ناامیدی نگاهمو به مسیر دوختم.

ـ فقط خدا باید به دادمون برسه.خونواده هامون کوتاه بیا نیستن.

خیلی جدی جواب داد.

ـ مهم تصمیم ماست.نباید جلوشون کم بیاریم.فکر نکن اون حرفایی رو که تحویل منصورخان دادم به پدر خودم نمی گم.اونا باید مشکلاتشون رو با خودشون حل کنن و مارو دخالت ندن.

با یادآوری حرفای مامان وبابا و برخورد جهانگیر خان سرخاک دده،عصبی خندیدم.وقتی به این فکر میکردم که توتموم این مدت ما همیشه قربانی تصمیمات وتوقعاتشون بودیم احساس بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم دست می داد.بازیچه بودن اونم وقتی که انتظار داری برای زندگیت خودت تصمیم گیرنده باشی،آسون نیست.

ـ اونا با حرفای ما قانع نمی شن.

ـ ناامید نباش.

بغض کردم.

ـ توروخدا بیا برگردیم.

واکنش من، محمد رو هم ناراحت کرد.نفس عمیقی کشید ومشت آرومی رو زانوش کوبید.

ـ امان از دست اینا.به خدا گاهی دلم می خواد دستتو بگیرم وبریم جایی که نتونن پیدامون کنن.

بی اختیار آه کشیدم.

ـ ای کاش می شد.

دست سردمو گرفت ورو پاش گذاشت وبا محبت نگام کرد.

ـ واقعا دلت می خواد بریم؟

برگشتم ویه چند لحظه عمیقا بهش خیره موندم.مردد بودم از اینکه داره باهام شوخی میکنه یا جدی این حرفو می زنه.به چشمای گرد شده وسکوت غیر عادیم خندید.

ـ فکر میکنی نمی تونیم از دستشون در بریم؟

ـ فرار کردن بی فایده ست.لااقل باید حرفامون رو بهشون بزنیم.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:خب حرفامون رو می زنیم وبعد فرار می کنیم چطوره؟می ریم جایی که بعد اینهمه مدت کمی آرامش داشته باشیم.جایی که هم ما از دیگرون بی خبر باشیم وهم اونا از ما.

ـ کجا؟!

جلوی خونه ی محمود نگه داشت و گفت:وایسا به موقعش همه چیز رو برات توضیح می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم یه سر به خونه ی بابا اینا زدیم.می دونستم کسی اونجا قلبا بابت این رفت وآمد خوشحال نیست.حرفایی که پشت سرمون زده شده هنوزم به قوت خودش پابرجاست و مامان برای اینکه جلوی یه مشت ، زنِ دهن بین مجبوره نقش بازی کنه وخودشو صمیمی نشون بده،راضی به نظر نمی رسه.

ناراحت بودم از اینکه حس کنم دیگرون دارن تحملم می کنن،از اینکه دیگه جایی بینشون ندارم.اونم به خاطر ازدواج با کسی که خودشون خواستن ومن فقط تسلیم شدم.همین مامان بارها وبارها نشست وتو گوشم خوند لگد به بختم نزنم و جواب مثبت بدم.یا بابا با اون چک وچونه زدن سر مهریه منو کوچیک کرد تا حرف خودش رو به کرسی بنشونه.

واسه همین دیگه نمی خواستم تحت تاثیر احساساتم تصمیم بگیرم.چرابابد زندگی من طعمه ی لج ولجبازی و دشمنی دوطرف قرار می گرفت؟

آقا محمود درو به رومون باز کرد.راستش یه جورایی از حضورش تو خونه،اونم این موقع از روز تعجب کردم.

ـ سلام بفرمایین.

کناررفت تا بریم تو.محمد با کمی مکث پشت سرم وارد شد وپرسید.

ـ خبری شده؟!

انگار اونم جو سنگینی رو که جریان داشت،حس کرده بود.آقا محمود نگاه گذرایی به در هال انداخت و دوباره به سمت ما برگشت.

ـ آقا اینا اینجا هستن.

محمد سرجاش میخ شد وسریع جلو من سنگر گرفت.

ـ شما که بهشون چیزی نگفتی داداش؟

با تاسف سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیاز به گفتن نبود.خودتم می دونی آقا خیلی راحت می تونه بفهمه تو این چندروز کجا موندی.ازدستت شاکیه.بدجوری هم شاکیه.بهتره با هم حرف بزنین بلکه این کدورت ها رفع شه.

ـ شما خودتم می دونی این مسئله با حرف زدن حل نمی شه.من نمی خوام اونا به همسرم توهین کنن.

آقا محمود نگاه کلافش رو از اون گرفت وبه من دوخت.

ـ ازشون قول گرفتم تو خونه ی من به کسی توهین نشه.

انگار اینوداشت به من می گفت تا به واسطه ی اطمینانش، محمد رو راضی کنم که بذاره پدر ومادرش حرفاشون رو بزنن.راستش خودمم از این فرار کردن ها خسته بودم.دلم می خواست واسه یه بارم شده رودر رو بشینم و سنگامو باهاشون وا بکنم.من که آب از سرم گذشته بود حالا چه یه وجب چه صد وجب.کم تو این مدت توهین نشنیده بودم که نگران بیشتر از اینم باشم.چه آقا محمود اطمینان می داد،چه نمی داد.

با ورودمون به خونه،مینا نگران ودلواپس به استقبالمون اومد.نگام به پشت سرش یعنی جایی که جهانگیر خان وپوران رو یه مبل دونفره نشسته بودن وبرافروخته وعصبانی چشمشون به مسیر اومدنمون بود،خیره شد.

محمد به محض ورود،خیلی سرد ومردد سلام کرد.اونقدر هیجان زده ومضطرب بودم که نفهمیدم اونا جوابشو دادن یا نه.

مینا تعارف کرد بریم بشینیم اما من واسه به جا آوردن رسم ادب جلو رفتم تا صورتشون رو ببوسم که هر دو با اکراه خودشونو عقب کشیدن.با ناراحتی برگشتم و نگام به دستای از خشم مشت شده ی محمد گره خورد.دروغ چرا،راستش یه لحظه دلم برای اینهمه تحقیر شدن در عین مظلومیت و بی گناهیم،سوخت اما واسه اینکه محمد رو بیشتر از این ناراحت نکنم،به لبام کش وقوسی دادم وبه اصطلاح لبخند زدم.

هنوز سرجامون ننشسته بودیم که جهانگیر خان شروع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرچقدرمنتظر موندیم دیدیم آقا محمد، پدر ومادرش رو قابل ندونست بیاد ویه سربهشون بزنه.واسه همین ما خدمتشون رسیدیم برای عرض ارادت.

محمد سرخ شد وسرشو پایین انداخت.

ـ شرمنده یکم این دو روزه سرم شلوغ بود.تصمیم داشتم همین امشب بیام.

جهانگیر خان جوابی نداد.مینا با یه سینی چای از راه رسید وبه همه تعارف کرد.به محض نشستنش پوران گفت:آدم عمری خون دل بخوره و بچه بزرگ کنه،اونوقت اینجوری مزدش رو بذارن کف دستش.

محمد رنجیده پرسید.

ـ مگه چه خطایی ازم سرزده؟چه گناهی کردم؟اینکه دوباره به همسرم رجوع کردم اشتباهه؟مامان شما که نمازت قضا نمی شه وبه این چیزا معتقدی چرا؟شما که یه جوری تربیتم کردی دست ازپا خطا نکنم و همیشه و همیشه خدارو در نظر داشتم باشم چرا؟

جهانگیر خان بهش توپید.

ـ اتفاقا این "چرا" رو ما هم از تو داریم.چرا وقتی طلاقش دادی ومهریه شو تموم وکمال پرداختی دوباره برش گردوندی و حرف مارو عین تف سربالا کردی؟

ـ کدوم حرف؟همونی که یه مشت تهمت وتوهین از طرف کسی بود که تیشه به ریشه ی زندگی ما زده؟بازما جوون وبی تجربه بودیم گول خوردیم.شما چرا خام حرفاش شدین؟هیچ از خودتون پرسیدین چرا یه خاله اینجوری کمر همت به نابودی زندگی خواهرزادش بسته؟آیلین عروستون بود،عضوی از این خونواده بود.چطور حاضر شدین آبروش رو به همین آسونی بریزین.از خدا نترسیدین؟

پوران عصبی نگاهشو بهم دوخت.

ـ از این دختر هیچ کدوم اون حرفا بعید نبود.تورو با همین موش شدن وسربه زیر انداختن اسیرخودش کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه من همون آیلین چندماه پیش بودم،الان عصبی تر از خود پوران بهش می توپیدم اما اونقدر حوادث این چند وقت اخیردل نازکم کرده بود که بلافاصله بغض کردم و اشک توچشمام جمع شد.

ـ چرا اینجوری میگین پوران خانوم؟من که زیر پاش ننشستم یا براش دعوت نامه نفرستادم که بیاد خواستگاریم.خودتونم اومدین و بردیدن ودوختین.از اون ور هم خونوادم مجبورم کردن تنم کنم.نمی گم این تصمیم اشتباه بوده یا خیر وصلاحم تو این ازدواج نبود اما حق من نیست این تهمت ها رو بشنوم.نمی خوام خودمو بی گناه نشون بدم.نه منم کم تو زندگی مون اشتباه نداشتم.خیلی هم محمد رو اذیت کردم. اما خدای من شاهده که حتی تا اون لحظه ی آخرنخواستم ازش جدا شم.وقتی که دیدم اون دیگه منو نمی خواد قبول کردم.

دستای لرزونم رو تو هم قلاب کردم و نگام چندثانیه ای رو محمد مکث کرد وباز به طرف مادرش برگشتم.

ـ ازش متنفر شدم.چون اون منو نادیده گرفت و به خاطر تصمیمش پدر ومادرم طردم کردن.گفتم رو پام می مونم و تموم اون تهمت ها وتوهین ها رو به جون می خرم اما دیگه برای ادامه ی این زندگی خودمو کوچیک نمی کنم.از اون مهریه حالم بهم می خورد.فکر نمی کنم نه شما ونه عروساتون ونه تموم زن های فامیل تون هیچ کدوم بابتش اینهمه تحقیر شده باشه که من شدم.اما بهش احتیاج داشتم و خدا می دونه که چقدر بابت این احتیاج خودمو ملامت کردم.

محمد اعتراض کرد.

ـ اون چندتا سکه مهریه ی واقعی تو نبود.من مهرت رو ندادم واصلا نمی دونم یه روزی می تونم این مهر رو بدم یا نه.اون پولی که بهت دادم فقط یه جبران مادی بابت تصمیم احمقانه ام بود.نمی تونستم،غیرت ایلیاتیم قبول نمی کرد زنم رو تو اون شهر غریب بی هیچ پشتوانه ای رها کنم.

ته دلم گرم شد با همین چندتا جمله ی کوتاه و نگاه معترض محمد.هرکسی هم جای من بود و اون روی بی تفاوت وسردش رو نسبت به خودش جلوی پدر ومادرش می دید،قطعا از اینهمه حمایت ذوق می کرد.

به طرف پوران برگشتم وبا تاکید گفتم:من نمی خواستم دوباره به زندگی محمد برگردم.نمی خواستم دوباره عروس خونواده ای شم که که منو نمی خوان.مطمئن نبودم بتونم بازم اتفاقات این

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سال اخیر رو تحمل کنم اما...محمد باهام کاری کرد که دیگه نتونم از این زندگی بگذرم.نمی گم یهو صد وهشتاد درجه تغییر کرد نه اما،بهم نشون داد اگه این باهم بودن رو بخوام خیلی چیزا می تونه تغییر کنه.منو تو اون خونه به هرطریقی که بود نگهداشت و کاری کرد که نظرمو عوض کنم.حالام با اینکه می دونم شما منو نمی خواین وعروس خودتون نمی دونین اما من وپسرتون همدیگه رو می خوایم و نمی تونیم از هم جداشیم.

زدن این حرفا جلوی پدرشوهر ومادرشوهری که چشم دیدنت رو ندارن عین فاجعه ست وجسارت زیادی می خواد اما من نمی خواستم کوتاه بیام.همونطور که محمد نمی خواست.

همینم جهانگیر خان رو آتیشی کرد.

ـ عروسی که حرمت هارو نگه نداره و خیلی راحت بذاره وبره،تازه مهریه شو هم بگیره دیگه نمی تونه عروس این خونواده باشه.

اینو به محمد گفت واون بلافاصله جواب داد.

ـ منظورتون از این حرفا چیه آقا؟یعنی می گین بازم طلاقش بدم؟!

رو به مادرش ادامه داد.

ـ شما که خواسته ی من براتون اهمیت داشت وطاقت دیدن غم منو نداشتین چرا چیزی نمی گین؟می خواین عذاب بکشم؟مث تموم این هشت سال گذشته؟

پوران نگاهشو از پسرش دزدید.

ـ بهتره خودت رو بی دلیل خسته نکنی.هرچقدرم که بگی باز بی فایده ست.این دختر هیچ وقت به چشمم عروسم نبوده،هیچ وقتم نمی شه.

سعی کردم اشکی که توچشمم حلقه زد رو پس بزنم.

ـ چرا؟!!چون می خواستین خواهرزاده تون با محمد ازدواج کنه؟

ـ من نینا رو همیشه عروس خودم می دونستم.تو باعث شدی ازدواجشون سرنگیره.

دلم از این همه بی پروایی تو خورد کردنم، به درد اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ از خودتون پرسیدین نینا یا محمد هم اینو می خوان؟یعنی اگه جواب نینا منفی بود،شما با ازدواج ما مخالفتی نداشتی؟یا نه قضیه مربوط به همون کینه ی قدیمیه که از تیره ی ما دارین.

پوران از جاش بلند شد.

ـ مادربزرگم همیشه از تیره وطایفه ی شما متنفر بود.وقتی شوهرش فوت کرد و اونا فقط با دادن دخترش اونو از اوبه ی پدرشوهرش بیرون کردن و داغ دیدن پسرش رو به دلش گذاشتن هرگز روی خوش زندگی رو ندید.مادرم و بقیه ی خونواده ام واسه خاطر همین قضیه هیچ وقت دلشون رو با تیره وطایفه تون صاف نکردن.تازه کدورت ها وقتی بیشتر شد که شنیدیم داییم که پیش خونواده ی پدریش زندگی می کرد خیلی ناغافل فوت کرده.واسه همین ما هیچوقت نتونستیم اونا رو ببخشیم.هرگزم نمی بخشیم اما مخالفت من به خاطر اون کینه ی قدیمی یا قضیه ی نینا نیست.همش به خاطر برادرت رهی واون عذابی هست که هشت ساله پسرم رو ازم گرفته.عذابی که اون با حرفاش به جون محمدم انداخته واینجوری اونو آواره ی اینجا واونجا کرده.شک داشتم پشت این تصمیم عجولانه ی محمد واسه ازدواج دوباره تون قضیه ی گروکشی نباشه اما وقتی به گوشم رسید نرگس با رهی ازدواج کرده دیگه همه چیز برام روشن شد.

ـ مامان این حرفا چیه که می زنی؟کدوم گروکشی؟

با چشمایی از تعجب گرده شده بهشون زل زده بودم و از اینکه نمی تونستم سردربیارم قضیه از چه قراره داشتم دیوونه می شدم.

جهانگیر خان که سرگردونیم رو دید، پوزخند زد و گفت:خب مث اینکه باید کم کم همه چیز رو برای زنت روشن کنی محمد خان.

محمد عصبی و تند نفس می کشید.

ـ من همه چیز رو بهش می گم.از همون اولم می خواستم بگم منتها رهی قسمم داده بود که حرفی نزنم.همین سکوت وعذاب وجدانم بابتش،زندگیم رو بهم ریخت و باعث شد نتونم جمع وجورش کنم.همه از هر طرف بهم فشارآوردین و منو عاصی کردین.منی که دلم می خواست بعد مدتها یه نفس راحت بکشم واز زندگیم لذت ببرم...ولی اینو بدونین که حتی با گفتن حقیقت هم من ازش نمی گذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند جهانگیر خان پررنگ شد.

ـ این زن چی؟اونم ازت نمیگذره؟!

محمد دستاشو رو زانوهاش مشت کرد و نگاهشو به فرش زیر پاش دوخت.

ـ پدرمی،بزرگی ومحترمی اما با همه ی این حرفا دیگه حاضر نیستم طلاقش بدم.حتی اگه خودش بخواد.

جهانگیر خان هم از جاش بلند شد.

ـ پس دور مارو خط بکش.

آقا محمود ومینا هردو با هم اعتراض کردن.

ـ آقا؟!این حرفا چیه؟

محمد حین بلند شدن دستمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.اینکارش اونم وقتی که یه زمانی از سر احترام حاضر نبود اسمم رو جلوی پدرو مادرش به زبون بیاره،یه جورایی سنت شکنی بود.

ـ خودتونم می دونین که نمی شه.من هرگز نمی تونم دورتون رو خط بکشم.از آیلینم نمی تونم بگذرم.خواهش میکنم بذارین این کابوس هشت ساله تموم شه و منم یه نفس راحت بکشم.

جهانگیر خان بی توجه به خواسته ی پسرش به سمت دررفت وفریاد زد

ـ آیلین عروس این خونواده نیست.هرگزم نمی شه.

تا نیم ساعت بعد رفتنشونم جو خونه هنوز سنگین بود.هیچ کدوممون حرفی برای گفتن نداشتیم و ناراحت بودیم.محمد نگاه کوتاهی به ساعت انداخت و از جاش بلند شد.

ـ می رم نماز بخونم.

آقا محمود که اوضاع روحی اونو خیلی خراب می دید واسه دلداری دادن بهش گفت:

ـ نگران نباش با آقا حرف می زنم.اونا خودشونم می دونن این اصرارها ولج ولجبازی ها بی فایده ست.منتها سرنشکستن غرورشون واینکه اقرار کنن رفتارشون اشتباه بوده چیزی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گن.مطمئن باش نمی تونن ازت بگذرن.حتما کوتاه می یان.این قضیه کمی طول می کشه اما نشد نداره.

مینا در ادامه ی حرفاش توضیح داد.

ـ سرقضیه ی فرزانه وحمید مگه اوضاع کمتر از این پیچیده بود؟به خدا آیلین، خانومی به خرج داد بعد اون همه حرفی که پشت سرش زدن،چیزی نگفت.مامان هم اینو می دونه وگرنه بدتر از این برخورد می کرد.

اخمای محمد هنوزم تو هم بود.بدون اینکه حرفی بزنه رفت تا وضو بگیره.منم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق تا براش سجاده پهن کنم.هنوز حرفای پوران مثل پتک تو سرم کوبیده می شد و واژه ی گروکشی بهم دهن کجی می کرد.ناراحت بودم اما می دونستم با ابراز کردنش برای سوالام جوابی پیدا نمی شه.حرف از یه عذاب وجدان هشت ساله بود و من هرچی تو ذهنم دنبال دلیلی براش می گشتم به دربسته می خوردم.

محمد وارد اتاق شد و بادیدن من که کنار جانمازش نشسته بودم،لبخند محوی زد.

ـ دستت درد نکنه خانوم.شما چرا زحمت کشیدی؟

می دونستم خیلی دوست داره با همین چند جمله ی کوتاه جو رو عوض کنه امانمی شد.هرچقدرم که تلاش می کرد من نمی تونستم حرفای پدر ومادرش رو فراموش کنم.پوران چرا از رهی متنفر بود؟جهانگیرخان چرا این لج ولجبازی رو تموم نمی کرد؟

سعی کردم لبخند بزنم اما نشد.می تونستم همین الآن برم واز زبون مینا وآقا محمود حقیقت رو بشنوم ولی دلم می خواست اگه قراره قضاوتی هم بابت عذاب وجدان هشت ساله ی اون واتهام گروکشی پوران داشته باشم،لااقل از زبون خود محمد همه چیز رو بشنوم.

با کمی فاصله کنج اتاق نشستم و به نماز خوندن پر از آرامشش خیره شدم.رو صدای پرجذبه و به خودمطمئنش تمرکز کردم وبه عذاب وجدان هشت سالش فکر کردم.به اینکه دلیل اون همه سردی و بی تفاوتیش می تونه این عذاب باشه؟

می ترسیدم ته تموم حرفایی که محمد قول داد برام روشنشون کنه،فقط سیاهی محض باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد برای نماز عشا قامت بست ومن چشمامو بستم وسرمو به دیوار تکیه دادم.اگه نتونم حقیقت رو هضم کنم؟اگه نتونم بابت این عذاب وجدان ببخشمش؟اگه واقعا حرف از گروکشی باشه؟اون گفت از من نمگیذره،من چی؟ میتونم بگذرم یا نه؟

چشمامو که باز کردم داشت نمازش رو سلام می داد.کمی توجام جابه جا شدم وبه دستای مشت شده رو زانوش خیره موندم.به غمی که تو صداش موج می زد دقیق شد وبا خودم فکر کردم تا به حال آیۀ الکرسی رو با این لحن غمگین نشنیدم.واسه همین نتونستم طاقت بیارم و رو زانوهام قدم برداشتم وبهش نزدیک شدم.دست از خوندن که برداشت،دستمو رودستای مشت شده اش گذاشتم وآروم فشردم.

ـ محمد؟!

چشماشو باز کرد ومنتظر بهم خیره شد.می دونستم نمی تونه حرف بزنه.مردِ من بغض داشت و نمی خواست این بغض رو جلوی من بشکنه.

ـ با من حرف بزن.بذار یکم دلت سبک شه بلکه منم کمی آروم بگیرم.

سعی کرد حجم سنگین رو گلوش رو قورت بده اما بی فایده بود. به سختی زمزمه کرد.

ـ به رهی زنگ می زنم بیاد.گفتنش اونقدرام آسون نیست.

دستمودور گردنش انداختم وخودمو تو بغلش جا کردم.

ـ خودت رو به خاطرش ناراحت نکن.هرچی هم که پیش بیاد من باز کنارت می مونم.

***

۱۳

تو ماشین رهی نشسته بودم و اون منو داشت به دشت مغان می برد.گیج بودم و محض رضای خدا کسی قد سر سوزن کمکم نمی کرد بفهمم قضیه از چه قراره.همه شون روزه ی سکوت گرفته بودن وازم می خواستن که صبوری به خرج بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من چطور می تونستم صبور باشم وقتی محمد منو دست رهی سپرده وبا یه تماس صفایی راهی تهران شده بود.چطور می شد بد شنیدن اون خبرهای بد آروم باشم؟

پریسا فخرآور رو شب قبل تو خونش به قتل رسونده بودن وکسی نمی تونست این فرضیه رو رد کنه که کار کامرانیه.ظاهرا سرطان سی وخورده ای ساله ی پریسا خانوم بلاخره از پا درش آورد.

حالا خونه ی ما برای خاله جیران وعمو لطفی امن نبود واز طرفی امکان داشت به یکی از بچه های موسسه آسیب برسه.محمد خودشو درقبال سرنوشت اونا مسئول می دونست واسه همین موندن بیشتر رو جایز ندونست.واز اونجایی که هنوزم بابت تهدیدات کامرانی و درخطر بودنم نگران بود به پیشنهاد صفایی منو به رهی سپرد تا با خیال راحت تری برگرده.

حالا ما تو راه بودیم وبه سمت روستای قزل چای می رفتیم.روستایی که اسمش برام عجیب آشنا بود ومن احساس می کردم این اسم رو لابلای حرفای محمد شنیدم.

ـ بهتره اخماتو واکنی خانوم خانوما.من تورو جای بدی نمی برم.مطمئنم تو هم بعد از دیدن این بهشت حسابی عاشقش می شی.

پوزخندمو ازش پنهون نکردم و نگامو به جاده ی روبروم دوختم که دوطرفش خالی از سکنه اما پوشیده از برف بود.به نظرمی رسید زمین های گندم وجو باشن که زیر این حجم سفید مدفونن واحتمالا تو تابستون این جاده رو با یه مخمل طلایی آذین می دن.

به کوه بدون قله ی جلو روم و روستایی که تک وتوک خونه هاش تو دامنه دیده می شدن،خیره شدم.از درخت های بی برگ وبار حاشیه ی روستا پیدا بود که باید جای سرسبزی باشه.منتها تو بهار وتابستون.

روتپه های اطراف گهگداری دویدن حیوانی توجهم رو جلب میکرد و رهی می گفت خرگوش های صحرایی هستن.سکوت جاده بی دلیل باعث ترسم می شد.مطمئن بودم نمی خوام هرگز این جاده رو تنها وپیاده طی کنم.مخصوصا با حرفایی که رهی از حضورگرگ ها تو روز های برفی ومیون کوچه های روستا زده یود.

دستمو گرفت وفشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا اینقدر تو فکری؟

دلخورگفتم:نباید باشم؟اون از محمد که بی هیچ حرفی منو گذاشت ورفت.اینم از تو که یه کلام بهم نمی گی چه خبره؟چرا باید باهات بیام اینجا.

ـ چون جواب تموم سوال هایی که تو سرت چرخ می خوره اینجاست.یه روزی از محمد قول گرفتم که حرفی از گذشته بهت نزنه و حالا فکر می کنم اعتراف درموردش چقدر می تونه سخت باشه.نه من ونه محمد نمی تونیم حقیقت رو اونطوری که بوده برات روشن کنیم.این کارفقط از ایاز خان بر می یاد.

ـ بازم که دارین منو پاس کاری می کنین به یکی دیگه... حالا این ایازخان کیه؟!

ـ بزرگ روستای قزل چای و استاد دانشگاه من ومحمد.مطمئن باش خیلی زود باهاش آشنا می شی.منتها باید یه چیزایی رو از قبل برات توضیح بدم.تو به عنوان عروس ایاز خان وزنِ پسرش پا تو اون روستا می ذاری.اینو یادت نره.

برگشتم وبا بهت نگاش کردم.

ـ هیچ معلومه چی داری می گی؟!محمد از این قضیه خبر داره؟!می دونه داری چیکارمی کنی؟

ـ آروم باش اون همه چیز رو می دونه.

دستمو با حرص از تو دستش بیرون کشیدم و نگامو ازش گرفتم.

ـ حاشا به غیرت جفتتون.

ـ اینقدر زود قضاوت نکن دختر.بذار من حرفمو بزنم.این برای امنیت جونت لازمه.نباید کسی بدونه اینجایی.لااقل تا وقتی که اون کامرانی بی همه چیز دستگیر شه.

بی هوا دست تکان دادم

ـ بس کن تورو خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کسی که همسر خودشو بکشه مطمئن باش راحت از همسر مردی که بانی خیلی از بدبختی هاشه نمیگذره.همه ی اینا به کنار،توباید عروس ایاز خان باشی که بتونی محمد رو درست بشناسی.

حرفاش برام اهمیتی نداشت.عصبی بودم وتواون لحظه فقط دلم می خواست پیش محمد باشم.دیگه مهم نبود تو اون گذشته ی لعنتی چه اتفاقاتی افتاده.من تو همین چند ساعتی که از رفتنش می گذشت عجیب دلتنگش شده بودم.دلخور وعصبانی دستامو تو هم قلاتب کردم وتارسیدن به روستا لام تا کام حرف نزدم.

از کنار چند تا کوچه باغ بلند گذشتیم ودرست تو مرکز روستا رهی داخل یه کوچه ی پهن وعریض پیچید وته کوچه جلوی یه در چوبی نگهداشت.چشمم که به کُلونقدیمی ودیوار های کاهگلی دور حیاطش افتاد بی اختیار ذوق کردم.از قدیم عاشق اینجور خونه ها بودم.شاخه های ترد وشکننده ی آلبالو از روی دیوار عبور کرده و تو کوچه سایه انداخته بودن.دوسه تا تبریزی بلند هم دم در کاشته شده بود که از قطر تنه شون کاملا پیدا بود هشتاد سال به بالا سن دارن.

به دنبال رهی از ماشین پیاده شدم و اون چمدونم رو از صندلی عقب برداشت.درخونه با اشاره ی کوچیکی باز شد وما پا به حیاط سنگفرشش گذاشتیم.در نگاه اول یه حیاط جمع وجور ویه حوض کوچیک گوشه ی دیوار به چشمم اومد که دور شیر آبش رو با کیسه وگونی بسته بودن تا سرما باعث یخ زدگی آب درونش وترکیدن لوله ها نشه.

یه خونه ی ویلاییِ نقلی با دوتا پنجره ی بلند رو به حیاط که شیشه های تمیزش حتی از این فاصله هم برق می زد.یه ایوون طول وعرض دار که با یه پله از حیاط جدا می شد ودرخت گیلاس بزرگی وسط باغچه اش کاشته شده بود.دورتا دور دیوارهای خونه رو هم درخت های آلبالو گرفته بودن.

رهی با علاقه همسرش رو صدا زد.

ـ نرگس بانو؟! کجایی برات مهمون آوردم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که همسر رهی لبخند به لب وبا مهربونی به پیشوازم اومد ودستپاچه احوالپرسی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خوبین؟خوش اومدین.بفرمایین.

نگاه خریدارانه ای به قد وبالای قشنگش انداختم و میخ اون دوتا چال خوشگل رو گونه اش شدم.

رهی به شوخی کنار گوشم زمزمه کرد.

ـ تو هم توشون افتادی؟

زیر لب زمزمه کردم.

ـ این پری دریایی رو از کجا گیر آوردی؟

لبخند محوی رو لبش نشست ودرحالی که راهنماییم می کرد وارد خونه شم،گفت:قضیش مفصله.

نزدیک نرگس شدیم وفرصت نشد چیز دیگه ای بپرسم.اون با محبت بغلم کرد و اومدنم رو خوش آمد گف.

ـ مشتاق دیدار خانوم.رهی از بس تعریفت رو کرده که دل تو دلم نبود ببینمت.

تو رودر وایسی لبخند زدم وبا خجالت گفتم:هردوتون لطف دارین.

وارد خونه شدیم که دو در اتاق تو در تو ویه آشپزخونه و احتمالا ته راهروش هم سرویس بهداشتی بود.هال کوچیکش رو با پشتی های ترکمنی پرکرده وبا یه جفت فرش شش متری دستباف تبریز کفش رو پوشونده بود.دوتا طاقچه ی پهن وعریض دو طرف اتاق قرار داشت که یکیش رو آینه ی عقدش وشمعدون ها ش پرکرده بود وطرف دیگه هم یه چراغ گردسوز قدیمی و چندتا کتاب که به نظرم مربوط به آناتومی بدن انسان بود،به چشمم خورد.

با تعارف رهی نشستم ونگام به تلویزیون کوچیک کنج اتاق که روی یه میز ساده قرار داشت،افتاد.همه چیز خیلی ابتدایی وسرشار از سادگی بود.ته دلم از اینهمه صفا وصمیمیت که تو این خونه وآدم هاش و وسایلش موج می زد،غنج رفت.همه چیز زیادی تمیز وقشنگ و دوست داشتنی بود.

نرگس با شوق کنارم نشست و ذوق زده دستشو به صورتم نزدیک کرد.انگار که بخواد یه عروسک داخل ویترین رو لمس کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای رهی این خیلی خوشگل تر از عکساشه.

انگار داشت درمورد شخص سومی که حضور نداره حرف می زد.واسه همین خندم گرفته بود و نمی تونستم به این ذوق زدگیش بی توجه باشم.

رهی تحت تاثیر هیجان همسرش به شوخی گفت:آره این برخلاف داداش همیشه جذاب و خوش قیافش زیاد خوش عکس نیست.

نرگس دستمو گرفت و با علاقه فشرد.

ـ خوش به حال محمد.این پسر زیادی خوش شانسه.

نمی دونم چرا بی اختیار سرخ شدم.خب راستش کسی تا به حال جلو رهی با من از این شوخی ها نکرده بود.

ـ چشماشو نگاه کن.چقدر خوش رنگه.

رهی قیافه ی حق به جانبی گرفت.

ـ خب اینو دیگه نمی تونم منکر شم به خودم رفته.تورو خدا یه نگاه به این چشما بنداز.

تند تند ومضحکانه پلک زد و نرگس براش پشت چشم نازک کرد.به خنده افتادم اما نتونستم بی خیال غمی که قلبمو می فشرد شم.از خودم پرسیدم.(من اینجا چیکار می کنم؟چرا یکی نمی گه چه خبره؟)

کلی سوال دیگه هم تو سرم جولان می دادن که من هیچ جوابی براشون نداشتم و اونقدر گیج بودم که حتی واسه پرسیدنش قدمی بر نمی داشتم.

حدود نیم ساعت بعد رسیدنمون،نرگس سفره ی ناهار رو پهن کرد ودهانم از اینهمه سلیقه و دستپخت بی نظیر باز موند.دیگه واقعا بی طاقت دونستن این بودم که رهی این فرشته رو از کجا پیدا کرده وچرا مامان وبابام با ازدواجشون مخالفت کردن.

واسه همین خیلی بی مقدمه پرسیدم.

ـ نرگس! تو رهی ومحمد رو از کجا می شناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هردوشون همزمان بااین پرسشم دست از خوردن برداشتن ونگاه گذرایی بهم انداختن.تا نرگس دهان باز کرد که جوابمو بده،رهی گفت:باید ایاز خان دلیلش رو برات توضیح بده.

عصبی با غذای تو بشقابم مشغول بازی شدم ونرگس با ناراحتی سوال کرد.

- اینو دوست نداری؟

دست از فکر کردن کشیدم وسرتکان دادم.

ـ نه ...نه خیلی هم خوشمزه ست.منتها بعضی ندونستن ها طعم خوب این غذا رو به کامم زهر میکنه.

رهی عصبی نفسشو فوت کرد ونرگس که دلخوریم رو بابت بی جواب موندن سوالم حس کرده بود،گفت:

ـ باشه هرچی دلت می خواد بپرس.من تا اونجایی که امکان داره جوابت رو می دم.فقط همونطور که رهی گفت ،بذار دلیل این آشنایی رو خود ایاز خان بهت بگه.

کلافه قاشقم رو تو بشقاب رها کردم و خودمو عقب کشیدم.

ـ پس این ایاز خان کجاست؟چرا باید جواب سوال های من پیش اون باشه؟

نرگس پشتمو نوازش کرد.

ـ چون اون بهتر از همه ی ما می تونه این قضیه رو برات روشن کنه.فعلا تو روستا نیست اما خیلی زود بر میگرده.

ـ من واقعا گیج شدم.مادر محمد یه چیزایی گفته که منو به شک انداخته.همش فکر میکنم ازدواجم با اون از سر نقشه وبا برنامه بوده.

رهی خیلی جدی جواب داد.

ـ اصلا اینطوری نبوده.کسی قرار نیست چیزی رو ازت پنهون کنه.به موقعش همه ی حقیقت رو می فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا پوران حرف از گروکشی می زنه؟چرا ازدواج تو ونرگس اون رو به شک انداخته؟اصلا چرا مامان وبابا با ازدواجتون مخالف بودن؟

جفتشون نگاه گذرایی بهم انداختن ونرگس با ناراحتی سرشو پایین انداخت.

ـ چیزی به اسم گروکشی در میون نبوده.مامان وبابات با ازدواج ما مخالف بودن.چون من قبلا یه بار ازدواج کرده بودم،همین.

با دهانی باز به اون که از به زبون آوردن این حرفا حسابی تو خودش فرورفته بود،زل زدم.هیچ فکر نمی کردم قضیه از این قرار باشه.سعی کردم دستشو پس بگیرم.

ـ متاسفم.فکر نمی کردم پرسیدن ازش اینطور ناراحتت کنه.

لبخند غمگینی زد.

ـ مهم نیست به هر حال این چیزی نبود که تو ازش بخوای بی خبر بمونی.تصورم این بود مارال خانوم مادرتون اینارو بهت گفته باشه.

با تاسف سرتکان دادم.نه من برای خونواده ام اونقدرا مهم نبودم که تو جریان اتفاقات حول وحوش زندگی شون قرار بگیرم.

بعد از ناهار،نرگس برام تو اتاق خوابشون که نه تخت دونفره داشت ونه میز آرایش و همه ی زینتش یه کمد چوبی قدیمی وچند دست رختخواب تر وتمیز بود،جایی برای استراحت آماده کرد.اونقدر فشار روحی داشتم که تموم تنم رو خسته کرده بود.واسه همین به محض دراز کشیدن،چشمامو بستم وبه خواب رفتم.

با صدای صحبت نرگس وزنی که به نظر پیر ومسن بود،چشمامو باز کردم.فضای اتاق تقریبا تاریک شده بود وساعت گوشیم شش عصر رو نشون می داد.به سختی از جام بلند شدم ودستی به موهای آشفته ام کشیدم.

با بازکردن در اتاق،مهمونش هم از درحیاط بیرون رفت و نرگس فوری برگشت تو خونه ولبخند زنان گفت:

ـ بیدار شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم وخمیازه ی بلندی کشیدم.

ـ رهی نیست؟

ـ یه چند جا کار داشت رفته بهشون سری بزنه.بیا بشین برات یه عصرونه ی خوشمزه آماده کنم.

دست دراز کردم وکیفمو که کنج اتاق قرار داشت برداشتم وپاکت داروهامو بیرون کشیدم.

ـ نه ممنون.میل ندارم.می شه یه لیوان آب بهم بدی؟

با خوش رویی جواب داد.

ـ چرا نمی شه.وایسا الان برات می یارم.

قرص رو از پوشش جدا کردم وبه دهان بردم.

ـ مهمون داشتی؟

از تو آشپزخونه با صدای بلند گفت: مادربزرگم بود.برام شیر آورده.

برگشت ولیوان رو به دستم داد.جرعه ای ازش خوردم.

ـ چرا زودتر نگفتی.لااقل باهاش آشنا می شدم.

ـ حالا فرصت زیاده.اتفاقا ننه سوره هم خیلی دوست داره،ببیندت.

باشنیدن اسم ننه سوره خشکم زد.یاد اون شبی که محمد تصمیم گرفت شام درست کنه افتادم.اون نون وماست خوشمزه.

(ـ اینو کی درست کرده؟

ـ کی می خواستی درست کرده باشه؟معلومه خودم.

ـ خب بابا نزن...ماستش وارداتیه.ساخت روستای قزل چای وصنایع غذایی ننه سوره.)

نرگس که نگاه ماتم رو دید با تردید پرسید.

ـ اتفاقی افتاده آیلین جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم وسرتکان دادم.

ـ نه...نه چیزی نشده.

نگاهی به گوشیم انداختم وازجام بلند شدم.

ـ از محمد بی خبرم.می رم یه تماس باهاش بگیرم.

دستشو رو شونه ام گذاشت ومانع شد.

ـ نه تو همینجا بمون.من می رم تو آشپزخونه کارهامو انجام بدم ،راحت باش.

زیر لب تشکرکردم وهمزمان با دور شدنش شماره ی محمد رو گرفتم.با خوردن سه تا بوق جواب داد.

ـ سلام آیلین خانومِ خودم.خوبی؟

آه کشیدم.

ـ سلام.باید باشم؟

ـ اینجوری نگو دیگه.باور کن مجبور شدم.

ـ رسیدی؟

یه چند لحظه مکث کرد.احساس کردم تو آسانسوره.

ـ آره تازه همین الان رسیدم.

ـ مواظب خودت باش.نذار نگرانت بمونم.

ـ روجفت چشمام.راستی تو چه خبر؟بهت خوش میگذره؟ با نرگس آشنا شدی؟

نمیدونم چرا اینقدر نسبت به دلیل آشنایی محمد و نرگس که حالا زن داداشم بود،حساس شده بودم.واسه همین با طعنه جواب دادم.

ـ نه به اندازه ی شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید،مثل همیشه آروم ونرم.

ـ اینقدر فکرای بیهوده نکن.تو یه چشم بهم بذاری من اونجام واونوقت همه چیز رو برات تعریف می کنم.

ـ اما آخه...

نفس حبس شده تو سینه ام رو فوت کردم.

ـ اینجا همه چیز خیلی خوبه.رهی ونرگس هم باهام عالی برخورد می کنن ولی من معذبم محمد.نمیشه یکم زودتر بیای؟

کمی فکر کرد و گفت:

ـ اگه اینجوریه،خب به رهی بگو کلید خونه باغ عروس ایاز خان رو بده تا بری اونجا.فکر می کنم بهترم باشه.نظرت چیه؟

با یادآوری این موضوع که من با عنوان عروس ایاز خان پامو تو این روستا گذاشتم،حسابی جوش آوردم.

ـ عروس ایازخان؟ببینم این بنده خدا خبرداره شما منو جاش قالب کردین؟

باز خندید.اینبار بی خیال وشاد.

ـ آره خانومم خبر داره.واسه یه بارم شده رو حرفم حساب کن و نگران نباش.

با بغض زمزمه کردم.

ـ باشه فقط تور خدا زود برگرد.

صدای گرم ومهربونش تپش قلبم رو بی اراده بالا برد.

ـ آخ اگه بدونی الآن چقدر دلم می خواست اونجا باشم،با این حرفا تو دلم آتیش به پا نمی کردی.

با لبخندی که نمی تونستم از رو لبم پاکش کنم،تماس رو قطع کردم.از جام بلند شدم و بعد پوشیدن پالتوم،رفتم تو حیاط کمی قدم بزنم.با باز کردن درهال چندتا گنجشک که به بهونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کردن غذا رو برف های تو باغچه نشسته بودن،پرگرفتن و واسه چند لحظه سکوت حیاط رو شکستن.آفتاب بی رمق وکم جون اسفندماه داشت غروب می کرد وپشت کوه قزل چای پنهون می شد.

صدای پارس چند سگ و گهگداری هم عبور ماشینی به گوش می رسید.

ـ اینجایی؟!

به طرف نرگس چرخیدم و به بخاری که از دهانش خارج شده بود،زل زدم.

ـ اومدم کمی هوا بخورم.

ـ محمد حالش خوب بود؟

باز اون حس لعنتی باعث شد تو جواب دادن مکث کنم.

ـ..آره خوب بود.

ـ خدارو شکر.بهتره زیاد بیرون نمونی.سرمامی خوری.

ـ رهی کی می یاد؟

یه نگاه به ساعت مچیش انداخت و سرتکان داد.

ـ کارش زیاد طول نمی کشه.یه ساعت دیگه احتمالا خونه ست.

تحت تاثیر سکوت وخلوتِ اینجا پرسیدم.

ـ صبح تا غروب تو خونه تنهایی،حوصله ات سر نمی ره؟

خندید وباز هم منو اسیر اون دوتا چال رو گونه اش کرد.

ـ ساعت کار رهی که مشخصه.ازصبح تا دو بعداز ظهر.این منم که یکم کارم بی برنامه ست.همش بین روستاها ومحل اسکان ایل تو رفت وآمدم.بااینکه پایگاه ثابت داریم اما گاهی باید برای ویزیت یه بیمار تا اون سر دشت بریم.

متعجب پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو پزشکی؟!

با لبخند سرتکان داد.به سمتش رفتم.

ـ مگه چند سالته؟

ـ بهم می یاد چند ساله باشم؟

چشمامو ریز کردم و رو صورت ظریف و کوچیکش دقیق شدم.

ـ خیلی داشته باشی،بیست ویک،بیست ودوسالته...همسن خودمی.

دست دور شونه ام انداخت و منو به خودش نزدیک کرد.

ـ نه عزیزم من بیست وهشت سالمه.همسن رهی ومحمد هستم.

شگفت زده بهش زل زدم و اون با خنده وادارم کرد تا سرما نخوردم،برم تو.

همونطور که نرگس گفته بود،رهی یه ساعت بعد برگشت وبا دیدنم سربه سرم گذاشت.

ـ چطوری دخترِمنصور خان.

همونطور که نشسته بودم،زانوهامو بغل کردم.

ـ عالی.

اینو با طعنه گفتم و اونم زود گرفت.اما واسه اینکه حواسمو پرت وذهنمو مشغول چیز دیگه ای کنه،گفت:

ـ راستی یه فیلمی هست که باید نشونت بدم.

ـ فیلم؟!

از جاش بلند شد وبه اتاقشون رفت.چند ثانیه ای طول نکشید که با یه دوربین فیلم برداری کوچیک برگشت.

ـ آز آخرین ساعات عمر دده ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار تو جام جابه جا شدم و اون کنارم نشست.نرگس هم با یه ظرف پشمک لقمه ای و چایی ازمون پذیرایی کرد.

رهی دوربین رو به دستم داد ومن به محض دیدن دده تو اون لباس آبی روشن مخصوص بیمارستان و صورت آب رفته وجسم فوق العاده نحیف وشکننده اش،مات موندم.به یاد ندارم هرگز عیسی خان رو اینطور ضعیف و رنجور دیده باشم.

داشت به زبان ترکی حرف می زد وصداش خش دارتر از همیشه بود.

ـ نمی دونم چند سالم بود اما فکر نمی کنم بیشتر از شش سال داشتم که خشکسالی اومد.همه ی دام هامون یک به یک تلف شدن.صحرا شد بیابون و آب خیلی سخت پیدا می شد.قحطی اومد وطایفه مون رو تار ومارکرد.تا قبل از اون،مغانلو ها بزرگترین طایفه ی ایل ودشت مغان بودن،واسه خودشون برو وبیایی داشتن.بهترین ییلاق وقشلاق مال اونا بود.حالام هست اما دیگه اون عزت واعتبار گذشته نیست.طایفه مون از هم پاشیده شد.پدربزرگم از غصه مُرد.عموهام گذاشتن رفتن.یکی اردبیل،یکی تهران،یکی زنجان.پخش شدیم ودیگه هرگز نشد دور هم جمع شیم...

سرفه های خشکش مانع حرف زدنش شد.رهی رفت و یه لیوان آب بهش داد.تو این فاصله هم نرگس دوربین رو به دست گرفته بود.اینو از حرفایی که بینشون رد وبدل می شد،فهمیدم.

ـ بیماری افتاد به جون خیلی ها و اهل تیره وطایفه مث برگ های درخت تو پاییز ریختن.پدرمم اینجوری مُرد.تو همون بچگی وقتی یاد شوکت وبزرگی گذشته و بدبختی الان مون می افتادم،بغض می کردم و دلم می خواست گریه کنم.اما مادرم این اجازه رو بهم نمی داد.ازم قول گرفت هراتفاقی هم که بیفته،دشت رو ترک نکنم و طایفه مون رو هرطور شده کنار هم نگه دارم.من با این هدف همیشه زندگی کردم.هروقت حرفی از طلاق و مهاجرت واختلاف بین طایفه پیش می اومد،سفت وسخت جلوشون می موندم و نمیذاشتم اتفاقی بیفته.سرهمین سرسختی هم باعث مرگ دخترم شدم.وقتی فرخنده بهم التماس می کرد اونو از زیردست اون مردک رذل نجات بدم،من فقط به طایفه مون فکر میکردم.به اینکه هیچ کس حق نداره با گرفتن طلاق باعث برهم زدن این صلح وآرامش بین خونواده ها شه.آخرشم دخترم دق کرد وپسرام سر کدورتی که بابت مرگ خواهرشون ازم به دل گرفتن،ایل رو ترک کردن.من اما هرگز کوتاه نیومدم و قبول نکردم دارم اشتباه می کنم.همین خودخواهیم هم آخر به بچه هام ضربه زد.وقتی سرقضیه ی طلاق

رمان بازار
romanbazar.ir

طرلان کوتاه نیومدم واز شوهرش حمایت کردم،به خیال خودم می خواستم زندگی شون رو اینجوری حفظ کنم اما کینه ای که اون دختر از من به دل گرفت، آتیش به زندگی نوه ام انداخت.

به اینجای حرفش که رسید مثل بچه ها زد زیر گریه وباعث شد منم بغض کنم و اشک،تصویر پیرمرد از غم مچاله شده رو محو وبه جاش همون پسر بچه ی شش ساله ای رو بنشونه که یه روزی بزرگترین آرزوش از هم نپاشیدن طایفه بوده.

ـ آیلین حلالم کن.من نمی خواستم با تو این کار رو بکنم دخترم.

همراه با هق هقش،گریه کردم و تو دلم گفتم:«حلالت کردم دده.»

رهی منو تو بغلش گرفت وسعی کرد آرومم کنه.

از وقتی که فیلم رو دیده بودم،افسردگی باز به سراغم اومده بود و هرکاری می کردم نمی تونستم دربرابر خوشمزه گی های رهی وشیطنت هاش لبخند بزنم.واسه اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم،بلند شدم وبرای کمک به نرگس رفتم تو آشپزخونه.

بوی خوش آش دوغ و باسدیرما پلو(چلو گوشت مخصوص اون منطقه) هوش از سرآدم می برد.

ـ امـــــــــــــــم چه کردی دختر.ببینم قراره تا موقعی که من اینجا باشم تو آشپزخونه و سرسفره ت از این غذاها باشه؟نکنه می خواین با اضافه وزن و چاقی مفرط منو تحویل شوهرم بدین؟

ریز وبا نمک خندید.

ـ نه بابا این فقط تبلیغ روز اول اقامت اینجاست.از فردا دیگه از این خبرها نیست.

نگاهی به وسایل ابتدایی آشپزخونه ی تنگ وباریکش انداختم وبی مقدمه پرسیدم.

- شما ازلحاظ مالی تو مضیقه این که اینجا زندگی می کنین؟

بدون اینکه از سوالم ناراحت ودلخور شه،با خوش رویی جواب داد.

ـ حتما به خاطر سادگی و امکانات کمش می گی آره؟خب ومن ورهی از همون اولش دنبال همچین چیزی بودیم.حتما چون اون یه کارمند بانکه ومنم پزشکم لابد باید تو شهر و یه خونه با امکانات

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی زندگی می کردیم اما ما اینو نمی خواستیم.من هیچ وقت به داشتن یه مطب توشهر و کار کسل کننده ی ویزیت مریض هام تو فضای بسته ی اون چهار دیواری راضی نمی شم.اینو رهی هم می دونه.عشق وهیجانی که تو کارامداد صحرایی هست،تو شهر وتو مطب نیست.برادرتم عادت کرده.تازه تو خود همین روستا یا میون ایل کارهای زیادی برای انجام دادن داره.واسه همین نمی تونیم از اینجا دور بمونیم.

با تحسین بهش خیره شدم وزیر لب اعتراف کردم.

ـ خوشبختی واقعی همینه.اینکه بتونی بدون قید وبندی بر اساس خواسته ها وآرزوهات زندگی کنی.

سفره ی شام رو که پهن کردیم،یهو یاد پیشنهاد محمد افتادم.واسه همین رو به جفتشون کردم وگفتم:

ـ موندن من اینجا درست نیست.به هرحال شما باید برگردین سر کارتون و نمی تونین درآن واحد حواستون به منم باشه.از طرفی اگه اینو جسارت ندونین باید بگم می خوام این چند مدت رو تنها باشم.لااقل تا وقتی که محمد برگرده.

رهی با حرص پرسید.

- ببخشید اونوقت قراره دور از ما کجا زندگی کنین؟

زیر چشمی نگاش کردم وبا تردید گفتم:

ـ خونه باغ عروس ایاز خان.محمد می گفت می تونم اونجا زندگی کنم.ظاهرا کلیدشم پیش توئه.

عصبی صداشو بالا برد.

ـ محمد بی جا کرده با تو.

نرگس اعتراض کرد اما اون کوتاه نیومد.

ـ موندن یه زن تنها تو خونه باغ به صلاح نیست.

از رو نرفتم وخیلی رک جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه به صلاحم نبود محمد همچین چیزی رو پیشنهاد نمی داد.

رهی کلافه دستی تو موهاش فرور برد و زیر لب واسه آروم شدنش ذکرگفت.

نرگس یه کاسه آش به دستم داد و واسه ختم این قائله خواست فعلا صحبت در این مورد رو به یه وقت دیگه محول کنیم.

***

۱۲

اما بلاخره کوتاه اومد.رهی می دونست محاله آیلین چیزی رو بخواد وبدست نیاره.حالا هم با کلی اخم وتخم همراهم شده بود تا اون خونه باغ رو نشونم بده.نرگس با رفتن وتنها موندنم موافق نبود ولی درنهایت سکوت کرد وبرای خواستم احترام قائل شد.

از مرکز روستا به سمت ورودیش رفتیم و تو اولین کوچه باغ سمت چپ جاده پیچیدیم.آب شدن تقریبی برف،زمین رو گل آلود وراه رفتنمون رو سخت کرده بود.جلوی یه در طوسی خیلی بزرگ ایستادیم و رهی با کلید در رو باز کرد.راستش از همین اول،حسابی توی ذوقم خورد.انتظار داشتم با یه خونه درست شبیه خونه ی اونا روبرو شم اما این یکی از دیوارهای بلوک چین ونمای سنگیش کاملا پیدا بود تازه ساخت هست.شاید فقط کوچیک بودنش با خونه ی رهی ونرگس تشابه داشت.

یه ویلای ییلاقی نقلی وسط یه باغ بزرگ که درخت های تنومند گلابیش یه فضای جنگلی بهش داده بودن. چندتایی درخت زرد آلوی قدیمی ویکی دوتا درخت سیب که به نظر می رسید همینجوری و غیر اصولی کاشته شده هم،تو باغ به چشم می اومد.ته باغ وکنار دیوارش هم درخت آلبالو کاشته بودن.

خونه با سه پله به یه ایوون تقریبا عریض منتهی می شد.رهی با نارضایتی کلیدها رو کف دستم گذاشت وهمگام با قدم های کنجکاو و هیجان زده ام از پله ها بالا اومد.

ـ هیچ خوش ندارم تورو اینجا تنها بذارم اما به دو دلیل اینکار رو می کنم.یکی اینکه می دونم مرغ تو ومحمد یه پا بیشتر نداره.هرچی هم که بگم باز کارخودتون رو می کنین.دیگه اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه این روستا امنیت داره وکسی به خودش اجازه نمی ده به عروس ایاز خان اهانتی کنه.

کلیدها رو تو دستم چرخوندم تا کلید درهال رو پیدا کنم.

ـ خیلی دلم می خواد این ایاز خان رو از نزدیک ببینم.

ـ حالا می بینیش.معمولا آخر هفته ها کلاس نداره،برمی گرده روستا.

یاد حرفای محمد واستادی که تغییرات مثبتش رو مدیون اون می دونست افتادم.به نظرم بیراه نمی اومد اگه این استاد همون شخص موردنظر باشه.

ـ محمد هم اینجا زیاد رفت وآمد می کرد؟!

رهی کفشاش رو درآورد وپشت سرم وارد شد.

ـ قبل ازدواج که مدام اینجا بود.بعدشم اگه یادت باشه هربار که باهاش می اومدی من ومحمد حتما یه سفر به دشت مغان داشتیم.مقصدمونم همین روستا بود.

نگاهی به دورتا دور نشیمن مربع شکلش انداختم.سمت راست نزدیک پنجره یه شومینه ی سنگی کار گذاشته شده بود و کف اتاق علاوه بر موکت با فرش و گلیم مفروش شده بود.یه آشپزخونه ی اوپن بزرگ درست روبروم بود که پیشخوان پهن وکوتاهی داشت وظاهرا به عنوان میز ناهار خوری استفاده می شد.دورتا دور نشیمن هم پشتی گذاشته بودن.سمت چپ یه اتاق خواب خیلی بزرگ بود که کمد دیواری بلندی داشت.

سیستم گرمایشی این اتاق یه بخاری نفتی بود که منو یاد اوبه و آلاچیق دده تو فصل زمستون می انداخت.البته کوچیکتر که بودم حتی بخاری هیزمی هم دیده بودم.آخ که چقدر شنیدن ترق وتروق سوختن چوب های خشک تو آتیش وبوی دلپذیرش و روشنایی چشم نوازش برام دلنشین بود.

این اتاق رو هم خیلی ساده آراسته بودن و من ته قلبم از این اتفاق خوشحال بودم.راستش دلم میخواست یه جورایی زندگی نرگس رو به طور مستقل تجربه کنم. وحالا می دیدم این امکان چقدر زود برام فراهم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق اومدم بیرون ودری که به سرویس بهداشتی منتهی می شد رو باز کردم.خونه تازه ساخت و همه چیز زیادی تمیز ودست نخورده بود.

ـ این عروس ایاز خان اینجا نمی یاد؟

رهی سرشو از تو یخچال بیرون آورد و درحالی که خرید های مورد نیازم رو جا به جا می کرد،گفت:

ـ تا حالا که قسمتش نبوده بیاد.

با شگفتی زمزمه کردم.

ـ پس کی این خونه رو چیده؟

یه شیشه مربای به برداشت و توقفسه ی یخچال گذاشت.

ـ شوهرش.

از این جواب بی اختیار لرزیدم و احساس معذب بودن کردم.

ـ وای کاش نمی اومدیم اینجا.شاید شوهرش دوست نداشته باشه.

چپ چپ نگام کرد.

ـ تازه الآن به فکر افتادی؟لازم نکرده نگران باشی.شوهرش اونقدرام آدم بدی نیست.

نگاهی به قاب عکس مردجوونی که رو شومینه قرار داشت،انداختم وچندقدمی بهش نزدیک شدم.دستی به حاشیه ی قاب کشیدم وپرسیدم.

ـ این کیه؟

رهی به طرفم چرخید وبا کمی مکث جواب داد.

ـ ارسلان پسر ایاز خان.

یه جوون خوش قیافه و جذاب به چشمم می اومد.البته ناگفته نمونه که به جورایی مثبت هم می زد.پس صاحب این خونه،این مرد درون قاب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چرا عکسی از خانومش اینجا نیست؟

رهی کلافه نفسشو فوت کرد.انگار که از دادن جواب سوالام معذب بود.

ـ تو چرا اینقدر کنجکاوی به خرج می دی؟گفتم که همه چیز رو سرفرصت می فهمی.

با اینکه جوابش توی ذوقم زد اما به روی خودم نیاوردم ویکساعت بعد که با کلی توصیه وسفارش تنهام گذاشت ورفت،تصمیم گرفتم خودم دنبال جواب سوالام بگردم ودیگه منت رهی رونکشم.

بعد جابه جا کردن وسایلم از اتاق بیرون اومدم وبا دیدن هیزم های خورده شده ی کنار شومینه سریع آتیش رو روشن کردم.فضای خونه زیادی سرد بودوبا این وضعیت نمی تونستم شب راحت بخوابم.

کتری کوچیکی رو که تو قفسه ی ظرف ها قرار داشت پر از آب کردم و رو گاز گذاشتم.واسه خودم نسکافه درست کردم و تولیوان سرامیکی بزرگی که تو بوفه ی لیوان ها بود ریختم ودرحین خوردن سری به حیاط زدم.

خونه در اصل یه سوئیت شصت متری جمع وجور بود وچسبیده بهش یه انبار بزرگ ساخته بودن که مخصوص ذخیره کردن هیزم وابزار آلات باغبانی وچندتا ظرف بیست لیتری نفت بود.کنار انبار هم به اتاقک کوچیک قرار داشت که تو نگاه اول دلیل ساختش برام عجیب وبی مورد اومد اما وقتی درش رو باز کردم وبا یه تنور تازه ساخت روبرو شدم،بی اختیار لبخند رو لبم نشست.

اونقدر سکوت خونه باغ سنگین بود که تا ساعت یازده خوابیدم.موقعی هم چشم باز کردم که بخاری به خاطر نداشتن نفت خاموش شده بود و من احساس سرما می کردم.

از جام بلند شدم ویه پتوی نازک رو شونه هام انداختم.رفتم صورتمو بشورم.آب خیلی سرد وفشارش هم فوق العاده کم بود.طوری که به مرور همون باریکه آبی که از شیر می اومدهم،قطع شد.برای خودم چایی دم کردم وصبحونه خوردم.

رفتم تو باغ کمی قدم بزنم اما خیلی زود خسته شدم.روپله های منتهی به ایوون نشستم و گوشیم رواز تو جیبم درآوردم.بی اختیار یاد هانا افتادم واینکه الآن هفت روزی می شه که از مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

لاوین گذشته،با بغض شماره شوگرفتم.نمی دونستم باید بهش چی بگم وبه خاطراین کوتاهیم حسابی خجالت می کشیدم.

صداش که تو گوشی پیچید،اشکام تند تند اومد پایین.

ـ الو آیلین جان؟

هق هق بی صدام رو حس کرد که دیگه حرفی نزد وبه نظرم اومد داره پابه پام گریه می کنه.زبونم نمی چرخید چیزی بگم ومحض رضای خدا کمی دلداریش بدم.انگار لب هامو با غم به هم دوخته بودن.

ـ یه چیزی بگو عزیزم.اینجوری با خودت نکن.

به سختی نالیدم.

ـ هانا جان منو ببخش...رفیق نیمه راه شدم.

صداش می لرزید وپرواضح بود هنوزم گریه می کنه.

ـ این حرفو نزن فدات شم.محمد گفت چه اتفاقی افتاده،آخه چرا یکم به فکر خودت نیستی؟ببین معده ات دوباره خونریزی کرد.

بی توجه به نصیحت هاش زار زدم.

ـ دلم میخواست الان اونجا باشم.کنار تو و آوات...نشد بیام.پدربزرگم فوت کردو...

ـ می دونم.خودت رو به خاطرش اذیت نکن.خدا رحمتش کنه...جات اینجا خیلی خالیه اما شقایق هم هست.واقعا این روزا دوستی رو درحقم تموم کرده.

زیر لب زمزمه کردم.

ـ دستش درد نکنه.

ـ غصه ی منو نخور عزیزکم.این غم کوچیکی نیست اما...دارم یاد می گیرم باهاش کنار بیام لااقل به خاطر آوات وگرنه من که...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجای صحبتش که رسید با بغض حرفشو خورد.قطرات اشک رو از روی گونه ام پاک کردم وگفتم:

ـ آوات چطوره؟

ـ هنوز نتونسته با این موضوع کنار بیاد.می ریزه تو خودش و چیزی نمی گه.خب حرف کمی نیست؛توعرض دوماه همه ی زندگی مون رو جلو چشمامون از دست دادیم.

نگاه مهربون لاوین ودادا گفتن هاش اومد جلو چشمام و اونقدر متاثرم کرد که نفهمیدم بعدش چی گفتیم بهم وچطور خداحافظی کردیم وتماس قطع شد.

بی حال از جام بلند شدم ورفتم تو خونه.هیزم تو شومینه نیم سوز شده بود و گرمای مطبوعی تو فضای نشیمن جریان داشت.کمی نفت روش ریختم وآتیش گُر گرفت وشعله ور شد.

از خیره شدن به اون گرمای دلپذیر دل کندم وبلند شدم ورفتم تو آشپزخونه.باید برای ناهارم چیزی درست می کردم.چندان اشتها نداشتم اما نباید میذاشتم که معده ام خالی بمونه.اینجوری دوباره بیماریم عود می کرد.

دریخچال رو باز کردم وبا فکری مشغول به محتویاتش زل زدم.حوصله نداشتم زیاد وقت روش بذارم.یه تیکه مرغ از قسمت فریزرش درآوردم و گذاشتم بپزه.

تو این فاصله هم تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم اما آب باز قطع بود.حسابی کفری شدم.آخه این چه وضعش بود؟باید سردر می آوردم چرا آب قطعه.

سریع لباس پوشیدم وباتوپی پُر از خونه بیرون رفتم.زیبایی کوچه باغ حواسمو پرت کرد وبه کل یادم رفت برای چی از خونه بیرون زدم.بی اراده به سمت جاده ی منتهی به روستا که یکم رو به پایین شیب داشت،راه افتادم.برف های تو جاده رو به کناری زده بودن ودوطرفش کوهی از برف های گل آلود دیده می شد.خوشبختانه چون روز بود وجاده هم تقریبا هموار،رفت وآمد زیاد بود ومی تونستم امیدوار باشم با حیوونی مثل گرگ روبرو نشم اما خب نمی تونم انکار کنم وقتی اون سگ بزرگ گله با بدبینی از کنارم رد شد،چقدر ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر راهم به زن جوونی برخوردم که بچه ی کوچیکش رو به دوش گرفته بود وتو دستش ظرف مخصوص حمل شیر بود.ازش درمورد قطع شدن آب پرسیدم واون گفت که آب این روستا از یه چاه عمیق تامین می شه وبوسیله یه موتورآب قدیمی بالا کشیده شده و تو منبع ذخیره می شه.احتمالا منبع خالی شده که آب نمی یاد.

ازش آدرس اون چاه آب رو پرسیدم و اون گفت پشت یه اتاقک به اسم موتورخونه ست که اونور رود خونه وبعد پل ساختنش.

مسیری که نشون داده بود ،در پیش گرفتم وبه اون سمت رفتم.بلاخره یکی رو پیدا می کردم که جواب این قطعی بی موقع آب روبده.

به پل که رسیدم،موتور خونه رو از دور دیدم.یادمه دیروز که با رهی ازکنارش می گذشتیم صدای بلند کار کردن موتور آب رو شنیده بودم،منتها اونقدری فکرم مشغول بود که کنجکاوی نشون ندادم.

رفتم جلوی موتور خونه وبا یه دربسته و قفل بزرگی که روش خورده بود،روبرو شدم.بلاتکلیف دستی به کمر زدم وکمی دور وبرم رو نگاه کردم.اون ور پل،پیرمردی روی سکوی جلوی درخونش نشسته بود وداشت سیگار می کشید.ناچار رفتم طرفش وبه ترکی پرسیدم.

ـ پدرجان کی مسئول این موتور خونه ست؟

چشماشو ریز کرد وبی توجه به سوالم پرسید.

ـ مال این روستا نیستی.ببینم مسافری یا مهمان کسی هستی؟

موندم چی بگم.کلافه این پا واون پا کردم ودرنهایت گفتم:

ـ عروس ایاز خانم.

بااین حرفم بلافاصله ازجاش بلند شد.

ـ خوش اومدی عروس خانوم.صفاآوردی.

معذب جواب خوش آمدگوییش رو با لبخند دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنون.خب پدرجان نگفتی مسئولش کیه؟

ـ راستش اینجا همه ی کارها رو دوش رحمته.اون ،هم مسئول موتورخونه ست و هم مامور آب وبرق وتلفن و هم متولی مسجد و هم شورای روستا.

با این حرف بی اختیار خنده ام گرفت.این رحمت خان دوشغله هارو هم گذاشته بود تو جیب بغلش.چقدرم که فعال بود.

ـ حالا این آقا رحمت رو میشه کجا پیداش کرد؟

ـ گاوش داره زایمان می کنه.دکتر برده بالای سرش.

نگاه درمونده ام رو به آسمون صاف ونیلی بالای سرم دوختم وسوزسرما باعث شد دیگه اونجا نمونم.ازش آدرس جایی که می تونستم این رحمت خان رو پیدا کنم گرفتم وبه همون سمت رفتم.

درست موقعی رسیدم که گاوش زایمان کرده بود ویه گوساله ی سرتاپا خیس کنارش افتاده بود.اینطور به نظر می رسید که انگار داره از سرما می لرزه.به حدی کوچولو وبامزه بود که یادم رفت برای چی اونجام.

ـ کاری دارین خانوم؟!

اینو رحمت که حدودا چهل وخورده ای سال داشت،پرسید و همراه دامپزشکی که داشت وضعیت گوساله رو چکمیکرد به طرفم چرخید.

مجبور شدم پا به درون اون فضای بدبو بذارم.

ـ آقا رحمت؟!

ـ بله بفرمایین.

همچین لقب عاریتیم زیر دندونم مزه کرده بود که با اعتماد به نفس زیادی گفتم:من عروس ایاز خانم.

با این حرف مثل فنر ازجاش پرید وبه سمتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خانوم.حالتون چطوره؟مهندس خوبه؟

"مهندس؟!!"خب این چیزی نبود که من انتظار شنیدنش رو داشته باشم.نکنه پسر ایاز خان مهندسه؟واسه همین خودمو زدم به اون راه.

ـ بله ممنون.اونم خوبه.

هیجان زده ومنتظر نگام کرد و من خیلی جدی پرسیدم.

ـ اومدم بپرسم چرا آب روستا باید اینهمه قطع باشه.مگه شما مسئول اون موتور خونه نیستی؟

تعارف کرد از اونجا بریم بیرون وبه پسرش که تازه وارد شده بود، یه چیزایی رو سفارش کرد.به محض خروج از اون فضای خفه، نفس عمیقی کشیدم و اون بلافاصله گفت:

ـ خب این تقصیر من نیست.مردم آبی که تو منبع جمع می شه رو می ریزن پای درختاشون.

به راه افتادم واون دنبالم اومد.

ـ خب لااقل یه بهونه ای بیارین که باورم شه.تو زمستون وبا وجود این برف وسرما،مردم آب می ریزن پای درختاشون؟!

باخجالت سرشو پایین انداخت وبرای توجیه خودش گفت:

ـ آخه توتابستون این مشکل رو داریم.منم رو اون عادت، همیشه موتور خونه رو روشن می کنم.خب راستش کارها ومسئولیتم کم نیست.بخوام به همه شون برسم،طول می کشه.

اخم کردم.

ـ ولی اون موتور خونه وآب باید جزء اولویت هاتون باشه.به هرحال مردم بهش احتیاج دارن.

ـ حق باشماست خانوم.خدا آقا مهندس رو نگهداره.قول داده برای موتور خونه از این پمپ های آرتیزن تهیه کنه تا دیگه همه چی خودکار باشه ومن هم خلاص شم.بهش قول دادم فعلا با این وضع مدارا کنم تا ببینیم چی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم وبه اون که جلوی درخونه ای وایساد، زل زدم.درحالیکه درو باز می کرد با التماس گفت:

ـ تورو خدا به مهندس چیزی نگین.نمی خوام یه وقت جوری بشه که خیال کنن زیر قولم زدم وشرمنده شم.به خدا اینهمه دلسوزی و توجهش رو که به روستا واهالی می بینم از خودم خجالت می کشم.من با اینهمه مسئولیت باز نصف کارهای آقا مهندس رو نتونستم برای این مردم انجام بدم.

ته دلم گفتم:«آفرین به ایاز خان بااین پسر بزرگ کردنش.این ارسلان خان مث اینکه همه جوره نمونه ست.اون از خونه باغ قشنگی که برای خانومش ساخته،اینم از کارهای خوبی که برای روستاش انجام داده.»

رحمت تعارف کرد برم تو،اما قبول نکردم ومنتظرش موندم.چند دقیقه بعد با مشتی قبض از خونه بیرون اومد.

ـ می بینین تورو خدا.کارم یکی دوتا که نیست.باید همه شون رو با هم انجام بدم.گاهی با خودم می گم کاش خدا یه چهارتا دست دیگه به من می داد که بتونم همه ی کارهامو سرو سامون بدم.

به طرف مرکز روستا رفتیم.

ـ چه نیازی به دستای بیشتر هست.شما می تونین از جوون های روستا استفاده کنین.

ـ ای خانوم دلتون خوشه.اینا تو کارهای کشاورزی و دامداری کمک پدرو مادرشون باشن، شاهکارکردن.

ـ به نظرم ایراد از اونا نیست.این شمایین که بهشون اعتماد ندارین.

شروع کرد به تعریف یکی از کارهای اشتباه پسرش ومن رفتم تو فکر اینکه چطور می تونم از حقیقت ماجرا سردربیارم.

داشتیم از جلوی موتور خونه رد می شدیم که وایسادم.

ـ خب بیاین روشنش کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قبض های تو دستش انداخت وگفت:

ـ آخه من هنوز کلی کار دیگه دارم که باید بهشون برسم.

از دست بی خیالیش عصبانی شدم.

ـ منم که گفتم آب از همه شون مهم تره.

ـ اینجوری تموم برنامه هام بهم می ریزه.نمی تونم به همه ی کارهام برسم.

ـ این دیگه مشکل شماست.آدم با یه دست دوتا هندونه برنمی داره.

ـ میگین چی کار کنم؟فکر می کنین من خوشم می یاد اینهمه کار رو سرم بریزه؟خودتونم که دیدین چطور دکتر و گاوِ تازه زایمان کرده مو به امان خدا رها کردم ودنبالتون اومدم.

دستمو به طرفش دراز کردم.

ـ لطفا کلید اینجارو بدین خودم درستش می کنم.

حالا نه اینکه خیلی هم سر در می آوردم که همچین سفت وسخت جلوش موضع گرفته بودم.

ـ نه خانوم مهندس برای من مسئولیت داره.

ـ اولا من مهندس نیستم،ثانیا روشن کردن اون موتور آب همچین کارسختی هم نیست که بزنم چیزی رودرب وداغون کنم وبراتون دردسر شه.

یه نگاه نا مطمئن بهم انداخت وسرتکان داد.

ـ شرمنده نمی تونم کلید رو بدم.

عصبانی بهش توپیدم.

ـ یعنی چی؟مردم که نمی تونن معطل سرو سامون پیدا کردن کارای شما بمونن.

یه سمند آبی نفتی از رو پل گذشت و کنارمون نگهداشت.ظاهرا توجهشو جلب کرده بود،بحث من واین آقا رحمت که برخلاف اسمش فقط زحمت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مرد مسن با موهای جوگندمی وسیبیل های سفید.چهره ی جذاب ودوست داشتنی اما پر صلابتی داشت.

ـ اتفاقی افتاده آقا رحمت؟!

رحمت سریع برگشت وبا دیدن مرد جا خورد.

ـ سلام ایاز خان.

با شنیدن این اسم من بدتر از اون جا خوردم ومیخ مرد توماشین شدم.

رحمت به لکنت افتاد.

- را...راستش عروس...عروس خانوم ازم خواستن...خواستن موتور خونه رو روشن کنم.

ایاز خان لبخند مهربونی زد و گفت:خب چرا اینکارو نکردی؟

قبض هارو بالا گرفت.

ـ باید اینارو پخش کنم...گاومم تازه زاییده،کاردارم...نمی تونم.

ایازخان بدون اینکه حرفی بزنه ماشینش رو کمی جلوتر پارک کرد وپیاده شد وبه سمتمون اومد.قد زیادی بلند وسرشونه های پهنش تو همون نگاه اول باعث می شد آدم خود به خود با دیده ی احترام باهاش برخورد کنه اما این احترام وقتی معنای واقعی به خودش می گرفت که با رفتارش این حس رو قوی تر از همیشه تو وجود آدم پرورش می داد.واسه همین مطمئن بودم لکنت رحمت از سرترس نبوده وبیشتر جنبه ی احترام داشته.

یه یقه اسکی طوسی و روش یه پالتوی مشکی پوشیده بود.

ـ خب اینکه مشکلی نیست.کلید موتور خونه رو بده من راه میندازمش.تو هم برو به کارهای عقب مونده ت برس.

رحمت خودشو عقب کشید.

ـ نه آقا این حرفا چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باخنده گفت:

ـ یعنی کار منو هم قبول نداری؟جلوی عروسم ضایعمون نکن.

هرچی که بهش زل می زدم بازم به یادم نمی اومد این مرد زیادی استثنایی وخاص رو جایی دیده باشم.شاید فقط چشم هاش؛که اونم باچشمایی که از تصویر ارسلان توذهنم بود،مو نمی زد.

رحمت جواب داد.

ـ من غلط بکنم قبول نداشته باشم.

ـ خدا نکنه.حالا کلید رو می دی یا نه؟

بازم تردید به خرج داد.

ـ آخه شما خسته این وتازه از راه رسیدین.لباس هاتونم کثیف می شه.

ایاز خان به شوخی اخم کرد.

ـ داشتیم آقا رحمت؟

بلاخره تسلیم شد وکلید رو به دستش داد.

- باشه من دیگه می رم.فقط جسارته،تا اینجایین قبض هاتون رو هم بدم.

لای برگه های تو دستش گشت ودوتا قبض رو به ایاز خان داد و دوتاش رو هم به طرف من گرفت.

ـ فکرمیکنم اینم باید برای خونه ی شما وآقای مهندس باشه.

ایازخان باز خندید.

ـ ارسلان بفهمه بازم بهش میگی مهندس،حسابی ازخجالتت در می یاد.

رحمت هم خندید ومن با کلی سرخ وسفید شدن قبض هارو گرفتم وبدون اینکه نگاشون کنم،توجیب پالتوم چپوندم.دروغ چرا واقعا روم نمی شد تو چشم ایاز خان زل بزنم وبازم نقش عروسش رو بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن رحمت،ایاز خان قدمی جلو گذاشت وبا محبت پرسید.

ـ حالت چطوره آیلین خانوم؟اینجارو دوست داری؟

بی اختیار لبم رو گاز گرفتم.

ـ باورکنین من نمی خواستم همچین جسارتی رو بکنم.رهی گفت باید بگم عروس شمام.

باطنزی که توکلامش موج می زد،گفت:

ـ یعنی دوست نداری باشی؟!

ـ این حرفونزنین.شما که خودتون می دونین...

ـ چی رو می دونم؟

اونقدر پدرانه وبا محبت این سوال رو پرسید که به لحظه گیج شدم و توچشماش خیره موندم.ایاز خان واقعا چه چیزی رو می دونست؟

یاد محمد وعذاب وجدانش،حرفای پوران ونرگس ورهی،اون خونه باغ وپسرش ارسلان به یکباره جلو چشمام اومدن ومن بی اختیار زمزمه کردم.

ـ دلیل اینکه باید اینجا باشم.شما می دونین.مگه نه؟

به سمت موتور خونه رفت وقفل در رو باز کرد.

ـ خب اینقدری می دونم که قراره اینبار محمد رو جور دیگه ای بشناسی.

باناباوری بهش نزدیک شدم.

ـ چه جوری؟!

به چشمام که از ترس دودو می زد،لبخند زد.

- نگران نباش،ناامیدت نمی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت تو موتور خونه ومن پشت سرش تو فضای تاریک اونجا قدم گذاشتم.دست دراز کرد وکلید برق رو زد.پالتوش رو از تنش درآورد وبه طرفم گرفت.

ـ جلوی دست وپام رومی گیره.می شه چند لحظه نگهش داری؟

به بخاری که از دهانش خارج شد زل زدم وبا خودم فکرکردم هوا زیادی سرده ونمی شه از این پالتوی گرم به آسونی گذشت اما اون فقط برای اجابت خواسته ی من این سرمای استخون سوز رو ندید گرفته.

رفت سراغ موتور آب ویه نگاه بهش انداخت ودرهمون حال پرسید.

ـ از محمد شنیدم یه فیلم مستند جنجالی ساختی.ببینم قراره این یکی هم تو جشنواره شرکت کنه؟

به دیوار سرد ونمور موتور خونه تکیه دادم.

ـ نمی دونم.فعلا که تحویل حوزه ی هنری دادم تا اونا چه جوابی بهم بدن.

ـ کارت واقعا شجاعانه بود.کمترکسی حاضره تن به این ریسک بده.

بی خیال جواب دادم.

ـ اصولا سرم واسه اینجور دردسر ها دردمی کنه.

خندید.مثل اینکه واقعا براش نمونه ی جالبی بودم.

ـ خبرش رو دارم.بیچاره محمد کم از دستت پیش من گلایه نکرده.آخه دختر چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

دستامو تو هم قلاب کردم وطلبکارانه جواب دادم.

ـ ظاهرا منو خیلی خوب می شناسین.

سرشو بلند کرد وبا آرامش گفت:

ـ من پدرشوهر بدی نیستم.دوست دارم از عروسی که قسمت نبوده ببینمش،زیاد بدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه مو از دیوار گرفتم ومات اون آرامش دوست داشتنی شدم.

ـ متوجه منظورتون نمی شم.یعنی من واقعا عروس شمام و محمد...پس جهانگیرخان و پوران چی؟!!

نگاهش کمی جدی شد.

ـ دوست داری محمد رو بشناسی؟

بی اختیار سرتکان دادم و اون موتور آب رو روشن کرد وازجاش بلند شد وبه طرفم اومد.به حدی صدای موتور آب زیاد بود که مجبور شد داد بزنه.

ـ پس سعی کن اون رو از نگاه من ومردم اینجا ببینی.اون موقع هست که می تونی درکش کنی ونیمه ی پنهون شخصیتش رو بشناسی.قدم اول...

مکث کرد وپالتوش رو ازم گرفت:

ـ سعی کن مارو بشناسی.اینکه چه نقشی تو زندگی اون داریم.

کلی سوال توذهنم بود که من جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم.

ـ اما آخه...

بی توجه به التماسی که تو صدام بود،گفت:

ـ عصری می ری خونه ی ننه سوره ودوتا کوزه ماست ازش میگیری.یکی رو برای سید می بری واون یکی شم یه راست می یاری خونه ی خودم وشام رو با هم می خوریم.میخوام یه غذای خوشمزه به عروسم بدم تا بفهمه پدرشوهرش چه دستپخت خوبی داره.

با این حرف خندید و متواضعانه تعارفم کرد اول من از اونجا برم بیرون.خودش هم پشت سرم خارج شد.

ـ خب اینم از موتور.باید صبر کنم تا منبع پربشه و بعد خاموشش کنم.حدود ده دقیقه ی دیگه آب می یاد.شما دیگه بهتری بری خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش با شگفتی خداحافظی کردم وبه طرف خونه باغ رفتم.

عصری قبل رفتن به خونه ی ننه سوره که من از همین الآن عزا گرفته بودم چطور خونه شو پیدا کنم،بامحمد تماس گرفتم و همه چیز رو براش توضیح دادم.

اونم خندید وگفت:

ـ از ایاز خان جز این هم بعید نبود.خوب می دونم چرا می خواد بری خونه ی ننه سوره.

باحرص جواب دادم.

ـ لابد قراره اونجا دنبال نخود سیاه بگردم.

ـ یکم صبوری به خرج بده می فهمی.درضمن خانوم خانوما قرار نیست تا اومدن من از همه چیز سردر بیاری که.

ـ ای بابا.خب خودت بگو وخلاصم کن.ببینم تو با این ایاز خان نسبت خونی داری؟

راستش روم نشد رک وراست بپرسم اون پدرته یا نه.

چند لحظه مکث کرد و جواب داد.

ـ نزدیک تر از یه نسبت خونی.

اما نگفت بلاخره پسرش هست یا نه.درمورد خونه باغ هم هرچی پرسیدم جوابی نداد وزیر سیبیلی رد کرد.

واسه همین کلافه لباس پوشیدم وبیرون رفتم.ازشانس قشنگم،تو روستا پرنده پرنمی زد ومن مونده بودم چطور از یکی آدرس خونه ی مادربزرگ نرگس رو بپرسم.با یادآوری نسبت ننه سوره و زن رهی،توهوا بشکن زدم وبه سمت خونه شون رفتم.

خوشبختانه کوچه های روستا با اینکه پیچ در پیچ بودن،اما همه به هم راه داشتن.واسه همین خیلی زود کوچه ی مورد نظر رو پیدا کردم.وقتی به درچوبی قشنگ خونه رسیدم با کلی علاقه کلونش رو کوبیدم.ساعت حدودای پنج بود و من امیدوار بودم لااقل یکی شون خونه باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود نرگس درو باز کرد وبا لبخند بهم خوش آمد گفت.لباس پوشیده بود وظاهرا میخواست سرکارش برگرده.واسه همین زیاد معطلش نکردم.

ـ می شه آدرس خونه ی ننه سوره رو بهم بدی؟

ـ حالا بیا تو یه چایی با هم بخوریم خودم می برمت.

دستمو رو شونه اش گذاشتم وآروم فشردم.

ـ نه قربونت برم راهنماییم کن زودتر برم.قراره واسه سید وایاز خان ماست ببرم.

لبخند، ماهرانه دوطرف صورتش رو چال انداخت.

ـ استاد برگشته؟

سرتکان دادم وگفتم:

ـ تازه منو واسه شام خونش دعوت کرده.

چشماش برق زد.

ـ پس حسابی خوش به حالت شده.ایاز خان یه دستپختی داره که انگشتاتم با غذا می خوری.

باخنده گفتم:آره خودشم می گفت.

رفت تو وبا کیف وسایلش برگشت و قدم زنان یه شیب تند رو که به طرف دامنه ی کوه بود،بالا رفتیم.

توحاشیه ی کوچه ای پهن وبزرگ،نرگس به پله هایی اشاره کرد که باید ازش بالا می رفتم.ظاهرا یه کوچه ی پلکانیِ باریک بود.

ـ از اینجا برو بالا،انتهای کوچه دست راست یه خونه با دیوارهای کوتاه می بینی که قاب چوبی دور پنجره هاش فیروزه ای رنگه.اونجا خونه ی ننه سوره ست.شرمنده که نمیتونم باهات بیام.ماشین پایگاه اومده دنبالم ،باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جیپ نخودی رنگی اشاره کرد که سرپیچ کوچه،منتظرش بود.ازش تشکر کردم وبعد خداحافظی به راه افتادم.

هیچ فکر نمی کردم که بالا رفتن از این پله ها تواین کوچه ی باریک کار سختی باشه اما وقتی اواسطش به نفس نفس زدن افتادم وتو اون هوای سرد رو پیشونیم عرق نشست،تازه فهمیدم اونقدرام آسون نیست.

سرمو بلند کردم تا مسیر باقی مونده رو تخمین بزنم اما بادیدن پیرزنی که از یکی از فرعی های سمت چپ ویه ده پله ای از من بالا تر،وارد کوچه شد وفرز وچابک به سمت بالا رفت،چشمام گرد شد.انگار جامون باهم عوض شده واون یه دختر جوون بیست ودوساله بود.

پیرزن تو یه چشم به هم زدن جلو چشمام ناپدید شد ومن به سختی باقی پله ها رو بالا رفتم.فکر می کنم ارتفاع پله ها وشیب تند کوچه علت این خستگی بود.

انتهای کوچه به سمت راست پیچیدم وبلافاصله خونه ی مورد نظر رو دیدم.یه خونه ی زیادی کوچولو وبا مزه که با دیدن در وپنجره هاش بی اختیار یاد مجموعه ی عروسکی خونه ی مادربزرگه افتادم.بااین تفاوت که معماری این خونه به سبک خونه های آذربایجان بود و خونه ی مادربزرگه یه خونه ی شمالی بود.

چیزی که همین اول بسم الله باعث تحسینم شد،تمیزی بیش از جد هرچیزی بود که به چشمم اومد.انگار نرگس این موهبت رواز مادربزرگش به ارث برده بود.

ـ ننه سوره؟!

بلند صداش کردم اما کسی جواب نداد.به راه باریکی که کنار خونه بود خیره شدم.به نظرم رسید باید یه آغل پشت خونه باشه؛ سرو صدای گوسفند ها تا اینجا هم به گوش می رسید.

با احتیاط وارد شدم وبه اون سمت رفتم.نرسیده به آغل پیرزنی که همین چند دقیقه قبل دیده بودمش از اون جا بیرون اومد و توچشمام دقیق شد.

ـ بامن کاری داشتی که صدام زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارکشیدم تا رد شه.خودمم پشت سرش راه افتادم.ننه سوره خیلی کوتاه و ریزومیزه بود.فکر میکنم نرگس از لحاظ چهره وقدو وبالا به اون کشیده بود.یه لحظه با تصور اینکه پیری اونم شاید این شکلی باشه،ته دلم ضعف رفت.خوش به حال نوه های داداشم.چه مامان بزرگ با مزه ای قرار بود داشته باشن.

ـ نگفتی؟!

با سوالش به خودم اومدم.

ـ من عروس ایاز خانم.

بااین حرف ایستاد وبه طرفم برگشت.احساس کردم چندان از شنیدن این حرف خوشحال نشد وبرخلاف دیگرون ازم استقبال نکرد.

- خب؟!

یه جورایی تو ذوقم خورده بود.واسه همین با تردید زمزمه کردم.

ـ منو فرستادن ازتون دو کوزه ماست بگیرم.

چیزی نگفت وبه طرف خونه اش که با یه پله ی کوچیک ازحیاط فاصله داشت رفت.دمپایی های جلو بسته ی سبز رنگش رو مرتب رو پله در آورد ودرخونه اش رو باز کرد.

ـ بیا تو.

پرده ی گل دار جلوی در رو کنار زد ومن با تعارفش دستی به پالتوم کشیدم وبا احتیاط وارد شدم.واسه عبور از در مجبور شدم سرخم کنم.سقف اتاق فوق العاده کوتاه بود.انگار وارد یه خونه ی عروسکی شده بودم.

بهم اشاره کرد بشینم ومن هم نشستم وبه یکی از متکاهای خوشگلش که روش گلدوزی شده بود،تکیه دادم واون رفت تاکوزه ها رو بیاره.نگاهی به دورتا دور خونه انداختم وبادیدن تلویزیون ودستگاه پخش دی وی دی کنارش، ابرویی بالا انداختم.رومیزش کلی سی دی چیده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ننه سوره با قدخمیده اش وارد شد وبه محض دنبال کردن نگام لبخند محوی زد.باخودم گفتم:«اینکه بهش لبخند زدن خیلی می یاد،پس چرااخم می کنه؟»

ـ فیلم تماشا کردن رو دوست دارم.باهاش سرگرم می شم.

سرتکان دادم وبه اون که پارچه ی چهل تکه ای رو جلوی من پهن کرد،پرسشگرانه نگاه کردم.

ـ یه عصرونه ی مختصره.اینجا رسمه.

باخجالت ممانعت کردم.

ـ نه ممنون مزاحم نمی شم.میخوام برم.

دستمو گرفت و وادارم کرد آروم بگیرم.

ـ نترس دخترجون.نمک گیرت نمی کنه.

از جاش بلند شد وسری به آشپزخونش زد.نگاهی به دورتا دور اتاق انداختم.عکس مردی حدودا سی ساله رو به دیوار اتاقش زده بود.تصویری هم از ننه سوره وهمون مرد به همراه زن جوونی ودختر بچه ای حدودا هشت،نه ساله کنار بارگاه امام رضا،روی طاقچه قرار داشت.بلند شدم وبه سمتشون رفتم.

به محض ورودش به اتاق توضیح داد.

ـ نرگس که مکلفشد،حسین مارو برداشت وبرد مشهد.این اولین وآخرین سفری بود که با هم رفتیم.دوماه بعد تو جاده ی مغان به اردبیل تصادف کردن.طفلی عروسم همش بیست وهفت سالش بود که فوت کرد.

به سمتش چرخیدم وسرمو پایین انداختم.

ـ خدا رحمتشون کنه.

تعارف زد کنارش بشینم.نگام به سفره ای که توش نون وپنیر وکره وعسل ودوتا تخم مرغ نیم رو شده بود،خیره موند.یه لقمه کره وعسل درست کرد وبه طرفم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بخور یکم قوت بگیری.تو چراینقدر لاغری؟

مات توصورتش موندم ونفهمیدم چطور اون لقمه رواز دستش گرفتم.خب حق داشتم هنگ کنم.آخه اصلا عکس العمل هاش با اون اخم مابین دوابروش،همخونی نداشت.

ـ نرگس روخودم بزرگ کردم.تک و تنها درست مث وقتی که مجبور شدم باباش حسین رو به تنهایی بزرگ کنم.

تو خونه عکسی از شوهرش ندیده بودم واسه همین پرسیدم.

ـ همسرتونم فوت کردن؟

جوابم روندادومنم اصراری برای دونستنش نکردم.چند لقمه ای که از اون عصرونه ی خوشمزه خوردم،از جام بلند شدم و اون رفت کوزه های ماست رو بیاره.

اونا رو که به دستم داد،گفت:

ـ به ایاز خان سلام برسون.

تشکر کردم وخواستم از در برم بیرون که خیلی ناغافل پرسید.

- راستی از ارسلان نگفتی...نمی خواد بیاد؟

با این حرفش سر جام موندم.خب من بااین زنِ در ظاهر اخمو وبداخلاق اما قلبا مهربون،هم سفره شده بودم ودرست نبود بهش دروغ بگم.

ـ راستش من زن آقا ارسلان وعروس ایاز خان نیستم.

با دیدن خجالتم لبش باز به خنده باز شد.

ـ هستی منتها خودت خبر نداری.

بهت زده به طرفش برگشتم که اون دستی تکان داد و رفت تو خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوزه ها رو به دست گرفتم ودرحالیکه هنور تو شوک جواب ننه سوره بودم،از اون پله های کذایی پایین رفتم.خوشبختانه خونه ی سید چندان دور نبود.اینطور که اهالی می گفتن،روحانی این روستا بود وتنها زندگی می کرد.ظاهرا همسرشم یه سالی می شد به رحمت خدا رفته بود.

جلوی درخونه اش که رسیدم نگام به سنگ نوشته ی قشنگ انّا فتحنا افتاد وزنگ رو زدم.کمی طول کشید که سید درو باز کرد.یه عبای قهوه ای تنش بود وشال سبزی هم دور گردنش انداخته بود.

ـ سلام بفرمایین؟

یکی از کوزه ها رو به طرفش گرفتم.

ـ اینو ننه سوره به سفارش ایاز خان داده.

ـ دستشون درد نکنه.

ـ فعلا با اجازه.

ـ یه لحظه صبرکن دخترم.شما به چشمم آشنا نیومدی.مال اینجایی؟

دستپاچه نگاهمو ازش دزدیدم.

ـ راستش من عروس ایاز خانم.

باشوق گفت:

ـ زن آقا محمد؟!

خب این اولین باری بود که کسی عروس ایاز خان بودنم روبه محمد مربوط می دونست.واسه همین با ناباوری زمزمه کردم.

ـ بله.شما محمد رو می شناسین؟

نرم خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگوکی نمی شناسه.یه آقا محمده وکل این روستا.خدا اونو برای شما وپدر ومادرش وایاز خان نگهداره.واقعا همیشه قدمش در راه خیر بوده.

با این حرفاش حسابی تو فکر رفتم.دیگه رسما داشتم دیوونه می شدم.کلی علامت سوال یکجا جلو چشمام ردیف شده بود ومن نمی تونستم سردربیارم قضیه از چه قراره.

راه افتادم طرف خونه ی ایاز خان که می گفتن همون خونه باغ بزرگ وسط روستاست.قبلا از کنارش گذشته بودم وزیبایی باغش حتی تو زمستون میخکوبم کرده بود.

توی راه به اتفاقات امروز وحرفای محمد وبقیه فکر کردم.نمی تونستم بفهمم وقتی میگم عروس ایازخانم، اونا منو زن محمد می دونن یا ارسلان.درمورد رحمت که فکر کنم منو همسر ارسلان می دونست.چون صحبتی از محمد نکرد.خود ایازخانم که می دونست این لقب عاریتیه باز منو عروس خودش خطاب می کرد یعنی محمد رو پسر خودش می دونست.پس باید مطمئن باشم که ارسلان ومحمد یکی نیستن واز اونجایی که من عکس ارسلان رو تو خونه باغ دیدم ومی دونستم یه شخص دیگه ست این احتمال قوی تر از بقیه بود اما...

حرفای ننه سوره گیجم می کرد.یادمه وقتی بهش گفتم عروس ایاز خانم اخم کرد و احتمالا می دونست همچین چیزی واقعیت نداره وشاید ازدروغم خوشش نیومده بود ولی وقتی موقع خداحافظی به اینکه زن ارسلان وعروس ایاز خان نیستم اعتراف کردم،لبخند زد و گفت که هستم.ولی ازش بی خبرم.

واین بی خبری بدجوری عصبیم کرده بود.نمی تونستم از حرفاشون سردربیارم.رحمت ارسلان رو منشا خیر این روستا می دونست وسید، محمد رو.

اونوقت ایاز خان ازم توقع داشت میون این آدم ها با افکار متضاد،دنبال شناخت محمد باشم.خب این خیلی بی انصافی بود.چطور می تونستم محمد رو بشناسم وقتی هنوز نسبت واقعیش رو با مردم اینجا درک نمی کردم.

درِ ورودی باغ باز بود. ومن با کمی تردید وارد شدم.نگام اول به ماشین ایاز خان افتاد که همین جلو پارک بود.ازکنارش گذشتم وبه سمت خونه رفتم.یه خونه ی دوطبقه که به نظر می اومد مدت زیادیه که پابرجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ایاز خان؟!

ـ سلام دخترم بیا تو.

نگام به تارمی طبقه ی بالا افتاد که ایاز خان بهش تکیه داده و خم شده بود تا ببینمش.

از دوسه تا پله بالا رفتم و کفشامو درآوردم و وارد شدم.

یه هال تقریبا بزرگ که چهارپنج تایی دربهش باز می شد و گوشه ی چپ وانتهای هال یه سری پله بود که به طبقه ی بالا می خورد واتفاقا به محض ورودم ایاز خان از همون پله ها پایین اومد ومن کوزه ی ماست رو به دستش دادم.

ـ خوش اومدی دخترم.

نگاهی به دور وبر انداختم.خب راستش انتظار اینهمه سکوت وتنهایی رو نداشتم.

ـ همسرتون تشریف ندارن؟!

ـ بیست سالی می شه که تنهام گذشته.

ـ از هم طلاق گرفتین؟!

کنجکاویم باعث شد این سوال رو بپرسم.

ـ فوت کرده.

نفس عمیقی کشید وحسرتی که تونگاهش بود رو ازم دزدید.

زیر لب گفتم:

ـ خدا رحمتشون کنه.

تشکر کرد وازم خواست برم تو.راستش هنوزم نسبت به حضور تو این خونه دودل بودم.من این مرد رو که ادعا می کرد پدرشوهرمه نمی شناختم وفقط به تایید محمد وحرفای دیگرون پابه خونش گذاشته بودم.

اون که مکث مختصرم رو دید،بلافاصله این دودلی رو تشخیص داد وبه شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نترس عروس خانوم.با این پیرمرد حوصله ت سر نمی ره. ولی خب به رهی زنگ زدم که اونام بیان.یکم اومدنشون طول می کشه اما تا اونموقع من و تو می تونیم یکم با هم گپ بزنیم وشام رو آماده کنیم.خب چی می گی حاضری؟

لبخند رو لباش وآرامش تو چشماش وادارم کرد به نشونه ی موافقت سرتکان بدم.فضای خونه گرم بود،واسه همین پالتوم رو درآوردم وهمراه ایاز خان به طبقه ی بالا رفتم.

ـ این خونه حدود هفتاد سالشه.اما خوشبختانه تو زلزله ای که چندسال پیش اردبیل رو لرزوند خسارتی ندید.از وقتی که چشم باز کردم اینجا رو همینطوری دیدم واسه همین نخواستم توش تغییری بدم.مگه اینکه آشپزخونه روکه پدرم دستور داده بود بیرون از ساختمون بسازن واسه راحتی همسرم فرشته به داخل منتقل کنم.

با این حرف رو پاگرد چرخید وبا انگشت اشاره دری رو که درست پایین پله ها رو به هال باز می شد رونشونم داد.

با دقت به دور وبرم نگاه کردم وپرسیدم.

ـ اینجا یه خونه ی اربابی بوده؟

حین بالا رفتن خیلی مختصر جواب داد.

ـ پدرم خان زاده بود.

ـ پس واسه همینه که بهتون میگن ایاز خان.

جلوی یه در ایستاد وهمزمان با اینکه تعارفم میکرد اول من وارد شم،خندید.

ـ لابد همینجوریه که تومیگی.خب من چندان دلبستش نیستم. اما به قول معروف کشمش هم یه دُمی واسه خودش داره اهالی هم لطف کردن و نخواستن اسم منو خشک وخالی صدا بزنن.

وارد اتاق مورد نظر شدیم و من از دیدن فضای دوست داشتنیش بی اراده ذوق کردم.یه اتاق با کلی پنجره ودری که به تارمیباز می شد.روشن وگرم که گرماش از بخاری هیزمی گوشه ی اتاق تامین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان زده به طرفش رفتم.

ـ هیچ فکرنمی کردم هنوزم ازاینا باشه.

رو یه کاناپه ی کرم رنگ نشست و کتابی رو که ظاهرا قبل از اومدنم مشغول مطالعه اش بود، برداشت و رو میزعسلی کنار دستش گذاشت.

ـ منم فکر نمی کردم.پاییز امسال میون خرت وپرت های تو انبار پیداش کردم.بوی نفت یکم اذیتم می کنه واین خیلی خوبه.

رو مبل روبروش نشستم ودرحالیکه هنوزم نگام به بخاری بود،پرسیدم.

ـ اینجا که مسافت زیادی با شهر نداره.چرا گاز کشی نمی کنین؟

ـ قراره بشه.منتها یه مقدار هزینه اش زیاده که محمد ورهی قول دادن براش تسهیلات بانکی جور کنن.

ـ این خیلی خوبه.

از فلاسکی که کنار دستش بود تو یه فنجون خوش رنگ ونگار برام چایی ریخت وبه دستم داد.

ـ تازه دمه.

یه قندون نقل بید مشکی هم جلوم گذاشت.

عطر خوش چایی باعث شد بی اختیار فنجون رو بالا بگیرم ویه نفس عمیق بکشم.تجربه ی قشنگی بود.یه فنجون چای داغ،یه اتاق گرم و روشن با یه مصاحب خوب.

- خب نگفتی.چه خبر از ماموریتی که بهت دادم؟

فنجونم رو روی میز گذاشتم وخیلی جدی بهش خیره شدم.

ـ نمی دونم شما تا چه حد در جریان زندگی من ومحمد هستین اما این واواخر شرایط چندان بر وفق مرادمون نبوده.کلی اتفاق ریز ودرشت وناراحت کننده رو پشت سر گذاشتیم و حالا من اینجام.نمی دونم به چی دلیلی اون ازم خواسته اینجا باشم وبگم عروس شمام.حتما میخواین

رمان بازار
romanbazar.ir

بگین که می خواد ازش شناخت بهتری بدست بیارم اما چطوری؟تو این روستا هرکی یه حرفی می زنه.لااقل شما بهم بگین محمد کیه.

خیلی خلاصه گفت:

ـ پسرم.

ـ پس ارسلان چی؟اون عکسی که من ازش تو خونه باغ عروستون دیدم...

سرشو پایین انداخت ودستاشو تو هم قلاب کرد.

ـ این موضوع اونقدرام توضیح دادنش ساده نیست.من فکر میکنم باید بذاری محمد هم بیاد.فهمیدن حقیقت بدون شنیدن حرفای اون درست نیست.

ـ باشه قبول.فقط خواهش میکنم بهم بگین محمد همون ارسلان نیست درسته؟

صاف تو چشمام زل زد وبا جوابش منو گیج تر کرد.

ـ هم آره،هم نه.

ـ مگه همچین چیزی امکان داره.

بدون اینکه جوابم رو بده حرف رو عوض کرد ومن مجبور شدم باهاش همراهی کنم.اون شب میز شام رو با هم چیدیم و اوقات خوبی رو گذروندیم.رهی ونرگس حدودای ساعت نه ونیم از راه رسیدن وایاز خان با جوجه کباب خوشمزه ای که تدارک دیده بود،از ما پذیرایی کرد.

***

۱۰

هرچی با گوشی خاله جیران تماس گرفتم جواب نداد.مجبور شدم به عمو لطفی زنگ بزنم.به هرحال اون دوتا هرجا بودن،باهم بودن.

ـ الو سلام عمو حالتون خوبه؟

ـ سلام آیلین جان ممنون.توچطوری دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبم.راستش هرچی با گوشی خاله تماس می گیرم جواب نمی ده.می خواستم حالش رو جویا شم.

ـ احتمالا متوجه نشده.منوجیران الآن بیمارستانیم.خداروشکر امروز وفرداست که طرلان رو مرخص کنن.یه لحظه گوشی رونگهدار برم صداش کنم.

تشکرکردم و چندثاینه بعد صدای خاله تو گوشی پیچید.

- آیلین عزیزم؟!

ـ سلام خاله خوبین؟

ـ خدارو شکر. توچطوری؟

ـ منم خوبم.چه خبرا؟ چیکار می کنین؟

نفسی تازه کرد.

ـ فعلا که اینجاییم.دکترش می گه از لحاظ جسمانی خوبه اما از لحاظ روحی...

یه لحظه مکث کرد و صداشو پایین آورد.

ـ از وقتی فهمیده عیسی خان فوت کرده مدام گریه می کنه.نمی دونم چرا؟

عذاب وجدان،این تنها چیزی بود که به ذهنم رسید.شاید بابت فوت دده خودشو مقصر می دونست.

ـ عمو لطفی می گفت قراره مرخصش کنن.ببینم تو پرونده ی کامرانی که پاش گیر نیست؟

ـ صفایی و همکاراش بعد به هوش اومدنش چندباری اومدن واسه بازجویی اما حرفی در این مورد نزدن.فقط گفتن به عنوان شاهد پرونده حضورش تو دادگاه لازمه.همین. ...راستی یه خبر خوب هم برات دارم.کامرانی رو بلاخره دستگیر کردن.

با بهت گفتم:

ـ اما محمد بهم چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح باهاش حرف زده بودم و اون گفته بود که کلی سرش شلوغه ونمی تونه زیاد باهام صحبت کنه وتماسش رو زود قطع کرده بود.

ـ لابد نخواسته فکرت رو مشغول کنه.

نفسمو باحرص فوت کردم.

ـ این پسر،یه دیوونه ی تموم عیاره.آخه اینجوری که فکرم بیشتر مشغول می شه.انگار باید زیر لفظی بدم که به حرف بیاد.

ـ خونت رو بی خودی کثیف نکن.حتما برای خودش دلایلی داشته که نگفته.

ـ بگذریم.درمورد طرلان تصمیمتون چیه؟حاضره باهاتون برگرده؟

ـ نمی دونم.خودش که چیزی نمی گه اما خب وقتی دیگه جایی برای موندن نداره حتما برمی گرده.حالش خیلی بده.دکترشم می گه افسرده ست.داره بابت اشتباهاتش بدجوری تنبیه می شه.

باخودم فکر کردم نه شغلی،نه امنیتی و نه خونواده ونه آینده ای.این چیزی بود که طرلان با افتخار ازش حرف می زد وهرشش ماه به شش ماه تمدیدش می کرد؟

***

۹

عصر جمعه بود ومن وایاز خان داشتیم تو کوچه باغ های روستا قدم می زدیم.با محمد قهر بودم.دیروز بعد صحبت با خاله دوباره بهش زنگ زدم و حسابی براش خط ونشون کشیدم.ناراحت بودم از اینکه باز خودش شخصا در این مورد تصمیم گرفته و صلاح دیده بود من بی خبر بمونم.

ایازخان داشت زیر لب یکی از شعرهای شهریار رو زمزمه می کرد ومن با لحن دلنشین زمزمه هاش وطبیعت بهشتی روستا غرق لذت بودم.

ـ بوردا خیال میدانلاری گنیش دی (اینجا میدان خیالات و رویاها گسترده است)

داغلار،داشلار بوتون منن تانیش دی(کوهها و سنگ ها همه با من آشنا هستن)

رمان بازار
romanbazar.ir

گورجک منی حیدربابا دانیشدی: (کوه حیدربابا با دیدنم گفت:)

بو نه سس دی سن عالمه سالوبسان (این چه صدایی ست که تو به عالم افکندی)

گَل بیر گورک ئوزون هاردا قالوبسان.(بیا تا ببینیم خودت کجا ماندی)

می دونی آیلین ما آدمها پیچیده نیستیم.امامسائل رو برای خودمون پیچیده می کنیم.درمورد گذشته ی محمد، من بارها با خودش حرف زدم وگفتم که همه چیز رو بهت بگه.اونم اتفاقا همین قصد ونیت رو داشت اما رهی قبول نکرد.این تنها شرطی بود که برای ازدواج شما دوتا گذاشت.

ـ چرا اینکارو کرد؟مگه تو گذشته ی محمد چی بود که من نباید باخبر می شدم؟

ـ رهی فکرمی کرد اینطوری جوابت حتما منفیه.

ـ واون اینو نمی خواست؟!آخه چرا؟!

شاخه ی درختی رو که جلوی مسیرمون قرار داشت بلند کرد تا من راحت تر رد شم.

ـ نسبت به عذاب وجدان محمد،عذاب وجدان داشت.

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

ـ محض رضای خدا بگین اینجا چه خبره؟این روزا از بس اینجوری جواب شنیدم وازش چیزی سردرنیاوردم،احساس کودن بودن می کنم.

ـ صبر داشت دختر جون.همه چیز رو خیلی زود می فهمی.

رسیدیم جلوی در خونه باغ و اون نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ خب من دیگه باید برم.فردا اول وقت کلاس دارم.

ـ اما شما به من قول داده بودین یه فنجون چای باهم بخوریم.

لبخند مهربونی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هنوزم سرقولم هستم منتها این می مونه واسه سه روز دیگه.تو اولین فرصت که برگردم حتما بهت سرمی زنم.انشالله تا اونموقع محمد هم می یاد وبعد درمورد تموم این ناگفته ها مفصل حرف می زنیم.فعلا خداحافظ.

برام دست تکان داد وراه افتاد.کنار در به مسیر رفتنش چشم دوختم.از اینکه یهو صاحب همچین پدرشوهر مهربون وفهمیده ای شده بودم،ذوق زده به نظرمی رسیدم.

در باغ رو با کلیدی که داشتم باز کردم و وارد شدم.سکوت اونجا باعث شد دلم بگیره.پس محمد کی بر می گشت؟دلم براش خیلی تنگ بود.

دستامو بلاتکلیف تو جیب های پالتوم فرو بردم وبه باغ لخت وبی برگ جلو چشمام خیره شدم.با لمس کاغذهای نا آشنایی که تو جیبم بود،کنجکاوانه سرمو پایین انداختم وکاغذها رو بیرون کشیدم وتازه یاد قبض هایی که رحمت بهم داده بود،افتادم.این از دوسه روز پیش دوجیبم بود ومن متوجهشون نشده بودم.قبض هایی که مربوط به آب وبرق می شد.نگام رو از مبلغ ناچیزی که روش نوشته شده بود،گرفتم وروی آدرس وصاحب امتیازش مکث کردم.

"آیلین مغانلو"

چشمام با دیدن اسمم گرد شد.مگه همچین چیزی امکان داشت؟!سرمو بالا گرفتم وبه باغ و خونه ی کوچیک روبروم چشم دوختم.یعنی این خونه باغ مال من بود؟!

***

۸

دریچه ی شومینه رو باز کردم تا دود ناشی از سوختن چوب بیرون بره ودرهمون حال به شقایق گفتم:

ـ تو رابطه ات با بچه ها خوبه.باهاش حرف بزن ویه جوری وادارش کن هرچی که تو دلش می ریزه رو به زبون بیاره.آوات دختربچه ی حساسیه.رابطه ی عاطفی و وابستگیش به لاوین خدابیامرز هم کم نبوده.نذار اینجوری گوشه گیری کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رو جفت چشام.نگران نباش من حواسم هست.تو هم مراقب خودت باش.ببینم داروهاتو می خوری؟

ـ آره دیگه حسابی تنبیه شدم ومی دونم اگه نخورم چه بلایی سرم می یاد.بگذریم، تو تا کی اونجایی؟

کمی این پا واون پا کرد.

ـ فعلا که هستم.یه چندباری خواستم رفع زحمت کنم که هانا وآوات نذاشتن.آقا ساوان هم می گه بودنم تو این اوضاع کمک بزرگی محسوب می شه.بیچاره واقعا دست تنهاست ونمی دونه به کدوم کارش برسه.از یه طرف اون دوتا واز طرف دیگه سر وسامون دادن به مراسم و کارهای لاوین مرحوم.این شد که من از مامان وبابا اجازه گرفتم یکم بیشتر بمونم تا ببینیم چی می شه.

احساس کردم تو لحن حرفاش یه حس تعلق هم برای این موندن وهمراهی با اونا وجود داره.واسه همین با شیطنتی که بدجوری افکارمو قلقلک می داد گفتم:

ـ خب خدارو شکر...تو کنگ که نتونستیم موندگارت کنیم لااقل تو سنندج شاید بشه اینکارو کرد.

ـ کمتر چرت وپرت بگو.

ـ خدارو چه دیدی.ساوانم که پسر خوبیه.

با حرص زمزمه کرد.

ـ آخه الآن وقت این حرفاست؟

ابرویی بالا انداختم.

ـ یعنی تو با اصل موضوع مشکل نداری؟...پس حل شد دیگه.انشالله وقتشم می رسه.

ـ مث اینکه داروهای مصرفیت عوارض داشته.حسابی رومغزت تاثیرگذاشته.

تو همین حین کسی صداش زد و گفت: من دیگه باید برم.فعلا کاری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رو لبم نشست وازش خداحافظی کردم.آدم که غم هاش زیاد باشه،بی دلیل دنبال دلخوشی های کوچیک هم می ره.حتی شده این دلخوشی سربه سرگذاشتن با شقایق تو این موقعیت غم انگیز باشه.

بعد قطع تماس کمی خودمو با جمع وجور کردن خونه مشغول کردم وقتی دیدم که حوصله ام حسابی سر رفته،شال وکلاه کردم وراه افتادم طرف خونه ی رهی ونرگس.دلم یه هم صحبت یا بهتره بگم یه گوش شنوا می خواست تا کمی براش درد ودل کنم.

از دلتنگی هام بگم.از اینکه احساس می کنم این روزا جنس دوست داشتنم عوض شده وحال آدمی رو دارم که بابت این احساسات ناب وتازه،هیجان زده ست.چطور بگم؟...انگارکه دارم دوران نامزدی ای رو تجربه می کنم که قبلا نداشتم یا اگه داشتم اونقدر بحث و دعوا توش بوده و مدام این رابطه سرد وگرم شده که به چشمم نیومده.

راستش یه جورایی خسته بودم از اینکه برخلاف هیجانات وشر وشور مختص سنم،صبور باشم و عاقلانه رفتار کنم.دلم واسه دیدن محمد لک زده بود ونمی تونستم این همه دلتنگی رو تو خودم بریزم.احتیاج داشتم به یکی بگم وکی بهتر از نرگس که خودشم این دوران رو تجربه کرده بود.

وقتی هم که حسابی گفتم وسبک شدم،اون با لبخند دست دور شونه ام انداخت ونرم بغلم کرد.

ـ می فهمم چی میگی عزیزم.منم اگه یه روز رهی ازم دور باشه،همینقدر دلتنگش می شم.واسه محمد هم سخته.من اونو خوب می شناسم.می دونم چقدر دوری از تو عذابش می ده.شاید به زبون نیاره وتلخی کنه اما ته قلبش بی حساب وکتاب دوستت داره.

ـ ولی آدم گاهی احتیاج داره این دوست داشتن ها رو از زبون طرف مقابلش بشنوه.

- توچی؟چقدر اینو به زبون آوردی؟

صادقانه اعتراف کردم.

ـ زیاد نه...فرصت مناسبی برای درست ابراز کردنش پیش نیومد.تازه اونموقع یه جور دیگه دوستش داشتم.انگار که فقط بهش وابسته شده باشم.همین.اما الآن می دونم که طاقت دور

رمان بازار
romanbazar.ir

موندن ازش روندارم و وقتی به این فکر میکنم که دوماه پیش چقدر ازش متنفر بودم،چهار ستون بدنم می لرزه.می ترسم دوماه دیگه از اینهمه دوست داشتن هم فارغ شم.

تکه ای از موهامو که جلو چشمم افتاده بود،پشت گوشم برد ودست نوازشی بهشون کشید.

ـ اگه این دوست داشتن با شناخت درست از طرف مقابلت باشه،هیچوقت ازش فارغ نمی شی.شاید یه موقع هایی برحسب شرایط کمرنگ شه واحساس کنی دیگه مث سابق بهش علاقه نداری لما هرگز از بین نمی ره.مطمئن باش اون حس،تو یه موقعیت دیگه وشاید خیلی عمیق تر از گذشته خودشو نشون بده.

ـ محمد آدم خشکیه.کم ابراز احساسات می کنه ولی همون احساسات کمش هم چون مطمئنم بی ریاست،به دلم می شینه.قبلا چون این دوست داشتن نبود،حتی محبت های افراطیش هم به چشمم نمی اومد اما حالا یه "مواظب خودت باش"، یه"دلم برات تنگ می شه" که به زبون می یاره،عین ندید بدید ها ذوق می کنم.

با این حرف سرمو پایین انداختم واون بی خیال خندید.

- پس می بینم ایاز خان خیلی خوب رو این داداش ما کار کرده.حسابی فولاد آب دیده شده.

چشم تو چشمش دوختم وپرسیدم.

- این تغییرات بعد طلاق دستپخت ایاز خانه؟

با لبخند سرتکان داد.

ـ چند روز بعد از طلاقتون آشفته تر از همیشه اومد اینجا.نگفته کاملا پیدا بود چقدر پشیمونه.البته جات خالی رهی حسابی از خجالتش در اومد.اما ایاز خان نذاشت کار به جاهای باریک بکشه.همین که پشیمون بود،جای امیدواری داشت.همه مون می دونستیم محمد هرچقدرم که تو زندگیش آدم موفقی باشه باز تو این مسائل کم می یاره.اون یاد نگرفته بود چطور باید همسرداری کنه.ایاز خان اینو بهش یاد داد...راستش یه وقت فکر نکنی دارم دست کم می گیرمت اما تو چون سن وسالت کم بود من چندان راضی نبودم محمد اینقدر زود بساط عروسی رو راه بندازه.پیش خودم می گفتم باید بذارن حداقل یکی دوسالی نامزد بمونن.هم محمد شرایط جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

رو قبول می کرد و هم تو چم وخم اخلاق اون دستت می اومد.ولی رهی قبول نکرد.می گفت ما همچین رسمی نداریم و خونواده ی محمد هم عجله دارن.

ـ آره همه چیز خیلی سریع پیش رفت واین شد که خیلی زود هم زندگی مون پاشیده شد.ولی خب خداروشکر این فرصت پیش اومد که ما باز هم سعی کنیم یه بار دیگه این باهم بودن رو امتحان کنیم.

دستمو گرفت وفشرد.

ـ محمد دوستت داره.

ـ می دونم.همین که حاضر شده منو از خودش دور کنه تا جام امن باشه وکمی آرامش داشته باشم خودش نشون می ده چقدر براش اهمیت دارم.این روستا،شما وایاز خان،حتی اون خونه باغ واقعا نعمت بزرگی تو این شرایط برای من بود.

ـ از زندگی تو خونه باغ راضی هستی؟

با یاد آوری قضیه ی قبض ها سریع به طرفش برگشتم.

ـ خوب شد گفتی.ببینم اون خونه باغ مال کیه؟چرا امتیاز آب وبرقش به نام منه؟

لبخند محوی زد.

ـ خب شاید واقعا اونجا مال تو باشه.مگه تو عروس ایاز خان نیستی؟

گیج ودرمونده سرمو بین دستام گرفتم.

ـ دیگه دارم کم می یارم.پس کی این قضیه برام روشن می شه؟

ـچرا از محمد نمی پرسی؟

ـ اون چیزی نمی گه.از می خواد منتظر باشم تا بیاد.

ـ پس کمی صبر داشته باش.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب به اصرار رهی خونه شون موندم.امروز نرگس تعطیل بود و می تونستیم حسابی با هم خوش بگذرونیم.راستش از انتخاب رهی خیلی خوشحال بودم.تو این مدت کمی که از آشناییم با نرگس می گذشت باهاش حسابی صمیمی شده بودم.دختر خیلی خوبی بود واقعا دلم برای مادرم می سوخت که از مصاحبت با همچین عروسی محرومه.

تصمیم گرفته بودم فردا یا پس فردا برم اردبیل.می خواستم در این مورد با مامان وبابا حرف بزنم.اونا نباید به صرف ازدواج قبلی نرگس،طردش می کردن وهم خودشون و هم این دوتا رو اذیت می کردن.

دستی جلو صورتم تکان خورد.به خودم اومدم وبه طرفش برگشتم.

ـ کجایی؟حسابی رفتی تو فکر.

به سینی چایی که جلو گذاشت خیره موندم.

ـ تصمیم دارم یه سر تا اردبیل برم.

ـ چطور؟اونجا خبریه؟

ـ تومراسم هفتم دده که نشد شرکت کنم،لااقل یه سر به خونه بزنم.

ـ فکر خوبیه.منم باهات می یام.

یه فنجون چای برداشت وبا کمی مکث گفت:

البته خونه تون نمی یام.آخه مامانت ناراحت می شه اما می رسونمت.

منم چاییم رو برداشتم وبه رنگ روشنش که سفارش محمد بود،زل زدم.

ـ می خوام در این مورد با مامان حرف بزنم.درست نیست این کدورت ها ادامه پیدا کنه.

چاییش رو تو سینی گذاشت ودستی به حاشیه ی پیراهنش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من بهشون حق می دم.اونا بایدم از دستمون ناراحت باشن ولی رهی اصرار کرد وخب منم از این همه صبر کردن خسته بودم.هیچ می دونستی این قضیه مربوط به چهارساله؟

با چشمایی گرده شده زمزمه کردم.

ـ واقعا؟!پس چرا من هیچ وقت نفهمیدم؟چرا رهی به من چیزی نگفت؟!

- مامان وبابات راضی نبودن.نمی خواستن تو وخواهرت هم چیزی از این موضوع بدونین.

یاد بحث های مدام رهی با مامان وبابا افتادم.اونموقع ها همش فکرمی کردم اونا زیادی سربه سر رهی میذارن و بابت کارهاش ورفتارش مدام سرزنشش می کنن.واسه همین همیشه سعی می کردم بهش نزدیک باشم تا این رفتارشون رو به نوعی جبران کنم اما اون از این موضوع حرفی نزد.هیچ وقتم رفتاری از خودش نشون نداد که دختری رو دوست داره.

ـ چی شد که یه دفعه همچین تصمیمی گرفتین؟ببینم خونواده ات مخالفتی نکردن؟

یهو با یادآوری فوت پدر ومادرش زبونم روگاز گرفتم وبلافاصله گفتم:

ـ منظورم ننه سوره ست.

ـ منصور خان آب پاکی رو،روی دستمون ریخت.گفت هرگز راضی به این ازدواج نمی شن.اونا حتی حاضر نشدن بیان ویک بار منو ببینن.ننه سوره هم همه ی آرزوش سر وسامون گرفتن من بود.اونم بعد فوت نامزدم که واقعا تا دو سه سال اولش از زندگی بریده بودم.این شد که تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.خیال می کردیم اگه تو عمل انجام شده قرارشون بدیم،راضی می شن اما اشتباه می کردیم.

این جمله ی آخر رو با بغض گفت و من کلی دلم براش سوخت.خیلی خوب درکش می کردم.چون خودمم از طرف خونواده ی شوهرم طرد شده بودم ومی دونستم اون الآن چه حالی داره.

ـ نگران نباش خودم همه چیز رو درست می کنم.مامان وبابام احتیاج دارن که یکم جدی باهاشون برخورد شه.اینکه همه چیز رو با لج ولجبازی بخوان به کرسی بنشونن درست نیست.رهی هم بچه نیست که صلاح کارش رو ندونه.اون با تو خوشبخته و اونام باید همین رو بخوان.

صدای زنگ گوشیم حواسمو پرت کرد.هردو همزمان به اسم روی صفحه اش خیره موندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محمده؟!

سرتکان دادم وبه طرف گوشی خیز برداشتم.هنوزم بابت قضیه ی کامرانی از دستش دلخور بودم.

ـ الو سلام.

صدای خسته ودلتنگش قلبمو لرزوند.

- سلام آیلین خوبی؟

نمی دونم چرا یهو بی دلیل بغض کردم ونیش اشک تو چشمام نشست.یادم نمی اومد هیچ وقت اینطوری دستخوش احساسات شم.نرگس که حال منقلبم رو دید زیر لب گفت:

ـ بهش سلام برسون.تنهات میذارم،راحت باش.

سرتکان دادم وبه محض دور شدنش گفتم:کی می یای محمد؟

- خیلی زود.ببینم دیگه باهام قهر نیستی؟

اخمامو تو هم کشیدم و خودمو براش لوس کردم.

ـ تو بیا تاببینم چی می شه.

ـ یه چندتا کار کوچیک دارم.انجامشون بدم،راه می افتم.

ـ درمورد کامرانی وپرونده اش...

یه چند لحظه مکث کردم و اون سریع گفت:

ـ نگران نباش.چیزی که بخواد به ما مربوط شه وخطری تهدیدمون کنه،دیگه وجود نداره.کامرانی و دار ودسته اش رودستگیر کردن.پولشویی از یه طرف وقتل همسرش و ضرب وشتم طرلان و تهدیداتش از طرف دیگه،حسابی پرونده اش رو سنگین کرده.

با یادآوری چهره ی کامرانی واون حرفایی که برای ترسوندنم می زد،صورتم با انزجار جمع شد.شاید چند ماه قبل هرگز فکر نمی کرد کارش به اینجا برسه که بزرگترین ضربه رو از شریک زندگیش بخوره وتیر تهدیداتش اول از همه خودشو نشونه بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این وجود من از روبرو شدن با این آدما تو زندگیم،ناراحت نبودم.اونا بهم این فرصت رو دادن که یه بار دیگه زندگی مشترکم رو بازبینی کنم وبه خودم این شانس رو بدم که جور دیگه ای تجربه اش کنم.

حالا از محمد دور بودم،هفت روز بیشتر ازمهلت اون عده ی کذایی نمونده بود و من اینطور بی تاب دیدنش،لمس دستاش و به مشام کشیدن عطر تنش و مشتاق شنیدن صدای گرم وزندگی بخشش بودم.انگار حواس پنج گانه ام از نو متولد شده بودن.

رهی برای ناهار نیومد وما دونفری غذا خوردیم.ظرفا رو من شستم و اون دستی به سر وروی خونش کشید.امروز هوا ابری بود ونرگس فکرمی کرد به زودی شاهد بارش آخرین برف زمستونی باشیم.راستش تواین چند روزی که پامو اینجا گذاشته بودم از این هوای ابری زیاد دیده بودم واسه همین چشمم آب نمی خورد برفی رو این آخر سالی ببینیم.

ناسلامتی هفته ی دیگه عید بود و اونوقت من اینطور بلاتکلیف باید منتظر اومدن محمد می موندم.

ـ آیلین نظرت چیه امشب بریم خونه ی ننه سوره؟

یاد اون پیرزن فرز وچابک که رفتارش تلخ اما قلبش مهربون بود،افتادم.بدم نمی اومد یه بار دیگه فضای دوست داشتنی خونش رو تجربه کنم.

ـ مزاحمش نباشیم؟

لبخندی زد واز جاش بلند شد تا لباس بپوشه.

ـ نه بابا.اتفاقا خوشحالم می شه.راستش رهی تماس گرفت وگفت واسه شب هم نمی تونه بیاد.این شد که گفتم بریم اونجا.

کنجکاو پرسیدم.

ـ مگه کجا رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رفته به اوبه ی عیسی خان یه سری بزنه.از وقتی اون بنده خدا فوت کرده مسئولیت مال واموال و دام هاش افتاده رو دوش رهی.بابات وعموت که اصلا پیگیر نیستن.پسرعموت هم خودشو کنارکشیده.

ـ رهی بیشتر از بقیه شون نسبت به ایل وطایفه تعصب داشت.اونا فقط سنگ ایلیاتی بودن رو به سینه می زنن.وگرنه پاش که برسه،سریع جا می زنن.

اون چیزی نگفت ورفت که لباس بپوشه.

دوباره همون مسیر قبلی رو رفتیم و اینبار با پیش زمینه ای که از اون کوچه ی پلکانی داشتم،بالا رفتن ازش برام سخت نبود.

- ننه سوره؟!

نرگس صداش زد اما ظاهرا کسی خونه نبود.

با تردید گفتم:مث اینکه نیست!

ـ شاید تو آغل باشه.

با یادآوری اینکه اون دفعه هم همون جا باهاش روبرو شده بودم،سرتکان دادم.راه باریکه ی کنار خونه رو درپیش گرفتیم و تو چند قدمی رسیدن به آغل،نرگس به طرفم برگشت و دستشو باخنده رو بینیش گذاشت و منو دعوت به سکوت کرد.پاورچین پاورچین جلو رفتیم و صدای ننه سوره رو شنیدیم که داشت قربون صدقه ی کسی می رفت.

زمزمه وار پرسیدم.

- داره چیکار میکنه؟!

نرگس سرخم کرد و از در نیمه باز آغل نگاهی انداخت.

ـ داره شیر گاوش رومی دوشه.

ـ کسی پیشش هست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه تنهاست.

ـ پس با کی داره حرف می زنه؟

ریز خندید.

ـ با گاوش.داره نازشو می کشه.

شخصیت این پیرزن برام جالب بود.دیدن زندگی جمع وجور و قشنگش،همین فرز وچابک بودنش و علاقه ای که به خونه وزندگیش داشت وبا عشق کوچیکترین کارهاش رو انجام می داد،آدمو مشتاق می کرد بیشتر ازش بدونه.

اینبار برخلاف دفعه ی پیش خیلی خونگرم تر باهام برخورد کرد وشام خوشمزه ای رو هرسه درکنار هم خوردیم.بعد از اونم یه ظرف تخمه جلومون گذاشت وفیلمی رو که جدیداً رهی براش آورده بود،گذاشت تا ببینیم. فیلم بانوی آهنی با بازی مریل استریپ بود.شنیدن نظرات کارشناسانه اش درمورد داستان فیلم و بازی هنرپیشه هاش که اسمشون رو هم می دونست باعث شد خنده به لبام بیاد.

ـ شنیدم تو هم فیلم می سازی.

باخنده سرتکان دادم.

ـ آره منتها فیلم کوتاه.

ـ دفعه ی بعد که اومدی اینجا یکیش رو بیار ببینم.

نگاهمو معطوف صورت جدیش کردم.

ـ بروی چشم.

از همین الآن می دونستم سوژه ی بعدیم واسه ساختن فیلم رو پیدا کردم وباید از محمد بخوام یه چند وقت بیشتر اینجا بمونیم.یقینم به انتخاب سوژه وقتی بیشتر شد که علاوه بر شخصیت خاصش،فهمیدم اون حدود پنجاه و دوسال پیش وقتی که فقط نوزده سالش بود از شوهرش جدا شده وبه تنهایی تا الآن زندگیش رو اداره کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات چهره ی مطمئنش بودم و نرگس با تکان دادن سر داشت حرفاشو تایید می کرد.

ننه سوره گفت:باور نمی کنی؟

ـ آخه چطور همچین چیزی امکان داره؟!همین الآنش طلاق گرفتن تو این محیط کوچیک آسون نیست.اونوقت شما سال چهل از شوهرتون جدا شدین؟اصلا چرا طلاق گرفتین؟

ـ توده ای بود.مدام فرار می کرد ومی رفت اون ور مرز.از این واون شنیده بودم همونجا هم زن گرفته.دیدم اینجوری نمی شه.ژاندرمری هم دست بردار نبود و وقت وبی وقت مزاحمم می شد.تصمیم گرفتم طلاق بگیرم.خیلی ها مخالفت کردن.به خاطرش از خونواده ی خودم و شوهرم کتک خوردم اما رو حرفم موندم.پدر ایاز خان هم خیلی کمکم کرد.آخه من دایه ی ایاز خان بودم.پسرم حسین باهاش همسن وسال بود واین شد که کسی دیگه اذیتم نکرد.آخرین باری که سروکله ی شوهرم پیدا شد،خان حسابی گوشش رو پیچوند و وادارش کرد طلاقم بده.اونم طلاقم داد ورفت ودیگه پیداش نشد.

ـ عجب نامردی بود.

نرم وبی خیال خندید.

ـ اینم قسمت ما بود دیگه.درعوضش خان خیلی کمکم کرد.من همیشه خودمومدیون این خونواده می دونم.واسه همین وقتی ارسلان بی مادر شد،اونو هم مث نرگس زیر پرو بالم گرفتم وبزرگ کردم.

نرگس با محبت ننه سوره رو بغل گرفت ومن دوباره تو ذهنم شروع به حساب کتاب کردم.پس نرگس و ارسلان با هم بزرگ شده بودن و اگه به لحاظ سنی به هم می خوردن،خیلی احتمال داشت ارسلان همون نامزد سابق نرگس باشه واین یعنی...

از چیزی که به ذهنم خطور کرد،عرق سردی رو پیشونیم نشست.برگشتم وبا تردید به چهره ی پراز آرامش وخندون نرگس خیره شدم.یعنی امکان داشت اون عروس ایازخان باشه؟!

***

۶

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس رهی رو راضی کرد که خودمون دوتایی تا اردبیل بریم.واسه رفتن هم ماشین رو ازش قرض گرفتیم و صبح زود راه افتادیم.

- ببخش تورو خدا.از کار وزندگیت افتادی.

از یه کامیون سبقت گرفت.وبه طرفم برگشت.

ـ نه بابا خودمم کار داشتم.برای گرفتن دارو وتجهیزات پزشکی باید یه سر به سازمان بزنم.فقط خدا کنه به موقع برسیم.

حوالی ساعت ده ونیم، منو جلوی درخونه مون پیاده کرد ورفت دنبال کارهاش.کلید خونه روداشتم،منتها زنگ رو زدم.نمی تونستم دیگه مث سابق با خونواده ام احساس راحتی کنم.

مامان درو باز کرد وبا تعجب جلوی در هال به انتظار ورودم موند.هنوزم از دستم دلخور بود اما دیگه برام این چیزا مهم نبود.من تصمیم به حفظ زندگیم گرفته بودم واون باید بهم حق می داد از خیلی چیزها بگذرم.

ـ سلام.چه عجب بلاخره مارو قابل دونستی ویه سر بهمون زدی.

نیومده طعنه زدن رو شروع کرده بود.طعنه هایی که اگه یکم منصف بودم،بوی دلتنگی رو لابه لاش حس می کردم.

- دعوتم نمی کنی بیام تو؟

خیلی سرد با هم روبوسی کردیم وتعارف کرد برم تو.رویکی از مبل های راحتی تونشیمن نشستم واون رفت تابرام چایی بیاره.

کنارم که نشست خیلی جدی شروع به حرف زدن کردم ویک ساعت تموم این فَک بیچاره فعالیت کرد تا بلاخره رسیدم به جایی که مامان دیگه حرفی برای گفتن نداشت.

ـ ببین مارال خانوم جون،تو وبابا می تونین همینطور تا آخر با لجبازی سر تصمیم تون بمونین و نخواین رهی ونرگس رو ببینی اما قبل از اونا، خودتونین که از این تصمیم لطمه می خورین.برای اونا سخته که با شما در ارتباط نباشن اماوقتی آدم از یه چیزی منع شه،بلاخره با نبودش کنار می یاد وبهش عادت می کنه.اما درمورد شما همچین فکری نمی کنم.رهی پسرتونه.من می دونم با

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودش کنار نمی یاین وعادت نمی کنین.مخصوصا اگه دوفردای دیگه اونا بچه دار شن،ببینم می تونین از نوه تونم بگذرین؟!

احساس کردم تکان سختی خورد.به همین خاطر خم شدم و دستاشو گرفتم.

ـ مامان،رهی نرگس رو طلاق نمی ده.اون دختر هم اونقدر خانوم وعزیزه که کافیه فقط یه بار ببینینش تا بفهمین چقدر دوست داشتنیه.پس توروخدا دست از این سخت گیری ها بردارین وبذارین باهاتون در ارتباط باشن.

صاف تو چشماش زل زدم تا تاثیر حرفامو ببینم.کم کم چشماش برق زدن وصورتش با گریه جمع شد.

ـ آرزو داشتم عروسیش رو ببینم.مگه من چندتا پسر دارم؟اما اون داغ این آرزو رو به دلم گذاشت.

دست دور شونه اش انداختم.

ـ هنوزم دیر نشده.یه جشن کوچولو براشون بگیر.انشالله به وقتش به عروسی بزرگ برا نوه ات می گیری.

سعی کرد اشکاشو پس بزنه.

- مگه خبری؟

شونه بالا انداختم.

ـ نمی دونم.ولی این رهی که من دیدم آتیشش تنده.تازه داره پیر هم می شه معلومه که بچه می خواد.

اخم ظریفی بین کمون ابروهاش افتاد.

ـ این حرفو نزن.بچه ام کجا پیره؟

ـ حالا چی می گی؟ نمی خوای عروست رو ببینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- منصور...

حرفشو قطع کردم.

ـ ای بابا یه تکونی به خودت بده زن.رگ خواب منصورخان که دست خودته.دیگه چی؟

ـ باید ببینمش.

اینو خیلی جدی گفت و من نگاهی به ساعتم انداختم.

ـ یه کار اداری داشت که فکرکنم تا الآن تموم شده باشه.زنگ بزنم واسه ناهار بیاد اینجا؟از اون لوبیا پلوهای خوشمزه ت براش درست کن تا ببینه مادرشوهرش چقدر دستپختش خوبه.هان چی می گی؟

حرفی نزد ومن سکوتش رو پای رضایتش گذاشتم و بلند شدم وبا ذوق شماره ی نرگس روگرفتم.نیم ساعت بعد که زنگ خونه به صدا در اومد.ازجام بلند شدم وکیف سنگینمو روشونه انداختم.هنوزم این عادت مزخرف رو فراموش نکرده بودم.

- خب مامان من دیگه می رم.

از آشپزخونه بیرون اومد.

ـ کجا می ری؟مگه ناهار نمی مونی؟

صورتشو بوسیدم وبه طرف در رفتم.

- نه دیگه تو با عروست حسابی خلوت کن.منم برم سراغ مادرشوور خودم.آخه دلم براش بدجوری تنگ شده.

به شوخیم نخندید واخماشو پایین آورد.

ـ من نمی دونم چه دلیلی داره اینقدر خودت رو کوچیک کنی.اون که چشم دیدنت رو نداره،واسه چی می ری خونش؟

انگشت اشاره مو رو خط اخمش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجوری نکن مامان خوشگله،زشت می شی.اونوقت بابام سرت هوو می یاره ها...من به خاطر محمد می رم نه به خاطر خودم.درضمن به بابا بگو بی خیال این قضیه ی عذرخواهی واین حرفا شه.خداییش خودتون بودین،عذرخواهی می کردین؟این گندیه که طرلان زده مامان.از ماست که برماست.بگذریم من دارم می رم اما دیگه سفارش نکنم ها،خانومی کن وهوای عروسمون روداشته باش.باور کن ازش خوشت می یاد.

از پله ها پایین رفتم و اون چند قدمی دنبالم اومد.

ـ حالا میخوای بری اونجا چیکار؟

با خنده به طرفش برگشتم.

ـ شنیدم تن پوران خانوم بدجوری این روزا می خاره.قراره برم یه مشت ومال حسابی بهش بدم.

چشماش گرد وخنده ی من بیشتر شد.شوخیم رو باور کرده بود.دیگه چیزی نگفتم وبه سمت در رفتم.نرگس توکوچه وجلوی ماشینش بلاتکلیف ایستاده بود.

ـ بَه سلام عروس گلم.خوش اومدی.

با ترس نگاهی به خونه انداخت.

ـ باهاشون حرف زدی؟!

باخنده براش ژست گرفتم

ـ منو دست کم گرفتی؟چنان رو مغزش رژه رفتم که حسابی از این رو به اون رو شده.بروتو نترس.

ـ توکجا داری می ری؟

براش به شوخی قیافه گرفتم.

ـ فکر کردی فقط خودت مادرشوهر داری؟خب منم میخوام برم خونه ی پوران جونم دیگه.فقط می شه ماشینت رو بهم یه دوساعتی قرض بدی؟قول میدم روش حتی یه خط هم نیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب "دیوونه" ای گفت وسوئیچش رو به دستم داد.سوار ماشینش شدم وراه افتادم طرف خونه ی جهانگیر خان.حالا دیگه برخلاف چند دقیقه قبل از خوشمزه گی هام شارژ نبودم وحسابی اخم کرده بودم.نمی دونم از رفتن به اونجا دنبال چی بودم.فقط می خواستم این زن رو که از شانس خوشگلم مادرمحمد بود واون بهش علاقه ی زیادی داشت به راه راست هدایتش کنم.

جدا از شوخی واقعا واسه یه بارم شده می رفتم رودر رو می نشستم وسنگامو باهاش وا می کندم.بلاخره که چی اونا باید به حرفای من گوش می دادن یا نه؟

محمد که منو طلاق نمی داد.مطمئنن از اونا هم دل نمیکند.پس این وسط من می شدم گره ناجور این جمع وخب چنین چیزی حقم نبود.نمی گم التماسشون می کردم یا با کوچیک کردنم بینشون جایی برای خودم وا می کردم.نه...می رفتم و همه ی تلاشم رو می کردم تا نگاهش رو به خودم عوض کنم.کار ساده ای نبود.با یکی دوبار پیش قدم شدن هم حل نمی شد اما مطمئن بودم به مرور تاثیرش رو میذاره.یه سرک کشیدن تو زندگی جاری هام بهم ثابت کرده بود پوران وجهانگیر خان برخلاف اینهمه شاخ وشونه کشیدن ودخالت های بی موردشون دنبال بهم زدن زندگی پسراشون نیستن.منم که انتظار اعتراف به اشتباه و عذرخواهی رو از اونا که کمش سی سالی ازم بزرگتر بودن،نداشتم. پس نباید میذاشتم این کدورت ها ادامه پیدا کنه.کافی بود کمی جسارت داشته باشم و به همین زودی وا ندم.

نفسمو کلافه فوت کردم و نگاهمو به مسیر دوختم.یعنی این کار ازم بر می اومد؟!

جلوی در خونش که نگهداشتم با تردید نگاهی تو آینه ی ماشین به خودم انداختم وبا یه بسم الله زیر لب پیاده شدم.

می دونستم انتظار دیدنم رو اینجا وبعد مدت کمی که از اون برخورد تلخِ خونه ی پسر بزرگش میگذشت،نداره. اما خب واکنش تندی هم نشون نداد.حالام اخم کرده بود وبا دشمنی آشکاری به سرتاپام نگاه می کرد.خب جای خوشحالی داشت که دخترش حمیده دانشگاه بود و جهانگیر خان هم ناهار نمی اومد.

ـ نمی خوای بگی چرا اومدی اینجا؟مگه نشنیدی جهانگیر چی گفت؟تو دیگه بااین خونواده نسبتی نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش خم شدم.

- زن محمد که هستم،نیستم؟

پوزخند تلخی زد.

ـ حوصله ی شنیدن این مزخرفات رو ندارم.بهتره بری.

اومد از جاش بلند شه که دستش رو گرفتم.

ـ من آدم خیلی مغروی هستم.محاله خودمو سبک کنم وغرورمو راحت بشکنم پس مطمئن باشین اینجا بودنم برام آسون نبوده.

اون از بلند شدن منصرف شد ومن دستشو رها کردم.

ـ اینجام چون باشمایی که فکر میکنین هیچ نسبتی باهاتون ندارم،یه نقطه ی مشترک دارم.اونم وجود محمده.می تونم کاملا حس کنم چقدر دوستش دارین و آرزوتون خوشبختی اونه اما منم دوستش دارم.این چیزیه که شما نمی تونین ندید بگیرین.خوب یا بد،محمد این خوشبختی رو با من می خواد.نه من می تونم شمایی که مادرشی رو کنار بذارم ونه شما می تونین منی که شریک زندگیشم نادیده بگیرین.پس بهتره باهم کنار بیایم.ما دوتا از یه جنسیم وحرف هم رو می فهمیم.مهم نیست چقدر باهم اختلاف سلیقه داریم ورابطه مون بده.مهم محمد و اون نقطه ی مشترکه که باید بخاطرش کوتاه بیایم.من نمی دونم رهی چیکار کرده که باعث شده شما با ازدواج ما مخالف باشین اما حالا که این زندگی مشترک شکل گرفته،لااقل بخاطر پسرتونم شده دست از مخالفت بردارین...ببینین منم می تونم بابت حرفایی که پشت سرم به ناحق زده شده وبا حمایت خونواده ام که همینو میخوان جلوی شما بمونم واز محمد بخوام که دور خونواده اش رو خط بکشه اما اینو هرگز نمی خوام.چون درست نیست،این حق محمد نیست.اونم حالا که می خواد به قول خودش بعد هشت سال عذاب،یه نفس راحت بکشه.

هنوزم همونطور ساکت وبی واکنش نگام میکرد.خوب می دونستم که داره حسابی حرفامو سبک وسنگین می کنه تا یه جواب دندون شکن بهم بده اما دیگه نباید بهش فرصت حمله ی بعدی رو می دادم.این جا بود که باید اون جسارت لازم رو خرج می کردم وغرورمو کنار می ذاشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روش لبخند زدم ودستامو قلاب کردم وبا خیال راحت به صندلیم یله دادم.

ـ آخیش بلاخره راحت شدم.احساس می کردم این حرفا رو دلم مونده بود.

نگاهی به دور وبر خونه انداختم وحس بویاییم رو به کار انداختم.

ـ می بینم که ظاهرا قرار نیست کسی این جمع دونفره ی عروس مادرشوهری رو بهم بزنه.اینجوری هم که بوش می یاد.ازناهار خبری نیست.پس من بااجازه یه دست بجنبونم وچیزی واسه ناهار درست کنم.

منتظر اجازه اش نموندم.تیز از جام بلند شدم ویه سمت آشپزخونه قدم تند کردم.به محض ورود،سریع یه نگاه به دور وبرم انداختم وموقعیتم رو سنجیدم.بلافاصله به سمت فریزر رفتم ویه بسته گوشت چرخ کرده بیرون کشیدم.

ـ منظورت از این کارها چیه؟دنبال چی هستی؟

به اون که جلوی پیشخوان ایستاده وطلبکارانه بهم زل زده بود نگاه گذرایی انداختم ودر یکی از کابینت ها رو بی هوا باز کردم.

ـ می خوام لوبیا پلو درست کنم.ببینم شما برنج رو کجا میذارین؟

عصبی صداش رو بالا برد.

ـ خودت رو به اون راه نزن.بهتره اینو بدونی که حنات پیش من رنگی نداره.بااینکارا نمی تونی نظرمو عوض کنی.

سعی کردم صبورانه برخورد کنم.ته دلم گفتم:«آیلین فقط همین یکی دوساعت رو تحمل کن.باشه؟»

ـ اینو خودمم خوب می دونم اما بخاطر محمد هم شده نمی خوام به این دشمنی ها ادامه بدم.نمی خوام فردا بچه هام به خاطر اختلاف های ما از این ارتباط محروم باشن.من هرچقدرم درس خونده وتو شهر بزرگ شده باشم بازم ایلیاتیم.واسه یه ایلیاتیم،خونواده وبزرگترش مهمه.این چیزی نیست که بخوام بهش تظاهر کنم.تورگ وپوست و خونمه ومث ژن وعامل وراثتی عمل می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه.واسه همینه که نمی تونم از مامان وبابام با وجود همه ی اشتباهاتشون بگذرم.نمی تونم رهی رو به خاطر اینکه پشتمو بعد طلاق خالی کرد، نبخشم.نمی تونم به خاطر محمد شما رو نبینم.

یه دور بی دلیل دور خودم چرخیدم.

- خب نمی خواین بگین برنج کجاست؟

برام پشت چشمی نازک کرد ودرحالیکه از آشپزخونه بیرون می رفت،گفت:

ـ تواون کابینت کنجی که روش قهوه جوش گذاشتم.

لبخند رو لبم نشست.برای شروع همین واکنش کوچولو هم بد نبود.به خودم امیدوار شدم.می شد رو این زن کار کرد.جهانگیر خان رو هم که انشالله به موقع درستش می کردم.البته اون یکم بیشتر زمان می برد.لااقل تا موقعی که یه نوه ی تپل ومپل نمیذاشتم تو بغلش از این خبرا نبود.

آدم که موبه موی خصلت مردای ایلش رو بشناسه ونقطه ضعفاشون رو بدونه راحت تر می تونه حرفش رو پیش ببره.باید یادم می بود اگه یه زمانی پسردار شدم،هرگز براش از ایل دختر نگیرم.با این فکر لبخند خبیثانه ای رو لبم نشست وباخودم حساب کردم من از پورانم بدترم.

نرگس که سوار شد،بلافاصله راه افتادم.

ـ خب چه خبر؟

حسابی توفکر بود اما با این سوال به طرفم چرخید وبعد کمی مکث لبخند زد.

ـ انتظار رفتار بدتری رو داشتم اما خوب پیش رفت.تو چی؟

ـ ای بدک نبود.جات خالی یه لوبیا پلوی خوشمزه باپوران جون زدیم تو رگ.

چپ چپ نگام کرد.

ـ می بینم تواین چشم وهم چشمی کم نذاشتی.

بی خیال خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه به جون خودم خیلی هوس کرده بودم.لوبیا پلوهای مامانم که محشره.واسه همین تصمیم گرفتم برای خودم وپوران هم همین رو درست کنم.اتفاقا جوابم داد.پوران جون تا آخرش با همون اخم های خوشگلش،تحملم کرد.

نگاهشو به جاده دوخته بود.

ـ ولی مامانت خیلی ملایم رفتار کرد.نذاشت دست به سیاه وسفید بزنم.یه جورایی اخلاقش اصلا به مادرشوهرا نمی خوره.

بااین حرفا پقی زدم زیر خنده.

ـ چرا اتفاقا خیلی هم می خوره اما طفلی از حرفای من دوبه شک شده که نکنه بار شیشه داری ونخواسته اذیتت کنه.قربونش بره عمه،نیومده چه پاقدمی واسه مامان وباباش داره.

با این حرف نیشگونی از بازوم گرفت وباچشمایی گرد شده،گفت:

ـ راستشو بگو آیلین.چه آتیشی سوزوندی؟نکنه گفتی من حامله ام؟!

درحالیکه صورتم از درد نیشگونش جمع شده بود،لبخند زدم.

ـ ای همچین بگی نگی...خب دیگه بقیه اش دست خودت ورهی رو می بوسه.میخواین حرف من دروغ از آب درنیاد ومیونه تون دوباره شکر آب نشه،دست به کار شین.

باز خواست نیشگونم بگیره که خودمو کنار کشیدم.

ـ ای بابا نزن.این جاش کبود شه سرو کارتون با آقامونه هاا!.

چپ چپ نگام کرد.

ـ آقامون؟!ببینم این آقاتون می دونه چقدر شَر تشریف دارین؟

نیشم باز شد.

ـ کم وبیش، هم تعریفم رو شنیده وهم خودش دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با من خندید وخوشحال از نیم روز کوتاهی که باماما‌ن گذرونده بود به فکر فرو رفت.من اما هنوز کلافه از دودوتا کردن درمورد چیزایی که تاالآن فهمیده یا حدس زده بود،طاقت نیاورده وپرسیدم.

ـ اگه یه سوال درمورد نامزد سابقت بپرسم ناراحت می شی؟

یا لبخند محوی به طرفم برگشت اما بلافاصله اخم کرد.

ـ پوران خانوم چیزی گفته؟!

نفسمو بادرماندگی فوت کردم.پس قضیه نامزد سابق نرگس هم به محمد مربوط می شد.چون از قرار معلوم پوران خانوم همه چیز رو می دونست اما اون که بهم حرفی نزد.

ـ نه چیزی نگفت.باور کن.

دلخور لب ورچیدم واون بازوم رو نوازش کرد.

- باشه حالا ناراحت نشو.هرچی دلت می خواد بپرس.

منم که منتظر شنیدن همین موافقت بودم،بلافاصله پرسیدم.

ـ نامزدت چطور فوت کرد؟

صورتش از درد چیزی که توقلبش احساس می کرد،منقبض شد.

- تو یه درگیری خیابونی...

مات به طرفش برگشتم وقلبم از شنیدن این حرف یخ زد.

ـ کشتنش؟!!

به سختی سرتکان داد ونگاهشو ازم دزدید.نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم. انگارذهنمم با قلبم یخ زده بود.با این سوال ها روز خوبش رو خراب کرده بودم.

ـ متاسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم رو نداد و همینطور به جاده چشم دوخت.اما من با تردید به احتمالاتی که تو ذهنم جولان می دادن،مجال عرض اندام ندادم وبا ترسی که نمی تونستم مهارش کنم،سعی کردم تموم فکرای بد رو پس بزنم.

از وقتی رسیدیم خونه،نرگس یه ریز وبی وقفه همه چیز رو واسه رهی شرح داد.حالا دیگه برخلاف جوسنگین تو ماشین،خوشحال بود وبه نظرم این خوشحالی از حضور رهی نشئت می گرفت.خیلی خوب علاقه ونفوذ محبت آمیز برادرمو روی نرگس حس می کردم ومی دونستم این علاقه تلاش یکی دوماهه نیست.

رهی تو نبود ما دست به کار شده وشام درست کرده بود.البته همچین هنری هم به خرج نداده بود.شام عدسی داشتیم اما اینقدر نرگس از دستپختش تعریف کرد که یه لحظه احساس کردم توهم زدم واحتمالا داریم خوشمزه ترین عدسی عمرمون رو می خوریم.

همه ی اینا به کنار دیدن ابراز علاقه شون داشت بدجوری کلافه ام می کرد.به دست رهی که مدام دور شونه ی نرگس حلقه می شد،حساس شده بودم.

با دلخوری نگاهشون می کردم ولی اون دوتا انگار نه انگار.خب پیش خودشون نمی گفتن من عزیز راه دور دارم واینهمه بی تابشم؟

ـ چرا نمی خوری؟ خوشمزه نیست؟

به لبام کش وقوسی دادم.

ـ نه خوبه.

بی حوصله وعصبی بودم.از یه طرف شکی که به دلم افتاده بود واز طرف دیگه دیدن اینهمه محبت وعلاقه که منو بیشتر دلتنگ محمد می کرد،باعث شد نتونم طاقت بیارم.شام رو که خوردیم رهی نذاشت سفره رو جمع کنیم و خودش سفره رو جمع کرد وظرفا رو شست.ظاهرا شک مامان به اونم سرایت کرده بود.به محض رفتنش تو آشپزخونه،زیر گوش نرگس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدمو سگ بگیره،جو نگیره.رهی چرا همچین می کنه؟نه مث اینکه خودمم داره باورم می شه خبریه.

گونه هاش گل انداخت وضربه ای به آرنجم زد.

ـ همش تقصیر توئه دیگه.

با بدجنسی گفتم:آخه نه اینکه تو هم بدت اومده؟ببینم من بودم که همه چیز رو بی کم وکاست کف دستش گذاشتم؟

لبخندشو به زحمت کنترل کرد.با خنده گفتم:

ـ اینجور که بوش می یاد قراره به زودی عمه شم نه؟

رهی وارد اتاق شد.

ـ چه وردی زیر گوشش میخونی آتیش پاره؟

ـ هیچی به خدا.داشتم میگفتم یکم دل به دل داداش ما راه بیا.

جلومون زانو زد واز نرگس پرسید.

- آره همینو می گفت؟

نرگس قرمزتر شد.

ـ چی بگم والله.

ـ خب راه بیاد دیگه خانوم.

یعنی الآن بود که اون چهارقاشق عدسی رو بالا بیارم.ازجام بلند شدم وسعی کردم نخندم.اینا امشب حسابی سرشون شلوغ بود.

ـ کجا داری می ری؟

اینو نرگس پرسید.پالتوی مشکیم رو تنم کردم وشال گردن آلبالویی رنگم رو برداشتم وبه طرف کیفم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش می خوام برگردم خونه باغ.

رهی اخماشو بایین آورد.

- این وقت شب.

ـ چیزی تا عید نمونده.محمد همین روزا می یاد.میخوام دستی به سر وروی خونه بکشم.

ـ بمون صبح برو.

کلافه به سمت نرگس رفتم گونه اش رو بوسیدم.

ـ اصرار نکنین.باید برم.

ـ تنهایی؟

با درموندگی بهشون زل زدم.

ـ اگه لطف کنی ومنو برسونی که ممنونت می شم.

رهی با تاسف سرتکان داد واز جاش بلند شد.پالتوش روتنش کرد وبه دنبالم از خونه بیرون اومد.دست خودم نبود.از یه طرف دلم می خواست مزاحمشون نباشم وخلوتشون رو باحضورم تو خونه ی کوچیکشون بهم نزنم واز طرف دیگه دلتنگیم امشب بیشتر از قبل پریشونم کرده بود.هشت روز بود ندیده بودمش.واین برای منی که دوست داشتن رو تازه داشتم تجربه می کردم،آسون نبود.

اصلا طعم گس این دلتنگی با همه ی دلتنگی های گذشته فرق می کرد.من بارها اون آغوش مطمئن وآرامش بخش رو لمس کرده بودم وحالا که احساس می کردم بدون اون نمی تونم ادامه بدم،اون آغوش عزیز تر از همیشه بود.

کلید رو که تو در چرخوندم،رو به رهی گفتم:

ـ تو دیگه برو.نرگس تنهاست.

با انگشت شست صورتمو نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم خیلی اذیتت کردم اما وقتی این بی قراری ودلتنگی رو تو چشمات می بینم،حس می کنم اصرارم بی نتیجه نبوده.دوسش داری مگه نه؟...باورکن برام آسون نبود خواهرمو،پاره ی تنمو دستش بدم وبذارم اشکت رو دربیاره.اما اگه یه وقتایی سکوت کردم یا عصبی بهت توپیدم به خاطر حفظ زندگی وخوشبختیت بود.همین.

سرشو پایین انداخت وبه راه افتاد.

- شب خوش.مواظب خودت باش.

زیر لب شب بخیری گفتم ودرحالی که نگام به مسیر رفتنش بود،وارد باغ شدم.نگاه گذرایی به دور وبرم انداختم واز پله ها بالا رفتم.وارد خونه که شدم،سریع بخاری نفتی رو روشن کردم و هیزم تو شومینه چیدم.

بااین هوای سردی که بیرون از خونه جریان داشت،یه ساعتی طول می کشید خونه گرم شه.

سریع قهوه جوش دستی رو،روی شعله ی گاز گذاشتم وبرای خودم یه فنجون قهوه ی خوش طعم وخوشبو تدارک دیدم.عادت داشتم با کمی شیروشکر قهوه ام رو بخورم.واسه همین شیر رو از یخچال برداشتم و داشتم دنبال ظرف شکر می گشتم که که یهو برق ها رفت و خونه تو یه تاریکی غریب غوطه ور شد.

بی دلیل ترسیدم وتو اون سیاهی وظلمت دنبال چیزی گشتم که بتونم روشنش کنم.قبلا یه چراغ شارژی رو تو اتاق خواب دیده بودم.اماواسه پیدا کردنش دنبال موبایلم می گشتم.کورمال رو پیشخون دنبالش گشتم وخیلی زود پیداش کردم.به محض روشن شدن صفحه اش فضا کمی روشن شد.اومدم به سمت اتاق خواب برم که احساس کردم ماشینی جلوی در باغ نگهداشت.سرجام مکث کردم وبه طرف پنجره رفتم.

گمون کردم رهی باشه اما تو این تاریکی چیزی مشخص نبود.احساس کردم یکی تو باغ داره راه می ره.

پتوی نازکی رو که روی شونه هام بود بیشتر به دور خودم پیچیدم ومردد به سمت در هال رفتم.درو که باز کردم،سیاهی شب تو چشمم نشست.لعنت به این شانس، به خاطر هوای ابری

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی دیده نمی شد.با احتیاط سعی کردم از پله ها پایین برم.صدای قدم برداشتن شخصی رو برف های آب نشده ی تو باغ توجهمو جلب کرد.

ـ کی اونجاست؟!

دستی دور کمرم حلقه شد ومنو به طرف خودش کشید.بی هوا جیغ کوتاهی کشیدم واون بلافاصله سرمو به سینه اش چسبوند وآروم زمزمه کرد.

- نترس منم.

قلبم انگار با همین یه جمله ی کوتاه گرم شد وتندتر از قبل شروع به تپیدن کرد.سرمو بالا گرفتم وتو اون سیاهی مطلق،مسخ شب چشماش شدم.

ـ محمد؟!

نفس های داغش صورت یخ زده مو قلقلک داد.

ـ جانم؟

حرف روی زبونم نمی چرخید.بغض کرده بودم وچشمام پراشک بود.نمی تونستم بگم دلم براش تنگ شده.اما اون انگار این دلتنگی رو تو تب نگام دیده بود که زیر لب گفت:

ـ منم همینطور.

اون بغض کرده بود. بغضی که از سر دلتنگی بود.یه بغض مردونه که مختص مرد ایلیاتی من بود.بغضی که همه ی وجودمو زیر و رو می کرد.

دستای بی حسم رو به زحمت بالا آوردم ورو صورتش گذاشتم.مثل آدمای روشندل اجزای صورتش رو با سرانگشتام نوازش کردم و تو ذهنم تک به تکشون رو همینطور که لمس کرده بودم،چیدم.دستم رو لبهاش مکث کرد و طرح لبخندی که تجسمش کمی سخت اما بودنش دلگرم کننده بود تو ذهنم نقش بست.یهونور چراغ های باغ چشمامو زد وبه سختی بازشون کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تو چشم بودیم وصورتش داشت هرلحظه رو صورتم مماس تر می شد.نگاه مشتاقش بی تابم کرد و وقتی لباهاشو به لبام رسوند،تعارف رو با خودم کنار گذاشتم وباهاش همراهی کردم.چون این همراهی،این نزدیکی واین بوسه های با طعم دلتنگی رو می خواستم.

***

۵

چشمامو که باز کردم،اسیر اون دو گوی مشکی غلتان شدم که داشت با علاقه تک به تک اجزای صورتمو می کاوید.دست دراز کرد و حلقه ی پریشون موهامو از روصورتم کنار زد.تو سکوت بهم خیره بودیم.دیشب بعد از مدتها دوباره با هم بودیم.

با هم بودنی که هردو خواستیم ومارو درست به یکسال قبل و اون تجربه ی قشنگ زیر آلاچیق برگردوند.من دوباره زن شدن،با عشق لمس شدن و یکی شدن رو با مردی تجربه کردم که حالا نه تنها با چشم هام که با قلبم و احساسم بهش اعتماد داشتم.

با دیدن لبخندی که رو لبام نشست تو جاش نیم خیز شد وروم خیمه زد.آرامشی که تو نگاش بود ناخودآگاه همه ی وجودمو غرق لذت کرد.آرامشی که با بودنم،با عشقم بهش بخشیده بودم.من بلاخره تونستم مرد بی قرارم رو آروم کنم.

ـ دوست دارم آیلین.

اونقدر این جمله ی دوست داشتنی رو با فراغ بال وراحتی خیال به زبون آورد که خودمم فراموش کردم هنوز حرفای ناگفته زیاده،هنوز اون هشت سال مجهول واون عذاب وجدان بی حاصل رو زندگی مون سایه انداخته.

سر خم کرد وگرم وعمیق از لبام بوسه گرفت وازروم بلند شد.سست وبی حال تو جام غلتی زدم و نگامو از پنجره به صبح روشن باغ دوختم.

محمد حوله اش رو برداشت ورفت که دوش بگیره.منم بلاخره از اون رختخواب دل کندم وبلند شدم.یه پیراهن زرشکی که دامنش تا روی زانوم بود ورنگ تیره اش در تضاد با پوست سفیدم بود به تن کردم وجلوی آینه موهامو شونه زدم وبالای سرم جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نفت تو بخاری ریختم تا اتاق همچنان گرم بمونه.رفتم تو نشیمن وشومینه رو هم دوباره روشن کردم.

نگام به عکس ارسلان افتاد وناخودآگاه دلم گرفت.اگه حدسم درست بود چی؟اگه اون همون نامزد سابق نرگس بوده باشه؟ته دلم نالیدم.

«محمد تو چیکار کردی؟چرا باید عذاب وجدان داشته باشی؟»

آب دهانمو به سختی قورت دادم وسعی کردم بغض نکنم.نه حالا که محمد برگشته وقرار بود تقویم روزهامون جور دیگه ای ورق بخوره.

رفتم تو آشپزخونه وبا زمزمه کردن یکی از تصنیف های آذری مشغول آماده کردن صبحونه شدم.

نگام به ظرف شیر روی شعله بود تا سر نره که دستی دور کمرم حلق شد.بی اختیار هین بلندی کشیدم وبه طرفش برگشتم.

ـ ترسوندیم.

کنار گوشم زمزمه کرد.

ـ داری چی می خونی؟

نگاه خیره اش ونفسای داغش که به گردنم می خورد حواسمو پرت می کرد.

ـ هیچی همینجوری یه چیزایی زیر لب زمزمه میکردم.

لبهای داغش پوست گردنمو سوزوند.

ـ بلند تر بخون.

قبل از اینکه لب از لب واکنم،سرریز شدن شیر به جوش اومده رو گاز،باعث شد وحشت زده به طرفش برگردم وسریع زیر شعله رو خاموش کنم.

ـ دیدی چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد دوباره بغلم کنه وبا لبخند اغواگرانه ای حواسمو پرت کنه.باخنده تلاش کردم پسش بزنم.

ـ نکن محمد شیطونی بسه.ببین چطور حواسمو پرت کردی وشیر سر رفت.

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

ـ خب تقصیر من چیه تو زیادی خواستنی هستی.

دست دراز کردم و بینیش رو گرفتم وتکان دادم.

ـ کمتر زبون بریز آقا پسر.

تخس وشیطون نگام کرد.

ـ فکر می کنی دروغ می گم؟پس هنوز محمدت رو نشناختی.

اون ت مالکیتی که به اسمش چسبوند وبه من نسبت داد چنان به دلم نشست که نفهمیدم چطور بی هوا بلندم کرد ورو پیشخون نشوند.

ـ همین جا بشین خودم همه چیز رو مرتب می کنم.

نگاه گره خورده ام رو از چشمای گریزونش گرفتم وبه دستاش دوختم که سریع همه چیز رو مرتب کرد و وسایل صبحونه رو جلوی پام رو پیشخون چید.

هرچی تلاش کردم دوباره با هم چشم تو چشم بشیم بی فایده بود.انگار تونی نی اون تیله های سیاه ترسی بود که نمی خواست من ازش سردربیارم.ترسی که دیر یا زود با روشدن حقیقت خودشو نشون می داد.

یه تیکه نون از تو سبد برداشتم وبه دهان بردم.

ـ ایاز خان می گفت امروز بر می گرده.

بازم نگام نکرد وهمونطور سرتکان داد.

ـ امروز دیگه درمورد گذشته حرف می زنی.مگه نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لیوان شیرداغ جلو گذاشت.

ـ هر وقت ایاز خان صلاح دید همه چیز رو می گم.

نمی خواستم با اصرار بی جام اذیتش کنم.خوب حس می کردم که داره از جوا ب دادن به سوالام عذاب می کشه.

ـ باشه منتظر می مونم.فقط یه سوال.این خونه مال ماست؟!آخه اسم من...

حرفمو با لبخند محوی قطع کرد.

ـ این خونه مال توئه.همون خونه باغیه که که تو پاگشا بابا قولنامه اش رو بهت داد.به همین زودی یادت رفت؟!

با ناباوری بهش زل زدم.راستش اصلا به ذهنم همچین چیزی خطور نکرده بود.روز پاگشا به حدی از رفتار های پوران ومحمد عصبانی بودم که هیچ وقت به اون هدیه توجهی نکردم.هدیه ای که بعد ها محمد اعتراف کرده بود خودش تدارک دیده تا کوتاهی پدر ومادرش رو جبران کنه.

بعد خوردن صبحونه لباس گرم پوشیدم وکمی باهم تو باغ قدم زدیم واون اتاقکی رو که تو ش تنور ساخته بود،نشونم داد.

ـ اینو کی درست کردی؟

ـ همون موقع که رفته بودی کنگ.یه آخر هفته که دیدم نمی تونم اون خونه ی خالی رو تحمل کنم،راه افتادم اومدم اینجا واینو ساختم.پختن اون فطیر ها واسه همایش باعث شد این فکر به سرم بزنه...حاضری افتتاحش کنیم؟

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم کسی به در زد.

ـ صاحبخونه نیستی؟

صدای ایاز خان بود.هردو باهم به استقبالش رفتیم.من با لبی خندون ومحمد متفکر وپریشون.

ایاز خان با دید جفتمون کنار هم لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام بچه ها حالتون خوبه؟

محمد جواب داد.

ـممنون.بفرمایین تو.

درحالی که نگاهشو ازمون نمی گرفت وارد شد.ویه جعبه شیرینی به طرفم گرفت.

ـ خب قرار بود یه چایی خوش طعم وخوشبو وتازه دم باهم بخوریم.حالا بگو ببینم عروس خانوم چایی تو بساطت هست؟

با هم از باغ گذشتیم واز پله ها بالا رفتیم.

ـ شما بفرمایین یه نفسی تازه کنین.الآن براتون می یارم.

محمدوایاز خان پشت میز فلزی چهارنفره ای که رو ایوون بود،نشستن .من رفتم چایی دم کنم.دلم بی دلیل شور می زد و پریشونی محمد بهم سرایت کرده بود.نمی دونستم قراره از زبونش چی بشنوم اما هرچی که بود مطمئن بودم نمی تونم بخاطرش از محمد بگذرم.حتی اگه حقیقت اونی بود که مدام تو ذهنم اکو می شد.

با سه تا فنجون چای ویه ظرف شیرینی برگشتم و کنارشون نشستم.ایاز خان با علاقه به هردوتامون نگاه می کرد.

ـ اینجا رو دوست داری؟

نگاهی به باغ وخونه ی کوچیکش انداختم وسرتکان دادم.

ـ مگه می شه دوستش نداشته باشم؟

ـ محمدمی گفت بلاخره فهمیدی اینجا مال خودته.

ـ آره از اون قبض هایی که آقا رحمت بهم داده بود.

پدرانه دستی به شونه ی محمد زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجا رو یه سال قبل از ازدواجتون ساخت.خودم مجبورش کردم.دیگه باید کم کم براش آستین بالا می زدیم ودرست نبود عروسم وقتی می یاد اینجا خونه ای نداشته باشه.

ـ دستتون درد نکنه.واقعا که قشنگه.من که عاشقش شدم.

به شوخی پرسید.

- عاشق کی؟خونه یا پسرم؟

سرمو با خجالت پایین انداختم و لبخند زدم.ایاز خان رو به محمد گفت:

ـ واقعا انتخابت آفرین داره.می دونستم ناامیدم نمی کنی.فقط بابت این یه سالی که نیاوردی عروسمو ببینمش،ازت دلگیرم.

ـ قسمت نبود.درعوضش قول می دم از این به بعد زود به زود بیارمش.

واینو در حالی به زبون آورد که نگاه مرددش به من بود و انگار تاییدمو می خواست.

اون روز ناهار رو دور هم خوردیم وایاز خان موقع رفتن گفت:

ـ فردا ساعت ده صبح بیاین دنبالم.می ریم جایی که حرفای ناگفته ی این هشت ساله رو بشه زد.

***

۴

لباسم رو پوشیدم واومدم رو ایوون.محمد تو باغ بود وداشت نهال گردویی رو که دیروز خریده بود،می کاشت.بادیدنم دست از کار کشید وبه سمتم اومد.

ـ حاضری؟

دستکش هامو پوشیدم واز پله ها پایین اومدم.

ـ بریم؟

پالتوش رو که از رو شاخه ی درختی آویزون کرده بود برداشت وبه تن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بریم...فقط

مکثی که تو اون "فقط" بود باعث شد چندقدمی ازش جلو بیفتم.

سرجام موندم و اون با دوگام بلند خودش رو بهم رسوند.دستای سردش رو دوطرف صورتم گذاشت و وادارم کرد تو چشماش خیره شم.

ـ نمی دونم بعد شنیدنش چه قضاوتی درموردم می کنی اما میخوام اینو بدونی که توتموم این هشت سال گذشته تو تنها چیزی بود که من برای خودم خواستم.فقط برای خودم.

چشمام از بغض تو صداش به اشک نشست و نوک بینیم تیر کشید.تپش قلبم از غم حرفاش سنگین شد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم خم شد و لبامو بوسید.بوسه ای تلخ که از دردهای ناگفته ی قلبش ریشه می گرفت.

دروباز کرد و من درحالیکه سعی می کردم اشکامو پس بزنم،هم قدم باهاش از خونه بیرون اومدم وشونه به شونه و همراه با اون به سمت خونه ی ایاز خان رفتم.

نرسیده به پل، رحمت رو دیدیم که از موتور خونه بیرون اومد وبا دیدنمون لبخند زد.

ـ سلام آقا مهندس.رسیدن بخیر.

نگام بین اون ومحمد سرگردان موند.یعنی اون روز منظورش از مهندس،محمد بود؟!پس چرا اسم ارسلان رو برد.یعنی محمد همون ارسلان بود؟پس خود ارسلان،اون عکس روی شومینه چی؟

ـ سلام آقا رحمت.آخه چندبار بگم من مهندس نیستم.

دستی به سرکچلش کشید وخندید.

ـ دست خودم نیست آقا.

به طرف من برگشت و گفت:سلام خانوم مهندس.

با این حرف هرسه لبخند زدیم و من جواب سلامش رو دادم.

اون به موتور خونه اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطر شما ساعت روشن کردن موتور آب رو عوض کردم که خدایی نکرده دیگه قطعی آب نداشته باشین.

محمد گفت: سفارش موتور های تازه رو دادیم.انشالله نصب که بشه دیگه همه چیز خودکار می شه و این بار از روی شونه ی شما برداشته می شه.

ـ خدا عمرتون بده آقا ارسلان.

محمد زیر چشمی نگاهی به من انداخت و اون شک تو ذهنم پررنگ تر شد. پس محمد همون ارسلان بود.سعی کردم افکار ناامید کننده رو پس بزنم و قبل از هر قضاوتی اول حرفاش رو بشنوم.

از رحمت خداحافظی کردیم وبه سمت خونه ی ایاز خان رفتیم.با هرقدمی که به اون خونه نزدیک تر می شدیم تپش قلبم بیشتر می شد واگه اون دستکش های چرمی دستم نبود از شدت برودت هوا و خون یخ بسته تو تموم تنم،انگشتام خشک شده بود.

ایاز خان جلوی درخونه انتظارمون رو می کشید وبه محض دیدنمون جلو اومد و با خوش رویی سلام واحوالپرسی کرد.بعد مسیری رو در پیش گرفت وما درحالیکه به عمد نزدیک تراز همیشه کنار هم قدم بر می داشتیم پشت سرش راه افتادیم.ظاهرا به شوخی هاش می خندیدیم وبرای تایید حرفاش سرتکان می دادیم اما در واقع رو هوا قدم بر می داشتیم و تموم فکرمون حول این محور می چرخید که هر اتفاقی بیفته ما دیگه از هم جدا نمی شیم.

بی اختیار دست محمد رو گرفتم و اون برگشت ودر سکوت،عمیقا نگام کرد.مثل همیشه جدی بود و خم به ابرو داشت اما چشماش مهربون تر از هر وقت دیگه ای وادارم می کرد اون محبت وعلاقه ی خالصانه رو توش ببینم و باور کنم.ومن باور کرده بودم.

ـ حواستون به من هست؟

با این سوال هردومون تکان مختصری خوردیم و به طرف ایاز خان برگشتیم.نگاهش رو دستای بهم گره خورده مون خیره موند ولبخند زد. با خجالت سعی کردم ازمحمد جدا شم که دستامو محکم تر از همیشه گرفت و فشرد.دردم اومد اما دردی که پشتش یه حمایت همسرانه باشه شیرینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایاز خان با خنده گفت: سقراط میگه اگه زنی با شوهرش هماهنگ باشه اونو خوشبخت میکنه و اگه ناهماهنگ فیلسوف.پس درهردو صورت باید ازدواج کرد.می بینم این حرفش درمورد محمد پربیراه هم نبوده.این هارمونی وهماهنگی رو که بینتون می بینم دلم شاد می شه وبا خودم میگم پسرم خوشبخته.

هردومون به ظاهر لبخند زدیم اما از چشمای گریزونمون پیدا بود حواسمون جای دیگه ایه.واسه اینکه این جو پر از تشویش ونگرانی رو از بین ببرم به شوخی گفتم:

ـ محمد مجبور بود خوشبخت شه.چون اصولااستعداد فیلسوف شدن رو نداشته ونداره.

ایاز خان پا به پام خندید و محمد فقط لبخند زد.رسیدیم جلوی قبرستون که درست پای کوه بود و کوه بی قله ی قزل چای فروتنانه مردگان خفته در خاک این روستا رو درآغوش گرفته بود.هرسه ایستادیم و یه فاتحه برای اهل قبور خوندیم و راه افتادیم.

حالا دیگه می دونستم چی انتظارم رو می کشه اما وقتی جلوی سنگ قبر مشکی که تصویری از چهره ی جوون و معصوم ارسلان روش حکاکی شده بود،ایستادیم تموم اون احتمال ها که این روزا تو ذهنم رژه می رفتن،روسرم آوار شد.

پاهام لرزید مث اشک تو چشمام و من با حالی خراب کنار اون سنگ قبر زانو زدم.

"ارسلان آقایی فرزند ایاز"

به تارخ تولد و وفات نگاهی انداختم و عرق سردی رو کمرم نشست.فقط بیست سال داشت.فقط بیست سال.

ایاز خان کنارم نشست و دست نوازشی به اون سنگ سرد کشید.

ـ همه ی امید من،دلیل زندگیم و نهایت آرزوم بعد فوت همسرم،این پسر بود.ارسلان تنها بهانه ی من برای نفس کشیدن بود.اون که می خندید دنیا به روم لبخند می زد.غم که می نشست تو چشماش زمین وزمان به چشمم رنگ ماتم می گرفت.محال بود اگه تصور کنم می تونم حتی یه لحظه رو بدون اون زندگی کنم.اما...فقط هیجده سالش بود که یه روز مرد ومردونه اومد جلوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست و گفت نرگس،همبازی بچگی هاش وبهترین دوستش رو می خواد وخدا می دونه که چقدر دلنشین این خواستن روجوونمردونه باهام درمیون گذاشت که نتونستم نه بیارم.

حتی با اینکه تنها سرمایه اش اونموقع فقط یه دل پاک ویه اراده ی قوی بود.جلوش نموندم ومخالفت نکردم اما اونقدر براش سخت گرفتم که اگه هوای جوونیه از سرش بپره که دیدم نشد.عشق نرگس اونقدر محکم به دلش گره خورده بود که ازش دست نکشید.براشون شرط گذاشتم دانشگاه قبول شن بعد پا پیش میذارم. واونا با بهترین رتبه ها جفتشون پزشکی قبول شدن.بهش گفتم فقط یه عقد ساده براشون می گیریم واونا باید همزمان با خوندن درسشون شرایط رو برای زندگی مشترک آماده کنن و اون همه ی شرط هام رو بی چک وچونه قبول کرد.

طفلی ارسلان اون یه سال آخر رو خیلی زحمت کشید.همشم به خاطر سخت گیری های من بود.می خواستم مرد بار بیاد غافل از اینکه اون واقعا مرد بود. ومرد بودنش رو بارها وبارها بهم دیکته کرد.تموم اهالی روی اسمش قسم می خوردن.دیگه نه تنها افتخار من که افتخار این روستا بود.نشد مشکلی پیش بیاد و ارسلان یه گوشه اش رو نگیره و حلش نکنه.واسه همین روزی که رفت فقط من نشکستم،این روستا هم شکست...

محمد کنارمون نشست وبا بغض گفت:ترم سه ی دانشگاه بودم که به واسطه ی رهی وارد گروهی شدم که عضو جهاد دانشگاهی بودن وبی مزد ومنت برای مردم مناطق محروم کاهای خدماتی می کردن.همون روزای اول ازاردوهای جهادی شون که تو تابستون یا روزای تعطیل بین دوترم بود،خوشم اومد واستقبال کردم.مدیریت گروه هم به عهده ی استاد محبوبم ایاز آقایی بود.

نگاه کوتاهی به ایاز خان انداختم که متفکرانه به تصویر حکاکی شده ی روی سنگ زل زده بود.

ـ پسروعروس استاد هم تو گروهمون بودن واینطوری شد که من با ارسلان آشنا شدم واین آشنایی یه دوستی محکم بین من ورهی وارسلان ونرگس بوجود آورد وباعث شد ما جدا از گروه هم کارهای خدماتی زیادی رو به عهده بگیریم.اوایل فقط مشکلات روستایی ها بود اما بعد به ایل هم کشید.

راستش این کار حس غرورمو یه جورایی ارضا می کرد.من پسرجهانگیرخان ایل بیگی بودم.همه منو می شناختن وبه خاطر پدرم بهم احترام می ذاشتن اما من احترامی رو میخواستم که فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودم باشه.واسه همین خودمو غرق این برنامه های تموم نشدنی کرده بودم.آخر هفته ها با رهی وارسلان می رفتیم به ایل سرمی زدیم ونمیذاشتیم کار انجام نشده ای زمین بمونه.

پایگاه صحرایی خدمات امدادی ودرمانی ایده ی ما برای مردم اون منطقه بود که همیشه مجبور بودن مسافت زیادی رو طی کنن تا به یه خونه ی بهداشت یا مرکز کوچیک درمانی برسن.خدا می دونه وقتی حکم موافقتش رو گرفتیم،چقدر خوشحال بودیم.ارسلان آرزو داشت به محض تموم شدن درسش با نرگس اونجا مشغول شن و...

یه چند لحظه مکث کرد.انگار براش سخت بود بازم بگه.دست ایاز خان رو شونه اش قرار گرفت واون به حرف اومد.

ـ توراه برگشت به اردبیل بودیم که تصادف کردیم.یه تصادف کوچیک که خسارتی جزئی برای ماشین جلویی به بار آورده بود.خب این از نظر من که فکر می کردم با پول بابام می تونم هرچیز وهرکسی رو بخرم وبفروشم، اتفاق خاصی نبود.خیلی بی خیال از ماشین پیاده شدم وبه طرف راننده ی اون ماشین که مث خودمون جوون بود،رفتم.

اما اون حسابی از وضع پیش اومده عصبانی بود.چون بلافاصله بعد از پیاده شدن بدون اینکه توضیحی بشنوه،باهام دست به یقه شد وهلم داد ومن روزمین افتادم.راستش برام بدجوری گرون تموم شد.من پسر جهانگیر خان بودم و خونواده ام بزرگ طایفه بودن.مگه می تونستم با این حقارت کنار بیام؟سریع از جام پا شدم وباهاش گلاویز شدم.به محض درگیری دوستای اون که سه نفری می شدن ورهی وارسلان که همراه من بودن،مداخله کردن وخواستن دعوا رو تموم کنیم. اون جوون کوتاه اومد اما من نه.

غرورم دردش اومده بود ونمی تونست بی خیالش شه.اونا که از چهره شون معلوم بود اهل دعوا ومجادله هستن کم نیاوردن وپا به پام اومدن.هرچی رهی سرم فریاد زد،ارسلان خواست آرومم کنه فایده ای نداشت.مغزم انگار از کار افتاده بود.دلم میخواست هرچهارنفرشون رو زیر دست وپام له کنم.اما اون وسط یکی شون چاقو کشید و خواست تو بدنم فرو کنه که ارسلان دید و...

ایاز خان دیگه طاقت نیاورد واز جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دست از این عذاب بکش محمد.ارسلانم رو با این غم اذیت نکن.من از همون اولشم گفتم هیچ وقت تو رو مقصر ندیدم.این سرنوشت پسرم بود ومابابد باهاش کنار بیایم.مرگ ارسلان بهم یاد داد فرصت باهم بودن کوتاهه،اگه کوتاهم نباشه اونقدر زود میگذره که...نذار این فرصت ها بگذره.چون تهش واسه آدم فقط پشیمونی می مونه.

محمد اما سرسختانه زمزمه کرد.

ـ من باید به جاش می مردم.اون چاقو باید تو سینه ی من می نشست...نه ارسلان که افتخار اینجا بود،نه نامزد نرگس،نه دانشجوی نمونه ی دانشکده ی پزشکی،نه پسر بهترین استادم.واسه همین بود که رهی نمی تونست منو ببخشه.چون من مقصر بودم چون من...

بغض روگلوش نذاشت ادامه بده.سرشو پایین انداخت ودستاشو مشت کرد.

ـ تموم دلخوشی من بعد اون اتفاق این بود که با حرفا وطعنه های رهی بهونه ای پیدا کردم بیام اینجا و بخوام جبران کنم.که نتونم یک عمر تو چشمای شما زل بزنم اما جای پسرتون رو براتون پرکنم.که همه ی خواسته ی شما از من برای ارسلان خوندن یه آیۀ الکرسی بعد نمازهام باشه.که بعدش همه جا با افتخار سرتون رو بلند کنین وبگین این پسرمه،ارسلانمه،اومده که جای خالیش رو پرکنه ومردم اینجا قبولم کنن.بهم بگن ارسلان وفراموش کنن من باعث مرگ ارسلانشون بودم.من کمر این روستا رو شکستم.

ایاز خان دست پدرانه ای به سرمحمد کشید ودرحالیکه قصد رفتن کرده بود،زمزمه وار گفت:

ـ دمی با غم به سر بردن جهان یک سر نمی ارزد.

به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد.

زبونم نمی چرخید حرف بزنم.گیج بودم،داغون بودم ودلم می خواست چشمامو ببندم و وقتی باز می کنم ببینم اینا همش فقط یه خواب بوده،یه خواب بد.

محمد نگاهشو بهم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو این هشت سال همه ی زندگیمو خرج این کردم که اشتباهمو جبران کنم،امانشد.عذاب وجدان دست از سرم برنداشت.هرگز نتونستم از ته دل بخندم،هیچ وقت نشد قلبا شاد باشم.زندگی مون رو پای همین عذاب باختم.

سرشو بلند کرد وچشمای خیسش رو بهم دوخت.قلبمو انگار گرفت تو مشتش وفشرد.این اولین باری بود که اشکاشو می دیدم.نتونستم طاقت بیارم،نشد لرزیدن سرشونه هاشو ببینم وساکت بشینم.محمدم داشت گریه می کرد.

دستای لرزونمو رو سرشونه های پهنش گذاشتم و وادارش کردم به من نگاه کنه.داشتم پابه پاش اشک می ریختم اما این اشک ها تو این لحظات نفس گیر به درد من نمی خورد.باید بهش می گفتم که چه احساسی بهش دارم،که برام این اتفاق،این عذاب وجدان،این ریاضت هشت ساله چه مفهومی داره.که اگه ایاز خان تونسته از گناهش بگذره چرا خودش ودیگرون نگذرن؟

ـ محمد؟!

سرشو گذاشت رو سینه ام وهق هقش رو تو آغوشم خفه کرد.شونه هام خم شد از اینهمه درد که تو دلش بود و حالا ناگفته انگار همه شو می خواست باهام شریک شه.از خودم بدم اومد که چرا وچطور نخواستم این درد رو ببینم وغم تو چشماش رو به همچین عذابی تعبیر کنم.چرا نشد یه بار گره ی مشت شده ی دستاش رو باز کنم وازش بخوام درداشو به من بگه.

مگه من همسر نبودم؟همون دو بخشی پرمدعایی که تو زندگی مشترک فقط دنبال احقاق حق وثابت کردن خودش بود...چطور شد که ندیدم؟چرا خودمو به نشنیدن زدم؟چی شد که تلاش نکردم این بار سنگین رو از رو شونه هاش بردارم.

میون گریه هام،نفس گرفتم وگفتم:

ـ جبران کردی.تموم این سالها رو،جای خالی ارسلان واشتباهاتت رو.حالا دیگه ایاز خان دوستت داره و تو رو پسرخودش می دونه،این روستا ارسلانش روداره ومن...

سرشو بلند کردم وازش خواستم تو چشمام زل بزنه.

ـ بهت افتخار میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکیدی که تو حرفام بود باور کلمه به کلمه شو آسون می کرد ومحمد باورم کرد که آروم شد.که چند دقیقه تو چشمام خیره موند و اون لبخند محزون رو ازم دریغ نکرد.

نگاهمو به سنگ قبر ارسلان دوختم واز ته دلم برای شادی روحش دعا کردم.از خدا خواستم دل محمد رو هم آروم کنه و وقتی ازجام بلند شدم ودستشو گرفتم واون بی هیچ مقاومتی از جاش بلند شد،فهمیدم خدا دست به کار شده.

تومسیر برگشت برخلاف موقع اومدنمون،ازم دوری می کرد.به اندازه ی عرض یه شونه فاصله داشتیم و اون هنوز مردد بود ومن نمی دونستم چطور باید این فاصله رو پرکنم.

بیشتر سکوت می کرد واگه چیزی می پرسیدم،جواب می داد.

ـ اونی که به ارسلان چاقو زد چی شد؟

ـ دوسال می شه از زندان آزاد شده.

بهت زده نگاش کردم.

ـ قصاصش نکردن؟

ـ ایاز خان از حق قصاص گذشت و رضایت داد.این چند سالم به خاطر حکم عمومی دادگاه تو زندان بود.

باورم نمی شد.با اینکه ایاز خان رو متفاوت از خودم ودیگرون شناخته بودم اما هرگز فکر نمی کردم همچین دل بزرگی داشته باشه.

ـ چرا رضایت داد از خون پسرش بگذره؟

ـ نخواست خونواده ی دیگه ای رو هم مث خودش عزادار کنه.اونو به جوونیش بخشید.تازه به فرض هم که قصاص می شد اینجوری ارسلان بر می گشت؟

بی اراده آه کشیدم.

ـ دده همیشه می گفت بزرگ باید بزرگی کنه.حالا نقل ایاز خان هم همینه.چون خودش بزرگه،دلش بزرگه نمی تونه بزرگی نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من همه ی زندگیمو مدیون اونم.اگه اون نبود وکمکم نمی کرد شاید حتی به خودکشی هم فکر می کردم.مطمئنم نمی تونستم دووم بیارم اگه ایاز خان وادارم نمی کرد جای ارسلان رو پر کنم.شاید هرکی از دور ببینه خیال کنه اون این تصمیم رو برای دل خودش گرفته اما این من بودم که به همچین نقشی نیاز داشتم.اگه ارسلان نبودم زودتر از اینها وا می دادم.اگه کارهاش رودوشم سنگینی نمی کرد خیلی زود تسلیم می شدم.

یه سوال تو سرم چرخ می خورد ومن مردد بودم بپرسم.

ـ نرگس چی؟! اون چطوری باهاش کنار اومد؟!

اینبار اون بود که آه کشید.

ـ هرگزکنار نیومد،حتی حالا که با رهی ازدواج کرده وبه قول خودش خوشبخته.درمورد اون فقط همین رو می تونم بگم که آستانه ی تحمل دردش بالاست.اونقدر بالا که بتونه چشم تو چشم منی که باعث مرگ عزیزش بودم بندازه وبهم بگه داداش.که باعشق وعلاقه خونه باغ رو برای تو بچینه.خونه باغی که یه زمانی قرار بود خونه ی نرگس وارسلان توش ساخته شه.

رسیده بودیم به یه سه راهی که سمت راستش به خونه ی نرگس و رهی منتهی می شد وبغض تو گلوم وچشمای خیسم پای گذشتنم رو سست می کرد.حالا که تموم این اتفاقات رو باحرفایی که از این واون شنیدم،کنار هم چیده بودم نمی تونستم قضاوت نکنم.نمی شد انگشت اتهامم رو مثل پوران به سمت رهی نگیرم ونگم گروکشی کرده.نمی شد توچشمای نرگس زل بزنم واین درد رو کتمان کنم که تموم آرزوهای مشترکش با ارسلان حالا به من ومحمد تعلق داره.و آخ که چقدر درد داره ببینی با آرزوهای یکی دیگه احساس خوشبختی می کنی.

ـ نمی یای؟

سوال محمد باعث شد به طرفش برگردم.چندقدمی ازم جلوتر بود.

- باید نرگس رو ببینم...باید باهاش حرف بزنم.

بدون اینکه منتظر بمونم قدم تند کردم و مثل خواب زده ها به سمت خونه ی نرگس دویدم.سوز سرما بیداد می کرد اما من داغ بودم،تب داشتم وتموم تنم خیس از عرق بهت وناباوری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی درخونه که رسیدم به عقب برگشتم.محمد دنبالم نیومده بود.شاید اون حرفای ناگفته ی نرگس رو می دونست.شاید می خواست این فرصت رو بهم بده که هضم کنم تموم این هشت سال رو،مرگ ارسلان وسرنوشت نرگس رو.

با دستهای لرزون زدم به در.اما کسی باز نکرد.پاهام سست شد وبی اختیار جلوی در رو زمین نشستم.نمی دونم چقدر گذشت،چقدر بیهوده به در زدم وچقدر فکرکردم.

- آیلین؟!

نگاهم به یه جفت کفش زنونه کنار پام خیره موند.خم شد وشونه ام رو تکان داد.

ـ دختر تو اینجا چیکار می کنی؟چی شده؟!

چشمام می سوخت.سرمو بلندکردم وچهره ی نگران ومهربونش رو تار دیدم.

ـ من...من نمی دونستم.

اشکام دونه دونه روصورتم سر خورد واومد پایین.با بهت بغلم کرد وخواست چیزی بگه که من با گریه گفتم:

ـ محمد وایازخان همه چیز رو بهم گفتن.وای نرگس تو چی کشیدی.

سعی کرد آرومم کنه.

ـ پاشو دختر خوب.اشکاتو پاک کن.می یم تو با هم درموردش حرف می زنیم. باشه؟

با بغض سرتکان دادم واون درو باز کرد و وارد شدیم.کمکم کرد بشینم ویه به پشتی تکیه بدم.خودشم رفت تو آشپزخونه.

گریه ام بند اومده بود اما هنوز بغض داشتم.به هشت سال قبل فکر می ردم.اونموقع فقط چهارده سالم بودم. شاید اگه اون روزا می دونستم قراره برای محمد،شریک زندگیم همسرم همچین اتفاقی بیفته،هیچوقت راحت ازش نمی ذشتم.

حالا بی تابی های رهی رو برای فوت دوستی که هیچوقت ندیده بودمش بیشتر درک می کردم.یادمه با دده رفت به ایل.یه ماهی اونجا موند و وقتی برگشت از همیشه بیشتر افسرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر غرق دل مغشولی های دخترونه ام بودم که حتی کنجکاو نشدم بدونم دوست فوت شدش کیه ورهی چرا اینقدر غمگینه.سالها بعد هم که به خاطر مشاجره های زیاد با مامان وبابا بهش نزدیک شدم،باز برای این غم کنجکاوی نکردم.انگار دست سرنوشت می خواست منو بعد اینهمه اتفاق بکشونه اینجا تا به یکباره حقیقت رو سرم آوار شه.

یه لیوان سرامیکی که ازش بخار بلند می شد به طرفم گرفت.

ـ چای سبزه.آرومت می کنه.

بی حس وحال لیوان رو گرفتم وجلوی پام گذاشتم.پیشم نشست ودستاموگرفت.

ـ خب حرف بزن.بگو چرا اینقدر آشفته ای؟

باغصه نگاش کردم.

ـ تو حرف بزن...تو بگو.

سرشو پایین انداخت وبا کمی مکث گفت:

ـ مرور خاطرات شیرین گذشته گاهی آدمو عذاب می ده.اونم اگه این خاطراتو با کسی داشته باشی که دیگه نیست.من وارسلان با هم زمین خوردیم،باهم بلند شدیم،با هم بزرگ شدیم.ازش دوماهی بزرگتر بودم اما این تو ذهنم ملکه شده بود که حرف باید حرف اون باشه.چون ارسلان هرچیزی رو قبل ازخودش برای من می خواست .

دوستش داشتم،نفسم بسته به نفسش بود ومی دونستم دوستم داره.اصلا نیاز به گفتن نبود.اون به قد سالهایی که با هم بودیم اینو بهم ثابت کرده بود.وقتی که تنهام گذاشت ورفت احساس کردم زندگی بیش از حد پوچه.نمی تونستم با این غم کنار بیام.از همه فراری بودم وبیشتر از همه ازخودم.ایاز خان نذاشت به این حال بمونم.اونقدر برام از آرزوها وخواست های ارسلان گفت که نشد یه جا بشینم وکاری براش نکنم.هرکدوم از آرزوهاش که برآورده می شد وتلاشش به بار می نشست من یه قدم از این نرگس افسرده فاصله می گرفتم تا رسیدم به جایی که دیدم حتی شده بی دلیل دنبال شادی زندگیم.چون مطمئن بودم هرجا که شادی باشه،عشق باشه ارسلانم همونجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد پرسیدم.

ـ محمد چی؟!با اون چطور کنار اومدی؟

لیوانمو به دستم داد.

ـ بگیر بخور سرد شده.

کمی از محتویاتش رو خوردم واون یه نفس گرفت.

ـ از دستش عصبانی بودم،دلم نمی خواست هرگز چشمم به چشمش بیفته.وقتی رهی مجبورش کرد که بیاد واشتباهشو جبران کنه از اونم بدم اومد.نمی خواستم حضورش روتحمل کنم.تازه زمانی که ایاز خان گفت محمد مث پسرشه دیگه نتونستم این وضع رو طاقت بیارم.من دلم نمی خواست کسی جای ارسلان رو پر کنه.دلم پر از کینه شده بود می خواستم عذابش بدم.شده بودم آینه ی دق اون. خیلی اذیتش کردم اما اون صبورانه سکوت کرد وبه تلاشش ادامه داد.

کم کم تاثیر کمک هاش به چشمم اومد.دیدم یه روستا قدمش رو خیر می دونن ودعاش می کنن،دیدم زحمتی که برای اینجا کشیده بیشتر از ارسلان نباشه کمتر از اونم نبود.دیدم اون مدتهاست داره راه ارسلان رو می ره ومن هنوز لجوجانه سرجام موندم وبا خودم درگیرم.این شد که کم کم باهاش کنار اومدم ویک روز دیدم دیگه ازش نه تنها بدم نمی یاد که مث یه برادر دوستش دارم.

ـ اونو بخشیدی؟

خندید وباز اون دوتا چال خوشگل رو گونه هاش جا خوش کرد.

ـ مگه می شه نبخشم؟ اونم بعد هشت سال وبه خاطر اشتباهی که همه مون می دونیم عمدی نبوده.

سکوت کردم واون برای عوض کردن جو بلند شد برای عصرونه چیزی آماده کنه.یه نگاه به ساعتم انداختم.باورم نمی شد.پنج ونیم عصر بود.بی هوا از جام بلند شدم.باز این دوبخشی حواس پرت محمد رو فراموش کرده بود.چطور تونستم با این حال تنهاش بذارم؟حتما خیال می کنه از دستش ناراحتم که سراغی ازم نگرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس اومد تواتاق.

ـ کجا داری می ری؟

ـ نفهمیدم چطور محمد رو گذاشتم واومدم.من باید برم.

ـ زنگ می زنیم بیاد اینجا.شام رو با هم می خوریم.

کلافه بوسیدمش وبه سمت در رفتم.

ـ نه باید برم.میخوام باهاش حرف بزنم.نمی خوام بذارم دیگه بیشتر از این عذاب بکشه.

لبخند مطمئنش رو ازم دریغ نکرد وسرتکان داد.

- برو به امون خدا.انشالله همه چیز درست می شه.

ازش خداحافظی کردم واز خونه بیرون اومدم.سریع کوچه ها رو پشت سرگذاشتم ونزدیک پل رهی با ماشینش جلو پام ایستاد.

ـ سلام آبجی کوچیکه کجا داری می ری؟

ازدستش عصبانی بودم.به خاطر اینهمه عذابی که محمد کشیده بود،به خاطر اون قضیه ی گروکشی که خجالت کشیدم از نرگس علتش رو بپرسم.

ـ می رم خونه.

ـ چرا اخمات توهمه؟چیزی شده؟

ـ اینو من باید ازت بپرسم.البته به وقتش.دستت درد نکنه واقعا برادری رو درحقم تموم کردی.

عصبی پرسید.

- چی داری میگی تو؟حالت خوبه؟

اشک تو چشمام حلقه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه نیست.اونم وقتی که فکر می کنم برادرم برا رسیدن به خواسته ی دلش،خواهرشو پیشکش رفیقش کرده.

چشماش گرد وفکش منقبض شد.

- بیا سوار شو با هم حرف بزنیم.این مزخرفات چیه که میگی؟

اشکامو با آستین پالتوم پاک کردم.

ـ من با تو حرفی ندارم.

خشمگین از ماشین پیاده شد وبه زور منو سوار کرد.

ـ حالا بگو ببینم چی شده؟

با گریه همه چیز رو بریده بریده بهش گفتم و اون با هرجمله ای بیشتر تو خودش فرو رفت وچشماش رنگ غم گرفت.

ـ همیشه از خدا خواستم منو به خاطر این حماقتم ببخشه.من محمد رو خیلی اذیت کردم.به حدی از مرگ ارسلان عصبانی بودم که می خواستم با آزار دادن محمد خودمو آروم کنم.با حرفام کشوندمش اینجا.کاری کردم همه ی زندگیش رو وقف همین جا کنه.گذاشتم همیشه بار اون عذاب وجدان لعنتی رو شونه هاش باشه.اماوقتی زمان درد این مصیبت رو کم کرد،وقتی با مرگ ارسلان کنار اومدم،وقتی با هربار دیدن نرگس دلم لرزید دست از سرش برداشتم اما اون عذاب وجدان بی خیالش نشد.محمد همه چیزش رو پای این اشتباه گذاشت.

درست اون موقع که من همه ی تلاشمو گذاشته بودم سر اینکه مامان وبابا رو راضی کنم تا با ازدواج من ونرگسی که به هزار زحمت از زیر زبونش کشیده بودم دوستم داره، موافقت کنن. اون همه ی فکرش پیش این بود که دیگه چه کاری از دستش برای مردم اینجا بر می یاد.چیکار می تونه بکنه که روح ارسلان ازش شاد باشه...پوران خانوم ازم بدش می یاد چون من باعث شدم محمد به همچین روزی بیفته.که دیگه خودشو نبینه وبرای خواست هاش ارزشی قائل نشه.وخب بابت این خودخواهی خوب تنبیه شدم.اونموقع که پوران خانوم قسم خورد واسه اینکه محمد دلش آروم بگیره حتی حاضره از نرگس براش خواستگاری کنه،آتیش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم جلو پوزخند زدنمو بگیرم.

- اونوقت واسه نجات خودت منو دودستی تقدیم محمد کردی مگه نه؟

دستاشو مشت کرد وبه سختی گفت:

ـ ای کاش می فهمیدی چقدر دوستت دارم.یعنی فکر می کنی اینقدر نامرد بودم که اینکارو بکنم؟اونم وقتی خود محمد ونرگس با این ازدواج مخالف بودن؟...من خودمو به هردری زدم که پوران خانوم دست برداره اما اون باهام افتاده بود رو دنده ی لج.تازه ننه سوره رو هم راضی کرده بود.دست به دامن ایاز خان شدم وتازه اون موقع بود که فهمیدم چه بلایی سر محمد آوردم.اگه اون یه روزی به خاطر خشم وعصبانیتش باعث مرگ ارسلان شد من با خودخواهی روزی هزار بار باعث مرگ محمد شده بودم.

ایاز خان ازم خواست حالا که خودمومقصر می دونم لااقل اشتباهمو جبران کنم.نشستم با محمد حرف زدم.کاری کردم از اینجا دل بکنه وبره.وقتی رفت تهران روحیه اش خیلی بهتر شد.یه روزم اومد گفت خونواده اش باز اصرار دارن ازدواج کنه.اتفاقا ایاز خان هم تشویقش کرد اما این ترس دوباره افتاد به جونم که نکنه محمد نرگس رومی خواد ولی...

به طرفم برگشت وواسه چند لحظه عمیقا تو چشمام زل زد.

ـ اون تورو ازم خواستگاری کرد.می گفت تواین چند باری که دیدت ازت خوشش اومده.از جسارتت،شیطنت هات وسرنترسی که داری.وقتی اینا رو گفت دیوونه شدم.خیلی بد باهاش برخورد کردم اما اون از ایاز خان خواست پادرمیونی کنه ومن مجبور شدم به حرفاش گوش بدم.هنوزم بابت عذاب وجدانش ناراحت بودم.نمی خواستم خواهرمم از این موضوع رنج بکشه.خب ایاز خان فکر میکرد که این حق محمد نیست.اگه اون می تونه تورو خوشبخت کنه من نباید جلوش رو بگیرم ومانع شم.

به اینکه می تونه زندگی خوبی برات درست کنه شک نداشتم.یه روستا باورش داشتن من چطور می تونستم شک کنم.این شد که قبول کردم فقط با این شرط که تو چیزی از اون اتفاق ندونی.نمی خواستم تو هم عذاب بکشی.یا حتی نمی خواستم با دونستنش به محمد جواب رد بدی. بهت اعتماد داشتم ومی دونستم می تونی کمکش کنی روحیه شو دوباره به دست بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این شد که سکوت کردیم من و محمد وخونواده اش...مامان وبابا هم اونقدر بابت موقعیت اجتماعی خوب محمد وخونواده اش ذوق زده بودن که قضیه ی هشت سال پیش رو به کل فراموش کردن.

ـ پس گرو کشی...

دستموگرفت وبا اطمینان فشرد.

ـ اگه یه لحظه حس می کردم محمد لایقت نیست قسم می خورم حتی از نرگس میگذشتم ونمیذاشتم باهاش ازدواج کنی.همه ی اشتباه من درمورد ازدواجتون این بود که فکر می کردم اگه حقیقت رو ندونی برای جفتتون بهتر باشه.همین.

با ناراحتی سرتکان دادم ونفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم.دستموناغافل بوسید و گفت: منو ببخش آبجی کوچیکه.خیلی اذیتت کردم.

اشک تو چشمام نشست و دلم شور محمد رو زد.بی هوا از ماشین پیاده شدم وبه سمت خونه باغ دویدم.حالا که همه چیز رو می دونستم،حالا که حرف ناگفته ای نمونده بود و محمد رو اون جوری که بود می شناختم،باید بر میگشتم.باید بهش میگفتم هنوز همون حس خوب رو بهش دارم.هنوزم نبینمش بی تاب می شم وحاضرم تا ته خط،تا اونجایی که حس کنه دیگه دینی به این آب و خاک نداره،دیگه مرگ ارسلان عذابش نمی شده،باهاش برم.

هیجان زده درو باز کردم و نگاه گذرایی به باغ انداختم.خونه تو سکوت بهت آوری فرور رفته بود.بی اختیار صداش زدم.

ـ محمد کجایی؟!

جوابمو نداد ودلم گرفت.انگار نبود واین نبودنش نفسمو می گرفت.واسه اولین بار بود که از این تنهایی وسکوت ترسیده بودم.

دوباره صداش زدم.

- محمد کجایی ؟من می ترسم.

صدای قدم هاش رو شنیدم وسر که بلند کردم دیدم رو بوم خونه ایستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نترس من اینجام.

سعی کردم لبخند بزنم.

ـ اون بالا چیکار می کنی؟

ـ واسه خودم خلوت کرده بودم.

ـ بی معرفت بدون من؟!

ـ دوست داری بیا بالا.

هیجان زده سرتکان دادم و اون به نردبونی اشاره کرد که گوشه ی دیوار قرار داشت.ازش بالا رفتم و محمد دستمو گرفت.پامو روبوم گذاشتم ویه دور،دور خودم چرخیدم.به روستا که از این بالا کاملا دید داشت خیره شدم.کوه انگار این اینجا به آدم نزدیک تر بود.

نشستم رو بوم و دستامودور پاهام حلقه کردم.

ـ جای قشنگیه.

کنارم نشست وزیر چشمی نگام کرد.

ـ با نرگس حرف زدی؟

با یه نفس عمیق،هوای تمیز و لطیف زمستونی رو به ریه هام کشیدم.

ـ هم با نرگس،هم با رهی.

ـ خب؟! نمی خوای بگی درمورد گذشته چه احساسی داری؟

به طرفش برگشتم.

ـ خودت می گی گذشته.یعنی چیزی که دیگه وجود نداره.من از این گذشته به خاطر عذابی که کشیدی گله دارم اما همون مقدارم ازش ممنونم که از تو همچین انسانی ساخته.کم حرفی نیست وقتی امید اینهمه آدم باشی.و همه رو اسمت قسم بخورن وبا دیدنت دلشون شاد شه.من فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنم این ارسلان شدنت نه تنها بد نبوده که کلی با خودش خیروخوبی هم آورده.اما واسه اینجا،این منطقه حتی ایل خودمون یه ارسلان کمه.باید همه ارسلان بشیم.

چشماش برق زد و دستش دور شونه هام حلقه شد.

ـ اگه به عمرم یه بار از خودم و تصمیمم راضی بوده باشم اون یه بارم ازدواج با تو بوده.می دونم وقتی که بهم بله دادی پای عشق وسط نبود.شاید حتی دوست داشتنی هم وجود نداشت اما من می خواستمت.خواستن کور کورانه ای که باعث شد تو رو از دست بدم ولی ازت دست نکشم.اینبار چشمامو باز کردم که خوب ببینم هم تورو،هم خودمو و هم عشق وعلاقه ای که بوده.حالا تو هم می تونی مطمئن باشی که منو می شناسی بااین حال می خوام بدونم دوست داری یه بار دیگه با این محمد وگذشته ای که داشته یه شروع دوباره داشته باشی؟

نگاهمو به شب روشن چشماش دوختم وبا خودم فکرکردم ما که خیلی وقته شروع کردیم.

ـ هوس کردم دوباره با هم نون بپزیم.نظرت چیه صبح نزده، تنورو روشن کنیم؟

با فراغ بالی و آسودگی خاطر خندید و منو بیشتر به خودش فشرد.اون شب نشستیم حرف زدیم. از زندگی مون،از گذشته وآینده ای که قرار بود داشته باشیم حتی از نقشه ای که واسه پوران و جهانگیر خان کشیده بودم واون کلی بهم خندید.

***

۳

به آسمون چشم دوختم.هوا داشت کم کم روشن می شد.

ـ محمد نگاه کن داره صبح می شه.

نگاه خسته شو ازم گرفت وسر بلند کرد.

ـ می گم نمی شه امروز رو بی خیال پختن نون بشیم؟

چپ چپ نگاش کردم.

ـ چی شد به همین زودی جا زدی تنبل خان؟پاشو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شوخی وخنده رفتیم پایین وتا من خمیر رو آماده کنم محمد نمازشو خوند. اینبار موقع خوندن آیۀ الکرسی دیگه دستاشو مشت نکرده بود.

گذاشتیم خمیر ور بیاد و بعد تنورو روشن کردیم ودر حالیکه سرتا پا آردی بودیم،نون پختیم.البته اینم از قلم نندازم که یه چند تاییش هم افتاد تو آتیش تنور و سوخت.

***

۲

سرم رو سینه ی محمد بود وداشتم با علاقه به اون کوب کوب دوست داشتنی گوش می دادم که گوشیم زنگ خورد.با رخوت تو جام نشستم وبه محمد که خواب بود،نگاه کردم.دیروز به خاطر پختن نون وبعدش خونه تکونی عید ازش خیلی کار کشیده بودم.بهش حق می دادم اینطور خسته باشه وبخواد بخوابه.

شماره ناشناس بود واسه همین با تردید جواب دادم.

ـ الو سلام.خانوم مغانلو؟!

ـ بله خودم هستم بفرمایین.

ـ رحمانیم.دیروز تماس گرفتین پیگیر مجوز فیلم تون شدین.

سریع گفتم:بله بله به جا آوردم.خب چی شد؟

یه چند لحظه مکث کرد.

ـ راستش براتون خبر خوبی ندارم.به دلیل یه سری ملاحظات فیلم تون مجوز پخش نگرفته.

بی اراده پوزخند زدم.

ـ ایرادی نداره.از همون اولشم می دونستم که مجوز نمی دن.دیدن وشنیدن بعضی واقعیت ها شجاعت می خواد که متاسفانه همه اینو ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کردم وبه سرنوشت فیلمم فکر کردم.یاد حرف دده افتادم.همیشه می گفت حرف باید خریدار داشته باشه.پس اگه دیدی نداره سکوت کن یا اینکه بگرد و خریدارش رو پیدا کن.

ـ چی شد مجوز ندادن؟

با سوال محمد به طرفش برگشتم وبا خنده گفتم: تو نخوابیده بودی؟

ـ سرت رو که از رو سینه ام برداشتی بیدار شدم.

دوباره تو جام دراز کشیدم.

ـ بیا اینم از سر من،بگیر بخواب.

حس کرد دارم بحث رو عوض می کنم که نرم روی موهامو بوسید.

ـ دوست نداشتم همچین اتفاقی واسه فیلمت بیفته.

ـ نگران نباش زحماتمون به بار می شینه.تصمیم دارم تو چندتا از جشنواره های خارجی شرکت کنم.این فیلم خوراک جشنواره هایی مث لوساس فرانسه یا حقوق بشر چک هست.

ـ مطمئنم اگه بره جایزه می بره.

با انگشت اشاره خطوط محوی رو سینه ش رسم کردم.

ـ دیگه این چیزا برام زیاد مهم نیست.همین که بدون قضاوت وزدن این برچسب که دارم فمینیستی فیلم می سازم،کارم دیده شه وصدای سمیه وسمیه ها شنیده شه کافیه.

***

۱

نگاهمو به ارتفاعات سرتا پا سفید پوش سبلان دوختم و پرسیدم.

ـ خیلی دیگه راه مونده؟

نفسشو با حرص فوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این الان پنجمین باریه که همین سوال رو می پرسی و ما همش پنجاه مترم صعود نداشتیم.

بی حوصله کوله مو رو شونه جا به جا کردم.

ـ خب خسته شدم چیکار کنم؟

نفس نفس زنان جواب داد.

ـ من که بهت گفتم بذار خودم تنها برم.

براش پشت چشم نازک کردم.

ـ چه حرفا خوبه باهات اتمام حجت کردم که از این به بعد هر کاری رو باید با هم انجام بدیم.

ـ دِ داری زور میگی دیگه.

ـ همینه که هست.

یه تخته سنگ صاف پیدا کرد.

ـ بیا اینجا بشین.یکم استراحت می کنیم و دوباره راه می افتیم.

نشستم و نفس خسته مو رها کردم.

ـ هیچ می دونی امروز آخرین روز عده مونه؟

چشماشو برام گرد کرد.

ـ تو هنوزم حساب اون روزا رو داری؟!

ـ آره خب یه جورایی تو این مدت به شمردنشون عادت کرده بودم.اون اوایل با نفرت، بعد با بی تفاوتی، بعدش با دل نگرانی و آخرشم با علاقه.

تخس وشیطون گفت:

ـ آخرش چه فایده ای داره وقتی خانوم خانوما از این علاقه چیزی نمی گه.

دلم از این حالتش ضعف رفت.بی اختیار خم شدم و صورتشو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دلت می خواد چی بگم؟

اونم خم شد گوشه ی لبمو بوسید.

ـ همونی که تو این مدت با اینکه پدرمو در آوردی اما چندباری بهش اعتراف کردم.

خودمو زدم به اون راه.

ـ کدوم اعتراف؟!

ـ همون جمله ی معروف.

ـ چه جمله ای؟

ـ آیلین؟!

سعی کردم جلو خنده مو بگیرم.

ـ خب تو یه راهنمایی کوچولو بکن.

نفسشو با حرص فوت کرد ودستمو کشید.

ـ لازم نکرده پاشو راه بیفت.به ما این چیزا نیومده.

با خنده بلند شدم و بی هوا خودمو تو بغلش انداختم.

ـ دوستت دارم.

نرم خندید ومنو تو آغوشش گرفت.

ـ منم دوستت دارم.

وتتمه ی این دوستت دارم ها بوسه ی مشتاقانه ای شد که از لب های هم گرفتیم ودوباره راه افتادیم.

یه یک ساعتی که بالا رفتیم،من باز شروع کردم.

- خیلی دیگه مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگام کرد.

ـ یه بار دیگه این سوال رو بپرس تا خودمو از این بالا پرت کنم پایین و جفتمون خلاص شیم.

با ناز براش پشت چشمی نازک کردم.

- خدا نکنه.

لبخند محوی رو لباش نشست.

ـ یه چشمه این اطراف هست.بذار پیداش کنم می ریم اونجا می شینیم خستگی در میکنیم ویه چایی فلاسکی جوشیده می خوریم.

دیگه چیزی نگفتم و چنددقیقه بعد اون چشمه رو که حالا آبش یخ زده بود پیدا کردیم.

روسنگ ها نشستم ونگاهی به اطراف انداختم.

ـ تا ییلاق ایل خیلی راهه؟

کوله شو رو زمین گذاشت ونگاهی به دور وبر انداخت.

ـ الان تقریبا تو یازلیخ (منطقه ی بهاره ی ایل) هستیم.تاییلاق دیگه راهی نیست.

لبخند رو لبم اومد.

ـ چه جالب.چیزی به اومدن بهار نمونده و ما تو یاز لیخیم.

- اینم از آخرین برف زمستونی.

با این حرفش سربلند کردم وبه دونه های برف که رقص کنان پایین می اومدن با شوق نگاه کردم.

ـ همیشه یه حس دوگانه ای به این آخرین بارش برف سال داشتم.فکرمی کردم یا زود آب می شه و روزمین نمی شینه یا چنان سرمایی با خودش می یاره که عیدمونم زمستونی شه.ولی با همه ی این حرفا دوست داشتنیه.

محمد لیوان چاییم رو به دستم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوست داشتنیه چون می دونی آخرش حتما بهاره.

آنچه که داشتم تو بودی

پر از حس خواستن

دوست داشتن

وشاید گاهی عشق

اما نشناختم

نه تورا،نه خود را ونه تمام دوستت دارم هایم را!

از تو گریختم

بی آنکه بدانم،

با تو بودن را گریزی نیست.

این دستها

به لمس نوازش گونه ی دستهای تو خوگرفته.

واین چشم ها

هنوز پی لبخند تو می دوند.

چگونه از تو بگریزم

وقتی خیالت در لحظه لحظه ی زندگیم تکثیر می شود.

آنچه می خواستم تو بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان